

# سازش چهارم

برداشتی از  
پیمان سالت ۲ ورقابت  
شرق و غرب و جهان سوم

فردریک فورسایت

الوندپور

قیمت ۱۱۰۰ ریال



تهران- ۱۳۶۲



سازش جهاد

نوشته : فردريك فورسايت

ترجمه : غلامعلی الوندپور

ناشر : شرکت نشر ويس

چاپ اول : ۱۳۶۷

تیراژ : پنجهزار نسخه

ليتوگرافي : پرند

چاپ : دوهزار

حروفچيني : پيشگام

خیابان انقلاب - جنب سینما دایانا - کوچه اسکو - شماره ۱۶

تلفن ۶۶۴۵۷۷ صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۵۱

## فصل یکم

مرد خاکستری پوش تصمیم گرفت الماسهای «گلن سوت»<sup>۱</sup> را، نیمه شب سرقت کند. برای موفقیت در کارش، دو شرط لازم بود: نخست آن که الماس‌ها دست نخورده و سالم در آپارتمان موجود باشند، دوم آن که مطمئن شود در آپارتمان کسی نیست. بنا بر این، آپارتمان را زیر نظر گرفت و به انتظار ماند. در ساعت هفت و نیم انتظارش به سر رسید، چون دید که اتومبیل بزرگ و عریض لیموزین از پارکینگ زیرزمینی بالا آمد. این اتومبیل نیز مانند دیگر اتومبیل‌های تشریفاتی، جلوه و عظمت ویژه‌ای داشت. راننده مقابل در پارکینگ برای بررسی وضع خیابان، لحظه‌ای توقف کرد، و سپس به سوی «هاید پارک»<sup>۲</sup> به راه افتاد.

«جیم راولینگز»<sup>۳</sup> در لباس ویژه رانندگان، پشت فرمان یک اتومبیل کسرایه‌ای «ولوو استیت»<sup>۴</sup>، که مقابل ساختمانی مجلل پارک شده بود، انتظار می‌کشید. او که با چشمانی باز همه چیز را زیر نظر داشت، با مشاهده اتومبیل لیموزین نفس راحتی کشید. بیشتر از این جهت که صاحب آپارتمان پشت فرمان، و همسرش در کنارش نشسته بود. راولینگز بدون آنکه توجه کسی را جلب کند، به دنبال لیموزین به راه افتاد. در «ماربل آرك»<sup>۵</sup> او بار دیگر نفس راحتی کشید. چون اتومبیل با سرعت از «گریت-

1- Glen Suite  
4- Volvo Estate

2- Hyde Park  
5- Marble Arch

3- Jim Rawlings

کامبرلند پلایس»<sup>۶</sup> رد شد، و وارد «گلوستر پلایس»<sup>۷</sup> شد؛ و از آنجا راه خود را به سوی شمال ادامه داد. رضایت او به این خاطر بود که اتومبیل مقابل بانک توقف نکرد؛ چون در آن صورت ممکن بود الماسها را در بانک به امانت بسپارند.

حالا جیم راولینگز، بین دو گمان قرار داشت. یکی آنکه ممکن بود آنها الماسها را نیز با خود برده باشند، دیگر این که الماسها را در گاوصندوق آپارتمان باقی گذاشته باشند. البته راولینگز حدس دوم را قوی تر می دانست.

راولینگز اتومبیل لیموزین را تا «هندن»<sup>۸</sup> تعقیب کرد. وقتی مطمئن شد که وارد اتوبان شده است، دور زد و به طرف مرکز لندن بازگشت.

جیم می دانست که مالکان الماسها، برای گذرانیدن تعطیلات سال نو، به خانه برادر زن صاحب آپارتمان، در «یورکشایر»<sup>۹</sup> می روند. با این حساب که تا یورکشایر، با ماشین شش ساعت راه بود؛ جیم حداقل بیست و چهار ساعت برای انجام سرقت فرصت داشت. و این برای او خیلی هم زیاد بود. چون اطمینان داشت که از بهترین گاوصندوق بازکن های لندن است. پس دادن اتومبیل کرایه ای و یونیفرم رانندگی، چند ساعت وقت او را گرفت؛ و پس از آن به آپارتمان خود در «واندزورث»<sup>۱۰</sup> بازگشت. اگرچه راولینگز در جنوب لندن به دنیا آمده بود، و در همان محیط بزرگ شده بود؛ و آپارتمان محل سکونتش مثل آپارتمان مالک الماسها در «بلگراویا و می فر»<sup>۱۱</sup> که ناحیه ای در شمال لندن است قرار نداشت، ولی مثل همه افراد هم حرفه ای خود، در خارج از خانه احساس امنیت نمی کرد. این آپارتمان برای او حکم قلعه ای را داشت که در آن راحت بود. اگرچه چهره او برای

6- Great Cumberland Place

7- Gloucester Place

8- Hendon

9- Yorkshire

10- Wandsworth

11- Belgravia and Mayfair

## فردريك فورساي٧ /

پليس و تبهكاران محلي، به عنوان يك آدم شرور و تبهكار شناخته بود؛ اما به طور عادي در آپارتمان خود زندگي مي كرد. او همكاراني هم داشت كه برايش خبرچيني مي كردند.

كار او ايجاب مي كرد، براي رد گم كردن، شغل ديگري هم داشته باشد. تا براي پول هائي كه از راه سرقت به دست مي آورد. در مقابل پليس و اطرافيان كنجكاو، دليل قانع كننده اي ارائه كند. راولينگز مي دانست بهترين شغل براي افرادي مثل او، كار هائي مثل رانندگي، مالكيت تاكسي، خواروبار فروشي يا فروش وسايل اوراقی است. و او سومي را براي سرپوش كارهايش برگزيده بود. امتيازات اين حرفه آن بود كه، با انواع وسايل سبك و سنگين مثل: ماشين آلات، كابلهاي برق و باطري سر و كار داشت. دو نفر آدم كش را نيز به عنوان همكار استخدام کرده بود، كه در حقيقت محافظ او بودند. جيم پس از گرفتن دوش آب گرم، و تراشيدن ريش سرگرم بررسي نقشه اي شد، كه «بيلي راييس»<sup>۱۲</sup> از آپارتمان مورد نظر كشيده بود.

بيلي بيست و سه سال داشت، و شاگرد و همكار وي به حساب مي آمد. و راولينگز معتقد بود كه او در اين شغل روزي سرشناس خواهد شد. بيلي تازه وارد دنياي تبهكاران شده بود، و خيلي دلش مي خواست كه براي يكي از معروف ترين تبهكاران، كاري انجام دهد. تا اين فرصت به او دست داد. روز قبل بيلي با يك دسته گل بزرگ و زيبا، وارد ساختماني شد كه الماسها در آن بود. پوشيدن لباس مخصوص گل فروشان، و در دست داشتن گلهاي گران قيمت، باعث شد كه سرايدار و دربان ساختمان به او شك نكند. او توانست بدون هيچ مانعي، زنگ آپارتمان مورد نظر را، به صدا درآورد. هنگام ورود با دقت سرسرا، و پله هاي ساختمان را از نظر گذرانيد، و وضعيت و موقعيت محل را، به خاطر سپرد. زن صاحب خانه خود در را به روي بيلي گشود و با

مشاهده آن دسته گل زیبا، لب‌خندی روی لبانش نقش بست. کارت روی گل، فرستنده را سازمان خیریه معرفی می‌کرد، که خانم «فیونا»<sup>۱۳</sup> خود عضو این سازمان بود و می‌خواست در جشنی که سازمان در شب سی‌ام‌سامبر برپا می‌داشت، شرکت کند. جیم مطمئن بود اگر خانم فیونا، درباره گلها، با هریک از اعضاء هیأت‌مدیره صحبت‌کند؛ او تصور خواهد کرد عضو دیگری از سازمان، گلها را برای خانم فیونا فرستاده است.

خانم فیونا گلها را گرفت و بیلی قبض رسید را به او داد، و خواهش کرد که آن را امضاء کند. خانم فیونا که گلها را در دست داشت، ناچار بیلی را تنها گذاشت و به داخل هال رفت، تا گلها را روی میز بگذارد.

خانم فیونا، با اطمینان بیلی را در هال تنها گذاشت. چون او با موهای بلوند و وز کرده، چشمان آبی و قیافه‌ای بچگانه، که لب‌خندی حاکی از خجالت نیز به همراه داشت، می‌توانست هر زن میان‌سالی را فریب دهد. بیلی به اندازه‌ای مراقب کار بود که، پیش از فشار دادن زنگ، چند دقیقه از بیرون، در را به طور دقیق و آرسی کرده بود، تا ببیند آیا به در آپارتمان زنگ خطر وصل است یا خیر؟ پس از اطمینان، شاسی زنگ اصلی آپارتمان را فشار داده بود. حالا که خود را داخل آپارتمان تنها دید، در را از داخل نیز بررسی کرد، و مطمئن شد که هیچ نوع وسیله خبری به در آپارتمان متصل نیست. او همچنین نوع قفل را نیز به طور دقیق شناسائی کرد. همین هنگام خانم فیونا رسید، و خواست که رسید را امضاء کند ولی متوجه شد، خودکاری را که از بیلی گرفته است جوهر ندارد. او نمی‌دانست که بیلی مغز پر خودکار را، با یک مغز خالی عوض کرده است. بنابراین با لب‌خندی توأم با خجالت، از بیلی معذرت خواست و برای آوردن خودکار به داخل آپارتمان بازگشت. این بار بیلی با دقت بیشتر،

## فردريك هورسايٲ / ٩

ديد كه در آپارتمان، به يك سيستم زنگ خطر متصل است. با بررسي بيشر متوجه شد كه، در قسمت لولای بالای در، يك اتصال وجود دارد، كه با باز شدن در، اتصال نيز وصل و به دنبال آن يك ميكروسويچ، وارد مدار می شود. چنانچه اتصال به هر شكل آزاد می شد، سويچ عمل می كرد و زنگ خطر به صدا در می آمد. بيلى بلافاصله يك لوله چسب، از جيب خود درآورد و تمام آن را درون محل ميكروسويچ خالی كرد. چسب خيلى سريع خشك و سفت شد. وقتى خانم فيونا بازگشت، بيلى را ديد كه به در تكيه داده و منتظر رسيد است. بيلى پس از گرفتن آن، با معذرت خواهی، آپارتمان را ترك كرد. بيلى پس از بازگشت پيش راولينگنز، تمام مشخصات آپارتمان را، از هنگام ورود به ساختمان، پله ها، آسانسور و زنگ خطر برای او شرح داد. و كاری را نيز كه روى سيستم زنگ خطر انجام داده بود به او گفت.

راولينگنز اطمینان داشت كه صاحب آپارتمان، چهار ساعت قبل، پس از بيرون بردن آخرين چمدان، سيستم زنگ خطر را به كار انداخته و در آپارتمان را قفل كرده است. اما با كاری كه بيلى انجام داد، ميكروسويچ وارد مدار نيست. در نتيجه در هيچ گونه خطري ندارد. جيم می دانست كه غير از آن زنگ خطر، احتمالاً آپارتمان سيستم های حفاظتی ديگری هم دارد. او قصد داشت به هنگام مواجه شدن، آنها را نيز خنثی كند. راولينگنز پس از نوشيدن قهوهی خود، همان گونه كه بين سارقين معمول بود؛ شروع كرد به خواندن بريده جرايد درباره الماسهائی كه خانم فيونا شب قبل در جشن از آنها استفاده كرده بود.

هزاران مایل دورتر در شرق، نيمه شب، پيرمردی كنار پنجره اتاق نشيمن آپارتمان خود، در طبقه سوم ساختمان «ميرا-پراسپكت»<sup>١٤</sup> ايستاده بود؛ و درباره آن نيمه شب فكر می كرد.

نیمه شب اول ژانویه ۱۹۸۷، که هفتاد و پنجمین سالگرد تولد او بود. در آن نیمه شب که سکوت همه جا را فرا گرفته بود؛ رویداد های هفتاد و پنج سال زندگی، مانند فیلم سینما از نظرش می گذشت. شب پایان یافت و ساعت ها از روز می گذشت، اما او هنوز رویدوشامبر خود را به تن داشت. این روزها او زودتر از بستر خواب برمی خاست و به دفتر کارش می رفت، چون همسر جوان روسی اش که سی سال از او کوچکتر بود، دو پسرشان را برای بازی اسکی، روی جاده های یخ زده «گورکی پارک»<sup>۱۵</sup> برده بود و او در خانه تنها به سر می برد. مرد پیر برخاست و در آینه ای که به دیوار هال آویخته بود، خود را دید. از نگاه در آینه خوشحال نشد، چون صورت همیشه شاداب خود را چروکیده و بی روح دید. موهای پر پشت او کاملاً سفید شده، و پوست دستها، صورت و گردنش به خاطر افراط در نوشیدن مشروب و مصرف دخانیات، طراوت پیشین را از دست داده بود. با انزجار، از آینه روی برتافت و به سوی پنجره بازگشت. او به خیابان پوشیده از برف، که چند «برف روب»<sup>۱۶</sup> در حال تمیز کردن برف های آن بودند نظاره کرد. پس از لحظه ای، به یاد گذشته افتاد. گذشته ای دور، به بیست و چهار سال پیش بازگشت که از تبعیدگاه خود «بیروت»<sup>۱۷</sup> به اینجا آمده بود. ماندن او در بیروت دیگر سودی نداشت چون «نیک الیوت»<sup>۱۸</sup> و دیگران در سازمان تمام حقایق را فهمیده بودند. او خود نیز اعتراف کرده بود. به همین دلیل همسر و فرزندانش را رها کرد و به اینجا آمد.

نخست فکر می کرد بازگشتش مانند بازگشت به خانه است. خانه ای آرمانی، او خود را در مسیر زندگی تازه ای قرار داده بود. به فلسفه زندگی نوین خود، و اینکه سرانجام، این فلسفه جهانی خواهد شد، ایمان داشت. چرا که نه؟ او نزدیک به بیست



و هفت سال برای این فلسفه کوشیده بود.

در نخستین سالهای ۱۹۶۰، احساس رضایت می‌کرد. پس از طی دوره‌های زیادی وارد کمیته اطلاعاتی کشورش انگلستان شده بود. در هر حال او یکی از پنج ستاره سازمان و بهترین آنها بود. چهار تن دیگر عبارت بودند از: «برگس»<sup>۱۹</sup>، «ماکلین»<sup>۲۰</sup>، «بلانت»<sup>۲۱</sup> و «بلیک»<sup>۲۲</sup>، افرادی که وارد سیستم اطلاعاتی انگلیس شدند و سرانجام همگی خیانت کردند.

برگس زودتر از او وارد سیستم شد و در اثر افراط در نوشیدن شراب، به‌کام مرگت افتاد. ماکلین افکار و عقایدش را زودتر از دیگران از دست داد و از سال‌های ۱۹۵۱ تا ۱۹۶۳ که در مسکو بود، تمام ناراحتی‌اش را سر «ملیندا»<sup>۲۳</sup> خالی می‌کرد. تا آنجا که دیگر ملیندا به آوارگمانش نمی‌آمد. ماکلین با از دست دادن افکار اولیه‌اش، بسیار تندخو و غیر قابل تحمل شده بود. سرانجام او و روسها از هم متنفر شدند و تا زمانی که بر اثر ابتلا به سرطان درگذشت، زندگی‌ش بر همین منوال بود. بلانت نیز که حیثیت و اعتبار خود را از دست داده بود، دوباره به انگلستان فرستاده شد. فقط بلیک باقی مانده بود.

پیرمرد از اینکه بلیک به يك خانواده اشرافی تعلق داشت از او خوشش نمی‌آمد. اما برغم این احساس به‌همراه همسرش «اریتا»<sup>۲۴</sup> برای گذراندن سال نو، به خانه بلیک دعوت شده بود. پس از پنج سال فهمیده بود که نمی‌تواند با روسها برابری کند. اگرچه زبان روسی را به‌خوبی تکلم می‌کرد، ولی لهجه انگلیسی خود را از دست نداده بود. علاوه بر آن احساس می‌کرد که از این جامعه تنفر دارد. این تنها حالت بد او نبود. در هفت سال نخست، به اشتباه دید سیاسی خود نسبت به این جامعه پی برده بود. شنیده‌هایش با ادراك او، هماهنگ نبود. او آنقدر

19- Burgess  
22- Blake

20- Maclean  
23- Melinda

21- Blunt  
24- Erita

باهوش بود که تفاوت بین این دو را درک کند. او دریافت که به خاطر يك دروغ، دروغ می‌گفته و به خاطر دروغ، خیانت می‌کرده است. و به همین علت و به خاطر يك دروغ، ناگزیر به ترك سرزمین سرسبز مادری خود شده است.

در تمام این مدت، اخبار را از راه روزنامه‌ها و نشریات انگلیسی‌زبان، دنبال می‌کرد و با جمع‌آوری اطلاعات و تجزیه و تحلیل آنها، مشاور مخصوص «ك. گك. ب.»<sup>۱۵</sup> و حتی خود رئیس بود. این که چگونه می‌توان آن جزیره کوچک را مورد تجاوز قرار داد، طی پانزده سال در درونش احساس اندوه می‌کرد. تا آنجا که مشروب‌خواری و هم‌خوابه‌شدن با زنهای زیاد هم، از این احساس او نمی‌کاست. همیشه با خود می‌گفت که، خیلی دیر است و دیگر راه بازگشت نیست ولی در عین حال هنوز کمی امیدوار بود.

از شنیدن صدای زنگ آپارتمانش خیلی شگفت‌زده شد. ساختمان میرا پراسپکت، در بخش مرکزی مسکو و در يك خیابان خلوت قرار داشت و متعلق به سازمان کا. گك. ب بود. ساکنان این ساختمان، همه از افراد بالای سازمان و چند تنی نیز از وزارت امور خارجه بودند. هر ملاقات‌کننده‌ای، ناگزیر بود که پس از بیان قصد خود برای نگهبان و سرایدار ساختمان وارد شود. او مطمئن بود که همسرش اریتا نیست، چون او کلید داشت. پس از گشودن در آپارتمان، در برابر خود جوان تنومندی را دید، دارای لباس گرم، کلاه پوست «شاپکا»<sup>۱۶</sup> بدون آرم. صورتش سرخ بود، اما نه به خاطر سرما چون از چکمه‌هایش پیدا بود که درون ماشینی گرم و راحت بوده و از خیابان پسر برف عبور نکرده است. مرد جوان با نگاهی بی‌تفاوت به او نگریست و پرسید: «رفیق کلنل فیلبی؟»<sup>۱۷</sup> فیلبی از شنیدن نام خود خیلی شگفت‌زده شد، چون دوستان بسیار نزدیکش مثل بلیک، او را «کیم» می‌نامیدند و دیگران او را با نام مستعار می‌شناختند.

## فردريك فورساي١٣ /

تنها افراد کمی در سطوح بالای سازمان می دانستند، نامش فیلیبی و سرهنگک بازنشسته کا.گک.ب است.

در پاسخ گفت بله. مرد جوان خود را معرفی کرد و گفت: من سرگرد «پاولوف»<sup>۲۸</sup> از سازمان نهم هستم که به طور مستقیم. با قسمت پرسنل شخصی دبیرکل کار می کند.

فیلیبی، سازمان نهم کا.گک.ب را خوب می شناخت. این سازمان برای افراد بالای حزب، در محل کارشان محافظ انتخاب می کرد. افراد محافظ که یونیفرم پوش بودند، محافظت از ساختمانهای حزب و گاهی جشنها را به عهده داشتند. یونیفرم این افراد شامل سردوشی، کلاه براق، نوار و یقه های برگشته بود. آنها را گارد های «کرم لین»<sup>۲۹</sup> نیز می نامیدند. اگر هم به عنوان محافظ شخصی انتخاب می شدند، لباس شخصی به تن می کردند. این افراد آموزش های عالی می دیدند و به طور کامل مسلح بودند. این گونه افراد کاملاً قابل اعتماد و امین بودند.

فیلیبی پاسخ داد: بله خودم هستم.

این برای شماست، رفیق کلنل. سپس سرگرد يك پاك١٣ بزرگ از کاغذ بسیار عالی، به سوی او دراز کرد. همچنین يك تکه کاغذ، که روی آن يك شماره تلفن به چشم می خورد، به او داد. فیلیبی پس از گرفتن کاغذ تشکر کرد و سرگرد نیز بدون گفتن حرفی سر را به عنوان احترام خم کرد و به سوی پله های ساختمان بازگشت. چند لحظه بعد، فیلیبی از پنجره اطاق خود، يك لیموزین سیاه رنگ از نوع چایکا<sup>۳۰</sup> را دید، که از ساختمان دور می شد. شماره این اتومبیل مخصوص اداره مرکزی بود که با حروف «ام. او. سی»<sup>۳۱</sup> مشخص می شد.

جیم راولینگز، با ذره بین، عکس هایی را که در مجله سال

گذشته چاپ شده بود نگاه می‌کرد. عکس‌ها به زنی تعلق داشت، که صبح همان روز با همسر خود، برای گذراندن تعطیلات سال نو، از لندن خارج شده بود.

در عکس، آن‌زن در میان صف استقبال‌کنندگان، برای معرفی شدن به پرنسس «الکساندرا»<sup>۳۲</sup> ایستاده بود و مجموعه الماسهای گلن‌سوت، که بر سینه وی می‌درخشید، نظرها را به خود جلب کرده بود. راولینگز که یک‌ماه نقشه سرقت الماسها را می‌کشید، شجره‌نامه آنها را، از تاریخ تولد خودش بهتر می‌دانست.

در سال ۱۹۰۵، «ارل مارگیت»<sup>۳۳</sup> جوان، از افریقای جنوبی با چهار قطعه سنگ الماس خیلی بزرگ و نتراشیده به لندن بازگشت. در سال ۱۹۱۲، برای دادن هدیه ازدواج به همسر جوانش، آنها را برای تراش به کارتیه لندن داد. کارتیه هم آنها را به «آششور»<sup>۳۴</sup> در آمستردام، که بهترین تراش‌کار الماس بود، سپرد.

او سنگها را به شکل دو جفت گلابی ۵۸ ضلعی تراش داد؛ که یک جفت آنها، هرکدام، بیست قیراط و جفت دیگر هر یک، ده قیراط وزن داشتند.

پس از تراش الماسها، کارتیه لندن آنها را در داخل طلای سفید جای داد و اطراف آنها چهل عدد الماس کوچک نیز کار گذاشت. الماس‌ها سرانجام به صورت تاج درآمدند، که الماس بزرگ در وسط و الماس دیگر به صورت آویز به آن وصل شده بود. الماس‌های کوچک‌تر نیز، همچون گوشواره به آن آویزان بود. پدر ارل مارگیت، که دوک هفتم «شفیلد»<sup>۳۵</sup> بود، پیش از آماده شدن الماس‌ها درگذشت. پس از مرگ، لقب او به پسرش رسید و از آن تاریخ، الماس‌ها به نام گلن‌سوت، که نام فامیل آنها بود، معروف شد.

## فردريك فورسايٲ / ١٥

دوڪ هشتم نيز در سال ١٩٣٦ درگذشت و الماس‌ها به پسر او رسيد. صاحب تازه الماس‌ها دو فرزند داشت، يكي دختر كه در سال ١٩٤٤ بدنيا آمد؛ و ديگري پسر كه در سال ١٩٤٩ متولد شد. حالا جيم عكس اين خانم چهل و دو ساله را، كه الماس‌ها به گردنش آويخته بود، در دست داشت و با دقت نگاه مي‌كرد. راولينگز هنگام تماشاى عكس، زير لب نجواكنان گفت: از اين پس نمى‌توانى از آنها استفاده كنى، دختر خوب! آن‌گاه براى آخرين بار، وسايل كار خود را به‌طور كامل بازرسى كرد.

هارولد فيلبى، پاكٲ نامه را، با يك كارد آشپزخانه باز كرد. نامه از سوي شخص دبيركل حزب كمونيست شوروى، به‌زبان روسى و با خطى خوانا نوشته شده بود. كاغذ بدون مارك بود و فيلبى با خود گفت، نامه بايد به‌طور يقين در آپارتمان او، در «كوتوزوفسكى پراسپكٲ»<sup>٢٢</sup> نوشته شده باشد. ساختمانى كه پس از استالين، محل استقرار رجال و قدرتمندان حزب بود.

بالاى نامه، تاريخ صبح چهارشنبه سى و يكم دسامبر ١٩٨٦ ديده مى‌شد. در نامه نوشته بود: فيلبى عزيز، نكته‌اى را كه اخيراً در يك ميهمانى در مسكو بيان كرده‌ايد، توجه مرا جلب كرده است. شما گفته‌ايد كه، توازن سياسى انگلستان هميشه در مسكو، بيش از حد نشان داده شده است؛ و تاكيد كرده‌ايد كه اين نكته، امروز بيش از هميشه مشاهده مى‌شود. خوشحال خواهم شد كه نظر كامل خود را، در يك نامه بدون استفاده از سكرتر برايم بنويسيد و كپى آن را نيز نگه نداريد. لطفاً پس از نوشتن نامه، به سرگرد پاولوف تلفن كنيد، و نامه را به‌دست شخص او بدهيد. همراه با تبرىكات صميمانه براى تولد شما.

در زير نامه امضاى شخص دبيركل به‌چشم مى‌خورد.

فيلبى نفس عميقى كشيد و با خود گفت، پس ميهمانى

«کریوچکوف»<sup>۳۷</sup>، که برای افسران ارشد کا. گک. ب، در تاریخ بیست و ششم ترتیب داده بود؛ با دستگاه‌های استراق‌سمع الکترونیکی کنترل می‌شد! البته پیش‌تر او کمی مشکوک شده بود. ولادیمیر الکساندروویچ کریوچکوف، معاون اول و رئیس نخستین مدیریت کا. گک. ب بود، که روح و جسم او دست‌پرورده دبیرکل به‌شمار می‌رفت. اگرچه لباس ژنرالی می‌پوشید، ولی هرگز نظامی نبود؛ حتی افسر اطلاعاتی نیز به‌شمار نمی‌رفت. او در نظر زبردستان، يك «وابسته حزب»<sup>۳۸</sup> بود و دبیرکل هنگام ریاست خود، او را وارد سازمان کا. گک. ب کرده بود.

فیلبی بار دیگر نامه را خواند و با خود اندیشید که، روش پیرمرد تغییری نکرده است. طبق معمول، بدون شاخ و برگ موضوع را بیان کرده و جملات نامه خالی از هرگونه تعارف است. عبارت تبریک برای تولد او نشان می‌دهد که، پرونده وی را به‌خوبی خوانده و به‌خاطر سپرده است. فیلبی از دریافت نامه مردی که از سردی مثل کوه یخ بود، احساس غرور کرد. در سال‌های گذشته، اوضاع متفاوت بود. رهبر جدید وقتی به‌ریاست کا. گک. ب برگزیده شد، که فیلبی در پی سالها خدمت در آن سازمان، اطلاعات وسیعی، در مورد سازمان‌های اطلاعاتی غرب، به‌ویژه انگلستان داشت. او در این‌مورد بتواند يك ستاره معروف بود. رئیس جدید سعی داشت برای پست‌های مهم سازمان، از افراد مورد اطمینان استفاده کند. فیلبی که یکی از پنج ستاره سازمان به‌شمار می‌رفت؛ فکر کرد که مشاورت در تشکیلات، بهترین شغل برای اوست. چون فهمیده بود که رئیس تازه، باهوش‌تر و عاقل‌تر از رئیس پیشین است. به‌ویژه که تمایل دارد اطلاعات خاصی را، در مورد انگلستان بداند. رئیس جدید به‌طور مرتب و چندین بار در سال، از فیلبی درباره رخدادهای انگلستان، نظرخواهی می‌کرد؛ و فیلبی خیلی خوشحال بود که

## فردريك فورسايت / ۱۷

نظرهايش را، در اختيار وي قرار دهد. به نظر مي‌رسيد كه رئيس جديد. به اين وسيله مي‌خواست، از صحت اطلاعاتي كه از سوي كميته مركزي، يا خارج از كشور و سازمان‌هاي بين‌المللي دريافت مي‌دارد، مطمئن شود.

از آخرين باري كه فيلبي تزار جديد روسيه را ديده بود. پنج سال مي‌گذشت. در ماه مه سال ۱۹۸۲، فيلبي او را، در يك ميهماني كه به خاطر رفتنش از كا.گت.ب به كميته مركزي برپا شد، ديده بود. او در حقيقت داشت، به جانشيني «برژنف»<sup>۳۹</sup> كه در حال مرگت بود، انتخاب مي‌شد.

با آمدن اريتا و بچه‌ها، كه رنگشان در اثر بازي پاتيناژ سرخ شده بود، رشته افكار فيلبي از هم گسيخت. بعد از رفتن مليندا ماك‌لين، در سال ۱۹۷۵، افراد بالاي كا.گت.ب، كه از طرز زندگي فيلبي، كه فقط به ميخواري و زن بازي مي‌گذشت، ناراضي بودند. به همين دليل، به اريتا دستور دادند كه با او زندگي كند. اريتا، سي و چهار ساله يك مأمور كا.گت.ب و جهود بود. آنها همان سال ازدواج كردند و نتيجه آن پس از چند سال برايشان دو پسر بود.

پس از ازدواج، اريتا عاشق او و شخصيتش شد و از آن پس هيچ‌گونه اطلاعاتي درباره وي، به كا.گت.ب نداد. به دنبال گزارشي افسر فرمانده عليه اريتا، از سازمان دستور داده شد، كاري به كار آنها نداشته باشند.

چيز مهمي است كيم؟ اين سوال اريتا بود كه با نگراني ابراز شد.

فيلبي گفت: چيزي نيست عشق من و نامه را در جيب خود گذاشت.

اريتا احساس كرد افكار شوهرش به چيزي مشغول است، اما مي‌دانست كه اصرار براي دانستن آن فايده‌اي ندارد. بنا بر اين،

خود را به او نزدیک کرد و گونه‌اش را بوسید. بعد با شوخی گفت: خواهش می‌کنم امشب، در میهمانی «بلیک»<sup>۴۰</sup> زیاد مشروب نخور! و او با خنده پاسخ داد: سعی می‌کنم.

مطلبی را که در میهمانی کریوچکوف گفته بود و هم‌چنین اندیشه‌ای را که باعث گفتن این مطلب شده بود، به‌خاطر آورد. او به‌خوبی می‌دانست در انگلستان، به‌ویژه در حزب کارگر چه می‌گذرد. او تمام اطلاعات جمع‌آوری شده توسط دیگران را، ماه‌ها مطالعه کرده بود. (البته او این اطلاعات را هنوز از طرف دوستانش دریافت می‌کرد) فقط او بود که می‌توانست اطلاعات پراکنده به‌دست آمده را، در قالب یک روان‌شناسی گروهی خاص انگلیسی قرار دهد و نتیجه‌ارزنده‌ای از آن به‌دست آورد.

او باید با در نظر گرفتن حقیقت و رعایت عدالت، افکاری را که به مغزش خطور می‌کردند مرتب کند و آن‌ها را به‌صورت کلمات، در نامه‌ای مشروح برای رهبر روسیه آماده کند. برای انجام این کار، تصمیم گرفت از تعطیلات آخر هفته استفاده کند؛ چون یا فرستادن اریتا و بچه‌ها به «داچا»<sup>۴۱</sup> می‌توانست به‌راحتی این کار را انجام دهد. فیلیبی پس از آن به‌خود گفت، قبل از این‌ها امشب را باید خوش بود.

جیم را اولینگز از ساعت نه تا ده شب را، در یک اتومبیل کرایه‌ای مقابل ساختمان «فونتنوی»<sup>۴۲</sup> به‌سر می‌برد. او چراغهای آپارتمان‌های بالا و پائین آپارتمان مورد نظرش را، به دقت نگاه می‌کرد و با روشن شدن چراغهای هریک از آن‌ها، خوشحال‌تر می‌شد. چون می‌توانست میهمان‌های سال نور را، از پشت پنجره‌ها ببیند. جیم در تمام این مدت، چون لباس شب به تن داشت توجه کسی را جلب نکرد.

ساعت ده بود که وارد ساختمان شد و به‌طرف در اصلی رفت.



## فردريك فورساي١٩ /

آن شب به خاطر سال نو، چون تعداد زيادى ميهمان در حال آمد و شد بودند؛ در اصلى قفل نبود و او پس از گذشتن از آن وارد سرسرا شد.

همان گونه که از بيلى شنیده بود، محل نگهبان در سمت چپ سرسرا قرار داشت که آن هنگام مشغول تماشاى تلویزیون بود.

نگهبان با دیدن جيم از جا برخاست و به سوى او آمد تا هويت او را بداند، ولى راولينگز فرصت نداد و با بطرى شامپانى که در دست داشت برايش دست تکان داد و شب به خير گفت. اين حرکت جيم، نگهبان را از انجام وظيفه منصرف کرد؛ چون آن شب در آپارتمان‌هاى مختلف آن ساختمان، چندین پارتي سال نو برقرار بود. نگهبان اسامى تمام دعوت‌شدگان را نداشت. به همین دليل، ضمن گفتن تبريك سال نو، برای تماشاى تلویزیون بازگشت. جيم تا طبقه دوم از پله‌ها بالا رفت و از آنجا با آسانسور خود را به طبقه هشتم رسانید. همان‌طور که بيلى گفته بود، در آپارتمان از خارج به زنگ خطر متصل نبود. قفل اصلى از نوع «چاب»<sup>۳۳</sup> بود و یکصد و بیست سانتى‌متر بالاتر از آن، يك قفل معمولی «يال»<sup>۳۴</sup> برای استفاده روزانه قرار داشت. در قفل‌هاى چاب، هفده هزار نوع محاسبه شده و در داخل، پنج اهرم قفل شونده دارند؛ اما این قفل بازکن ماهرى مثل راولينگز مسأله‌ای نبود زیرا او مى‌دانست که از پنج اهرم، دو اهرم و نیم آن را اگر مشخص کند، مقدار باقى مانده قرينه آن است.

راولينگز در شانزده سالگى، مدرسه را ترك کرد و مدت ده سال، در مغازه عمویش آلبرت کار مى‌کرد. کار قفل‌سازى برای عموى جيم، سرپوشى به‌شمار مى‌رفت. حرفه اصلى او دزدى بود. طی ده سال، جيم تمام فوت و فن باز کردن انواع قفل‌ها و گاو صندوق‌هاى کوچک را، از عموى خود که قفل‌ساز ماهرى بود؛ یاد گرفت. جيم از جيب شلوار خود، يك دسته کلید خام، که در

کارگاه ساخته بود در آورد و یکی از آن‌ها را سرانجام مناسب دید و با چرخاندن آن داخل قفل، محل فشار تمام زیانه‌های قفل را روی کلید مشخص کرد. آن‌گاه به کمک يك میله نازک فولادی، کلید را مناسب قفل ساخت. این کار و ساختن قرینه آن، نزدیک پانزده دقیقه طول کشید. پس از حاضر شدن کلید آن را درون قفل چرخاند و مدت ۷ ثانیه تأمل کرد، تا چنانچه چسبی را که بیلی برای از کار انداختن زنگ خطر مصرف کرده بود، اثر نکرده باشد، بتواند آن را از کار بیاندازد. پس از آن، باز کردن قفل یال هم، يك دقیقه وقت او را گرفت. وقتی در باز شد، نور راهرو به داخل هال افتاد و او توانست داخل هال را ببیند. راولینگز می‌دانست که يك سیستم فشاری زیر موکت نصب شده است. این‌را نیز می‌دانست، که نزدیک در نیست، چون صاحب‌خانه نخست باید سیستم زنگ خطر قفل در را بی‌اثر کند. بنابراین در را بست و چراغ را روشن کرد و با احتیاط از کنار دیوار به سوی داخل آپارتمان گام برداشت. سمت چپ يك در نیمه باز دید که مربوط به حمام بود. در سمت راست، در دیگری قرار داشت که مطمئن بود زنگ خطر در داخل آن نصب شده است. با بلند کردن گوشه فرش، سیستم فشاری را زیر آن دید. با عبور از روی سیستم فشاری، در بزرگ مقابل خود را باز کرد. لحظه‌ای تأمل کرد تا کلید چراغ را پیدا کند. با این‌که ریسک بزرگی بود، ولی به علت کمی وقت و برای برداشتن دیگر علائم خطر از سر راه، ناگزیر به روشن کردن چراغ شد. اتاق به‌طور نسبی بزرگ و پوشیده از فرش‌های گران‌قیمت بود. در مقابل او دو پنجره رو به‌خیابان قرار داشت. سمت راست بخاری دیواری بود. در يك گوشه اتاق دری بسته به چشم می‌خورد، که شاید مربوط به اتاق خواب اصلی می‌شد. در سمت چپ دو در دیگر قرار داشت که یکی مربوط به اتاق پذیرائی و دیگری در آشپزخانه بود. مدت ده دقیقه در جای خود بی‌حرکت ایستاد. چون احتمال می‌داد که

## فردريك فورساي٢١ /

يك سيستم زنگ خطر كه با حركت يا حرارت بدن به كار مي افتد، نصب شده باشد. پس از اطمینان از نبودن آن، به خود گفت: فقط يك سيستم فشاری و شاید دو سيستم ديگر زنگ خطر ممكن است در حال موجود باشد. راولینگز اطمینان داشت كه گاو صندوق يا در حال، يا در اتاق خواب نصب شده است. پس از جست و جو در ساعت يازده آن را پيدا كرد. بعد به دنبال سيستم زنگ خطر به واری پرداخت. بين دو پنجره روی برآمدگی دیوار، يك آينه به طور صاف و عمودی نصب شده بود. راولینگز سيستم فشاری را زیر آينه پيدا كرد. او با قرار دادن يك ميز قهوه خوری روی سيستم آن را خنثی كرد. بعد از آن متوجه شد آينه به وسيله يك سيستم مغناطیسی اعلام خطر، به دیوار متصل است. از كار انداختن اين سيستم هم، برای او مشكل نبود.

او يك ورقه نازك مغناطیسی را، بين دو مغناطیس، يکی روی قاب آينه و دیگری روی دیوار فرو كرد. سپس آينه را خیلی آرام، به سمت راست حركت داد. چون مغناطیس دیوار مغناطیس ورقه ای را جذب كرده بود، صدائی از سيستم زنگ خطر خارج نشد. راولینگز با دیدن گاو صندوق شاد شد، چون فهمید از نوع «هامبر مدل دی»<sup>۴۵</sup> است. او می دانست، در گاو صندوق از فولاد آب دیده، به قطر نیم اینچ و لولای آن عمودی و از جنس فولاد سخت است. لولا در داخل قاب به طرف بالا و به طرف پائین، از سمت در حركت می كند. سيستم حفاظت گاو صندوق، از سه عدد پیچ فولادی تشكيل شده بود كه به در گاو صندوق اتصال داشت. پیچ ها يك و نیم اینچ به داخل بدنه فرو رفته بود. پشت در گاو صندوق، يك جعبه دو اینچی چدنی قرار داشت كه سه پیچ قفل كننده سيستم عمودی و كنترل كننده حركت آنها و سه دگمه تركيب رمز عددی گاو صندوق را تشكيل می داد.

راولینگز نمی خواست به كمك دگمه ها گاو صندوق را باز

کند، بلکه تصمیم داشت از يك راه ساده‌تر استفاده کند و در گاوصندوق را از سوی لولای سمت دگمهٔ رمز، از بالا تا پائین ببرد. با این‌کار، حدود چهل درصد در گاوصندوق باز می‌شد که برای داخل شدن دست و برداشتن محتویات آن کافی بود. جیم به سوی حال رفت و بطری شامپانی را آورد. با باز کردن پیچ ته آن، محتویاتش را که مقداری چاشنی انفجار، ماده منفجره پلاستیکی، مقداری آهن‌ربا و يك حلقه سیم معمولی برق بود بیرون ریخت. مواد منفجره در سه کارخانه که یکی از آنها دولتی و دو کارخانه دیگر شخصی بودند، ساخته می‌شد. راولینگز به خاطر شغلش رابط‌هایی در این کارخانه‌ها داشت.

او بدون درنگ شروع به کار کرد و مواد منفجره را از بالا تا پائین در گاوصندوق چسباند. سپس چاشنی را در انتهای مواد منفجره قرار داد و سیم چاشنی را به سیم برق متصل کرد. او با احتیاط حلقه سیم را باز کرد. آن‌گاه به اتاق خواب رفت و سیم و سه‌شاخه انتهای آن را روی تخت‌خواب قرار داد. جیم بعد از آن به آشپزخانه رفت و يك کیسه نایلونی را پر از آب کرد و آن را روی مواد منفجره قرار داد. این توصیه عموی او آلبرت بود، که بهترین راه جلوگیری از صدای انفجار، آب است. ساعت حدود بیست دقیقه به‌دوازده شب بود و در طبقه بالا سر و صدای جشن به اوج رسیده بود. او تلویزیون را روشن کرد و با قطع سویچ پریز اتاق خواب، سه‌شاخه را داخل آن کرد و منتظر شد. يك دقیقه به ساعت دوازده باقی بود که مطابق سنت صداها قطع شد و او توانست صدای تلویزیون را بشنود. تصویر ساعت «بیگ‌بن»<sup>۴۶</sup> بالای ساختمان مجلس و پشت آن زنگ «گریت‌تام»<sup>۴۷</sup> که اشتباهاً به آن بیگ‌بن می‌گویند، نمایان شد. گوینده شروع به شمارش ثانیه‌های آخر سال کرد. در ساعت دوازده پس از مکث کوتاهی، گریت‌تام به صدا درآمد. با نخستین ضربهٔ زنگ غریو

## فردريك فورساي٣٣ /

شادي از بيست ميليون خانه در اطراف كشور بلند شد. در همين لحظه بود كه جيم، سويچ پريز را وصل كرد و صدای انفجار در آن همه صداها محو شد و توجهي را جلب نكرد. او پس از مكث كوتاهي، سه شاخ را از پريز خارج كرد و به سوي گاوصندوق رفت. از كيسه آب جز چند قطره باقي نبود. به نظر مي رسيد كه يك غول، در گاوصندوق را از بالا تا پائين شكافته است!

از سوراخي كه ايجاد شده بود، داخل گاوصندوق را نگاه كرد. چشمش به يك جعبه پول و يك كيسه از مخمل بنفش افتاد. او پس از خارج كردن كيسه، محتويات آن را روي ميز خالي كرد. ناگهان برق الماس ها چشمانش را خيره كرد. اين طور به نظر مي رسيد كه درون هريك از آنها، خورشيدی قرار داشت. راولينگز به سرعت وسايل خود را، درون شیشه شامپاني جا داد. او متوجه شد كه تاج الماس در جيبش جا نمي گيرد. با نگاه كردن به اطراف، روي كاناپه يك كيف دستي پيدا كرد و پس از خالي كردن آن، الماس ها را درونش قرار داد. جيم پس از وارسى اطراف و خاموش كردن چراغ، در را به صورت قبل قفل كرد و لحظه هائي ديگر از ساختمان خارج شد. در اين حال، نگهبان نيز به كسي كه خارج مي شد توجه نمي كرد.

حدود نيمه شب آغاز ژانويه ۱۹۸۷، هارولد فيلبي در اتاق نشيمن آپارتمان خود در مسكو نشسته بود. او شب قبل در پارتي بليك مشروب زيادي نوشيده بود، ولسي پارتي براي او لذتي نداشت چون در تمام مدت به فكر مطلبي بود كه بايد براي دبير كل بنويسد. صبح روز بعد، پس از پشت سر نهادن حالت بدمستي، در حالي كه اريتا و بچه هايش در خواب بودند و در آپارتمان سكوت كامل برقرار بود؛ فرصت را براي نوشتن نامه مناسبديد. از سوي ديگر اتاق، صدای كيوتر شنیده شد. فيلبي به سوي قفس رفت و از پشت ميله ها به تماشاى كيوتر پرداخت. يكي از پاهای

کبوتر، با چوب باندپیچی شده بود و به هنگام راه رفتن پرنده در قفس، صدا برمی‌خاست. فیلبی همیشه انواع حیوانات را، در خانه نگهداری می‌کرد. مانند روباهی که در بیروت داشت، یا قناری‌های مختلف. و حالا کبوتر پا شکسته. فیلبی خطاب به کبوتر گفت: خوب، دوست قدیمی ما بزودی پای تو را باز می‌کنیم و تو دوباره قادر به پرواز خواهی شد.

پس از آن به‌سوی میز رفت و برای چندمین بار به‌خود گفت: باید نامه بسیار خوبی باشد، زیرا دبیرکل مرد سخت‌گیری است. اگر به او نارو بزنند فراموش نمی‌کند. او به‌خاطر آورد شماری از افسران ارشد نیروی هوایی را، که به‌خاطر دخالت در سقوط هواپیمای کره‌ای در سال ۱۹۸۳، به‌دستور دبیرکل در گورهای سرد «کامچاتکا» آرمیده بودند. دبیرکل اگرچه مریض‌حال بود و با صندلی چرخدار حرکت می‌کرد، اما مغز او هنوز مثل تیغ تیز و برنده بود. چشمان کم‌نورش هیچ‌چیز را از نظر دور نداشت. فیلبی قلم به دست گرفت و شروع به نوشتن کرد.

درست قبل از نیمه‌شب اول ژانویه، صاحب‌آپارتمان فونتنوی، تنها به لندن بازگشت. او مردی بود با قامت بلند و موهائی که بیشتر آن خاکستری بود. حدود پنجاه و پنج سال سن داشت. او یکسر با اتومبیل به گاراژ زیر ساختمان رفت و پس از پارک کردن آن، چمدان‌هایش را برداشت و با آسانسور به آپارتمان خود در طبقه هشتم رفت. او پس از سه روز اقامت به‌دنبال نزاع با همسرش، خانه برادر زنش را ترک کرد. آن دو همیشه اختلاف سلیقه داشتند، همسرش خارج از شهر بودن را دوست داشت، در حالی که او شهر را ترجیح می‌داد. خانم فیونا همان روز ورود، شوهرش را با برادرش دوک دهم تنها گذاشت و برای سرکشی به املاک پدرش رفت.

این پیش‌آمد برای صاحب آپارتمان فونتنوی خیلی ناگوار

## ۲۵/ فردريك فورسايٲ

بود؛ چون دريافت كه برادر زنش انحراف جنسي دارد. شام سال نو برايٲ مثل زهرمار شد، چون دو تن از مردها با دوك شوخي-هاي ركيك مي-كردند. صحبت-هاي ديگران نيز فقط دربارٲ ماهيگيري و شكار دور مي-زد. تعدادي هم برايٲ يكديگر فقط جوك-هاي خانوادگي تعريف مي-كردند. صبح روز بعد در اين بارٲ با زنش مشاجره كرد و كار به آنجا رسيد كه ناگزير شد تنها به لندن بازگردد. هنگام بازگشت به همسرش توصيه كرد هر قدر دلش خواست آنجا بماند.

صاحبٲ پارتمان فونتنوي وارد پاگرد آپارتمانش شد، لحظه‌اي مكث كرد چون بايد زنگ‌هاي مقطع و پس از سي ثانيه زنگ خطر ممتد را مي-شنيد. در اين حال نجواكنان به خود گفت: لعنتي حتماً از كار افتاده است و به دنبال آن برايٲ از كار انداختن سيستم-هاي اعلام خطر وارد كمند لباس شد. پس از آن چراغ-هاي هال را روشن كرد. در اين حال ناگهان چشمش به منظره مقابل افتاد و خيره ماند. در گاوصندوق را ديد كه در برابرش، مثل اژدها دهن باز كرده بود. با چند قدم تند خود را به گاوصندوق رساند و به درون آن نگاه كرد. با همان نگاه دريافت كه الماس‌ها به سرقت رفته‌اند. اطراف را و رانداز كرد و ديد تمام مدارك شخصي او روي كاناپه ريخته و گوشه فرش نيز تا خورده است. با رنگي پريده و حالي مسخ شده روي مبل افتاد و زير لب گفت: اوه خدای من. اين حالت، حدود ده دقيقه طول كشيده. سپس از جا برخاست و به سوي تلفن رفت. با دستي لرزان شماره‌اي را گرفت، اما از آن سو جوابي نشنيد.

روز بعد، پيش از ساعت يازده صبح، «جان پرستون»<sup>۴۸</sup>، از راه خيابان «كورزن»<sup>۴۹</sup> به سوي اداره‌اش مي-رفت. اگرچه آن روز به خاطر آغاز سال نو تعطيل بود و كارمندان اجازه داشتند به

اداره نروند، اما «برایان هارکورت اسمیت»<sup>۵۰</sup> شخصاً از او خواسته بود که به اداره بیاید.

پرستون از این احضار در شك بود و نمی دانست که معاونت «ام. ای. پنج»<sup>۵۱</sup> درباره چه موضوعی می خواهد با او صحبت کند. جان پرستون از هنگام ورود به این تشکیلات، یعنی از سال ۱۹۸۱، در قسمت «اف ۱»<sup>۵۲</sup> کار می کرد. این قسمت، با وارد کردن مأمور به داخل گروه های سیاسی افراطی چپ و راست، درباره فعالیت آن ها اطلاعات جمع آوری می کرد. مدت دو سال بود که او سرپرستی اداره «اف ۱» را به عهده داشت.

کار این قسمت، تحقیق و بررسی درباره افراد چپ روی افراطی بود، که به داخل حزب کارگر انگلیس نفوذ کرده بودند. پرستون گزارش دو سال کار خود را در این قسمت، یک هفته پیش از شروع کریسمس داده بود. حالا تعجب می کرد که چه گونه توانسته اند در این دو هفته گزارش او را بخوانند و درباره آن اظهار نظر کنند. کارت شناسائی خود را به نگهبان داد و او پس از آزمایش کارت و بررسی اسامی کسانی که آن روز می توانستند وارد شوند، به پرستون اجازه داد که داخل شود. پرستون از این که نمی توانست خود رئیس را ببیند متأسف بود، چون به «سر برنارد همینگز»<sup>۵۳</sup> علاقه داشت. همه کارکنان «ام. ای. پنج» می دانستند که رئیس، مدتی است به علت بیماری، کمتر در دفتر کار خود حاضر می شود. در غیاب او کارها را معاون علاقه مندش کنترل می کرد؛ و این برای چند تن از افراد مسن و با سابقه آن تشکیلات، خوشایند نبود. سر برنارد از افراد قدیمی سازمان «پنج» بود و مدارج ترقی را پیموده و به این مقام رسیده بود. بنابراین، تمام مشکلات کار مأموران را، که باید جنایتکاران را در خیابان ها دستگیر می کردند؛ یا به داخل گروهها نفوذ می-



## لردريك فورسايت / ۳۷

کردند، به خوبی می دانست و با آنها همدلی می کرد. هارکورت اسمیت معاون سر برنارد، با نمرات عالی از دانشگاه فارغ التحصیل شده بود. او همیشه ریاست يك قسمت از اداره را به عهده داشت و لباس های شیک می پوشید. اسمیت در موقعیتی قرار داشت که، نردبان ترقی را پله پله بالا می رفت. پرستون از استقبال گرم هارکورت اسمیت از او که در دفتر کارش کرد، خوشش نیامد. وی کسانی را می شناخت که، به دنبال همین نوع استقبال از آن ها، طی چند روز یا چند هفته از کار برکنار شده بودند.

اسمیت، صندلی مقابل میز خود را به پرستون تعارف کرد و او می توانست گزارش خود را، روی میز و مقابل اسمیت ببیند. هارکورت آن گاه شروع به صحبت کرد و گفت: بسیار خوب جان، می دانی که این گزارش را نیز، مثل دیگر گزارش های تو مهم و جدی حساب می کنم. پرستون گفت: متشکرم.

هارکورت گفت: من بیشتر ساعات تعطیلات کریسمس را، در اینجا و برای مطالعه گزارش تو صرف کردم. پرستون با شنیدن این جمله، دید عاقلانه تر این است که سکوت اختیار کند. هارکورت ادامه داد: اگر ناراحت نشوی، باید بگویم گزارش تو، خیلی اساسی و ریشه ای<sup>۵۳</sup> است. واکنش سازمان هم در رابطه با گزارش تو این است که بدانیم آیا تمام این مطالب حقیقت دارند؟ پرستون گفت: نگاه کن برایان، من برای نوشتن این گزارش، دو سال تحقیق کرده ام و افراد من برای جمع آوری اطلاعات خیلی عمقی کار کرده اند. بنابراین، گزارش صد درصد حقیقی است. هارکورت گفت: صبر کن جان، من هیچ وقت منکر حقایقی نیستم که در گزارش عنوان کرده ای، اما بحث بر سر نتایجی است که تو از آن ها می گیری. پرستون صحبت او را قطع کرد و گفت:

فکر می‌کنم، تمام نتایج و به‌طور کامل بر منطق استوار است. اسمیت گفت: «منطق»، من هم آن را خوانده‌ام. اما گزارش تو، همیشه با دلایل محکم همراه نبوده است. موافق نیستی؟ و به عنوان مثال جمله‌ای را در گزارش پیدا کرد و چنین خواند: «ام. بی. آر.»، آیا خیلی مبالغه‌آمیز نیست؟

جان گفت: البته برایان. چون، تمام افراد این لیست افراطی و مبالغه‌آمیز هستند. آن‌ها افرادی معمولی و عادی نیستند.

هارکورت گفت: بدون شك، ولی اگر يك نسخه از این لیست، ضمیمه گزارش تو بود خیلی كمك می‌کرد. پرستون گفت: تا آنجا كه اطلاع دارم، این لیست نوشته نشده است. مطالب اشاره‌شده، يك سری هدف‌ها و عقایدی هستند، كه در فكر بعضی از افراد شكل گرفته‌اند وجود دارند.

هارکورت از لای دندان‌های بسته‌اش نفسی کشید و گفت: «اهداف»؟ ببین پرستون! در این مملکت، افراد زیادی هستند كه در فكر خود مقاصدی دارند. به طوری كه می‌دانی، ما نمی‌توانیم بر پایه این فرضیه، در مقابل هر فرد یا گروه عكس‌العمل نشان دهیم. پرستون باز هم می‌خواست صحبت كند، ولی هارکورت از جا برخاست و به او فهماند كه صحبت كردن كافی است. هارکورت گفت: گوش كن جان، گزارش را پیش من بگذار تا درباره آن بیشتر فكر كنم. راستی كار خود را در «اف‌وان» دوست داری؟ پرستون پاسخ داد: البته و بلند شد.

هارکورت گفت: من برای تو فكر دیگری دارم و می‌دانم بیشتر دوست خواهی داشت.

پس از رفتن پرستون، هارکورت مدتی به در بسته خیره ماند. به نظر می‌رسید كه در افكارش غوطه‌ور است. به‌طور یقین گزارش پرستون را، بی‌اساس می‌دانست. به نظر او در آینده احتمال خطر وجود نداشت. از سوی دیگر، چون پرونده شماره سریال داشت،

## فردريك فورساي٢٩ /

نمی‌توانست آن را پاره کند و از بین ببرد. بنابراین با خودکار قرمز، روی پرونده نوشت بایگانی شود. به منشی‌اش خانم «می‌بل» گفت آن را خودش به قسمت ثبت پرونده‌ها ببرد چون گزارش بایستی مدفون می‌شد.



## فصل دوم

صاحب آپارتمان «فونتنوی»<sup>۱</sup> پس از چهار روز یعنی یکشنبه چهارم ژانویه، سرانجام توانست با شماره‌ای که مورد نظرش بود، تماس بگیرد. او که در تمام این چند روز، هر ساعت برای گرفتن شماره تلاش کرده بود؛ موفق شد با مخاطبش، در نقطه خلوتی، مثل رستوران هتل «وست اند»<sup>۲</sup> قرار ملاقات بگذارد.

مرد تازه وارد، حدود شصت سال سن، موهای خاکستری و لباس مرتبی به تن داشت. به نظر شبیه یک کارمند معمولی می‌آمد که در حقیقت همین‌طور هم بود. پس از یک معذرت‌خواهی، بی‌درنگ کنار صاحب آپارتمان نشست و گفت: متأسفم که نبودم در خانه، باعث تأخیر در تماس گرفتن شد. می‌دانی که در تعطیلات سال نو، از مردان مجرد زیاد دعوت می‌کنند. من هم بر همین اساس در خانه یکی از دوستانم دعوت داشتم. خوب، بگو ببینم موضوع چیست؟ چه اتفاقی رخ داده است؟

صاحب آپارتمان خیلی مختصر ماجرا را گفت. تازه وارد از او پرسید: آیا روز پنجشنبه که به لندن بازگشتی، یا روزهای بعد به پلیس اطلاع دادی؟

صاحب آپارتمان پاسخ داد: نه، چون فکر کردم، بهتر است اول با تو صحبت کنم.

تازه وارد گفت: جای تأسف است، چون خیلی دیر شده است و گزارش دزدی پس از سه روز، پلیس را شگفت‌زده خواهد کرد.

مگر اینکه...

صاحب آپارتمان بی‌صبرانه پرسید: مگر اینکه چی؟  
— مگر اینکه، صحنه دوباره بازسازی شود و به نظر نرسد که  
این سرقت سه روز پیش رخ داده است.

صاحب آپارتمان در پاسخ گفت: این کار خیلی مشکل است،  
چون سارق حرامزاده، تمام گوشه‌های موکت را کنده است تا از  
روی سیستم اعلام خطر عبور نکند.

تازه وارد گفت: البته دزد بسیار ماهری بوده است. راستی  
می‌توانی برنامه‌ای ترتیب‌دهی که وانمود شود به اتفاق دوستانت،  
دو روز خارج از لندن بوده‌ای؟

صاحب آپارتمان گفت: اما کجا؟ هر جا رفته بودم، مثل کلوب،  
هتل باید مرا می‌دیدند.

تازه وارد گفت: درست است و الان نیز برای خبر دادن به  
پلیس، خیلی دیر است.

صاحب آپارتمان گفت: پس تکلیف چیست؟ چه کار باید بکنم؟  
الماس‌ها و اشیاء سرقت شده باید حتماً پیدا شوند.

تازه وارد پرسید: همسر شما چه مدت خارج از لندن می‌ماند؟  
صاحب خانه گفت: کسی چه می‌داند، امیدوارم چند هفته  
طول بکشد، چون او از بودن در یورکشایر لذت می‌برد.

تازه وارد گفت: پس ما باید یک گاو صندوق دیگر با همان  
مارک بخریم و الماس‌ها را نیز جایگزین کنیم، که این خود وقت  
لازم دارد.

صاحب خانه گفت: ولی اشیاء دیگر چی؟ آن‌ها را همین‌طور  
نمی‌توان نادیده گرفت، باید آن‌ها را دوباره به دست آورم.

تازه وارد با تکان دادن سر، حرف او را تأیید کرد و گفت:  
صد در صد. من رابطه‌هایی دارم و افرادی را هم که برایشان کار  
می‌کنم، در دنیای الماس صاحب نفوذند. من برای یک جست‌وجوی  
کامل، از آنها کمک خواهم گرفت. الماس‌ها را به‌طور حتم، برای

تغيير شكل، به يكي از مراکز اين كار مي فرستند؛ چون به علت شهرت آنها به همين شكل قابل عرضه به بازار نيستند. من سعی مي كنم از همين راه، دزد را شناسائي كنم و الماس ها را پس بگيرم. در اين هنگام تازه وارد از جا برخاست، در حالي كه او نيز مانند صاحب آپارتمان مضطرب بود، به وي گفت: كاري نكن و به كسي چيزي نگو و تا آنجا كه امكان دارد، همسرت را از لندن دور نگاهدار و استراحت كن تا با تو تماس بگيرم.

جان پرستون نيز مثل خيلى ها، پس از گذراندن تعطيلات پنج روزه آغاز سال نو، از محل زندگي اش كه در «ساوث كنز ينگتون»<sup>۳</sup> بود، به اداره مي رفت. او در ايستگاه «گوج استريت»<sup>۴</sup> از مترو پياده شد و باقى راه را، كه حدود پانصد يارد بود، پياده طی كرد. جان مردی چهل ساله، با قامتی متوسط بود كه يك بارانی خاكستری به تن داشت و توجه كسي را جلب نمی كرد. در بالای خيابان گوردون، وارد ساختمانی شد كه به نظر عادی بود. اين ساختمان مدرن نبود و بيش تر به دفتر كمپانی بیمه شباهت داشت. تنها پس از ورود می شد فرق آن را با ديگر ساختمان ها دريافت. نخستين تفاوت، وجود سه مرد قوی هيكل بود، كه يكي کنار در ورودی، ديگری کنار آسانسور و سومی پشت ميز اطلاعات بود. اگر كسي به طور اشتباه برای عقد قرارداد بیمه مراجعه می كرد؛ او را به شركت ديگری راهنمائی می كردند. تنها افرادی اجازه ورود داشتند، كه كارت شناسائي آنها، با ميني كامپيوتری كه زیر ميز نگهبان بود، تأييد می شد.

سازمان امنيت انگلستان، كه به «ام. ای. پنج» مشهور است، در سطح شهر لندن چهار ساختمان در اختيار دارد. مركز ستاد، در خيابان «چارلز»<sup>۵</sup> است كه پيش تر در خيابان «لنكون فيلدهاوس»<sup>۶</sup>

قرار داشت. در روزنامه‌ها مرکز ستاد هنوز با نشانی پیشین عنوان می‌شود. دومین قسمت در خیابان گوردون قرار دارد که به همین نام مشهور است. دو ساختمان دیگر یکی در خیابان «کورك»<sup>۷</sup> و دیگری که کوچکترین آنهاست، در خیابان «مارل بورو»<sup>۸</sup> جا دارد. سازمان از شش شعبه تشکیل شده است که به‌طور مخفی در ساختمان‌ها جا دارند. بعضی از قسمت‌ها، در ساختمان‌های دیگر نیز، دفاتری دارند. قسمت‌های یاد شده با يك سیستم امنیتی غیرقابل نفوذ، با یکدیگر ارتباط دارند. تا آنجا که هیچ‌کس نمی‌تواند بدون کارت شناسائی، به ساختمان دیگر تلفن کند.

شعبه «آ»<sup>۹</sup> کارهای مربوط به تدارکات فنی، دارائی، اسکان، ثبت و تجزیه و تحلیل اطلاعات، دفتر مشاوران اصلی و تیم تعقیب را دربر می‌گیرد. تیم تعقیب، از مردها و زن‌های باهوش و کار-کشته، که در سنین مختلف هستند تشکیل شده است. به گفته جنایتکاران با سابقه و حرفه‌ای، شکست‌ناپذیر است. در مقابل سازمان جاسوسی (ام. ای. شش)<sup>۱۰</sup> که گردآورنده اطلاعات خارجی است، سازمان امنیت (ام. ای. پنج)، مسائل اطلاعاتی کشور را زیر نظر دارد و از اصطلاحات و تعبیرات بسیار ساده در عملیات خود استفاده می‌کند.

شعبه «بی»<sup>۱۱</sup> امور پرسنلی، ارتقاء مقام، بازنشستگی و امور مالی را عهده‌دار است.

شعبه «سی»<sup>۱۲</sup> در مورد امنیت کارمندان سازمان، ساختمانها، کمپانی‌ها و سازمان‌های طرف قرارداد که کارهای مربوط به ارتباط گروهی یا دفاعی را انجام می‌دهند، فعالیت دارد. این قسمت همچنین با ضد اطلاعات ارتش و جلوگیری از خرابکاری به‌صورت حقیقی یا نمایشی، همکاری دارد. در گذشته شعبه دیگری به نام «دی»<sup>۱۳</sup> وجود داشت که بنا بر دلایلی به شعبه «کا»<sup>۱۴</sup>

7- Cork  
11- B

8- Marlborough  
12- C

9- A  
13- D

10- M. I. 6  
14- K



## ۳۵/ فردريك فورسايٲ

تغيير نام يافت. اين شعبه كه فقط مسؤولان علت تغيير نام آن را مي‌دانند، از بزرگترين قسمت‌هاست كه فعاليت عمده‌اش مربوط به روسيه است. اين شعبه در سه رشته عمليات، تحقيقات و بازرسي و دستور جنگ فعاليت دارد.

در شعبه «كا» بخش ديگري هست كه فعاليت عمده‌اش روي ماهواره‌هاي روسي است. البته همين بخش دو فعاليت ديگر را هم به‌عهده دارد، كه يكي از آن‌ها تحقيقات و ديگري امور نمايندگان روسي است. همان‌گونه كه مي‌توان گمان برد شعبه «كا» بيش‌تر تلاش خود را روي ماهواره‌هاي روسي و عوامل وابسته به آن به كار مي‌برد. هم‌چنين امور نمايندگان سفارتخانه‌ها، دفاتر بازرگاني، بانك، آژانس‌هاي خبري، آژانس‌هاي تبليغاتي را كه دولت انگليس به آن‌ها اجازه فعاليت داده‌است شعبه «كا» رسيدگي مي‌كند. در شعبه «كا» دفترى وجود دارد، كه ويژه افسر رابط بين «ام. اى. پنج» و «ام. اى. شش» است. اين افسر به «شش»<sup>۱۵</sup> مشهور است و قسمت او را «كا-۷»<sup>۱۶</sup> مي‌نامند.

شعبه «ئى»<sup>۱۷</sup> روي افراد كمونيستي كه مي‌خواهند از انگليس ديدار كنند و كمونيسم بين‌الملل، هم‌چنين اتباع انگليسي، كه قصد ديدار از كشورهاي كمونيستي را دارند، نظارت و عمل مي‌كند. در شعبه «ئى» قسمت ديگري وجود دارد كه فعاليت آن روي خاور دور است. اين قسمت افسران رابطي در «هنگ‌كنگ»<sup>۱۸</sup>، «دهلي نو»<sup>۱۹</sup>، «كانبرا»<sup>۲۰</sup> و «ولينگتون»<sup>۲۱</sup> مستقر دارد. هم‌چنين قسمت ديگري به نام «تمام منطقه»<sup>۲۲</sup> است كه افسران رابطي در «واشنگتن»<sup>۲۳</sup>، «اوتاوا»<sup>۲۴</sup> و «وست اينديز»<sup>۲۵</sup> و پايتخت‌هاي ديگر كشورهاي دوست انگلستان دارد.

سرانجام شعبه «اف» كه جان پرستون، در آن خدمت مي‌كرد

15- Six  
18- Hong Kong  
21- Wellington  
24- Ottawa

16- K 7  
19- New Delhi  
22- All Regions  
25- Wesinrics

17- E  
20- Canberra  
23- Washington

یا دست‌کم تا امروز به آنجا می‌رفت و مصدر کار بود. این شعبه، عملیات حزب‌های سیاسی افراطی چپ و راست را، زیر نظر داشت. شعبه «اف»، در طبقه چهارم ساختمان خیابان گوردون قرار داشت و دفتر جان پرستون هم، در همین طبقه بود. پرستون نمی‌توانست تصورش را هم بکند که گزارش سه هفته پیش، او را در مقابل برایان هارکورت اسمیت، مرد ماه، قلمداد کند. او اطمینان داشت که گزارش او را «سر برنارد همینگز» نیز خواهد خواند. پرستون فکر می‌کرد «سر برنارد» در باره گزارش او نظر مثبتی خواهد داشت و گزارش را به هیأت رئیسه، یا دفتر مرکزی «ام. ای. پنج»، خواهد فرستاد. او همچنین خیال می‌کرد، این گزارش، در صورت لزوم، به نظر نخست‌وزیر هم خواهد رسید. وقتی روی میز کارش، نامه مربوط به انتقالش را دید، فهمید تمام پندارهایش نقش بر آب شده است. جان در هر جا و هر لحظه می‌توانست از گزارش خود دفاع کند، به شرط آن‌که گزارش او، به نظر مقام‌های بالاتر می‌رسید. او در مقام رئیس قسمت «اف. یک - دی»<sup>۲۶</sup> می‌توانست به تمام پرسش‌ها پاسخ صریح و منطقی بدهد؛ اما با انتقال او، رئیس جدید پاسخگو بود، که او هم به‌طور یقین از افراد مورد نظر هارکورت اسمیت بود و حق مطلب را ادا نمی‌کرد. جان به دفتر تلفن کرد تا شماره پرونده را بگیرد. وقتی شنید که پرونده بایگانی شده است، ناگهان یکه خورد و به صندلی تکیه داد. افکار ناخواسته‌ای به مغزش هجوم آوردند. اگرچه یک کارمند، نبایست نسبت به رئیس خود چنین فکروهایی داشته باشد، ولی هجوم این افکار ناخودآگاه بود و او نمی‌توانست از آن‌ها جلوگیری کند.

پیش خود فکر کرد، اگر این گزارش به مقام‌های بالا در پارلمان می‌رسید، «نیل کینوک»<sup>۲۷</sup> رهبر حزب کارگر، به‌طور یقین از آن خوشش نمی‌آمد.

## فردریک فورسایت / ۳۷

فکر کرد این امکان وجود دارد. در صورت پیروزی حزب کارگر در انتخابات آینده، که حدود هفده ماه دیگر بود. برایان هارکورت اسمیت به ریاست «ام. ای. پنج» برسد. او پیش خود اندیشید، برای مردی سست اراده و خالی از ابتکارهای شخصی. پنهمان کردن اخبار و گزارش‌های ناخوش‌آیند، امتیازی در آینده خواهد بود. تمام افراد سازمان، حادثه‌ای را که در زمان ریاست «سر راجر هولیز»<sup>۲۸</sup> اتفاق افتاد، به یاد دارند. اسرار این ماجرا تا به امروز هم فاش نشده است. اگرچه طرفین ماجرا، هریک دلایل ویژه‌ای درباره خود ارائه می‌کنند. در سال ۱۹۶۲ و ۱۹۶۳ «راجر هولیز»، گزارش کامل و حساب‌شده‌ای در مورد «کریستین کیلر»<sup>۲۹</sup> دریافت کرد، که ماجرا نیز به همین نام معروف شد. این گزارش، پیش از برملا شدن، هفته‌ها روی میز او خاک می‌خورد. گزارش‌ها مربوط به میهمانی‌های «کلیودن»<sup>۳۰</sup> بود و شخصی به نام «استفان وارد»<sup>۳۱</sup> دخترهای این میهمانی‌ها را دعوت می‌کرد. البته این کار را برای وابسته روسی «ایوانف»<sup>۳۲</sup> نیز انجام می‌داد. به این ترتیب ایوانف با دختری آشنا شد که پیش از آن، مدت‌ها معشوقه وزیر جنگ انگلستان بود.

هولیز در مورد این گزارش واکنشی نشان نداد و دلایل و مدارک را روی هم انباشت. او حتی به وظیفه‌اش یعنی آگاه کردن نخست‌وزیر، آقای «هارولد مک‌میلان»<sup>۳۳</sup> عمل نکرد. به این ترتیب بدون اطلاع، وارد ماجرای رسواکننده‌ای شد. ماجرای یاد شده در تابستان ۱۹۶۳ برملا شد و ضربه سختی برای سیاست داخلی و خارجی انگلستان بود. کل ماجرا این‌طور وانمود شد که سناریوی آن از مسکو بوده است. پس از گذشت این مدت، هنوز بحث روی این موضوع بود که آیا راجر هولیز بی‌حسالت و فاقد صلاحیت بود؟ یا این که خیلی بدتر از آن...؟

نامه پرستون از سوی رئیس «بی ۴»<sup>۳۴</sup> یعنی قسمت ترفیعات نوشته شده بود. در نامه آمده بود که پرستون به ریاست «سی. ۱. آ»<sup>۳۵</sup> ارتقاء مقام پیدا کرده است. لحن نامه دوستانه نگارش شده بود تا توجه‌کننده آن اقدام ناگهانی باشد. در نامه این مضمون به چشم می‌خورد:

من به وسیله معاونت کل مطلع شدم که در سال نو بهتر است افراد تازه‌ای پست‌ها و مشاغل را به‌عهده گیرند. بنابراین، تقاضا دارم هرچه سریع‌تر کارهای جاری خود را سر و سامان داده و پست خود را به «ماکسول»<sup>۳۶</sup> تحویل دهید. با آرزوی موفقیت شما در شغل جدید... و مشتاقی تعارفات بی‌معنی دیگر...

تا آنجا که پرستون اطلاع داشت «سی-۱» مسؤول حفاظت پرسنل و ساختمانهای دولتی در انگلستان بود و قسمت «آ» فقط این مسئولیت را در سطح پایتخت به‌عهده داشت، یعنی محافظت و حفظ امنیت تمام وزارتخانه‌های دولت پادشاهی انگلستان در لندن، به او واگذار شده بود. پرستون با خود گفت، يك شغل مزخرف پلیسی. و سپس شروع کرد به گرفتن شماره تلفن‌های افراد تیمش تا از آنها خداحافظی کند.

يك مایل دورتر، در آن سوی لندن، جیم راولینگز وارد يك مغازه كوچك جواهرفروشی شد. این مغازه در يك خیابان خلوت، در کنار خیابان «باند»<sup>۳۷</sup> واقع شده بود. به‌رغم تاریکی درون مغازه، ویتترین آن روشن و پر از انواع ظروف نقره و جواهر، با فرم‌ها و طرح‌های قدیمی و کارهای عتیقه بود. راولینگز با کت و شلوار تیره و پیراهن و کراوات ابریشمی که به تن داشت، با يك کیف دستی وارد مغازه شد. دختر فروشنده وقتی چشمش به او افتاد، با نگاهی تحسین‌آمیز از او استقبال کرد. جیم در سی و شش سالگی بسیار خوش اندام، و دارای ظاهری خشن ولی

برازنده بود.

دختر فروشنده سينهٔ خود را جلو داد و گفت: مي توانم كمكي بكنم؟

راولينگز: مي خواهم آقاي «زابلونسكي»<sup>٣٨</sup> را ببينم.

لهجه «كوكني»<sup>٣٩</sup> او نشان مي داد كه مشتري نيست.

دختر فروشنده پرسيد: شما نماينده شركتي هستيد؟

جييم گفت: فقط بگو آقاي جييمز مي خواهد با او صحبت كند.

در همين لحظه، در انتهاي مغازه كه يك آينه روي آن نصب

شده بود باز شد و لوئيز زابلونسكي از آن در وارد شد. او مردى

كوتاه قد بود و مسن به نظر مي رسيد. زابلونسكي با سر اداي

احترام كرد و گفت:ديدن شما باعث خوشحالي است، و او را به

دفتر خود هدايت كرد. در ضمن به دختر فروشنده گفت: «ساندرا»<sup>٤٠</sup>

كسي مزاحم ما نشود.

داخل دفتر كه شدند، در را بست. آن ها به كمك آينه دو طرفه

مي توانستند داخل مغازه را ببينند. زابلونسكي يك صندلي به او

تعارف كرد و خود روي صندلي گردان نشست. آن گاه به او گفت:

به چه كاري مشغول هستي جييم؟

راولينگز گفت: مقداري جنس برائ آورده ام، چيزهائي كه

خيلي نظرت را جلب مي كنند. نمي خواهم بگويي خوب نيستند.

آن گاه در كيف را باز كرد. زابلونسكي دست هاي خود را به عنوان

اعتراض بلند كرد و گفت: جييم آيا من تا... سخنش با ديدن

الماسهائي كه روي ميز چيده شدند، قطع شد. در حالي كه با

ناباوري آن ها را نگاه مي كرد، زمزمه كنان گفت: «گلن سوت» و

خطاب به راولينگز گفت: تو حرام زاده الماسهائي گلن سوت را

سرقٔ کرده اي؟ اما چرا خبر آن هنوز در روزنامه ها چاپ نشده است.

راولينگز پاسخ داد: ممكن است صاحب آپارتمان هنوز خارج

از لندن باشد، و افزود، موقع سرقٔ هيچ زنگي صدا نكرد، چون

می‌دانی من در حرفه خود بهترین هستم. زابلونسکی گفت: بهترین جیم! بهترین! اما چرا پیش‌تر به من اطلاع ندادی؟ اما راولینگز که می‌دانست پیش از اقدام به کار نباید چیزی را فاش کند، آن‌هم برای آدمی مثل زابلونسکی، که شناخته شده بود، و احتمال داشت کل کار برملا شود. چیزی نگفت.

زابلونسکی غرق در تماشای الماس‌ها بود. او سرگذشت کامل الماس‌ها را می‌دانست. او اطلاع داشت که «نهمین دوک شفیلد»<sup>۴۱</sup> یعنی وارث الماس‌ها یک دختر و یک پسر داشت. در سال ۱۹۷۴ که پسرش بیست و پنج ساله شد دریافت که او دائم‌الخمر است و دوشس یا کنتسی نمی‌تواند آن الماس‌ها را به‌خود بیاویزد. بنابراین الماس‌ها را برای دخترش «فیونا گلن» به ارث گذاشت. او پس از مرگ پدر، به‌ندرت از الماس‌ها در مراسم استفاده می‌کرد. آن‌ها بیش‌تر در یک گاوصندوق محبوب بودند.

زابلونسکی وقتی به خود آمد، به راولینگز گفت: جیم تو خیلی زیرک، باهوش و حرامزاده هستی! زابلونسکی اگرچه زبان‌های «پولیش»<sup>۴۲</sup>، «یهودی»<sup>۴۳</sup> و «عبری»<sup>۴۴</sup> را به‌خوبی تکلم می‌کرد ولی پس از چهل سال اقامت در انگلستان، هنوز انگلیسی را با لهجه غلیظ لهستانی صحبت می‌کرد. او جملاتی را به‌کار می‌برد که امروزه متداول نبودند. راولینگز، تمام ماجرای زندگی زابلونسکی را می‌دانست. او ماجرای عقیم شدنش را در کمپ اسرای یهودی، در جنگ دوم جهانی برایش تعریف کرده بود. زابلونسکی که هنوز مثل یک کارشناس، الماس‌ها را ورنانداز می‌کرد؛ به‌خاطر آورد که خانم فیونا در سال ۱۹۶۰ ازدواج کرد. شوهر او درزمینه شغلی پیشرفت‌های زیادی کرده تا آنجا که در سال ۱۹۸۰ مسؤلیت قسمتی از یک وزارتخانه به او واگذار شده است.

41- ninth Duke of Sheffield  
43- Yiddish

42- Polish  
44- Hebrew

راولينگز گفت: لوئيز نظرت چيست؟

زابلونسكي گفت: جيم عزيز، من از ديدن اين الماس‌ها، هم خیلی خوشحالم و هم خیلی ناراحت، چون اين‌ها در دنياي الماس شناخته شده‌اند. چه کار می‌توان کرد؟

وی افزود: جوابم را صريح و بدون دروغ خواهم گفت. اين الماس‌ها شايد به مبلغ هفتصد و پنجاه هزار پاوند بيمه باشند و اين خيلى کمتر از مبلغی است که، کارتیه آن‌ها را در بازار می‌فروشد. ولی می‌دانی آن‌ها را نمی‌توان در بازار آزاد فروخت. بنابراین دو راه باقی است. یکی آن که مشتری بسیار ثروتمندی پیدا شود و آن‌ها را برای کلکسیون خود بخرد تا در خلوت تماشا کند. خوب می‌دانی که اين نوع مشتری کم است و در صورت پیدا شدن، می‌توانیم الماس‌ها را به نصف قیمت بفروشیم.

راولينگز گفت: چه وقت می‌توانی چنین کسی را پیدا کنی؟  
زابلونسكي گفت: نمی‌دانم شايد امسال یا سال دیگر، تو به طور يقين برای پیدا کردن اين نوع مشتری، در روزنامه آگهی نخواهی داد!

راولينگز گفت: راه دوم چيست؟

زابلونسكي پاسخ داد: می‌توانیم آن‌ها را تغییر شکل دهیم، که در اين صورت، قیمت آن‌ها حدود ششصد هزار پوند کاهش خواهد یافت. و در آن صورت هم باید آن‌ها را به چهار الماس غير هم-شکل تبدیل کرد که باز هم قیمت تنزل می‌کند و به سیصد هزار پوند خواهد رسید. البته این‌ها، بدون محاسبه دستمزد الماس-تراش است. زابلونسكي ادامه داد: با این حال من تمام این مخارج را به عهده می‌گیرم و در آخر یکصد هزار پوند به تو خواهم داد. موافقی؟

جيم گفت: الان چه مبلغ می‌توانی بدهی؟ من که با هوا نمی‌توانم زندگی کنم!

زابلونسكي گفت: چه کسی با هوا زندگی می‌کند؟ طلاي سفید

آن را ممکن است حدود دو هزار پوند بفروشم و چهل عدد سنگت الماس کوچک هم، حدود دوازده هزار پوند که در جمع می‌شود چهارده هزار پوند. من الان می‌توانم هفت هزار پوند به تو بدهم، موافقی؟ گفتگوی آنها نیم‌ساعت دیگر طول کشید. سرانجام راولینگز، هفت هزار پوند دریافت کرد و پول‌ها را در کیف گذاشت. زابلونسکی گفت: کیف قشنگی است جیم، به خودت بد نمی‌گذرانی!

او در پاسخ ضمن تکان دادن سر گفت: این کیف با جواهرات آمده است.

زابلونسکی انگشت سبابه‌را به‌عنوان اخطار تکان داد و گفت: ارزش ریسک کردن ندارد، از کاری که کرده‌ای هرگز مدرک نگه ندار! جیم ضمن تأیید نظر او، پس از خداحافظی خارج شد.

جان پرستون، تمام روز سرگرم خداحافظی با افراد تیم خود بود. آن‌ها از این که پرستون می‌رفت، بسیار ناراحت و متأسف بودند. پس از آن، بابی ماکسول جوان، برای آشنایی با امور پیش او آمد. بابی جوانی پراثرژی به نظر می‌رسید و از آن دسته افرادی نبود که خود را به‌خاطر کمک‌های هارکورت اسمیت اسیر سیاست او کنند. پرستون از جمله افرادی بود که دیر به سازمان ملحق شده بود. یعنی در سن چهل و یک سالگی. او در سال ۱۹۸۱ از سازمان اطلاعات ارتش به‌این سازمان آمده بود. او می‌دانست، که هرگز به مقام‌های بالای سازمان دست نخواهد یافت و حداکثر ترقی افرادی مثل او، که از ابتدا در سازمان نبودند، تصدی‌پست رئیس قسمت بود. گاهی برای دلجوئی از این‌گونه افراد و در صورتی که شخص مناسبی بین افراد پیشین سازمان یافت نمی‌شد از بین آن‌ها کسی به‌عنوان مدیرکل انتخاب می‌شد. اما به‌طور کلی مشاغل معاونت کل، مدیریت شعبه‌ها و رؤسای بیشتر قسمت‌ها دایمی بود.



## فردريك فورساي٣ / ٣٣

پرستون با ماکسول قرار گذاشت که روزهای دوشنبه و سه‌شنبه، کار تحویل و تحول را انجام دهند و پرستون او را در جریان امور در دست اقدام قرار دهد. پرستون سپس به ساعت خود نگاه کرد و به یاد کارهایی افتاد که تمام شب وقت او را می‌گرفت. او ناچار بود که تمام اوراق داخل گاوصندوق را مرور کند و آنها را که لازم نبودند به بایگانی بفرستد و بقیه را در اختیار ماکسول قرار دهد. اما پیش از هر چیز، احساس کرد نیاز به یک گیللاس مشروب دارد. به دنبال این فکر با آسانسور به طبقه زیرزمین رفت. آنجا یک بار کوچک ویژه کارمندان بود.

لوتیز زابلونسکی، تمام روز سه‌شنبه را در دفتر کارش روی الماس‌ها کار کرد. او که آستین‌هایش را بالا زده بود، با احتیاط کامل الماس‌ها را از قاب طلای سفید خارج کرد. او در زمان کمی، دو الماس ده قیراطی را از گوشواره‌ها و دو عدد بیست قیراطی‌را، که یکی در تاج و دیگری در آویز قرار داشتند، بدون اشکال از قاب خارج کرد. الماس‌ها خیلی زیبا بودند و درخشندگی خاصی داشتند. الماس‌ها در گذشته آبی سفید و گاهی رودخانه نام داشتند. اما اکنون درجه‌بندی شده‌اند و نام آن‌ها استاندارد است زابلونسکی آن‌ها را در یک کیسه مخمل گذاشت. سپس به درآوردن چهل الماس دیگر از قاب مشغول شد. هنگام کار نور خورشید گاهی از پنجره به روی میچ دست چپ او می‌افتاد و یک شماره پنج رقمی را ظاهر می‌ساخت. آن‌ها که با این نوع شماره‌گذاری آشنا بودند، می‌دانستند این شماره‌ها ویژه زندان «آشویتس»<sup>۴۵</sup> آلمان نازی است.

لوتیز زابلونسکی در سال ۱۹۳۰ در یک خانواده یهودی لهستانی به دنیا آمد. او سومین فرزند یک جواهرفروش بود که در ورشو مغازه داشت.

زابلونسکی نه ساله بود که آلمان‌ها به لهستان حمله کردند. تا سال ۱۹۴۰ چهارصد هزار یهودی، در محله‌های پست در ورشو زندگی می‌کردند. در این مدت جیره غذایی آن‌ها به اندازه‌ای بود که از گرسنگی نمیرند. در نوزدهم آوریل ۱۹۴۳ از آن تعداد یهودی تنها نود هزار نفر باقی‌مانده بودند. بقیه در اثر گرسنگی و بیماری از بین رفته بودند. گروه باقی‌مانده به رهبری چندتن از آن‌ها که هنوز نیرویی داشتند، دست به شورش زدند. زابلونسکی در آن زمان سیزده ساله بود، ولی به علت بدی تغذیه چهره کودکان هفت الی هشت ساله را داشت. وقتی گروه «اس. اس وافن»<sup>۴۶</sup> به فرماندهی سرلشگر «ژورگن استروپ»<sup>۴۷</sup> کمپ را تصرف کرد زابلونسکی جزء شمار اندکی بود که از کشتار دسته‌جمعی نجات یافت. پس از به هلاکت رساندن شصت هزار نفر بقیه را که زن و کودک و افراد مسن بودند با قطار حرکت دادند. در بین راه به علت خراب شدن قطار، واگنی که زابلونسکی در آن بود به قطار آشویتس متصل شد و او به جهنم نازی‌ها وارد شد. در اردوگاه، زابلونسکی به مرگ محکوم شد؛ ولی آشنائی او با جواهر، باعث نجات او از مرگ شد. او جواهرات مصادره شده از یهودیان کمپ را، ارزیابی می‌کرد.

یک روز او را به بیمارستان کمپ بردند و در اختیار مردی به نام «آنجل»<sup>۴۸</sup> قرار دادند. او روی آلت تناسلی یهودیان جوان، آزمایش‌های غیر انسانی انجام می‌داد. به این ترتیب بود که زابلونسکی، به وسیله دکتر ژوزف منژله»<sup>۴۹</sup> برای همیشه عقیم شد. در اواخر سال ۱۹۴۴، شمار کمی از یهودیان که زنده بودند، به کمپ‌های دیگر انتقال یافتند. از جمله زابلونسکی به کمپ «برگن بلسن»<sup>۵۰</sup> اعزام شد که سرانجام به وسیله ارتش انگلستان آزاد شد.

46- Waffen. S.S  
49- Josef Mengele

47- Juergen Stroop  
50- Bergen-Belsen

48- The Angel

زابلونسكى پس از يك دوره معالجه طولانى، با ضمانت جامعه روحانيت يهود، در انگليس اجازه اقامت گرفت و به عنوان شاگرد يك جواهرفروش، مشغول كار شد. پس از آن در اوایل سال ۱۹۶۰، در شرق لندن يك مغازه جواهرفروشى خريد و پس از ده سال مغازه فعلى را در غرب لندن خريدارى كرد. او كارش را با خريد و فروش جواهرهاى قاچاق، كه توسط دريانوردان وارد انگليس مى شد، شروع كرد. در اين راه با خريد و فروش زمرد «سيلان»<sup>۵۱</sup>، الماس «افريقا»<sup>۵۲</sup>، ياقوت هندوستان و يك نوع «سنگ سيليسى استراليا»<sup>۵۳</sup> در اواسط سال ۱۹۸۰ ثروتمند شد. درآمدش عالى بود و از خبره ترين گوهرشناسان لندن به شمار مى رفت. زابلونسكى با خريد خانه اى در «گولدرزگرين»<sup>۵۴</sup> زندگى آسوده اى داشت.

زابلونسكى پس از خارج ساختن آخرين قطعه الماس از قاب، آن ها را به دقت شمرد. وزن چهل سنگ الماس حدود نيم قيراط بود و ارزش آن ها به دوازده هزار پوند مى رسيد. او مى توانست آن ها را روى حلقه هاى نامزدى نصب كند، يا از طريق «هاتن گاردن»<sup>۵۵</sup> آنها را بفروشد. او طلاى سفيد و الماس ها را داخل كيسه گذاشت و پس از مرخص كردن ساندر را در مغازه را بست و به سوى منزل خود به راه افتاد. او بين راه از يك تلفن عمومى به دهكده كوچكى به نام «نيژلن»<sup>۵۶</sup> خارج از «آنتورپ»<sup>۵۷</sup> در بلژيك تلفن كرد. پس از ورود به خانه با تلفن يك بليط براى فرداى آن شب به مقصد بروكسل رزرو كرد.

در قسمت جنوبى رودخانه تايمز لندن، جائي كه پيش تر اسكله هاى ويران شده وجود داشت، از سال ۱۹۸۰ برنامه عمرانى بزرگ در دست اجرا بود. به همين مناسبت تلهاى از آجر و

51- Ceylon

54- Golders Green

55- Hatton Garden

52- Africa

35- India

56- Nijlen

57- Antwerp

مصالح ساختمانی، در آنجا انباشته بودند. این منطقه محل سکونت و لگردان و مناسب‌ترین جا برای تبه‌کارانی بود که می‌خواستند مدارک جرم خود را از بین ببرند. در شب ششم ژانویه جیم راولینگز نیز در حالی که در يك دست پیت بنزین و در دست دیگرش کیف چرمی بسیار عالی بود در این محل قدم می‌زد. او هنگام قدم زدن پایش لیز خورد و به زمین افتاد، اما کسی متوجه او نشد.

روز چهارشنبه زابلونسکی بدون برخورد با مشکلی همراه با ساک دستی از فرودگاه «هیثرو»<sup>۵۸</sup> لندن به مقصد بروکسل پرواز کرد. او در حالی که پیپی گوشه لب داشت به دیگر تجاری که با هواپیما به بروکسل می‌رفتند، پیوست. در داخل هواپیما یکی از مهمانداران به طرف او خم شد و گفت: متأسفم، در داخل هواپیما نباید پیپ بکشید. او با معذرت‌خواهی، پیپ را که الماس‌های گل‌سوت در آن جاسازی شده بود، با دقت در داخل کیسه‌اش جای داد.

در بروکسل يك اتومبیل اجاره کرد، و از راه «زاونتم»<sup>۵۹</sup> به «مشلن»<sup>۶۰</sup>، و از آنجا راه خود را به سوی «لیر»<sup>۶۱</sup> و نیژلن ادامه داد. مرکز صنعت الماس بلژیک در آنتورپ و به‌طور دقیق‌تر در اطراف «پلیکان اشترات»<sup>۶۲</sup> قرار دارد. اینجا محلی است که کمپانی‌های بزرگ نمایشگاه الماس دایر می‌کنند.

مانند دیگر صنایع، صنعت الماس نیز به افرادی که کارهای کوچک مثل تمیز کردن و براق کردن را انجام می‌دهند وابسته است. بعضی از این افراد که در آنتورپ زندگی می‌کنند، بیشتر یهودیانی هستند که اصلیت آن‌ها از اروپای شرقی است. در جنوب آنتورپ، منطقه‌ای به نام «کمپن»<sup>۶۳</sup> وجود دارد که از دهکده‌های تمیز و زیبا تشکیل شده است. در این منطقه مغازه‌های

58- Heathrow  
61- Lier

59- Zaventem  
62- Pelikaan Straat

60- Mechelen  
63- Kempen

## فردريك فورساي٤٧/

کوچکی است که کارهای کمپانی‌های بزرگ را انجام می‌دهند. نیژلن در مرکز کمپن، در کنار جاده اصلی و خط آهن بین لیر و «هرنتال»<sup>۶۴</sup> قرار گرفته است. در نیمه راه «مولن اشترات»<sup>۶۵</sup> يك يهودی لهستانی به نام «رائول لوی»<sup>۶۶</sup> زندگی می‌کرد. او که پس از جنگ در این محل اقامت گزیده بود، پسر عموی زابلونسکی به‌شمار می‌رفت. لوی مردی تنها بود که، به تمیز و براق کردن الماس اشتغال داشت. کارگاه او پشت خانه کوچکش، در قسمت غرب مولن اشترات قرار داشت.



## فصل سوم

چهار مرد قوی هیکل، با دو اتومبیل، به خانه راؤول لوی نزدیک شدند. یکی از اتومبیل‌ها حدود صد متری خانه و دیگری مقابل خانه او توقف کردند. دو مرد از اتومبیل پیاده شدند و به سوی خانه لوی حرکت کردند. ساعت هفت بعد از ظهر پانزدهم ژانویه بود. در خیابان مولن اشتراکات هیچ‌گونه آمد و شدی نبود. این دو تن که در خانه لوی را زدند، به نظر افراد آراسته‌ای بودند. اما وقتی لوی در را به روی آن‌ها باز کرد، به زور وارد خانه او شدند. یکی از آن‌ها پالتوی او را روی دوشش انداخت و کلاهش را روی سرش گذاشت و در حالی که با دست مقابل دهان او را گرفته بودند، به زور به داخل اتومبیل بردند. دو مرد قوی هیکل لوی را درون اتومبیل به صورت ساندویچ درآوردند و اتومبیل‌ها حرکت کردند. این کار حدود بیست ثانیه طول کشید و آن‌ها او را به یک پارک عمومی به نام «کزلز هید» بردند. این پارک به مساحت پنجاه هکتار و پوشیده از درخت بود. آن‌ها در وسط پارک از جاده منحرف شده و اتومبیل‌ها را پارک کردند. راننده یکی از اتومبیل‌ها پیاده شد و داخل اتومبیل حامل لوی رفت. از رفتار او پیدا بود که باید بازجو باشد. لوی بین چهار مرد محاصره شده بود. یکی از آن‌ها محکم او را گرفته و دیگری با دست دهانش را بسته بود، نفر دیگر نیز بدون پرسش با انبردست شروع به شکستن انگشتان لوی کرد.

بیشتر از درد انگشتان، وحشت لوی به این خاطر بود که علت را نمی‌دانست. وقتی انگشت چهارمش را شکستند، با التماس درخواست کرد، هرچه می‌خواهند سؤال کنند... مرد بازجو پرسید: حاضری صحبت کنی؟ لوی در حالی که دهانش بسته بود با سر پاسخ مثبت داد.

او پس از آزاد شدن دهانش، از ته دل فریادی کشید. آن‌ها از او سراغ الماس‌ها را گرفتند. لوی بدون درنگ جای الماس‌های آمده از لندن را گفت. چون هیچ چیز به اندازه زندگی برایش ارزش نداشت. بازجو کلید را که در جیب شلوار لوی بود از او گرفت و با اتومبیل خود از پارک خارج شد. لوی لحظات دردناکی را سپری می‌کرد و آن دو تن باقی مانده به او توجهی نداشتند. دقایقی بعد بازجو با الماس‌ها برگشت و از او سراغ آورنده الماس‌ها را گرفت. لوی سر خود را به علامت نفی تکان داد و آن‌ها بار دیگر شروع کردند به شکستن انگشتان او... به دنبال شکسته شدن سومین انگشت، لوی اسم آورنده الماس‌ها را نیز به آن‌ها گفت. هر دو اتومبیل به راه افتادند و به سوی خانه لوی حرکت کردند. مقابل خانه، لوی امیدوار بود او را آزاد کنند ولی آن‌ها به راه خود ادامه دادند و به طرف مرکز شهر و سپس به سوی شرق نیژلن رفتند. اتومبیل از مقابل کافه‌هایی که چراغ‌هایشان روشن بود عبور می‌کرد. لوی حتی تابلوی پاسگاه پلیس را هم دید، اما کسی از پاسگاه خارج نشد. دو مایل خارج از نیژلن، محل تلاقی خط آهن با جاده است و هر شب راه آهن لیر-هرنتال با سرعت هفتاد مایل از این نقطه می‌گذرد. دو اتومبیل با چراغ‌های خاموش کنار خط آهن توقف کردند. راننده اتومبیل حامل لوی يك بطری مشروب از داشبورد ماشین درآورد و به رفیق خود داد، و او نیز در حالی که دوستش بینی لوی را گرفته بود، بطری را به حلق او سرازیر کرد. پس از خالی شدن سه چهارم بطری، آن‌ها لوی را رها کردند. لوی در اثر الکل گیج شده بود و مرد بازجو در ساعت



## فردريك فورساي٢ / ٥١

يآزده و پانزده دقيقه از اتومبيل پياده شد و به راننده اتومبيل ديگر چيزي گفت. دو مرد قوي هيكل لوي را كه بيهوش شده بود، از اتومبيل بيرون كشيدند و به سمت ريل‌هاي راه‌آهن بردند. در ساعت يازده و بيست دقيقه يكي از آن‌ها با يك ميله آهني چنان بر سر لوي زد كه او در دم جان سپرد. آن‌ها سپس جسد او را روي ريل‌ها انداختند و رفتند!

«هانز گروبل لار»<sup>٢</sup> راننده لکوموتيو که طبق معمول، آخرين قطار سريع‌السير آن ساعت را هدايت مي‌کرد، در اين فکر بود که ساعت يك نيمه شب در خانه و در رختخواب گرم خواهد بود. مسير اين قطار بدون توقف بود و در ساعت يازده و نوزده دقيقه از نيژلن عبور مي‌کرد، و با سرعت هفتادمايل از تقاطع خيابان لوي اشترات مي‌گذشت. لکوموتيور آن که به کمک نورافکن‌هاي قوي، تا يكصد يارد جلوي خود را مي‌ديد، با مشاهده مردی که روی ريل‌ها افتاده بود، سيستم ترمز را به کار انداخت. بر اثر اصطکاک چرخ‌هاي قطار روی ريل‌ها سرعت قطار کم شد ولی نتوانست توقف کند و با سرعت بيست مايل از روی جسد عبور کرد. اين گونه حادثه‌ها برای او و همکارانش سابقه داشت، در نهايت مي‌فهميدند که آن شخص مست بوده يا قصد خودکشي داشته است. هنگامي که قطار توقف کرد، او فقط زنگ خطر را کشيد و به پشت سر خود هم نگاه نکرد. هاتز پس از آن با حالي مسخ شده وارد خانه اش شد.

صبح همان روز، جان پرستون برای بازديد وارد سرسرای کاح وزارت دفاع شد. او پس از نشان دادن کارت شناسائي و انجام تشریفات آن، برای ملاقات با شخصي که به خاطر او آمده بود، به سوی آسانسور راهنمائي شد. منظره رودخانه تايمز، از دفتر رئيس امنيت داخلي ساختمان، از بالا به خوبی ديده مي‌شد.

آخرین باری که پرستون، ژنرال «برتی کپاستیک»<sup>۳</sup> را در «آلستر»<sup>۴</sup> دیده بود، قیافهٔ ژنرال با امروز فرق چندانی نکرده بود. ژنرال با هیکلی تنومند، ولی چالاک و گونه‌ای سرخ که بیشتر به کشاورزان شبیه بود، به استقبال پرستون آمد و با خوشحالی زیاد و صدای بلند گفت: جان، پسر، بیا تو! او اگرچه فقط ده سال از پرستون بزرگتر بود، اما عادت داشت کوچکتر از خود را پسر خطاب کند. و این کلام پدران او با ظاهرش هماهنگی داشت. در گذشته سرباز بسیار خشنی بود. از جمله فعالیت‌های گذشته‌اش، حمله به مرکز تروریست‌های «مالی»<sup>۵</sup> و فرماندهی گروهی از کماندوها در جنگ‌های «بورنئو»<sup>۶</sup> بود، که اکنون آن را عملیات اضطراری اندونزی می‌نامند.

کپاستیک، پرستون را روی صندلی نشانده و یک گلاس مشروب به او تعارف کرد.

جان گفت: فکر نمی‌کنی کمی زود باشد؟

او گفت: هرگز، هرگز، به هر حال بهتر از قهوه بدی است که این‌جا می‌آورند. پس از آن پشت میز نشست و پرسید: آنها با تو چه کردند پسر؟

پرستون گفت: در تلفن به تو گفتم. آن‌ها یک شغل تقریباً پلیسی به من داده‌اند، البته به تو بی‌احترامی نباشد «برتی».

کپاستیک گفت: خوب، درست مثل من جان. من بازنشسته ارتش هستم و حقوق بازنشستگی می‌گیرم، ضمناً در این سوراخی هم کار می‌کنم. کنترل‌های روزانه، مطمئن شدن از افراد و این نوع کارها. پس از آن هم رفتن به خانه پیش همسر. می‌دانی جان؟ وضع می‌توانست از این هم بدتر باشد، پس بخوریم به یاد روزهای گذشته.

جان به گذشته فکر کرد و با خود گفت: آن‌روزها هم روزهای

## فردريك فورساي٧ / ٥٣

چندان خوشی نبودند. از آخرین باری که برتی را با درجه سرهنگی دیده بود، شش سال می‌گذشت. او آن زمان رئیس ضد-اطلاعات ارتش در «ایرلند شمالی»<sup>٧</sup> بود و افکار مغشوش و سر-درگمی داشت. او درباره افراد ساکن در ساختمان‌های لیسبورن که اخیراً مورد آزار افراد «آی. آر. ا»<sup>٨</sup> قرار گرفته بودند تحقیق می‌کرد. پرستون آن زمان یکی از افراد کپاستیک بود که با لباس شخصی و ناشناس کار می‌کرد. او مأموریت داشت در مراکز فقیرنشین «پروو»<sup>٩</sup> با خبرچین‌ها تماس بگیرد و بسته‌ها را مبادله کند. این کپاستیک بود که در حادثه «خانه هولی‌رود»<sup>١٠</sup> که نزدیک بود پرستون کشته شود، تا آخرین لحظه کنارش ماند.

در بیست و هشتم ماه مه سال ۱۹۸۱، وقتی پرستون برای ملاقات با یک خبرچین، با اتومبیل وارد منطقه «بوگ‌ساید»<sup>١١</sup> در «لندن دری»<sup>١٢</sup> شد؛ یک اتومبیل با چهار مرد مسلح داخل آن به تعقیب او پرداختند. البته هنوز چگونگی لو رفتن او، معلوم نیست او پیش‌بینی‌های زیادی می‌کرد. گاهی فکر می‌کرد خبر از مقامات بالا رخنه کرده، یا این که اتومبیل او برای این کار بیش از حد مورد استفاده قرار گرفته است. یا شاید افراد پروو او را شناسائی کرده‌اند، به هر حال این یک دام بود. پرستون با دیدن آن‌ها از آینه داخل اتومبیل، ملاقات خود را با آن خبرچین به هم زد. اما این برای تعقیب‌کنندگان کافی نبود، درست وسط محله جلوی اتومبیل او پیچیدند و او را متوقف کردند. دوتن از آن‌ها مسلح به مسلسل، و دیگری کلت همراه داشت. نفر چهارم هم پشت فرمان باقی ماند. پرستون با این که راه فراری نداشت، ابتکار عمل را به دست گرفت. او در مقابل چشمان حیرت‌زده حمله‌کنندگان، با یک کلت اتوماتیک «برونینگ ۱۳»<sup>١٣</sup> به سرعت از اتومبیل پیاده شد و خود را به پشت یک مانع سیمانی رساند و

7- Northern Ireland  
11- Bog Side

8- I.R.A  
12- Londonderry

9- Provo

10- Holyrood House  
13- Brownign

شروع به تیراندازی کرد. آن‌ها غافلگیر شده بودند. دو تن از آن‌ها که کنار هم بودند در اثر تیراندازی پرستون در دم کشته شدند. نفر سوم از ناحیه گردن زخمی شد. راننده که پشت فرمان اتومبیل بود، با دیدن صحنه بی‌درنگ خود را از مهلکه نجات داد و فرار کرد. پرستون سپس خود را به خانه‌ای رساند که، چهار تن از افراد گروه «اس. آ. اس»<sup>۱۳</sup> در آن بودند. او در آنجا ماند تا کپاستیک آمد و او را با خود برد.

بعد از این حادثه، بازجویی‌های زیادی آغاز شد و مورد پرسش مقام‌های بالا قرار گرفت. به این ترتیب بود که، کار پرستون به عنوان یک مأمور مخفی، پایان گرفت. به اصطلاح خودشان او سوخته بود. سازمان پروو او را شناسائی کرده بود و هر جا می‌رفت او را می‌شناختند. به این ترتیب، او برای سازمان نمی‌توانست مفید باشد. مقام‌های بالا حتی به او اجازه ندادند به سازمان پیشین خودش «پاراس»<sup>۱۵</sup> در «آلدرشات»<sup>۱۶</sup> برود. کسی چه می‌دانست، چند تن از افراد پروو در آلدرشات هستند. آن‌ها به او پیشنهاد کردند یا به «هنگک‌کنگ»<sup>۱۷</sup> برود یا این که اخراج از سازمان را انتخاب کند. در آنجا بود که کپاستیک، با استفاده از نفوذ خود در سازمان، مقام‌های بالا را متقاعد ساخت که پرستون از ارتش، به سازمان «ام. آی. پنج» منتقل شود. در سن چهل و یک سالگی، جان پرستون راه سوم را برگزید و به «ام. آی. پنج» رفت.

کپاستیک پرسید: نظر خاصی داری؟

جان با سر پاسخ منفی داد.

کپاستیک گفت: خوب گوش کن جان، حال که می‌دانم آنجا هستی، هر وقت احساس کنم اتفاقی مهم‌تر از تمیز کردن درخت کریسمس در حال رخ دادن است، ترا آگاه خواهم کرد. راستی

«جوليا»<sup>۱۸</sup> زنت چه طور است؟

پرستون گفت: سه سال پيش تر كم كرد.

كپ استيك با قياقه‌اي متاثر گفت: خيلي متاسفم. آيا پاى مرد

ديگرى در ميان بود؟

پرستون گفت: آن زمان خير، ولى حالا با مرد ديگرى زندگى

مى‌كند. البته فكر مى‌كنم دليل اصلى جدا شدن او شغل من بود.

كپ استيك با سر تصديق كرد و گفت: ولى «بتى»<sup>۱۹</sup> من هميشه

خوب بود. نيم بيش تر از زندگى مشتركمان را دور از او بودم،

اما او هميشه آتش اجاق را گرم نگه داشت. خوب در مورد تو چه

كار مى‌توان كرد؟ اين اتفاقي است كه براى خيلى‌ها رخ داده

است. راستى پسرت چه طور است؟ او را مى‌بينى؟ پرستون گفت:

گاهى. كپ استيك لرزش عصبى پرستون را، هنگام گفت‌گو در-

باره پسرش ندید!

در آپارتمان كوچك پرستون در «كنزينگتون»<sup>۲۰</sup>، دو قاب‌عكس

بود. يكي عكس عروسى آنها بود كه آن زمان جوليا بيست سال و

پرستون بيست و شش سال داشت و ديگرى عكس «تامى»<sup>۲۱</sup> پسرش

بود كه برايش بيش از زندگى و تمام دنيا ارزش داشت. آنها

زندگى سربازى و ساده‌اى داشتند. اين وضع تا هشت‌سالگى تامى

ادامه داشت و مشكلى در ميان نبود، اما جوليا خيلى زود بچه‌دارى

و كارهاى ديگر را بهانه قرار داد و شروع به نق‌زدن كرد. او كه

حوصله‌اش سررفته بود، هميشه بى‌پولى را بهانه مى‌كرد و به

پرستون مى‌گفت از ارتش خارج شود و كارى آزاد دست‌وپا كند.

تنها چيزى را كه توجه نداشت، يا تشخيص نمى‌داد، علاقه

پرستون به حرفه‌اش بود، و اين كه كار آزاد او را نابود مى‌كند.

پرستون در گيرودار اختلاف با همسرش بود، كه به سازمان

اطلاعات و ضداطلاعات منتقل شد و او را به آلستر يعنى جايى

که زن‌ها نمی‌توانستند بروند، منتقل کردند. این موضوع کار را خراب‌تر کرد و مهم‌تر از آن او مأمور مخفی‌شد و تمام تماس‌های او حتی با همسرش قطع شد. بعد از حادثه بوگت‌ساید، جولیا تمام احساس‌های خود را آشکار کرد و سازمان به جان یک بار دیگر فرصت داد تا هنگامی که در «ام.آی.پنج» هست، در اطراف لندن زندگی کند. به این ترتیب، او هر روز عصر فرصت داشت به خانه‌اش در سیدنی‌هام بازگردد. این موضوع جدائی بین او و همسرش را حل کرد ولی دیگر مفهوم زندگی از بین رفته بود. جولیا پول بیش‌تری می‌خواست، حتی بیش‌تر از آن مقداری که پرستون از «ام.آی.پنج» می‌گرفت.

جولیا در یک سالن مد در غرب لندن، کاری برای خود دست و پا کرد و پرستون را مجبور کرد تامی را به یک مدرسه خصوصی بفرستد. این کار، وضع مالی آن‌ها را دشوارتر کرد. سرانجام یک سال بعد جولیا و تامی برای همیشه خانه را ترک کردند. حالا پرستون فهمیده بود که جولیا با رئیس‌خود زندگی می‌کند. رئیس جولیا هم‌سن پدر بزرگت او بود، اما به‌خاطر داشتن ثروت می‌توانست آرزوهای او را برآورده سازد. مسأله تفاوت سن دیگر برای جولیا مفهومی نداشت. در این زمان، تامی به مدرسه شبانه‌روزی می‌رفت و پرستون به سختی می‌توانست پسر دوازده ساله‌اش را ببیند. او به جولیا پیشنهاد طلاق داده بود، ولی جولیا نمی‌پذیرفت. البته پرستون می‌توانست پس از سه سال از راه قانون تقاضای طلاق کند، اما جولیا تهدید کرده بود در دادگاه ثابت خواهد کرد که او قادر به تأمین مخارج تامی نیست و به این ترتیب، خود سرپرستی تامی را به عهده می‌گیرد و دیگر پرستون قادر نخواهد بود او را ببیند؛ درحالی‌که حالا می‌توانست دست‌کم روزهای تعطیل تامی را ببیند.

پرستون گفت: خوب من باید بروم. اگر اتفاق مهمی رخ داد خبرم کن.

## فردريك فورسايت / ۵۷

کپاستيك در حالی که او را بدرقه می کرد گفت: البته جان. مراقب خودت باش! افراد خوبی مثل ما کم باقی مانده اند. به این ترتیب آن ها از هم جدا شدند و پرستون به گوردون بازگشت.

لوئیز زابلونسکی، با مردانی که روز شنبه با يك اتومبیل استیشن به دیدنش می آمدند آشنا بود. او به طور معمول شنبه شب ها در خانه تنها بود، چون همسرش از خانه خارج می شد و تا نزدیک صبح بر نمی گشت. زابلونسکی می دانست که آن مردان از این موضوع اطلاع دارند. زابلونسکی در خانه مشغول تماشای فیلم تلویزیونی بود که صدای زنگ در بلند شد. وقتی در را گشود مردانی به داخل هجوم آوردند و در را پشت سرشان بستند. آن ها سه تن بودند و هیچ شباهتی با دیدارکنندگان «رائول لوی» نداشتند. زابلونسکی چون روزنامه نمی خواند، از حادثه بلژیک بی اطلاع بود. سه تن افرادی که وارد خانه شدند، از آن دسته آدم هائی بودند که برای این نوع کارها استخدام می شوند. دو تن از آن ها بسیار خشن به نظر می رسیدند و دستورهائی سومی را بدون چون و چرا اجرا می کردند. نفر سوم مردی بود لاغر اندام، آبله رو، با موهای کثیف و بلوند و چشمانی بی احساس و بی روح. زابلونسکی آن ها را نمی شناخت، ولی با روش کار آن ها آشنا بود. می دانست هر کاری بخواهند انجام می دهند. به همین مناسبت مقاومت را بی فایده دید و هیچ عکس العملی نشان نداد. مردان او را به عقب راندند و روی صندلی انداختند. یکی از آن ها او را به صندلی چسباند و دیگری مرتب با مشت گره کرده به کف دست دیگر خود می کوفت. مرد بلوند يك صندلی برداشت و مقابل زابلونسکی نشست. او خیلی آرام و خونسرد گفت: بزنی دیش.

یکی از آن ها، بی درنگ با پنجه بکس مشتی به دهان زابلونسکی زد که دندان هایش شکست؛ لثه اش پاره و دهانش پر از خون شد.

«بلوندی» خنده‌کنان گفت: دهانش را نگفتم احمق! او باید حرف بزند. کمی پائین تر بزن.

مرد پنجه‌بکس به دست دو مشت محکم به سینه و پهلوی زابلونسکی زد، که صدای شکستن دنده‌هایش شنیده شد. صدای خفه‌ای از گلوی زابلونسکی خارج شد و بلوندی که همیشه این صداها را دوست داشت گفت:

— لوئیز تو تازگی‌ها بد شده‌ای! یکی از دوستان مرا آزرده‌ای، تصور می‌کنم چیزی از مال او پیش تست و او آن را می‌خواهد. پس از آن گفت که دنبال چه چیزی است.  
زابلونسکی مقداری از خون دهانش را ناگزیر بلعید و گفت: این‌جا نیست.

بلوندی دستور بازرسی خانه را داد. آن دو تن خانه را زیر و رو کردند و یک ساعت بعد بازگشتند. بلوندی که هم‌چنان به دنده‌های شکسته‌ی زابلونسکی می‌کوفت پرسید: چه خبر؟ آن‌ها پاسخ دادند هیچ! بلوندی از زابلونسکی پرسید: پیش کیه؟ زابلونسکی سعی داشت به آنها پاسخ دهد ولی آن‌ها مجال نمی‌دادند و او را می‌زدند تا اسم مورد نظر را از او شنیدند. اطراف چشمان زابلونسکی به کلی کبود شده بود و به سختی نفس می‌کشید. یکی از آن‌ها گفت: دارد سگته می‌کند. بلوندی گفت: من که گفتم محکم نزنید. خوب بیایید برویم. دیگری گفت: آیا مطمئن هستی که اسم حقیقی را گفته است؟ بلوندی پاسخ داد: بلی اطمینان دارم. هر سه تن از خانه خارج و سوار اتومبیل شدند. در حالی که به سوی جاده گلدرزگرین می‌رفتند، یکی از آن‌ها پرسید: حالا چه باید کرد؟

بلوندی با تشر گفت: خفه شو، دارم فکر می‌کنم. او مبتلا به سادیسم بود و خیلی دلش می‌خواست فرمانده گروه خود باشد، ولی خیلی کند ذهن بود و حالا با اشکال مواجه شده بود و راه درستی به نظرش نمی‌رسید.



قراردادشان برای رفتن پیش یکی، برای گرفتن اموال مسروقه بود ولی حالا موفق نبودند. نزدیک «ریجنت پارک» گفت: نگه دارید باید تلفن کنم! کسی که بلوندی را استخدام کرده بود، یک شماره تلفن به او داده بود و در سه زمان معین می توانست تماس بگیرد. و حالا بلوندی می خواست نخستین تماس را برقرار کند.

بریل زابلونسکی همسر لوئیز، طبق معمول هر شنبه، نیمه شب به خانه بازگشت. او از روشن بودن چراغ‌ها خیلی تعجب کرد. بریل از ابتدا فهمیده بود که در زندگی، خواست‌های غیرمعقول، احمقانه و بی‌اساس است. او ده سال پیش، یعنی در بیست و پنج سالگی با لوئیز ازدواج کرد. لوئیز که او را از یک گروه درجه ۲ کُر جدا کرده بود، پیش از ازدواج تمام گرفتاری‌های شخصی خود را برایش بازگو کرد و او پذیرفت. آن‌ها مثل یک پدر و دختر یکدیگر را دوست داشتند. زابلونسکی همه چیز در اختیار بریل گذاشته بود و بریل از این بابت خیلی ممنون و مدیون او بود. زابلونسکی به خاطر نقص خود با او شرط کرده بود که نباید هیچ‌یک از مردها را به او نشان دهد و بریل که یک زن زیبای سی و پنج ساله شده بود، یک آپارتمان عالی در شرق لندن برای گذراندن شنبه شب‌ها اجاره کرده بود. آن شب نیز او پس از گذراندن یک شب پر هیجان به خانه بازگشت. دو دقیقه پس از ورود، در حالی که حق‌گیری امانش نمی‌داد، آدرس خانه را به مأمور آمبولانس گفت. شش دقیقه بعد، در حالی که آمبولانس به سوی بیمارستان «همپ استیدفری»<sup>۲۲</sup> می‌رفت، بریل در کنار شوهرش در آمبولانس بود.

در راه برای لحظه‌هایی لوئیز به هوش آمد و به زنش اشاره کرد که گوش خود را نزدیک بیاورد و چیزی به او گفت که باعث تعجب او شد. وقتی آمبولانس به بیمارستان رسید. لوئیز مرده

بود. بریل هنوز مقداری از احساسات گذشته‌اش را نسبت به جیم راولینگز حفظ کرده بود. چون پیش از ازدواج با زابلونسکی با او رابطه داشت، بنابراین حتی شماره تلفن او را نیز حفظ بود. جیم وقتی گوشی تلفن را برداشت، بریل هنوز گریه می‌کرد. راولینگز که از صدای زنگ تلفن آن موقع شب بیدار شده و بیشتر از آن از شنیدن صدای گریه یک زن گیج شده بود؛ نخست نتوانست مخاطب خود را بشناسد، اما وقتی بریل را شناخت و پیغام او را گرفت خیلی تعجب کرد. او فقط توانست بگوید: همین؟! خیلی متأسفم. پس از رفتن پلیس از آنجا پیش تو خواهم آمد. متشکرم که زود پیغام را رساندی. اگر کاری از من ساخته است بگو. پس از پایان صحبت با بریل، جیم به دو جا تلفن کرد و نخست «رانی»<sup>۲۳</sup> و پس از او «سید»<sup>۲۴</sup> به موقع رسیدند، چون پانزده دقیقه بعد از ورود آنها راولینگز چند مهمان ناحوانده داشت.

بلوندی نمی‌خواست قرارداد دوم را بپذیرد، چون آن‌ها مال شرق لندن بودند و در جنوب لندن احساس امنیت نمی‌کردند. داستان برخورد گانگسترهای شرق و جنوب را همه می‌دانستند. چون رفتن هر یک از این دو گروه، به منطقه دیگر، آن‌ها بدون دعوت قبلی، باعث حوادث ناگوار می‌شد. اما مبلغ پیشنهاد شده خیلی زیاد و قابل توجه بود و به‌علاوه، بلوندی فکر کرد، در ساعت سه و نیم صبح آن‌ها خیلی سریع می‌توانند کار خود را انجام دهند و بازگردند؛ بنابراین قرارداد را پذیرفت.

جیم وقتی در را باز کرد، یک دست او را به طرف اتاق هل داد. در پی آن، دو تن از جلو و بلوندی پشت سر آن‌ها وارد حال شدند. راولینگز به سرعت از جلو آن‌ها رد شد و اجازه داد وارد حال شوند. بلوندی در را پشت سر خود بست. در همین لحظه «رانی» از آشپزخانه خارج شد و دسته کلنگی را که در دست داشت

## فردريك فورساي٦٩/

محکم به سر نفر اول کوبید. در این حال «سید» نیز با يك ميله آهنی نوک تیز از کمد خارج شد و بر فرق سومی کوبید. بلوندى با دیدن آن صحنه خواست فرار کند، ولی جیم به سرعت خود را به او رساند و گردن او را محکم گرفت و صورتش را به شیشه تابلوی «مادونا» که آنجا آویخته بود، کوفت به طوری که صورت بلوندى خراشیده شد. رانی و سید آن دو تن را طناب پیچ کردند و راولینگز بلوندى را به طرف هال آورد. رانی و سید هر دو پای بلوندى را گرفتند و او را وارونه از پنجره آویزان کردند.

راولینگز به بلوندى گفت: آن پائین پارکینگ را می بینی؟ بلوندى حتى در تاریکی مطلق يك شب زمستانی، می توانست نور ضعیف منعکس شده چراغ ها را، روی اتومبیل های پارک شده ببیند. راولینگز گفت:

حدس بزن پلیس ها حدود بیست دقیقه دیگر در پارکینگ، چه چیزی پیدا می کنند؟! بله، جسد له شده يك مرد بلوند را، که زندگی اش چند ثانیه دیگر تمام خواهد شد.

بلوندى گفت: بسیار خوب، حرف می زنم. آن ها بلوندى را به داخل آوردند و روی صندلی نشاندند. او گفت: ببین، من فقط استخدام شدم يك مال دزدی را بگیرم و به صاحبش برگردانم.

راولینگز گفت: آن پیرمرد در گلدرزگرین؟ بلوندى پاسخ داد: خوب او گفت مال دزدی پیش تست، من هم آدم سراغ تو.

راولینگز گفت: او یکی از دوستان خوب من بود و حالا مرده! بلوندى گفت: من متأسفم رفیق. نمی دانستم او حمله قلبی دارد، رفقای من فقط یکی دو بار او را زدند.

راولینگز: کثافت تمام دهانش چاک خورده بود و دنده هایش را شکسته بودید. حیوان حالا بگو برای چه به اینجا آمدی؟ بلوندى: منکه گفتم...

راولینگز با ناباوری پرسید: چه چیزی؟

بلوندی گفت: این سؤال را نکن. من پول گرفتم ان را برگردانم یا این که بفهمم چه بر سرش آمده است.

جیم گفت: من می‌توانم ترا با يك دست لباس سیمانی! به اعماق رودخانه تایمز بفرستم، اما این کار را نمی‌کنم، برو به اربابت بگو من آن را سوزاندم می‌فهمی؟ هیچی ازش باقی نمانده. ببینم مگر تو فکر می‌کنی من این قدر احمق هستم که مدرک جرم پیش خود نگه دارم. «حالا گمشید و برید بیرون»...

وقتی آن‌ها به در آپارتمان رسیدند، راولینگز رانی را صدا زد و گفت: آن‌ها را به آن طرف رودخانه ببر و در ضمن به این موش کثیف، يك هدیه از طرف من بده؛ البته به خاطر آن پیرمرد بیچاره...

رانی با سر جواب داد. چند لحظه بعد در پارکینگ، یکی از آن‌ها را که خیلی آسیب دیده بود پشت استیشن انداختند و دست دیگری را باز کرده پشت فرمان نشاندهند. بلوندی که دستش شکسته بود جلو نشست. رانی و سید آنها را تا پل واترلو تعقیب کردند و سپس به خانه بازگشتند.

راولینگز گیج و مبهوت بود. نخست يك فنجان قهوه درست کرد و ضمن نوشیدن آن به فکر فرو رفت. او تصمیم داشت کیف دستی را بسوزاند، ولی به خاطر زیبایی فوق‌العاده کیف، به‌رغم سفارش زابلونسکی، ریسک کرد و آن را نگه‌داشت. او که پیش‌تر کیف را واریسی کرده و علامتی برای شناسائی آن نیافته بود، این بار مانند يك قفل بازکن حرفه‌ای آن را مورد بازدید قرار داد. حدود ده دقیقه بعد، زبانه‌ای را کنار لولای آن پیدا کرد، که با فشار انگشت شصت، کنار می‌رفت. وقتی کیف را گشود دید کف آن از يك جهت حدود نیم اینچ بالا آمده‌است. با يك چاقوی پاکت بازکنی، کف کیف را بالا آورد. سپس با يك انبر کوچک، ده صفحه کاغذ را که در ته کیف جاسازی شده بود، خارج کرد. راولینگز در شناسائی مدارک دولتی تخصص نداشت، اما مارک

## فردريك فورساي٦٣/

وزارت دفاع و کلمات «بکلی سری» در هر زبان قابل شناسائی بود. با مشاهده اوراق خیلی آرام به صندلی تکیه داد و بی اختیار سوت بلندی کشید! راولینگز، اگرچه يك سارق و تبه‌کار بود، اما مانند هر فرد معتقدی، اجازه نمی‌داد هر بی‌سروپائی کشورش را آلت دست قرار دهد و آشوب به‌پا کند. او عقیده داشت، خیانتکاران حرفه‌ای باید حتماً معرفی شوند و به جزای عمل خود برسند. راولینگز می‌دانست به آپارتمان چه کسی دستبرد زده و حالا می‌توانست به‌راحتی بفهمد که چرا جریان سرقت به پلیس گزارش نشده است. به این ترتیب، فهمید که جریان این سرقت هرگز به پلیس گزارش نخواهد شد.

حالا که زابلونسکی مرده بود، می‌دانست که الماس‌ها هم همراه سهم او از بین رفته‌اند. به‌همین دلیل نسبت به صاحب آپارتمان، نفرت شدیدی احساس کرد. او اوراق را دست زده بود، بنابراین اثر انگشت روی آن باقی بود. به این ترتیب مجبور بود علاوه بر اثر انگشت خود، اثر انگشت آن خیانتکار را با هم پاک کند. بعد از ظهر روز یکشنبه، يك پاکت ساده قهوه‌ای رنگ را، با مقداری تمبر از صندوق پستی «الفانت و کاستل»<sup>۲۵</sup> پست کرد. البته پست تا روز سه‌شنبه نامه را به مقصد نمی‌رساند.

روز بیستم ژانویه، برتی کپاستیک به جان پرستون در گوردون تلفن کرد. او برخلاف همیشه بالحنی جدی گفت: جان، به‌خاطر داری آن روز دربارهٔ چه چیزی صحبت می‌کردیم؟ یادته که اگر هر چیز غیرعادی پیش آمد...؟ ها، حالا پیش آمده! بابا-نوئل امسال از راه پست هدیه بزرگی برای من فرستاده! چی؟ نه بمب نیست، اگرچه ممکن است بدتر از آن باشد. به نظر می‌رسد ما اینجا يك خبرچین داریم، آن‌هم از افراد خیلی خیلی بالا، و این بدان معناست که کار مربوط به قسمت تو می‌شود. پس

بهترست خودت بیائی اینجا و ببینی.

عصر همان روز، با اطلاع صاحب آپارتمان و در غیاب او، دو تن وارد آپارتمان «فونتنوی هاوس» در طبقه هشتم شدند. آن‌ها گاوصندوق منفجر شده را با يك گاوصندوق مشابه سالم عوض کردند. با انجام این کار، وقتی آن‌جا را ترك کردند همه چیز به شکل قبل از سرقت درآمد.

## «فصل چهارم»

چهارشنبه هفتم ژانویه ۱۹۸۷ – مسکو

از: هارولد آدریان فیلیپی

به: دبیرکل حزب کمونیست شوروی

جناب رئیس، اجازه دهید گزارش خود را با شرح خلاصه‌ای از حزب کارگر انگلیس و گذشته این حزب از چهارده سال پیش تاکنون، هم‌چنین شکل رخنه افراد چپ افراطی در این حزب، شروع کنم: حزب کارگر در اصل، به وسیله جنبش «اتحادیه‌های کارگری»<sup>۱</sup> که آن زمان تازه به وجود آمده بود؛ به‌عنوان بازوی سیاسی طبقه کارگر بنا نهاده شد.

در شروع کار، این حزب از نظر عقیده به سوسیال بورژواها پیوست. البته این امر انقلابی نبود، بلکه حالت تغییر فرم را داشت: خانه اصلی مارکسیسم-لنینیسم، حزب کمونیست بود. اگرچه مارکسیسم-لنینیسم در انگلیس، با حرکت اتحادیه‌های کارگری پایه‌گذاری شد، اما پیروان واقعی آن، هیچ‌گاه به حزب کارگر راه نیافتند. از سال ۱۹۳۰ به این سو، چند تن از افراد چپ افراطی، که از هواداران روسیه بودند، توانستند با حيله وارد حزب شوند. آن‌ها می‌بایست سمی می‌کردند تا شناخته نشوند. چون بقیه افراد طرفدار مسکو که هنگام ورود شناخته شده بودند، بی‌درنگ از حزب اخراج شدند. دلیل سال‌ها جدا ماندن دوستان حقیقی ما از حزب کارگر، در «لیست ممنوع»<sup>۲</sup> خلاصه می‌شد.

این لیست تماس‌های بین حزب کارگر و دیگر گروه‌های بزرگت و کوچک مارکسیست-لنینیست و سازمان‌های منع شده را، به‌طور جدی ممنوع اعلام کرده بود. هم‌چنین هیچ‌یک از اعضای گروه چپ افراطی، براساس ضوابطی که در لیست آمده بود و به‌وسیله رئیس حزب نگهداری می‌شد، اجازه ورود به حزب کارگر را نداشتند.

این لیست حدود پنجاه سال در دست رهبران حزب بود و مقررات آن خیلی شدید اجرا می‌شد. حزب کارگر تنها وسیله چپی‌ها برای رسیدن به هدف‌هایشان بود. دروس کلاسیک لنینیست اینترنسیسم آن دوران برای دوستان ما به‌صورت یک خیال و رؤیا بود. اما آن‌ها با کوشش خستگی‌ناپذیر به مبارزه خود ادامه می‌دادند. تا این که در سال ۱۹۷۳، که در اثر ضعف‌های شخصی هارولد ویلسون، حزب توانائی خود را از دست داده بود. آن‌ها توانستند اکثریت خیلی کمی، در کمیته اجرائی ملی حزب به‌دست آورند. آن‌ها از این موقعیت برای از بین بردن لیست استفاده کردند. نتیجه به دست آمده خارج از حد تصور آن‌ها بود. باز شدن دروازه‌ها، نسل جوان سال ۱۹۴۵ را به حزب راه داد. آن‌ها توانستند در سازمان حزب مشاغل دفتری به‌دست آورند. راه اینترنسیسم، برای تحت تأثیر قرار دادن و سرانجام زیر سلطه درآوردن باز شده و این پیروزی به دست آمده بود. از ۱۹۷۳ به بعد، کمیته اجرائی ملی، که حیاتی‌ترین کمیته حزب بود، زیر سلطه اکثریت چپ سرسخت قرار گرفت. به دنبال آن سطح بالای حزب و اقمار آن تغییرات اساسی کرد.

رفیق دبیرکل؛ باید اجازه بدهید با انحراف از موضوع اصلی، منظور خود را از رفقای ما در حزب کارگر و جنبش کارگری، به‌طور دقیق شرح دهم. آن‌ها به دو دسته تقسیم می‌شوند: گروه اول افراد چپ سرسخت هستند. آن‌ها را سرسخت می‌خوانم. به این خاطر که، سرسپرده مارکسیست-لنینیست هستند. آن‌ها



## فردريك فورساي٢٧٧

نمی‌خواهند کمونیست خوانده شوند، چون در آن صورت جزء حزب کمونیست انگلستان به حساب خواهند آمد. این افراد دستورات مسکو را اطاعت می‌کنند و از هر ده نفر، نه نفر آن‌ها، هر چه مسکو بگوید بدون چون و چرا اجرا می‌کنند. آن‌ها بر پایه وجدان انگلیسی خود خواسته مسکو را بدون آن‌که حتی دلیل آن‌را بدانند انجام می‌دهند.

گروه دوم، رفقای ما در حزب کارگر انگلستان هستند و فعالیت چشم‌گیری دارند. این افراد دارای افکار سوسیالیستی هستند و نسبت به این عقیده تا آن‌جا متمه‌دند که در زمرهٔ مارکسیسم-لنینیسم درآمده‌اند. افراد یاد شده در هر شرایط و موقعیتی، بدون اراده و اختیار به موازات، یا در جهت منافع خارجی شوروی، رو در روی انگلستان و هم‌پیمانان آن می‌ایستند و عمل می‌کنند. این افراد در حرکت خود نیاز به دستورالعمل ندارند. حتی اگر برای آنها خط‌مشی تعیین شود ناراحت می‌شوند. این اشخاص خودآگاه یا ناخودآگاه خود را در مسیر منافع شوروی قرار می‌دهند. در حقیقت آن‌ها مأمورهائی هستند که به نفع ما کار می‌کنند. ناگفته نماند که تمام این افراد ادعای دموکراسی دارند.

خوشبختانه امروز اکثریت مردم انگلستان، داشتن دموکراسی را در چند حزبی بودن می‌دانند. به این ترتیب، ترکیب اصلی دولت هر چندگاه يك بار باید با انتخابات و بر پایه آراء مخفی در حزب‌ها شکل گیرد. بدیهی است که دوستان چپ سرسخت ما در سازمان‌های چپ در تلاشند که دموکراسی را به معنای واقعی آن و با نقشه‌های کنترل شده از سوی خود و هم‌فکرهایشان پیاده‌کنند. مطبوعات انگلستان خوشبختانه گام‌هائی اگرچه کوتاه در اصلاح این طرز فکر برداشته‌اند. به همین دلیل از سال ۱۹۷۳ به این سو، رفقای مارکسیست-لنینیست ما در حزب کارگر، تمام همت خود را برای پیروزی در این کشمکش به کار گرفته‌اند و این پیروزی

در حقیقت با ناپود کردن لیست ممنوعه به دست آمده است. این شرحی بود کوتاه درباره از بین بردن لیست ممنوعه.

حزب کارگر، همیشه مانند يك سه پایه، بر سه رکن استوار است: اتحادیه کارگری، هیأت مؤسسان احزاب کارگر و حزب کارگر پارلمانی. رئیس حزب همیشه از بین این ارکان انتخاب می شود. اتحادیه کارگری پر قدرت ترین رکن به شمار می رود. قدرت این رکن به این خاطر است که در کنفرانس های حزبی، نمایندگی آراء میلیون ها کارگر را دارد. دیگر این که صندوقی در اختیار دارد که نقدینه آن را میلیون ها کارگر می پردازند. آراء زیاد کارگران باعث می شود که، دست کم يك سوم اعضاء کمیته اجرائی ملی حزب، به دلخواه انتخاب شوند. این امر از آن جهت حیاتی است که اعضاء کمیته اجرائی ملی درباره سیاست های اتحادیه تصمیم می گیرند. این افراد در بالای هرم قدرت قرار دارند، مسؤولان مناطق در وسط هرم، و مسؤولان قسمت ها در پائین هرم هستند. در نتیجه مشاهده می شود که در اختیار گرفتن مشاغل اجرائی اتحادیه، به وسیله افراد چپ سرسخت، امری حیاتی است و این امر با موفقیت انجام شده است. به علت شرکت نکردن اعضاء عادی در جلسه های کمیته ها، رفقا و متحدان ما به فعالیت خود افزوده اند و افراد فعال بیشتر قسمت ها، دوائر و به طور کلی کمیته اجرائی را در اختیار گرفته اند. در حال حاضر از هشتاد اتحادیه، ده اتحادیه بزرگ که وابسته به حزب کارگر است و آراء و حرکات اتحادیه ها را کنترل می کنند، زیر نظارت افراد چپ سرسخت قرار دارند. این موقعیت نسبت به سال ۱۹۷۰ که تنها دو اتحادیه چنین موقعیتی را داشت، پیشرفت شایان توجهی است.

ناگفته نماند، این پیشرفت ها فقط در اثر تلاش حدود ده هزار تن از افراد سرسپرده به دست آمده است. اهمیت آراء این اتحادیه ها بیشتر وقتی آشکار می شود که بدانیم آن ها چهل درصد

## فردريك فورسايت / ۶۹

آراء کالج انتخاباتی را، برای تعیین رئیس جدید حزب، در اختیار دارند. باید از هیأت مؤسسان احزاب کارگر سخن گفت که در قلب آن کمیته عمومی مدیریت قرار دارد. این کمیته، افزون بر انجام امور روزمره حزب، وظیفه حیاتی انتخاب کاندیداهای حزب را برای پارلمان برعهده دارد. در دهه سال‌های ۱۹۷۳ تا ۱۹۸۳، جوانان چپ سرسخت وارد این کمیته شدند. این جوانان با شرکت در جلسه‌های خشک و بی‌روح کمیته‌ها، برخلاف مسؤلان وقت به کنترل کمیته‌ها پرداختند و آن‌ها را در اختیار گرفتند. با در اختیار گرفتن کمیته‌ها، موقعیت پارلمانی آن‌ها بیش‌تر و سنگین‌تر شد؛ اما هنوز موفقیت نهائی مورد نظر به دست نیامده بود.

لازمه موفقیت افراد چپ‌افراطی، سلب اعتماد مردم از اعضای پارلمان و جلب اعتماد آن‌ها به سوی کمیته عمومی مدیریت بود. این موفقیت نیز خیلی زیرکانه در سال ۱۹۷۹ در برایتون به دست آمد. بدین معنا که قانونی تصویب شد که طی آن، رد انتخاب و انتخاب مجدد افراد پارلمان، به عهده کمیته عمومی مدیریت گذاشته شد. این قانون باعث انتقال قدرت شد. بدین ترتیب، افراد میانه‌رو از تأسیس حزب سوسیال دموکرات چشم پوشیدند، و افرادی که پافشاری کرده بودند؛ ناگزیر به استعفا شدند. حزب کارگر پارلمانی، اگرچه سرخورده و بی‌آبرو شده بود ولی هنوز انتخاب رهبر حزب را که امری حیاتی بود، در اختیار داشت. چون اعضای پارلمان این انتخاب را در اختیار داشتند، لازم بود برای به دست گرفتن کامل قدرت، این اختیار از آن‌ها سلب شود.

این فرصت وقتی به دست آمد که در سال ۱۹۸۱، افراد چپ سرسخت پذیرفتند کالج‌های انتخاباتی پدید آید. در این کالج سی درصد آراء در اختیار حزب پارلمانی، سی درصد از آن هیأت مؤسسان و چهل درصد به اختیار اتحادیه‌های کارگری درآمد. کالج انتخاباتی، هر سال رئیس تازه حزب را انتخاب یا تأیید

می‌کرد. در این‌جا نکته‌ای حیاتی وجود داشت که باید درباره آن توضیح دهم. کشمکش برای به‌دست گرفتن کنترل تا انتخابات عمومی ۱۹۸۳ ادامه داشت. در این سال، با آن‌که به‌طور تقریباً موفقیت به‌دست آمده بود، دوستان ما مرتکب دو اشتباه شدند. نخستین آن، انحراف از تز لنین یعنی احتیاط و دیگری رو شدن دست آنها بود. آن‌ها که در انتخابات عمومی زودرس غافلگیر شده بودند، خیلی زود دست خود را رو کردند و در نتیجه پیروز نشدند. حزب با اهداف افراد چپ افراطی، که قصد حکومت داشتند خیلی زود از هم پاشید. مهم‌تر از آن، رو شدن چهره آن‌ها برای مردم عادی انگلستان بود. همان‌طور که می‌دانید، انتخابات ۱۹۸۳ برای افراد چپ سرسخت که حزب کارگر را در اختیار داشتند به‌ظاهر شکست بزرگی بود؛ ولی می‌توان گفت نتیجه نهائی آن ایجاد شانس پیروزی برای دوستان ما بود، چون در طی چهل ماه دوستان ما دست به‌خودسازی و کارهای زیربنائی زدند. به‌طور اختصار در سال ۱۹۸۳، حزب کارگر فقط ۲۰۹ کرسی از ۶۵۰ کرسی پارلمان را به‌دست آورد، ولی این رقم زیاد هم بد نبود چون از همین مقدار یکصد کرسی در اختیار افراد چپ و چپ‌ل‌گرا دیگر به افراد چپ سرسخت تعلق داشت. ممکن است به نظر کم باشد، اما امروز حزب کارگر پارلمانی را، تنها چپی-هائی تشکیل می‌دهند که در مجلس عوام انگلستان حضور دارند. هم‌چنین شکست در انتخابات، تو دهنی بزرگت برای ساده‌لوحانی بود که خیال می‌کردند مبارزه برای به‌دست گرفتن کنترل پایان یافته است. آنها دریافتند پس از کشمکش تلخ اما لازم، که برای به‌دست آوردن کنترل حزب، در سال‌های ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۳ به‌وسیله دوستان ما صورت گرفت؛ لازم است دوباره متحد شوند و یکپارچگی را حفظ کنند. آن‌ها فهمیدند این بار، چگونه با چشم بازتری به انتخابات آینده بنگرند.

سومین نکته، توجه دوباره به یکی از اصول لنین بود که در

## فردريك فورساي٧١ /

آن بر لزوم مخفی عمل کردن در اجتماع بورژواها تأکید دارد. در این چهل ماه آن‌ها کوشیدند زیر نقاب و پنهان عمل کنند. همین بازگشت بود که موجب شد کارشان مانند سال‌های نخستین ۱۹۷۰، نتیجه مطلوب به بار آورد. در اکتبر ۱۹۸۳، گروه چپ سرسخت لباس استقامت، تحمل، از خود گذشتگی و ملایمت پوشید و برای یکپارچگی حزب کوشید. با این اتحاد. تاکنون چندین عمل غیر-ممکن به انجام رسیده است. پیروزی در کنترل حزب مخفیانه به دست آمد. تمام کمیته‌ها به اختیار گروه چپ سرسخت درآمدند، تا آنجا که می‌توانستند با تشکیل يك جلسه اضطراری کنترل را پیش‌تر کنند. آن‌ها کوشیدند تا بیش‌تر پست‌ها و مشاغل به افراد چپ معتدل یا حتی میانه‌روها واگذار شود. جناح میانه‌رو غیر از آن‌ها که شك داشتند، به علت احساس نکردن فشار و گام در یکپارچگی خلع سلاح شدند. اگرچه مشتهای آهنین در دستکش-های مخمل جای گرفته بودند. در شروع، افراد چپ سرسخت بدون جلب نظر، کرسی‌های پارلمانی حزب کارگر را تصاحب کردند. این روش، در جنبش اتحادیه کارگری تکرار شده است. با تحت‌کنترل درآمدن بیش‌تر اتحادیه‌های کارگری، توسط افراد چپ سرسخت، در مجموع تمام حزب کارگر انگلستان، اکنون در اختیار این گروه است. این کنترل به‌طور مستقیم به‌وسیله افراد چپ معتدل، میانه‌روها، یا از راه تشکیل جلسه‌های اضطراری تأمین می‌شود. خوشبختانه باید گفت، اعضاء اتحادیه و حتی رأی-دهندگان به حزب کارگر، از این حقیقت بی‌اطلاعند. گروه چپ سرسخت پس از چهل ماه تدارك اکنون می‌رود که به انتخابات بعدی نزدیک شود. برای به دست آوردن يك اکثریت ساده در پارلمان، باید ۳۳۰ کرسی را در اختیار گیرد. تاکنون ۲۱۰ کرسی را در اختیار دارد، بنابراین باید ۱۲۰ کرسی دیگر را که در سال‌های ۱۹۷۹، یا ۱۹۸۳، یا هر زمان دیگر از دست داده‌اند. دوباره به چنگ آورند. بنابراین، هدف اصلی تصرف این ۱۲۰

کرسی است.

در انگلستان، يك اصل و حقيقت سياسي وجود دارد كه وقتي دولت دو دورهٔ كامل از يك حزب بود؛ اگر چه عمل كردش خوب باشد تمايل به تغيير سيستم در مردم به وجود مي آيد. در اين حال هدف حزب كارگر بايد ايجاد اين باور در مردم باشد كه تغيير سيستم بايد به وسيله رفقاي ما در حزب صورت گيرد. با توجه به نتايج آراء عمومي مي توان دريافت كه مبارزات مؤثر واقع شده و فاصله بين حزب محافظه كار و كارگر خيلي كم شده است. با در نظر گرفتن اين واقعيت كه در سيستم سياسي انگليس، نتيجه نهائي انتخابات، با آراء هشتاد كرسي حساس تعيين مي شود، و از سوشي اين كرسي ها به وسيله آراء معلق اين سو و آن سو كشيده مي شوند؛ حزب كارگر براي به دست آوردن اين هشتاد كرسي و تشكيل دولت شانس زيادي دارد.

براي ناپايدار كردن حكومت انگلستان و هدايت آن به مرز انقلاب، حزب كارگر كافي نيست. لزوم اين امر، سرنگوني رهبر جديد حزب، پيش از رفتن به قصر سلطنتي براي ايراد سوگند است. بايد به جاي اين رهبر، شخصي از پيش تعيين شده از افراد گروه چپ سرسخت به عنوان نخستين كانديداي ماركسيست - ليننيست انتخاب و نخست وزير شود. اجازه دهيد در مورد انتخاب رهبر حزب كارگر، بيشتر تر توضيح دهم. پس از برقراري كالج هاي انتخاباتي و انجام انتخابات، روش كار زير فشار دوستان چپ سرسخت ما چنين خواهد بود كه كار انتخاب كانديدهاي رهبري حزب، مدت سي روز تعطيل مي شود تا اعضاء پارلمان سوگند ياد كنند؛ ان گاه كانديدها سه ماه فرصت دارند. تا در برابر كالج هاي انتخاباتي، در باره برنامه كار خود توضيح دهند.

اگر حزب كارگر در انتخابات شكست بخورد. امكان دارد رهبر آن تغيير كند؛ اما در صورت پيروزي قابل تصور نيست كه بتوان نخست وزير را سرنگون كرد. چون طی سه ماه مبارزه

انتخاباتی او، اعتماد مردم را جلب کرده است. سال گذشته، رفقای ما در کنفرانس ماه اکتبر، که اکثریت هیأت کمیته اجرائی ملی را به دست آوردند. موفق شدند لایحه کوچکی را نیز به تصویب برسانند. براساس آن لایحه در صورت پیروزی حزب کارگر در انتخابات رهبر بی درنگ مورد تأیید قرار می‌گیرد، و هرگونه معرفی باید طی سه روز صورت گیرد و نتیجه انتخابات معلوم شود. پس از آن در فاصله چهار روز، باید جلسه فوق‌العاده کالج انتخاباتی تشکیل شود. بعد از این جلسه و انتخاب رئیس حزب، تا دو سال دیگر هیچ‌گونه انتخاباتی انجام نخواهد شد. آن‌ها که نخست در برابر این لایحه مقاومت می‌کردند، پذیرفتند که در صورت پیروزی حزب به‌طور یقین هیچ‌کس با رهبر انتخاب شده مخالفت نخواهد کرد و او بدون برخورد با مانع، دوباره به‌عنوان رهبر انتخاب خواهد شد. البته حقیقت غیر از این بود چون کاندیدای دیگری برای مقام رهبری اعلام آمادگی می‌کرد. کوتاهی زمان انتخابات، اجازه هیچ‌گونه واکنشی را از جانب مردم نسبت به رهبر پیشین نمی‌داد. رهبر جدید حزب کارگر با برخورداری از چهل درصد آراء کمیته اجرائی اتحادیه کارگری که رأی میلیون‌ها کارگر را داراست و خود به‌وسیله رفقای ما تحت کنترل است، انتخاب خواهد شد و این اوست که برای ادای سوگند به قصر ملکه خواهد رفت. به‌طور دقیق در قلب گروه چپ سرسخت، در حزب کارگر و جنبش اتحادیه‌های کارگری، يك گروه بیست نفری هستند که جناح ماوراء چپ را تشکیل می‌دهند. آن‌ها را کمیته نمی‌توان گفت چون هیچ‌گاه در يك‌جا جمع نیستند. آن‌ها طی سال‌های زیاد خیلی آرام پیشرفت کرده و به موقعیت کنونی رسیده‌اند. آن‌ها دنباله‌رو واقعی مارکسیست-لنینیست هستند. نه نفر از این بیست تن در اتحادیه‌های کارگری هستند، شش تن که یکی از آن‌ها زن است، اعضای اصلی و دائمی حزب کارگرند. دو نفر دانشمند، يك نفر عضو مجلس اعیان، يك تن

حقوق‌دان و آخرین نفر ناشر است.

برای عوض کردن رهبر حزب، این بیست نفر نقش تعیین‌کننده را دارند. وقتی که رهبر حزب به‌عنوان نخست‌وزیر استقرار یافت، هیأت کمیته اجرائی ملی زیر نظارت دوستان چپ سرسخت از او پشتیبانی می‌کند و او با خواست خود کابینه را تشکیل می‌دهد. مردم نخست به یک چپ میانه‌رو رأی داده بودند، در حالی که اکنون بدون آن که بدانند چه حادثه‌ای رخ داده است، با یک دولت چپ افراطی روبه‌رو هستند. دولت تازه، پس از استقرار، یک برنامه بیست مرحله‌ای را شروع می‌کند که پانزده مورد آن عبارت است از: ملی کردن تمام بخش‌های خصوصی، املاک، دارائی‌ها، دارو و درمان، آموزش و پرورش، پلیس، ارتباط جمعی و از بین بردن مجلس اعیان، دادگاه‌ها و شماری دیگر از مشاغل خصوصی. پنج مرحله دیگر که مورد توجه ویژه ماست عبارتند از:

۱- خروج بدون قید و شرط انگلستان از کلیه قراردادهای اقتصادی اروپا.

۲- از بین بردن کلیه سلاح‌های اتمی انگلیس و وسایل حمل و نقل مربوط به آن‌ها.

۳- محدود کردن سلاح‌های عادی و کاهش تعداد آنها به یک سوم.

۴- اخراج کلیه نیروهای اتمی و عادی آمریکائی از انگلستان.

۵- خارج شدن بدون قید و شرط انگلیس از پیمان ناتو.

به عقیده من پیاده کردن این پنج مرحله، تمام قدرت دفاعی غرب را نابود خواهد کرد؛ چون با خروج انگلستان از پیمان نظامی ناتو، کشورهای کوچک نیز از او پیروی خواهند کرد. و آمریکا در آن سوی اقیانوس اطلس تنها خواهد ماند.

البته، تمام این پیشرفت‌ها با پیروزی حزب کارگر در انتخابات سال ۱۹۸۸ امکان‌پذیر خواهد بود. گفته‌های من در این



## فردریک فورسایت / ۲۵

گزارش همان‌هائی بود که در میهمانی ژنرال کریوچکوف گفته‌ام یعنی جمله: «ثبات سیاسی انگلستان بیش از حد در نظر آمده است، بویژه در حال حاضر.»

با تقدیم احترام: هارولد آدریان راسل فیلبی

واکنش دبیرکل نسبت به این نامه بسیار ساده و قاطع بود. یک روز پس از تسلیم گزارش، سرگرد پاولوف دوباره نزد او آمد و پاکتی به او داد که خط خود دبیرکل بود و خیلی کوتاه و بدون مقدمه ضمن تشکر از گزارش، مفاد آن را مورد تأیید قرار داده بود. رهبری شوروی در نامه‌اش با صراحت نوشته بود پیروزی حزب کارگر در انتخابات آینده انگلیس، باید در بالای لیست برنامه‌های مهم شوروی قرار گیرد. برای این منظور تصمیم به تشکیل کمیته‌ای داشت و از فیلبی خواسته بود به‌عنوان مشاور شخصی دبیرکل، در آن شرکت کند.



## فصل پنجم

پرستون در دفتر کار برتی کپ استیک حاضر شد و به امتحان کردن پاکت و ده برگ فتوکپی که روی میز پخش بود پرداخت. آن‌گاه پرسید: چند تن به این پاکت دست زده‌اند. کپ استیک گفت: به‌طور یقین نفر اول پستی و خدا می‌داند چند تن در دفتر نامه‌های وارده؟ نامه بر، خود من و... به‌هر حال فکر نمی‌کنم از پاکت چیزی دستگیرت شود.

پرستون پرسید: به این فتوکپی‌های داخل آن چند نفر دست زده‌اند؟

کپ استیک پاسخ داد: فقط خود من جان، چون پیش‌تر از محتوای آن آگاه نبودم.

پرستون پس از کمی فکر گفت: غیر از کسی که آن‌ها را پست کرده است باید اثر انگشت کسی که آن‌ها را برداشته است نیز باشد. بنابراین، از اسکاتلند یارد کمک خواهیم گرفت، البته زیاد به نتیجه امیدوار نیستیم. به‌نظر می‌رسد محتوای نامه خیلی مهم و سری است، آیا این‌طور نیست؟

کپ استیک پاسخ داد: خیلی بالاتر از سری هستند. بعضی از این نامه‌ها خیلی حساس هستند، چون مربوط به کشورهای عضو ناتو و عکس‌العمل آینده آنها در مقابل خطرهای احتمالی شوروی است.

پرستون گفت: خیلی خوب، اجازه بده احتمالات و امکان‌های گوناگون را بررسی کنیم. فرض کنیم این مدارک را یک شخص

با وجدان که نمی‌خواهد شناخته شود فرستاده است. می‌دانی، بعضی از افراد دلشان نمی‌خواهد در این موضوع‌ها درگیر شوند. به هر حال نخستین سؤال این است که او چگونه به این مدارک دست یافته است؟ احتمال دارد از یک کیف دستی در داخل تاکسی، یا در یک کلوب، یا یک جای عمومی دیگر این مدارک را پیدا کرده باشد.

کپاستیک سرش را تکان داد و گفت: به طور طبیعی نه جان، این نوع مدارک به هیچ‌عنوان نباید از ساختمان خارج شوند، مگر در پاکت لاک و مهر شده و با محافظ برای وزارت امور خارجه یا دفتر نخست‌وزیر فرستاده شوند. اخیراً هیچ گزارشی درباره سرقت، یا گم شدن چنین محموله‌ای نداشته‌ایم. این مدارک مهر مجوز خروج از ساختمان را ندارند، بنابراین با اجازه خارج نشده‌اند. افرادی که با این نوع مدارک سروکار دارند، از قوانین و مقررات به طور کامل آگاهی دارند و هیچ‌کس نمی‌تواند آن‌ها را برای مطالعه به خانه ببرد. حالا فهمیدی جان؟!

پرستون گفت: به‌طور کامل. این مدارک از خارج وارد ساختمان شده‌اند، پس نخست غیرقانونی خارج شده‌اند. حالا باید دید این عمل در اثر سهل‌انگاری صورت گرفته، یا عمدی در کار بوده است.

کپاستیک گفت: تاریخ آن‌ها را نگاه کن، طی یک ماه نوشته شده‌اند: پس می‌توان نتیجه گرفت که جمع‌آوری آن‌ها هم همین‌قدر طول کشیده باشد.

پرستون با دستمال کاغذها را برداشت و داخل پاکت گذاشت و گفت باید آن‌ها را به خیابان «چارلز» ببرم. آن‌گاه از دفتر کپاستیک به‌طور مستقیم با دفتر سربرنارد همینگز تماس گرفت. سر همینگز پس از کمی تأخیر به تلفن پاسخ داد و تقاضای ملاقات پرستون را خیلی زود پذیرفت. پرستون هنگام خارج شدن،

## فردريك فورساي٢ / ٢٩

به كپ استيك گفت: گوش كن برتی، هيچ كاری نكن و حرفی نزن و آمدن مرا به اينجا كاری ساده و معمولی وانمود كن. من بعد با تو تماس خواهم گرفت.

بردن مدارك به خارج از ساختمان، بدون محافظ غيرممکن بود. بنا براین، كپ استيك يك مأمور در اختيارش گذاشت، تا بتواند مدارك را با خود ببرد. پرستون در حالی كه مدارك درون كيف دستی اش بود، با تاكسی به سوی خیابان چارلز رفت. يك چهارراه مانده به ساختمان، از تاكسی پیاده شد و پس از دور شدن تاكسی حرکت كرد. سر برنارد ده دقیقه بعد او را پذیرفت.

شكارچی كهنه كار جاسوسان، بیمار به نظر می رسید و آثار درد در سیمایش مشاهده می شد. بیماری داخلی او كه هر روز شدت می یافت، دیده نمی شد؛ اما آزمایش های پزشکی نشان می داد كه، او بیش از يك سال ديگر زنده نیست. قرار بود از اول سپتامبر بازنشسته شود و او می توانست با استفاده از مرخصی هائی كه طلب داشت، از اواسط جولای یعنی شش هفته مانده به شصتمین سال تولدش كناره گیری كند. زن دوم سر برنارد يك دختر داشت كه زندگی بدون بچه او را پر نشاط كرده بود. به همین دلیل نمی خواست زودتر از زمان مقرر بازنشسته شود، چون تصمیم داشت پس از مرگ او، زن و دخترش از حقوق كامل بازنشستگی او استفاده كنند. سر برنارد با این كه تمام عمرش را در خدمت گذرانده بود، غير از حقوق بازنشستگی اندوخته دیگری نداشت. پرستون خیلی خلاصه وقایعی را كه صبح آن روز در وزارت دفاع رخ داده بود، برای سر برنارد شرح داد. سر برنارد زیر لب گفت: او، خدای من، دوباره نه! خاطره «واسال»<sup>٢</sup> و «پرایم»<sup>٣</sup> و واكنش سخت امریکائی ها هنوز در ذهنش باقی بود!

خوب، بگو ببینم جان، از كجا می خواهی شروع كنی؟  
پرستون پاسخ داد: من از كپ استيك خواسته ام، در حال حاضر

سکوت کند؛ چون امکان وجود يك جاسوس و خائن در وزارتخانه بسیار زیاد است. دومین مجهول در این جا فرستنده مدارك است! يك رهگذر؟ يك دزد؟ یا شخصی با داشتن احساسات وطن پرستی؟ حالا نمی دانم اما با شناسائی فرستنده نامه راه تحقیقات ما کوتاه تر خواهد شد. من خود امید زیادی به پاکت ندارم، چون يك پاکت معمولی است که در همه جا فروخته می شود. نوشته روی پاکت هم با خودکار معمولی است که همه از آن استفاده می کنند. اما مدارك داخل پاکت ممکن است حاوی اثر انگشت باشد. من می خواهم اسکا تلندیارد آن ها را زیر نظر خود من آزمایش کند و نتیجه این آزمایش، حرکت بعدی ما را تعیین خواهد کرد. سر— برنارد گفت: فکر خوبی است. تو آن سوی قضیه را دنبال کن، من هم باید موضوع را به «تونی پلامب»<sup>۴</sup> و شاید به «پری جونز»<sup>۵</sup> بگویم. من امروز سعی می کنم با آن ها هنگام صرف ناهار يك جلسه خصوصی داشته باشم و این به پری جونز مربوط است. تصور می کنم باید يك کمیته اطلاعاتی مشترك تشکیل دهیم. تو مشغول شو جان و با من در تماس باش. اگر اسکا تلندیارد چیزی پیدا کرد می خواهم در جریان قرار گیرم.

اسکا تلندیارد یکی از بهترین افراد آزمایشگاه خود را در اختیار پرستون گذاشت و به این ترتیب، همکاری صد در صد آن سازمان را به اثبات رسانید. پرستون در تمام مدت کنار او ایستاده بود. مأمور اسکا تلندیارد پس از دیدن نوع طبقه بندی مدارك، با تمسخر گفت: دوباره يك نفر در سازمان موزیگری کرده است؟

پرستون سر خود را تکان داد و گفت: تنبل احمق، می بایست این مدارك را در دستگاه خرد می کرد، نه این که آن ها را در اثر حماقت در سطل زباله بیاندازد. پیدا کردن اثر انگشت کسی که این مدارك را به داخل سطل انداخته است، دست او را به درد

## فردريك فورسايت / ۸۱

می آورد. مأمور آزمایشگاه با از دست دادن کنجکاوی، کار خود را شروع کرد. او پس از خاتمه کار گفت هیچ نوع اثر انگشتی روی این مدارك وجود ندارد، جز يك جفت، که آن هم شاید متعلق به شما باشد. او گفت آشکار است که این مدارك پیش تر پاك شده اند، چون اثر انگشت روی این نوع کاغذها، برای چندین هفته یا ماه باقی می ماند. وی افزود از این که نتوانستم مفید باشم، بسیار متأسفم دوست من...

پرستون ضمن تأیید او، حتی پیشنهاد نکرد که پاك را نیز امتحان کند. چون اولاد دروغ او آشکار می شد. ثانیاً فرستنده نامه، به طور یقین پیش از ارسال، پاك را هم پاك کرده بود. او با خود گفت، موضوع از آن چه فکر می کردم خیلی جدی تر است.

ساعت سه بعد از ظهر بود که به خیابان چارلز برگشت و منتظر سر برنارد ماند. سر برنارد با کمی پافشاری توانست از سر آنتونی پلامب رئیس هیأت مدیره کمیته مشترك اطلاعاتی و سر پرگرین جونز رئیس قسمت اطلاعات مخفی وزارت دفاع، برای ناهار وقت ملاقات بگیرد. آن ها در یکی از اتاق های خصوصی کلوب «سنت جیمز» با هم دیدار کردند. هر دو نفر آن ها از این ملاقات که به تقاضای رئیس کل قسمت «پنج» انجام گرفته بود نگران بودند و با ناراحتی سفارش غذا دادند.

پس از رفتن پیشخدمت، سر برنارد مطلب را خیلی مختصر و مفید برای آن ها تعریف کرد. پس از شنیدن این مطالب، آن دو تن اشتهايشان را به کلی از دست دادند. سر پرگرین جونز با کمی دلخوری گفت: انتظار داشتم کپاستيك پیش تر موضوع را به من می گفت، چون این طور شنیدن دردناك است. سر برنارد گفت فکر می کنم مأمور من پرستون از کپاستيك خواسته بود، ساکت بماند تا اگر خائنی در وزارتخانه باشد بوئی نبرد و مخفی نشود.

سر پرگرین ضمن تصدیق این فکر، کمی آرام شد. سر آنتونی

پلامب پرسید چی فکر می‌کنی پری؟ آیا می‌شود این مدارک، در اثر غفلت یا بی‌احتیاطی به صورت فتوکپی از ساختمان وزارت دفاع خارج شده باشند؟

سر جونز پاسخ داد: خارج شدن مدارک نباید به‌طور حتم توسط یکی از افراد سطح بالا انجام گرفته باشد. این گونه افراد پرسنلی زیر دست دارند. چون در طی روز، افراد سطح بالای سازمان باید مدارک مهم را ببینند، بنابراین از این مدارک کپی تهیه می‌شود و پس از شماره‌گذاری برای آن‌ها ارسال می‌شود. آن‌ها پس از مطالعه باید همه کپی‌ها را نابود کنند، اما گاهی فرصت انجام این کار دست نمی‌دهد؛ ناچار آن‌ها را به زیردست‌های خود می‌سپارند. البته تمام این کارکنان از زیر ذره بین رد شده‌اند، ولی همان‌طور که می‌دانید هیچ سازمانی کامل نیست. در این مورد باید گفت که تمام کپی‌ها مربوط به یک ماه کامل است. بنابراین، خروج آن‌ها از وزارت‌خانه غیرممکن است تصادفی صورت گرفته باشد. پس باید نتیجه گرفت که خروج مدارک از روی قصد بوده است. سر جونز در این‌جا با ناراحتی، قاشق و چنگال را داخل بشقاب غذای دست نخورده‌اش گذاشت و بلند گفت: لعنتی! تونی، فکر می‌کنم این موضوع، از بدترین حوادث ممکن باشد. سر تونی پلامب با حالتی جدی گفت، به تصور من باید یک کمیته فرعی از کمیته اطلاعاتی مشترک شامل قسمت‌های مربوطه از وزارت امور خارجه، وزارت دفاع، دفتر کابینه و رؤسای قسمت‌های پنجم و ششم و یک مأمور از دفتر مرکزی مخابرات تشکیل دهیم. تشکیل چنین کمیته‌ای مورد موافقت قرار گرفت و سر پلامب مأمور شد فردای آن‌روز، نخستین جلسه کمیته را برگزار کند. همچنین قرار شد سر همینگز، تمام اطلاعات جمع‌آوری شده از سوی پرستون را در این کمیته بازگو کند. کل کمیته اطلاعاتی مشترک خیلی بزرگ است. افزون بر نیمی از وزارت‌خانه‌های کشور سه نیرو و دو سازمان اطلاعاتی در آن



عضو هستند. همچنين نمايندگان كانادا<sup>٧</sup>، استراليا<sup>٨</sup>، نيوزلند<sup>٩</sup> و سازمان «سيا»<sup>١٠</sup>ی امريكا نيز در اين كميته عضويت دارند. به همين دليل تشكيل جلسه اين كميته خيلي محدود و به ندرت صورت مي گيرد. به جاي آن پيش تر كميته هاي فرعي، كه افراد آن يكدیگر را مي شناسند، تشكيل جلسه مي دهند. اين كميته ها با ويژگي هائي كه دارند در كمترين زمان، پيش ترين كار را انجام مي دهند. كميته فرعي كه سر آنتوني پلامب، روز بيست و يكم ژانويه به عنوان رئيس، و هم آهنگ كننده اطلاعاتي شخص نخست وزير تشكيل داد «پاراگون»<sup>١١</sup> ناميده شد. نخستين جلسه اين كميته، در سالن «كبري»<sup>١٢</sup> كه در دو طبقه زير زمين ساختمان «وايت هال»<sup>١٣</sup> واقع است تشكيل شد. انتخاب مكان ياد شده براي تشكيل جلسه به اين خاطر بود كه همه روزه براي جلوگيري از نصب ميكرو- فون هاي مخفي كنترل مي شد.

در اين جلسه سر پري جونز از وزارت دفاع، «سر پاتريك استريك لند»<sup>١٤</sup> از وزارت امور خارجه و «سر هيوبرت ويليرز»<sup>١٥</sup> رئيس قسمت «ام. ای. پنج» در جلسه حضور داشتند. ستاد مخابرات دولت، كه خود يك سازمان اطلاعاتي قوي است و ايستگاه هاي مخابراتي زيادي را در سراسر انگلستان اداره مي كند، به جاي رئيس كل كه در مرخصي بود معاون خود را به جلسه فرستاد. سر برنارد همينگز از چارلز (برايان هاركورت اسميت) را همراه خود آورده بود. او توضيح داد اگر در آينده نتواند در جلسات شركت كند، برايان هاركورت مي تواند جاي او را بگيرد. البته منظور او را همه به خوبي درك مي كردند.

آخرين فردي كه در انتهاي ميز و در مقابل سر آنتوني پلامب نشسته بود، «سر نيگل آيروين»<sup>١٦</sup> رئيس سازمان اطلاعات مخفي

7- Canada

10- CIA

13- White Hall

16- Sir Nigel Irvine

8- Australia

11- Paragon

14- Sir Patrick Strick

9- New Zealand

12- Cobra

15- Sir Hubert Villiers

(ام. ای. شش) بود. این سازمان نیز مانند «ام. ای. پنج»، مدیر دل ندارد و در بین سازمان‌های اطلاعاتی، به نام «سی»<sup>۱۱</sup> معروف است. نام سی از حرف اول نام فامیل نخستین رئیس آن «مانسفیلد کامینگز»<sup>۱۲</sup> گرفته شد. «یان فلمینگ»<sup>۱۳</sup> فیلم‌ساز معروف در فیلم «جیمز باند»<sup>۱۴</sup> اسم رئیس این قسمت را «ام»<sup>۱۵</sup>، که اول اسم کوچک او بود انتخاب کرد. نه نفر دور میز نشسته بودند، که هفت تن از آنها شوالیه دنیای جاسوسی و اطلاعاتی در سراسر کشور بودند. در تمام انگلستان هیچ‌کس قدرت برابری با این هفت تن را نداشت.

آن‌ها یکدیگر را خوب می‌شناختند و با نام کوچک صدا می‌کردند. اما دو تن دیگر را باید «سر» خطاب می‌کردند. نخست سر آنتونی پلامب شرح کوتاهی از واقعه را گفت، که باعث شگفتی و نگرانی همگان شد. او بیان کل ماجرا را به سربرنارد همینگز واگذار کرد. رئیس قسمت پنج در مورد بی‌اثر بودن اثر انگشت روی مدارك، اطلاعات بیش‌تری در اختیار همگان قرار داد. در پی آن سر پری جونز نیز تاکید کرد که خروج این مدارك نمی‌تواند تصادفی باشد و با توضیحات خود ثابت کرد که این کار از روی عمد و قصد قبلی بوده است. پس از شنیدن مطالب، این پرسش‌ها در ذهن شنوندگان نقش بسته بود: چه مقدار مدارك خارج شده؟ جریان چه مدت ادامه داشته؟ مقصد این مدارك کجا بوده؟ (البته مقصد معلوم بود) چه نوع مدارکی خارج شده؟ چه مقدار خسارت به انگلستان و دیگر کشورهای عضو ناتو وارد شده؟ از همه مهم‌تر، این موضوع چگونه باید با دیگر کشورهای دوست در میان نهاده شود؟

سر مارتین فلائری از همینگز پرسید: چه کسی را مأمور این ماجرا کرده‌اید؟ او در پاسخ گفت: نام او جان پرستون است.

## فردريك فورساي٢ / ٨٥

كپ استيك پس از دريافت نامه‌ها او را در جريان قرار داده است. هاركورت اسميت گفت: آيا نمي‌توانيم شخص يا تجربه تری را مامور اين كار كنيم؟ سر برنارد با اخم پاسخ داد: پرستون شش سال است كه با ما كار مي‌كند و من به او اطمینان كامل دارم. گذشته از اين بايد فرض كنيم مدارك يا قصد قبلی به سرقت رفته‌اند. سر جونز با سر تأيید كرد و گفت، ادامه بده. همينگز در ادامه گفت: هم‌چنين بايد فرض كنيم شخص خائن كه ما او را «چامی»<sup>٢٢</sup> عنوان مي‌كنيم، اکنون از به سرقت رفتن اين مدارك آگاه شده است. البته ما اميدواريم كه او نداند كه اين مدارك به دست ما رسیده است. به اين ترتيب چامی از موضوع وحشت دارد و اين باعث مي‌شود تا حد امكان از ادامه عمليات چشم‌پوشي كند و به ظاهر مخفی شود. بنا بر اين، در حال حاضر اگر يك تيم كامل را برای پيدا كردن او انتخاب كنيم، بلافاصله جريان را خواهد فهميد در آن صورت ممكن است او را، در يك كنفرانس مطبوعاتی در مسكو مشاهده كنيم. پس پيشنهاده مي‌كنم خیلی با احتیاط عمل كنيم تا سر نخ به دست آيد. پرستون هم اکنون به عنوان رئيس قسمت حفاظت انتخاب شده است. به حكم وظيفه تازه بايد به تمام وزارتخانه‌ها سرکشی كند تا با رؤسای حفاظت آشنا شود. اين بهترين سرپوش برای مأموريت اصلی اوست. با کمی شانس چامی كم‌ترين شكی نخواهد برد.

از انتهای ميز، سر نيگل آروين با سر تأيید كرد و گفت خیلی عاقلانه است.

سر آنتونی پلامب از سر نيگل سؤال كرد: امیدی هست از رابطه‌های تو سر نخي به دست آيد؟

نيگل پاسخ داد: من چند نفر را مأمور خواهم كرد. در ذهن او «آندريف»<sup>٢٣</sup> نقش بست و با خود گفت بايد با او گفتگو كنم. پلامب گفت تو بايد به دوستان بگوئی چه گونه مي‌خواهی اين كار

را انجام دهی؟

سر نیگل هفت سال بود این سمت را داشت و آخرین سال را در این پست می‌گذرانند. او مردی سرسخت، باتجربه و غیرقابل نفوذ به حساب می‌آمد و بین دوستانش در اروپا و امریکای شمالی از احترام ویژه‌ای برخوردار بود. با این وصف بازگو کردن این موضوع به دیگران کار آسانی نبود، به ویژه که در آخرین سال خدمت برایش وجهه خوبی نداشت. او در فکر «آلن فاکس»<sup>۲۴</sup> رئیس سیا در لندن بود که با این موضوع چه‌گونه آشی برای او خواهد پخت!

بنابراین در پاسخ گفت: من با برنارد موافقم، چامی بعد از این ماجرا آفتابی نخواهد شد و ما می‌توانیم در این مدت برگه‌ای به‌دست آوریم، و پس از دانستن مقدار خسارت، دوستان خود را آگاه سازیم. بنابراین من ترجیح می‌دهم تا به دست آمدن سر نخ به‌وسیله پرستون صبر کنم. سر آنتونی ضمن تصدیق این موضوع گفت: تعیین مقدار خسارت وارد شده در اولویت قرار دارد، و تا پیدا شدن چامی و اطلاع از ماجرا، آگاهی از این مطلب غیرممکن است. در حال حاضر باید به پیشرفت پرستون امیدوار باشیم. یکی از آن‌ها گفت درست مثل نام یک کتاب تخیلی است. پس از آن همگی برخاستند و جلسه پایان یافت. از سوئی مارتین فلانری به‌خوبی می‌دانست برای توضیح به خانم «مارگارت تاچر»<sup>۲۵</sup> در این باره، گرفتار مشکل خواهد بود.

روز بعد کمیته دیگری در مسکو جلسه رسمی داشت.

سرگرد پاولوف بعد از نهار با تلفن به فیلبی اطلاع داده بود که دبیرکل در ساعت شش عصر منتظر دیدن اوست. فیلبی می‌دانست به او زودتر اطلاع داده‌اند تا هنگام حضور پیش دبیرکل، مست و نامرتب نباشد. در آن ساعت روز، ترافیک در خیابان‌های

## فرديك فورسايت / ۸۷

پر برف مسكو خيلى سنگين بود و ماشين ها آهسته در حركت بودند. اما ماشين «چاىكا»<sup>۲۶</sup> با شماره دولتى «ام. او. سى»<sup>۲۷</sup> با سرعت از خط وسط كه براى اشخاص مهم و دولتى در نظر گرفته بودند، مى گذشت. وقتى از مقابل هتل «اوكرائنا»<sup>۲۸</sup> عبور كردند، فيلبي تصور كرد به «داچا»<sup>۲۹</sup> در «اوسوو»<sup>۳۰</sup> مى روند؛ اما پس از طى نيم مايل اتومبيل داخل ورودى يك آپارتمان هشت طبقه در «كتوزوسكى پراسپكت»<sup>۳۱</sup> شد. فيلبي از ديدن ساختمان در شگفت شد، چون رفتن به خانه شخصى دبيركل، كارى انحصارى بود. شماری از افراد گارد، با لباس شخصى در خيابان انجام وظيفه مى كردند. اما در مقابل در بزرگ آهنی، افراد گارد با يونيفرم مخصوص و كلاه پوستی كه روى گوششان را پوشانده بود، با علامت گارد كرملين نگهبانى مى دادند. اتومبيل وارد قسمت مستطيل شكل ورودى شد و توقف كرد. سرگرد پاولوف با نشان دادن كارت شناسائی خود اجازه ورود گرفت. پاولوف بدون هيچ گفت و گو، فيلبي را از دو مرحله ديگر بازرسی كه يکی با «اشعه ايكس»<sup>۳۲</sup> و ديگری به وسيله اشعه فلزياب كنترل مى كردند، عبور داد و با آسانسور به طبقه سوم برد.

تمام فضای طبقه سوم به دبیرکل تعلق داشت. پیشخدمت سفیدپوش در را به روى آن ها گشود و فيلبي را به داخل هدايت كرد. آن گاه پس از گرفتن كلاه و پالتوى فيلبي او را به اتاق نشيمن برد.

آنجا برخلاف انتظار فيلبي، تزئينات ساده ای داشت. داخل ساختمان به خاطر حساسيت دبیرکل نسبت به سرما، گرم بود. برخلاف لئونيد برژنف كه طرفدار زندگى عالی و لوکس بود، دبیرکل وقت به ساده زيستن مشهور بود. مبلمان خانه ساخت کشور سوئد يا فنلاند و از جنس چوب سفيد بود. دو تخته قالی

26- Chaika

29- Dacha

31- Kutuzovsky Prospekt

27- M. O. C.

30- Usovo

32- X — ray

28- Ukraina

بخارائی، يك ميز قهوه خوری با چهار صندلی اطراف آن در اتاق دیده می شد. در قسمت بالانشین ميز، جای يك صندلی خالی موجود بود. غیر از فیلیبی، سه تن دیگر نیز حضور داشتند که او آنها را می شناخت. یکی از آنها پروفیسور «ولادیمیر ایلیچ کریلوف»<sup>۱۱</sup> پروفیسور تاریخ مدرن دانشگاه مسکو بود. او در حقیقت يك فرهنگ متحرك در باره حزب های کمونیست و سوسیالیست اروپای غربی به شمار می رفت. او تخصص خود را در انگلستان گرفته بود. مهم تر از همه از مقام های عالی عضو مجلس، عضو آکادمی علمی و مشاور کمیته مرکزی بین المللی بود که دبیرکل خود زمانی ریاست آن قسمت را داشت. دومین نفر که با ابهت نظامی و در لباس شخصی نشسته بود، ژنرال «پیوتر سرگیویچ مارچنکو»<sup>۱۲</sup> نام داشت، که فیلیبی می دانست او رئیس اطلاعات نیروهای مسلح شوروی است. مارچنکو در زمینه اطلاعات مہارت ویژه ای داشت. او متخصص در باره دموکراسی اروپای غربی و نیمی از عمر خود را برای مطالعه در باره پلیس و سازمان های امنیت داخلی اروپا صرف کرده بود. سومین نفر دکتر «جوزف ویکتور وویچ روگوف»<sup>۱۳</sup> فیریکدان و عضو آکادمی علمی بود، اما او بیش تر به دوستی با دبیرکل شهرت داشت و بارها دبیرکل با او به خاطر دانشش در باره انجام مأموریت ها و عملیات مهم مشورت کرده بود.

در بزرگ اتاق نشیمن بعد از چند دقیقه باز شد و رهبر کشور روسیه و به طور کلی بلوک شرق روی صندلی چرخدار که آن را يك مستخدم سفیدپوش هدایت می کرد، وارد شد. دبیرکل گفت: لطفاً بنشینید. فیلیبی از تغییرات زیادی که در چهره این مرد ایجاد شده بود، تعجب کرد. او هفتاد و پنج سال داشت، اما صورت و دست هایش به طرز وحشتناکی پر از چین و چروک شده بود. رهبر روسیه در سال ۱۹۸۵ زیر يك عمل جراحی قلب باز

## فردريك فورساي٢ / ۸۹

قرار گرفته بود ولی سالم به نظر می‌رسید. موهای سفیدش که پیش‌تر در پرتو نور خورشید به او محبوبیت يك دكتر خانوادگی را می‌بخشید، اکنون دیگر آن حالت را نداشت و پای چشم‌هایش سیاهی حلقه زده بود. حدود يك مایل بالاتر از آنجا نزدیک دهكده «كونتسوو»<sup>۲۶</sup> در قلب جنگل بیمارستان مدرن و مجهز كمیته قرار دارد. در وسط بیمارستان خانه ویلائی استالین قرار گرفته که او بیشتر عمر خود را در آنجا گذراند و سرانجام در همان‌جا مرد. اکنون تمام این محل اورژانس ویژه‌ی رهبر پیر روسیه بود و شش پزشك متخصص قلب از او مراقبت می‌کردند تا زنده بماند. به‌رغم بیماری، مغز او خیلی عالی کار می‌کرد؛ و چشمان سردش بدون مژه زدن و از پشت عینك به‌خوبی اوضاع را تحت کنترل داشت.

همان گونه که انتظار می‌رفت، بدون مقدمه شروع به صحبت کرد و گفت: رفقا و همکاران، بدون شك گزارش رفیق كلنل فیلبی را خوانده‌اید؟ هر سه تن تصدیق کردند. بنابراین از اهمیت پیروزی حزب کارگر که باعث روی کار آمدن جناح سوپر افراطی چپ خواهد شد، آگاهید و از این که پیروزی حزب کارگر برای من و روسیه در اولویت قرار دارد؛ تعجب نخواهید کرد.

من از شما چهار تن می‌خواهم يك كمیته مشورتی تشکیل دهید و راه‌های گوناگون رسیدن به این هدف را بررسی کنید. این موضوع به‌طور كامل سری است. هر نوع مدرکی باید وسیله خود شما به دست آید و یادداشت‌ها همه از بین بروند. شما در انتظار عمومی هیچ رابطه‌ای نخواهید داشت و در صورت احتیاج به تشکیل جلسه، با سرگرد پاولوف تماس بگیرید و من جلسه را برای شنیدن گزارش‌های شما ترتیب خواهم داد.

برای فیلبی مسلم شد که دبیركل موضوع را بسیار جدی و سری تلقی کرده است، چرا که می‌توانست جلسه را در ساختمان

مرکزی حزب که دیگر رهبران روسیه برگزار می‌کردند، تشکیل دهد. دبیرکل، کمیته‌ای شخصی تشکیل داده بود و هیچ‌کس حق آگاهی از موضوع را نداشت. مورد دیگر شگفتی فیلیبی این بود که، هیچ‌کس از سازمان «کا.گت.ب.» در آن جلسه شرکت نداشت. به نظر می‌رسید دبیرکل می‌خواهد جلسات بدون اطلاع «کا.گت.ب.» تشکیل شود.

دبیرکل پرسید سؤالی هست؟ فیلیبی دست خود را بلند کرد و با اشاره موافق دبیرکل گفت: می‌دانید از پارسال به علت حمله قلبی، رانندگی مرا زخم برعهده دارد. محرمانه بودن این موضوع... دبیرکل صحبت او را قطع کرد و گفت من یک راننده از «کا.گت.ب.» برای تو در نظر گرفته‌ام. البته سه تن دیگر نیز می‌دانستند که رانندگان آن‌ها در آینده افراد «کا.گت.ب.» خواهند بود. سؤالی باقی‌نمانده بود و دبیرکل با اشاره سر از آن‌ها خداحافظی کرد و مستخدم او را با صندوق‌چرخدار از اتاق بیرون برد. نخستین جلسه کمیته «آلبیون»<sup>۳۷</sup> دو روز بعد در یکی از خانه‌ها توسط دو دانشمند برگزار شد.

پرستون حتی زمانی که جلسه پاراگون جریان داشت، به کار مشغول بود و در زیرزمین وزارت دفاع، قسمت کارگزینی را بازرسی می‌کرد.

او پیش‌تر به کپاستیک گفته بود: من با وظیفه بازرسی که دارم برای افراد اینجا یک موی دماغ و مزاحم به‌شمار می‌روم و این سر و صدا ایجاد می‌کند. کپاستیک نیز در تأیید پرستون به افراد زیردست خود گفت: رئیس جدید حفاظت برای خودنمایی، می‌خواهد از تمام قسمت‌های وزارت‌خانه بازرسی به عمل آورد. این روش باعث شد که پرستون به تمام پرونده‌ها دسترسی داشته باشد. همچنین او روی تاریخ پرونده‌ها و کسانی که گمان می‌کرد این کار توسط آن‌ها صورت گرفته باشد بیش‌تر دقت و تمرکز



## فردريك فورسايت / ۹۱

داشت. پرستون در كار خود يك شانس هم آورد و آن اين كه تمام مدارك به جز يكي كه مي‌شد در دفتر وزارت امور خارجه يا دفتر كابينه به آن دسترسي داشت، بقيه مربوط به روابط انگلستان با كشورهاي ناتو، مناطق زير پوشش ناتو و عكس‌العمل شوروي درباره امور مربوط به ناتو در اين مناطق بود. يكي از مداركي كه خيلي به او كمك كرد مدركي بود كه فقط در داخل وزارت دفاع پخش شده بود، و آن گزارش سر پرگرين جونز معاون دائمي وزارت دفاع از سفرش به امريكا و بازديد از «پنتاگون»<sup>۸</sup> بود. گزارش او كه تازه از امريكا بازگشته بود، حاوي گفت‌وگوهايش درباره گشت مشترك زيردريائي‌هاي اتمي امريكا و انگلستان در دريای مدیترانه، مركز و جنوب اقيانوس اطلس و اقيانوس هند بود. او اين گزارش را براي معدودي از افراد بالاي سازمان داده بود. پرستون با ديدن فتوكپي اين گزارش در مدارك سرقت‌شده اطمینان یافت كه دزد بايد در خود وزارت دفاع باشد. پرستون براي دقت بيشتر در تحقيقات خود تمام گزارش‌هاي سري را كه از چند ماه پيش، براي افراد بالاي سازمان فرستاده شده بود، مورد بررسي قرار داد. در اين جست و جو او دريافت كه تاريخ مدارك از اول تا آخر مربوط به چهار هفته است. همچنين معلوم شد كه سارق مدارك ديگري هم در اختيار داشته ولي به احتمال او مدارك خواسته شده را خارج کرده است.

در پايان روز چهارم پرستون دريافت كه فقط بيست و چهار تن از افراد بالاي سازمان به اين اوراق دسترسي داشته‌اند. براي نزديك شدن به هدف او تحقيق كرد تا بداند، كداميك از اين بيست و چهار تن در اين تاريخ در مرخصي خارج يا بيمار بوده‌اند، تا آنها را از ليست افراد مشكوك حذف كند. براي انجام اين قصد دو مشكل داشت، يكي آن كه براي رد گم كردن ناگزين بود مدارك ديگر را هم بررسي كند و اين باعث كندى كار

می‌شد. دوم این که او برای شمارش کپی‌های گرفته شده به دفاتر مقام‌های بالا راه نداشت. پرستون می‌دانست مدارک به کلی سری به نام اشخاص صادر می‌شود و اگر شخص برای مشورت به کپی بیش‌تری نیاز داشت پس از بازگشت کپی‌ها همه آن‌ها را به‌جز یکی باید با دستگاه خردکن از بین می‌بردند و تنها نسخه اصلی به دفتر بازمی‌گشت. در این مورد کپی‌های اضافی را از بین نبرده بودند. برای برداشتن مانع دوم، پرستون به همراه کپ‌استیک دو شب به وزارت‌خانه بازگشت و با کنترل شماره فتوکپی‌ها چند تن دیگر از لیست حذف شدند.

پرستون روز بیست‌وهفتم ژانویه، با در دست داشتن گزارشی به خیابان چارلز بازگشت. سر برنارد در دفتر نبود و هارکورت اسمیت او را پذیرفت و گفت خوشحالم جان، که با دست پر آمدی. سر آتونی پلامب تاکنون دوبار تلفن کرده است. این‌طور به نظر می‌رسد که پاراگون خیلی عجله دارد. خوب، بگو ببینم چه کار کرده‌ای؟

پرستون گفت: اول آن که مدارک دقیق و حساب شده انتخاب شده‌اند و چنین استنباط می‌شود که دزد فقط مدارک خواسته شده را برداشته است. البته، این احتیاج به تجربه و تخصص دارد که شامل افراد رتبه پائین نمی‌شود و آن‌ها از لیست مشکوک‌ها حذف می‌شوند. هم‌چنین این مدارک از دبیرخانه بیرون نرفته‌اند چون در این مدت هیچ نشانه دزدی یا دست‌کاری روی لاک و مهر و دیگر چیزها وجود ندارد.

هارکورت اسمیت سر خود را تکان داد و گفت: پس تو خیال می‌کنی این کار در رده بالا صورت گرفته است؟

پرستون گفت: بله، این‌طور فکر می‌کنم. دلیل دوم این است که طی دو شب تمام فتوکپی‌های گرفته شده را کنترل کردم و دریافتم که فتوکپی جابه‌جا نشده، و شخص مورد نظر از سه کپی دو تاء، آن‌ها را با ماشین خرد کرده و سومی را از ساختمان خارج

## فردريك فورساي٢ / ٩٣

ساخته است. به هر حال فقط بيست و چهار نفر به اين مدارك دسترسى داشته‌اند. چون دوازده نفر از آن‌ها يك كپى داشتند و آن را عودت دادند بنا بر اين از ليست حذف مى‌شوند. سه تن از دوازده نفر باقى مانده به دلایل مختلفى آن روزها در اداره نبودند، در نتيجه فتوكپى‌ها برگشت داده شده است. بسرائى چهار نفر از نه تن باقى مانده اصولاً از مدارك مورد نظر كپى فرستاده نشد و مى‌دانيم كه كپى گرفتن غير قانونى در اين موارد به تقريب محال است. با فرضيه من سه تن ديگر از پنج نفر باقى مانده از ليست خارج مى‌شوند، چون در همان زمينه مدارك مهم تری در اختيار داشتند ولى آن‌ها دزدیده نشده است. بنا بر اين فقط دو تن باقى مى‌مانند، البته همان طور كه گفتم اين يك فرضيه بيش تر نيست. در اين لحظه پرستون دو پرونده را از روى ميز به سوى هاركورت اسميت دراز كرد. «سر ريچارد پيترز»<sup>٣٩</sup> و آقای «جورج برنسون»<sup>٤٠</sup> نفر نخست مشاور سر پرگريم جونز و مسؤل خط مشى صنايع بين المللى و نفر دوم رئيس نمايندگى تداركات دفاعى هستند. هر دو تاي آن‌ها پرسنل شخصى هم در اختيار دارند.

هاركورت گفت: اما تو اين پرسنل شخصى را در ليست افراد مشكوك نياوردى. مى‌توانى بگوئى چرا؟

پرستون پاسخ داد: بله. آن‌ها مظنون هستند. اين دو نفر براى تهيه و از بين بردن كپى از پرسنل خود استفاده مى‌كنند. با در نظر گرفتن آن‌ها، نفرات مشكوك به بيش از دوازده تن مى‌رسند. اگر پرده ابهام و سوءظن از روى آن دو تن برداشته شود با كمك آن‌ها مى‌توان به راحتی شخص خائن را به دام انداخت و من مايلم از اين دو نفر شروع كنم. هاركورت گفت: چه چيز— هائى احتياج دارى؟

پرستون پاسخ داد: تيم تعقيب براى زير نظر گرفتن كامل اين دو نفر، كنترل محموله‌هاى پستى آن‌ها، تلفن و غيره...

هارکورت گفت: من از کمیته پاراگون خواهم خواست، نظر تو را تامین کنند. البته امیدوارم اشتباه نکرده باشی، چون هر دو تن از مقام‌های بسیار بالای مملکت هستند.

عصر همان روز، دومین نشست پاراگون در سالن کبری برگزار شد. هارکورت اسمیت که به‌جای سر برنارد در این جلسه شرکت داشت برای هر یک از اعضاء يك کپی از گزارش پرستون تهیه کرده بود. سر آنتونی پلامب پس از خواندن گزارش پرسید: خوب آقایان نظر شما چیست؟ سر هیوبرت ویلرز گفت: منطقی به نظر می‌رسد. سر نیگل آروین گفت: فکر می‌کنم آقای پرستون پیشرفت خوبی داشته است. هارکورت اسمیت با لبخندی موزیانه گفت: البته این احتمال هم وجود دارد که، پرسنل آن‌ها این کار را کرده باشند.

برایان هارکورت اسمیت، فارغ‌التحصیل يك مدرسه متوسطه خصوصی بود و همیشه نسبت به افرادی که در کارها از او موفق‌تر بودند حساب می‌کرد. او در تمام دوران تحصیل نتوانسته بود عضو یکی از انجمن‌ها یا کلوب‌های مدرسه خود شود. با این همه عقده و آشفتگی فکری دانشگاه را هم به‌پایان برد. او همیشه با خود می‌گفت، سرانجام روزی خواهد رسید که دیگران به حرفش گوش کنند و به وجودش پی ببرند.

سر نیگل آروین که متوجه نگاه موزیانه هارکورت اسمیت شده بود، خیلی ناراحت شد و فهمید او مرد خطرناکی است و امکان ایجاد دردسر از جانب او زیاد است. آروین دوست قدیمی همینگز بود؛ و از این که امکان داشت در پائیز آینده هارکورت جانشین او شود، نگران بود.

سر آنتونی پلامب با صدای بلند گفت: خوب آقایان همگی گزارش پرستون را خواندیم و می‌دانیم چه می‌خواهد. آیا با درخواست او موافقت می‌کنید؟

دست‌ها همه به نشانه موافقت بالا رفت.

## فردريك فورساي١٥ /

هر روز جمعه در «ام. ای. پنج» کنفرانسی به نام (نیازها) تشکیل می‌شد. در این جلسه ریاست با قسمت «کا» بود و رؤسای قسمت‌ها خواسته‌های خود را مثل بودجه، سرویس‌های فنی و گروه‌های تعقیب مطرح می‌کردند. فشار جلسه همیشه روی رئیس قسمت «آ» بود که کنترل تیم‌های تعقیب را داشت. آن هفته کنفرانس با کمبود تیم تعقیب رو به رو بود. چون تمام تیم‌های تعقیب به دستور پاراگون توسط هارکورت اسمیت در اختیار پرستون قرار گرفته بود. هر تیم از شش نفر تشکیل شده بود، که چهار نفر از آن‌ها به صورت یک مربع قرار می‌گرفتند و دو تن دیگر داخل دو اتومبیل کشیک می‌دادند. پرستون در بیست و چهار ساعت، چهار تیم تعقیب در اختیار داشت. به این ترتیب پرستون پیش‌تر تعقیب‌کننده‌ها را، از کار اصلی آن‌ها دور کرده بود. این موضوع در قسمت‌ها سر و صدای زیادی برپا کرد ولی چاره‌ای نبود. افسری که تیم‌ها را آموزش می‌داد گفت: این دو نفر نباید از دید شما خارج شوند. یکی از آن‌ها ازدواج کرده و همسرش اکنون خارج از لندن است. خانه آن‌ها در قسمت غربی لندن قرار دارد و هر روز برای رفتن سر کار یک مایل و نیم پیاده طی می‌کند.

نفر دوم مجرد است و خارج از «ادن بریج»<sup>۴</sup> زندگی می‌کند. او هر روز با قطار سر کار خود می‌رود. ما کار خود را از فردا شروع می‌کنیم.

تیم پشتیبانی هم کار نصب میکروفون‌های مخفی روی سیم‌های تلفن و کنترل کردن محموله‌های پستی آن‌ها را به انجام رسانید؛ و به این ترتیب بود که سر ریچارد پیترز و آقای جرج برنسون زیر ذره‌بین کنترل سازمان حفاظت قرار گرفتند. افراد تیم «آ» کمی دیر رسیدند و گرنه می‌توانستند تحویل دادن یک

بسته كوچك به ساختمان (فونتنوی هاوس) را ببینند. داخل بسته يك سری سنگك «زیر کونیوم»<sup>۴۲</sup> که بدل الماس های گلن سوت از آن ها ساخته شده بود وجود داشت.

## فصل ششم

روز جمعه اگر سیزدهم ماه باشد به‌طور معمول روز نحسی است ولی برای پرستون روز شانس بود. چون پس از يك تعقیب سخت و خسته‌کننده نخستین موفقیت را به دست آورد. عملیات تعقیب شانزده روز بدون نتیجه ادامه داشت. دو شخصیت مورد نظر هر روز يك برنامه معین را تکرار می‌کردند. هیچ يك از آن‌ها نمی‌دانستند که به‌طور شبانه‌روزی تحت تعقیب هستند، و این موضوع کار تعقیب را آسان و در عین حال خیلی خسته‌کننده کرده بود.

نفر ساکن لندن هر روز سر ساعت خانه خود را در «بلگراویا» ترک می‌کرد و به طرف «هاید پارک کرنر» می‌رفت. از آن‌جا به سوی «کانستی تیوشن هیل»<sup>۱</sup> و از پارک «سنت جیمز»<sup>۲</sup> عبور می‌کرد. سپس از راه «هورس گارد پارید»<sup>۳</sup> به «وایت‌هال» و از آنجا مستقیم به وزارت‌خانه می‌رفت. گاهی اوقات غذای خود را در خارج از وزارت‌خانه می‌خورد، و بیشتر شب‌ها را در خانه یا در کلوب ویژه خود می‌گذراند.

نفر دوم نیز هر روز سوار يك قطار می‌شد و از ادن بریج به سوی لندن می‌آمد و از ایستگاه «چرینگ کروس»<sup>۴</sup> به وزارت‌خانه می‌رفت. تیم‌های تعقیب هر روز این دو مسیر کسل‌کننده را طی می‌کردند، بدون آن که حرکات این دو تن آن‌ها را مشکوک

1- Constitution Hill  
4- Charig Cross

2- St. James

3- Horse Guards Parade

سازد. کنترل تلفن و پست هم نتیجه‌ای نداشت، تا این که روز سیزدهم فوریه فرا رسید. عملیات طبق برنامه پیش می‌رفت که، در این روز یکی از آن‌ها، کاری غیر عادی کرد. پرستون طبق معمول در اتاق رادیو واقع در خیابان «کورك»، کنترل عملیات را در دست داشت، که از تیم «بی» يك تلفن در مورد «سر ریچارد پیترز» دریافت کرد. تلفن‌کننده گفت «جو»<sup>۵</sup> سوار تاکسی شد و ما در تعقیب او هستیم. گروه تعقیب‌شکار خود را «جو» یا «چامی» خطاب می‌کردند. وقتی تعقیب تیم «بی» تمام شد، پرستون با سرپرست آن‌ها به نام «هاری بورگین‌شا»<sup>۶</sup> دیدار کرد. او مردی قوی، کوتاه قد و میانه سال بود. هاری به قدری در کار خود با تجربه بود که می‌توانست ساعت‌ها بدون خستگی در يك نقطه ناراحت بایستد، یا بنشیند و شکار خود را زیر نظر داشته باشد. هاری کتی ساده به تن، کلاه روی سر و يك بارانی و دوربین عکاسی به همراه داشت. او از نظر قیافه ظاهری شبیه توریست‌های امریکائی بود. هاری مثل تمام تعقیب‌کننده‌ها لباسش به شش فرم قابل تغییر بود.

پرستون پرسید: بگو بینم هاری چه اتفاقی افتاده است؟ هاری پاسخ داد: او طبق معمول همه روز سر ساعت از وزارتخانه خارج شد، اما به‌جای مسیر هر روز تا میدان «ترافالگار»<sup>۷</sup> پیاده رفت و از آنجا سوار تاکسی شد، و ما او را در اختیار کنترل شیفت بعدی گذاشتیم. به هر حال او در خیابان «بیزواتر»<sup>۸</sup> از تاکسی پیاده شد و به «کلن ریکارد گاردنز»<sup>۹</sup> رفت. در نیمه راه وارد حیاط يك خانه شد و پس از عبور از پله‌ها به زیرزمین رفت. یکی از افراد من خود را به آنجا رساند ولی چیز غیرعادی ندید. در زیرزمین بسته بود و مأمور من با بازگشت جو مجبور شد محل را ترك کند. جو دوباره با تاکسی از «بیزواتر»

5- Joe  
8- Bays Water

6- Harry Burkinshaw  
9- Clanricarde Garlens

7- Trafalgar



## فردريك فورساي٩٩ /

به «وست‌اند»<sup>۱۰</sup> رفت و پس از آن نیز مسیر عادی خود را طی کرد و ما او را در «پارك‌لين»<sup>۱۱</sup> تحویل شیفت بعدی دادیم.

پرستون سؤال کرد: جو چه مدت پائين بود؟

هاری پاسخ داد: حدود سی تا چهل ثانیه. او یا خودش کلید داشت یا فوری در را به‌رويش گشودند. هيچ نوع روشنائی از داخل دیده نمی‌شد. او باید برای گذاشتن پيغام یا برداشتن نامه‌ای به آنجا رفته باشد.

پرستون گفت: چه نوع خانه‌ای بود؟ هاری پاسخ داد: خانه‌ای بسیار کثيف و من تمام جزئیات را در گزارش فردا صبح خواهم نوشت. حالا اگر اجازه می‌دهی من بروم، چون پاهایم از درد بی-طاقتم کرده است.

پرستون تمام بعداز ظهر را درباره گفته‌های هاری فکر می-کرد. چرا باید سر ریچارد پیترز وارد آن خانه کثيف شود؟ آن هم فقط چهل ثانیه؟ در این مدت کوتاه او نمی‌توانست کسی را ملاقات کند؟ آیا برای رد و بدل کردن پيغامی به آنجا رفته بود؟ سرانجام تصمیم گرفت دستور دهند خانه را زیر نظر بگیرند. يك ساعت بعد مأموری با يك دوربین فیلم‌برداری از داخل ماشین، خانه را زیر نظر داشت.

پروفیسور «کریلوف» به‌عنوان رئیس و سخنگوی کمیته «آلبیون» انتخاب شد. او بود که با سرگرد پاولوف تماس گرفت و درخواست کرد نخستین جلسه را برای دادن گزارش به دبیرکل برقرار کند. بعد از این درخواست به هر چهار تن گفته شد که يك ساعت بعد در خانه دبیرکل در «اوسو» حاضر شوند. فیلیپی راننده خود را که مأمور «کا.گ.ب.» بود و سه هفته رانندگی او را به‌عهده داشت مرخص کرد و با سرگرد پاولوف به این جلسه آمد. اما سه نفر دیگر هر يك با اتومبیل‌های خود به این جلسه

آمدند. نزدیک رودخانه «مسکوا»<sup>۱۲</sup> در غرب مسکو و مقابل پل «آسپنس کوی»<sup>۱۳</sup> تعدادی دهکده ویلائی برای افراد سرشناس و سطح بالا بنا شده است. درجه بندی این ویلاها قابل تغییر نیست. برای مثال در «پردلکینو»<sup>۱۴</sup> ویلاهای نظامیان، هیأت‌های علمی و هنرمندان قرار دارند. در «زهوکوگا»<sup>۱۵</sup> ویلاهای افراد کمیته مرکزی و افراد کمی پائین تر از سطح اعضای دفتر سیاسی کمیته مرکزی حزب کمونیست قرار دارند. افراد دفتر سیاسی کمیته مرکزی حزب کمونیست در زیباترین منطقه یعنی «اوسو» لوکس-ترین ویلاها را در اختیار دارند. این منطقه از صدها هکتار زمین سبز و خرم تشکیل شده و برای امنیت ساکنان، این منطقه شبانه-روز توسط گاردهای سازمان نهم نگهبانی می‌شود.

فیلیبی به خوبی می‌دانست که اعضای دفتر سیاسی کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست نسبت به رتبه و مقام خود، چهار نوع خانه سازمانی در اختیار دارند. یکی خانه‌های دائمی است که در منطقه «کوتوزوفسکی پراسپکت»<sup>۱۶</sup> واقع است، و فقط در صورت خیانت از آن‌ها گرفته می‌شود. دیگر ویلاهای مخصوص پذیرائی از افراد عالی‌رتبه خارجی است که به وسیله تلفن و میکروفون‌های مخفی مجهز است و در «لنین هیلز»<sup>۱۷</sup> قرار دارد. سوم ویلاهایی در غرب مسکو است که مطابق سلیقه افراد ساخته می‌شود. چهارم ویلاهای تابستانی است، که در منطقه «کریمه»<sup>۱۸</sup> در کنار دریای سیاه قرار دارند. ویلاهای تابستانی دبیرکل به دستور خودش در «کیسلو ودسک»<sup>۱۹</sup> ساخته شده است. انتخاب این منطقه به خاطر چشمه آب معدنی «کاکاسوس»<sup>۲۰</sup> بود که برای درمان بیماری‌های «آبدومینال»<sup>۲۱</sup> بسیار عالی است.

فیلیبی خودش ویلاهای دبیرکل را در «اوسو» ندیده بود. با

12- Moskva

15- Zhukovka

17- Lenin Hills

20- Caucasus

13- Uspensky

16- Kutuzosky Prospekt

18- Crimea

21- Abdominal

14- Peredelkino

19- Kislovodsk

## فردريك فورساي١٠١/

نزديك شدن اتومبيل به ويلا مشاهده كرد كه مانند خانه او در «كوتوزوفسكى پراسپكت» از يك سادگى اسكانديناوى برخوردار است. درجه حرارت داخل ساختمان خيلى بالا بود و ديبركل آن‌ها را در اتاق نشيمن پذيرفت كه شعله‌هاى هيزم بخارى درجه حرارت را بالاتر مى‌برد. ديبركل پس از عنوان مقدمه‌هاى به پروفيسور كريلوف گفت كه آماده شنيدن گزارش كميته آلبون است. پروفيسور كريلوف گفت: همان‌طور كه ملاحظه مى‌كنيد، ما راهى را در نظر داريم تا بتوانيم طرز فكر حداقل ده درصد از رأى‌دهندگان حوزه انتخابات را به دو موضوع مورد دلخواه خودمان، جلب كنيم. نخست آن كه اعتماد آن‌ها را نسبت به دولت محافظه‌كار وقت كاهش دهيم. دوم آن‌ها را متقاعد كنيم كه آرمان‌شان فقط در حزب كارگر انگلستان برآورده مى‌شود. براى رسيدن به اين هدف‌ها از خود پرسيديم: چه عاملى مى‌تواند باعث پيروزى حزب كارگر شود؟ پس از بررسى زياد به اين نتيجه رسيديم كه اقتصاد، بيكارى، اعتصابات كارخانه‌ها، اتوماتيك كردن كارخانجات براى ايجاد بيكارى، حتى كم كردن مستمرى‌ها و پائين آوردن سطح خدمات اجتماعى هيچ يك تأمين‌كننده نظر ما نيستند. تنها سياست غير اقتصادى باقى مانده همان تحريك احساسات عليه سلاح‌هاى اتمى است. چون در حال حاضر اين بزرگ‌ترين و عاطفى‌ترين موضوع مورد توجه مردم انگلستان و سراسر غرب است. ايجاد ترس بيش‌تر در مردم عادى بايد اساس كار ما قرار گيرد.

ديبركل گفت: پيشنهاد خود را واضح‌تر بگويد.

پروفيسور كريلوف گفت: شما قربان از تلاش‌هاى ما در اين زمينه آگاه خواهيد شد. براى تلقين اين طرز تفكر كه صلح واقعى و زندگى بدون خطر فقط در سايه خلع سلاح اتمى ميسر مى‌شود، تاكنون ميليون‌ها روبل خرج شده است. نتايج به دست آمده تاكنون بسيار عالى و ثمربخش بود و در آينده هم بايد روى اين

کار تلاش بیش‌تری به‌عمل‌آیند. از چهار حزب شرکت‌کننده در انتخابات، تنها، حزب کارگر موضوع خلع‌سلاح اتمی را سرلوحه مبارزات انتخاباتی خود قرار داده است. در حال حاضر خواست ما این است که تمام موانع موجود از راه به هدف رسیدن حزب کارگر برداشته شوند. ما باید با تمام قدرت تبلیغ کنیم تا این اصل در انگلستان مورد توجه بیش‌تر قرار گیرد و آن ده درصد و هیأت حوزه‌های انتخاباتی به نفع حزب کارگر رأی دهند.

سکوت خفقان‌آوری فضای اتاق و جلسه را در بر گرفت. همه منتظر پاسخ و واکنش دبیرکل بودند. سرانجام او گفت: آیا از تمام کوشش‌های به‌عمل‌آمده تاکنون نتیجه‌ای حاصل شده است؟ آیا به این تلاش‌ها پاسخ مثبت داده‌اند؟

پروفسور کریلوف از شنیدن پرسش‌های دبیرکل حالت برق‌گرفته‌ها را داشت و بهت‌زده شد. فیلیبی نگاه خشمگین دبیرکل را دید و سر خود را به علامت نفی بالا آورد! دبیرکل نیز متوجه حرکت فیلیبی شد و چنین ادامه داد:

— نزدیک هشت سال تلاش ما بر این بود که افکار عمومی و هیأت‌های انتخاباتی اروپای غربی را علیه تصمیمات دولت‌ها بشورانیم. البته حقیقت دارد که تمام این تظاهرات در حال حاضر زیر کنترل دوستان چپی ماست، احساسات مردم برانگیخته شده است و نتیجه تظاهرات به نفع ماست. در این لحظه دبیرکل دست‌هایش را روی دسته صندلی چرخدارش گذاشت و با خشمی دور از انتظار که همگان را به وحشت انداخت فریاد زد: اما هیچ تغییری حاصل نشده است! وی سپس با صدای آرام ادامه داد و گفت: در چهار پنج سال گذشته تمام متخصصان ما در کمیته مرکزی، دانشگاه‌ها و مرکز تحقیقات گروهی «کا.گک.ب.» به دفتر سیاسی گزارش دادند که حرکات ضد سلاح اتمی و خلع‌سلاح چنان مؤثر بوده است که می‌تواند از نصب موشک‌های «کروز»<sup>۲۲</sup>

## فردريك فورسايت / ۱۰۳

و «پرشینگ»<sup>۲۳</sup> در اروپای غربی جلوگیری کنند. ما هم با این باور خود دچار اشتباه فاحشی شدیم. در کنفرانس ژنو با تبلیغات زیاد سعی داشتیم که دولت‌های غربی را رو در روی تظاهرات مردمی علیه سلاح‌های اتمی قرار دهیم، و با این غافلگیری آنها را وادار کنیم از نصب این موشک‌ها خودداری کنند. اما همه ما آگاه هستیم که نتیجه آن تبلیغات صد در صد به ضرر ما بود تا آنجا که مجبور شدیم کنفرانس را ترك کنیم.

فیلپی با سر سخنان دبیرکل را تأیید کرد. در سال ۱۹۸۳، او ضمن گزارشی در این مورد تأکید کرده بود که تظاهرات خلع سلاح اتمی کوچک‌ترین تأثیری روی طرز فکر حوزه‌ها و هیأت‌های انتخابیه و مهم‌تر از آن، تصمیمات دولت‌ها در نصب این دو نوع موشک نخواهد داشت. امروز ثابت شد که گزارش او عین حقیقت بوده است.

دبیرکل در ادامه سخن خود گفت. شما روشی را پیشنهاد می‌کنید که بوی گند ماجرای قبلی آن هنوز از بین نرفته است. سپس خطاب به فیلپی گفت: رفیق کلنل فیلپی، آخرین نتایج آماري افکار عمومی در این مورد چیست؟

فیلپی پاسخ داد: متأسفانه زیاد خوب نیست. آخرین آمار حاکی است که بیست درصد مردم انگلستان با خلع سلاح عمومی موافقت دارند. اما این هم گیج‌کننده است. در میان افراد رأی‌دهنده سنتی به حزب کارگر، آمار از این تعداد هم کم‌تر است. واقعیت این است که طبقه کارگر انگلستان یکی از محافظه‌کارترین طبقه‌ها در جهان است.

آمار نشان می‌دهد که آن‌ها به‌طور سنتی ملی‌گرا هستند. همان‌گونه که اطلاع دارید در جریان «فالك‌لند»<sup>۲۴</sup> حتی چپی‌ترین آن‌ها کتاب قوانین را کنار گذاشت و با تمام توان خود کوشید تا کشتی‌های جنگی انگلستان برای مبارزه آماده شوند. متأسفانه

اگر بخواهم از کل موضوع نتیجه‌گیری کنم به این حقیقت تلخ می‌رسم که کارگران انگلیس هرگز متقاعد نشده‌اند که منافع آن‌ها بین ما محفوظ است. یا این که قدرت دفاعی کشورشان باید کمتر از این باشد.

دبیرکل گفت: بله، حقیقتی تلخ و ناگوار. این چیزی است که من می‌خواهم شما با آن برخورد کنید. سپس با آرامی ادامه داد: بروید رفقا، بروید به اتاق‌هایتان و نقشه‌ای طرح کنید که پاسخگوی آن قاطعیت مورد نظر ما و شما باشد. نقشه‌ای که حتی ساده‌ترین افراد را وادار کند از صمیم قلب به خلع سلاح اتمی رأی دهد. تا در نتیجه حزب کارگر پیروز شود.

پیرمرد پس از رفتن شرکت‌کنندگان در جلسه، از صندلی چرخدارش بلند شد و با عصا به‌سوی پنجره رفت. او با نظاره به جنگل رو به‌رویش که زیر برف سنگین زمستانی سرخم کرده بود در اندیشه فرو رفت. او در این فکر بود که وقتی به قدرت رسید هنوز دبیرکل پیشین را به خاک نسپرده بودند. او میل داشت طی مدت باقی مانده از زمامداری‌اش پنج برنامه عظیم را پیاده کند. او می‌خواست که با تولید و توزیع عادلانه مواد غذایی، تولید وسایل مصرفی با دگرگون کردن صنایع، ایجاد نظم در سطوح گوناگون حزب، جلوگیری از فساد در کشور و ساختن ارتشی نیرومند برای دفاع، برای همیشه نامش جاودان باشد. اما اکنون ضمن نظاره به بیرون از پنجره می‌اندیشید که در تمام این موارد با شکست رو به رو شده است.

او سالمند و بیمار بود و زمان هم به‌سرعت می‌گذشت. او از این‌که مردی رئالیست بود و در چهارچوب مارکسیسم می‌اندیشید به‌خود می‌بالید. او هدف‌های بزرگ و غیرمنطقی در سر داشت. او دنبال یک سمبل بود و یک پیروزی عظیم و سریع می‌خواست. رؤیایش به‌نظر ساده می‌آمد و در آن شب تلخ زمستانی که مقابل پنجره ایستاده بود، فقط خودش می‌دانست تا چه حد به این

خواستها نياز دارد.

روز يکشنبه پرستون خانه را از راه «کلن ريکارڊ گارڊنز»<sup>٢٥</sup> که در شمال بيزواتر بود زير نظر گرفت. همانگونه که «بورگين شا» گفته بود، خانه‌اي پنج طبقه با سبکي قديمي بود. خانه در ظاهر مخروبه بود و علفهاي هرزه جلو خانه تا زانو مي‌رسيد. در قسمت جلو ساختمان چند پله بود که به زيرزمين راه داشت. پرستون در شگفت بود که، چهگونه چنين شخصي به اين خانه رفت و آمد مي‌کند؟ پرستون مي‌دانست يك نفر با دوربين از درون ماشين در همان حوالی او را زير نظر دارد. به همين دليل بود که در گزارش روز دوشنبه خواند که، مردی ناشناس در ساعت ١١ر٢١ دقيقه خانه را زير نظر داشت. پرستون روز دوشنبه با مراجعه به شهرداري ليست اسامي کساني را که در آن خيابان خانه داشتند دريافت کرد. صاحب خانه مورد نظر مردی بود به نام «مايکل زد ميفساد»<sup>٢٦</sup> حرف «زد» کار پرستون را ساده کرد. چون با تلفن از مامورش خواست نام افراڊی را که در آن خانه سکونت دارند از روی زنگ آپارتمان بخواند. پس از اين مکالمه دريافت که آقای ميفساد در طبقه اول زندگي مي‌کند و بقيه طبقات را اجاره داده است.

پرستون نام مايکل زد ميفساد را به کامپيوتر اداره مهاجرت داد و فهميد که او اهل «مالتا»<sup>٢٧</sup> و مدت سي سال است که به انگلستان مهاجرت کرده است. تنها پرونده‌اي که عليه اين شخص به دست آورد مربوط به پانزده سال قبل بود، و طی آن ميفساد مدت دو سال به خاطر زندگي نامشروع زنداني شده بود. بعد از ظهر همان روز پرستون به اداره ماليات رفت و از دوستش «آرمسترانگ»<sup>٢٨</sup> يك کارت کارشناس مالياتي درخواست کرد، تا با کمک آن بهانه‌اي براي گفتگو با ميفساد داشته باشد. پس از

آن، پیش وکیل اداره «پنج» رفت تا حکم دادستانی را برای ورود به خانه و همچنین يك مامور پلیس برای بازداشت احتمالی صاحب‌خانه بگیرد. وکیل اداره «پنج» با سوءظن گفت: نکنند می‌خواهی به این خانه حمله کنی؟ پرستون پاسخ داد: البته که نه، من تا آمدن صاحب‌خانه صبر خواهم کرد و سپس وارد خانه خواهم شد؛ و در صورت به‌دست آمدن مدرک امکان بازداشت وجود خواهد داشت. وکیل گفت: بسیار خوب فردا هر دو مورد درخواست تو عملی خواهد شد اما خیلی باید احتیاط کنی. عصر همان روز پرستون کارت شناسائی خود و يك کارت دیگر که شماره تلفنی روی آن بود از آرمسترانگ گرفت. آرمسترانگ گفت در صورتی که صاحب‌خانه در مورد تو شك کرد، بگو به این شماره تلفن کند و سراغ آقای «چارنلی»<sup>۲۹</sup> را بگیرد، او ترا تأیید خواهد کرد. راستی، اسم کارشناسی تو «برنت»<sup>۳۰</sup> است.

پرستون گفت بسیار خوب و به دنبال مأموریت خود رفت. او در ملاقات با آقای میفساد دریافت که او حاضر به همکاری نیست. میفساد با يك زیرپیراهن کثیف و ریش نتراشیده در را به روی پرستون باز کرد و به ناچار او را به داخل اتاق نشیمن راه داد. او با حالت اعتراض از پرستون پرسید: چه می‌گویی؟ چه نوع درآمدي؟ من هرچه درآمد داشتم مالیات آن‌را دادم. پرستون گفت: آقای میفساد به‌شما اطمینان می‌دهم این فقط يك بازرسی معمولی است، شما به هیچ وجه نباید ناراحت شوید، شما که گزارش‌های مالیاتی خود را داده‌اید؟ این‌طور نیست؟ میفساد گفت: من چیزی برای مخفی کردن ندارم. هر سؤالی داشتید از حسابدار من بپرسید. پرستون گفت من این کار را خواهم کرد، ولی صورت حساب شما زیادتر خواهد شد. اجازه دهید صریح بگویم، اگر صورت اجاره‌ها و نام مستأجران را برای بازرسی به من بدهید، پس از دیدن خیلی زود این‌جا را ترك خواهم کرد. البته باید



## فردريك فورسايت / ۱۰۷

یادآور شوم اگر مدارك كامل باشند، ولی هر يك از این آپارتمان‌ها را برای فحشا و عیاشی اجاره داده باشید، طبق وظیفه‌ام به پلیس اطلاع خواهم داد. شما حتماً منظور مرا از این نوع اجاره‌ها می‌دانید؟ میفساد با اعتراض گفت: شما چه منظوری دارید؟ تمام مستأجران من افراد خوب و سر به راهی هستند. آن‌ها به طور مرتب اجاره می‌دهند و من هم مالیات خود را می‌پردازم. میفساد هنگام ادای این جملات رنگش پریده بود و سپس لیست را به پرستون داد.

پرستون که می‌خواست نام مستأجر زیرزمین را بخواند، ناچار همه لیست را مرور کرد. شخص مورد نظر او آقای «دیکی» نام داشت و هفته‌ای چهل پوند بابت اجاره می‌پرداخت. برای فهمیدن این‌ها پرستون يك ساعت وقت صرف کرد. میفساد هرگز مستأجرش را ندیده بود و مستأجر اجاره را نقد پرداخت می‌کرد. پرستون اجاره‌نامه را که با نام دیکی امضاء شده بود به‌رغم اعتراض میفساد با خود برد. او اجاره‌نامه را برای شناسائی و تطبیق آن با دست‌خط «سر ریچارد پیترز» به اسکاتلندیارد برد. جواب اسکاتلندیارد حدس او را تأیید کرد. سر ریچارد پیترز با تمام کوششی که به‌کار برده بود، در تغییر امضاء موفق نبود. پرستون پیش خود گفت: پس این آقای سر ریچارد يك خلوت‌گاه برای دیدار با رابط خود اجاره کرده است و دستور داد هرگاه سر ریچارد آمد او را آگاه کنند. روزهای چهارشنبه و پنجشنبه گذشت. روز جمعه سر ریچارد پس از خارج شدن از اداره با يك تاکسی به طرف بیزواتر رفت. افراد پرستون خیلی زود او را که در «گوردون» بود آگاه ساختند. پرستون نیز به اسکاتلندیارد تلفن کرد و اطلاع داد که مأمور پلیس بدون سر و صدا در محل حاضر شود. در آن سرمای شب همگی در محل تاریکی مقابل خانه جمع شدند. مأمور پلیس که «لندر»<sup>۲۱</sup> نام داشت با يك

اتومبیل معمولی در محل حاضر شده بود. او تازه‌کار به نظر می‌رسید و نخستین مأموریت و همکاری خود را با قسمت «ام‌ای. پنج» انجام می‌داد.

پرستون سؤال کرد: «هاری»<sup>۳۲</sup> چه مدتی است که در آن جاست؟ هاری پاسخ داد: حدود پنجاه و پنج دقیقه. پرستون گفت: آیا کسی به دیدن او آمده است؟ هاری گفت: خیر. پرستون برگه دادستانی را به «لندر» نشان داد و گفت برویم.

آن‌ها به آرامی از خیابان عبور کردند و مقابل خانه رسیدند. از پشت پرده‌های زیرزمین نور ضعیفی به چشم می‌خورد. پرستون شاسی زنگ را فشار داد، صدای پائی به گوش رسید و زنی در آستانه در ظاهر شد. زن با دیدن پرستون و همراهش لبخند روی لب‌هایش خشکید و خواست در را با فشار ببندد که لندر او را هل داد و با زور وارد خانه شد.

زن با توالت غلیظی که کرده بود سعی داشت خود را زیبا جلوه دهد. موهای مشکی او روی شانه‌هایش ریخته بود. او هنوز رو بدوشامبر را به‌طور کامل پوشیده بود که پرستون بازوی او را گرفت و پس از رفتن به داخل حال روی صندلی نشانده. پس از آن لندر به بازرسی آپارتمان مشغول شد. او همه‌جا را که به نظرش می‌رسید، از جمله زیر تخت‌خواب و داخل کمد را جستجو کرد. پس از ده دقیقه به پرستون گفت احتمال دارد مرد مورد نظر از در عقب فرار کرده باشد.

درست در همان لحظه زنگ آپارتمان به صدا درآمد. لندر از پرستون سؤال کرد، از افراد شما هستند؟ پرستون گفت: با یک زنگ خیر! بعد معلوم شد آن مرد با دیدن پلیس وحشت کرد و می‌خواست فرار کند ولی افراد «بورگین‌شا» او را دستگیر کردند. مرد پس از آن که به دستانش دستبند زدند، خیلی آرام سوار ماشین پلیس شد. پرستون به زن گفت: بردن شما یک بازداشت

## فردريك فورساي١٠٩ /

نیست، ولی فکر می‌کنم باید به مرکز برویم. زن با حالی نزار در پاسخ گفت: اشکالی ندارد ولی نخست باید لباس‌هایم را عوض کنم. پرستون پاسخ داد: فکر می‌کنم عقیده خوبی است، سر ریچارد!

ساعتی بعد يك راننده کامیون که خیلی وحشت‌زده بود، از پاسگاه پلیس آزاد شد. به او توصیه کردند که دیگر بدون شناخت دنبال آگهی‌های روزنامه را نگیرد!

جان پرستون، سر ریچارد پیترز را به‌خارج از لندن برد و تا نیمه‌شب به صحبت‌های او گوش کرد، پس از آن باهم به لندن بازگشتند و پرستون مشغول نوشتن گزارش خود شد. ساعت یازده صبح گزارش پرستون مقابل اعضای گروه «پاراگون» قرار داشت. از نگاه افراد گروه به‌خوبی می‌شد انزجار را دید.

«سرمارتین فلانری» با خود گفت: خدای من، نخست «های‌من»<sup>۳۳</sup> بعد «ترست ریل»<sup>۳۴</sup> و سپس «دونت»<sup>۳۵</sup> و حالا این یکی! آیا این کثافت‌ها نمی‌توانند زیپ شلوارشان را بسته نگه دارند؟!

آخرین کسی که گزارش را خواند «سر هیوبرت ویلرز» از وزارت کشور بود که زیر لب گفت: خیلی جالب است! سرپرچونز از وزارت دفاع گفت: فکر نمی‌کنم در وزارت‌خانه به این شخص احتیاج داشته باشیم. «سر آنتونی پلامب» پرسید: حالا او کجاست؟ سر برنارد همینگز پاسخ داد: درون یکی از ویلاهای ما در خارج از شهر به‌سر می‌برد. اما پیش‌تر با تلفن به وزارت‌خانه اطلاع داد که در اثر سر خوردن پایش شکسته است و به‌دستور پزشک در ویلای خود در «ادن‌بریج»<sup>۳۶</sup> استراحت می‌کند. سر برنارد افزود: به نظر من این موضوع، ماجرا را مدتی دچار وقفه خواهد کرد. سر نیگل آروین پرسید: آیا او همان کسی است که دنبالش هستیم؟ آیا به‌رغم این عادت زشت، او همان کسی است که مدارک را به خارج از وزارت‌خانه برده است؟

برایان هارکورت اسمیت سینه خود را صاف کرد و گفت: بازجوئی در مراحل اولیه است و به نظر می‌رسد که کار خود اوست، چون به خاطر جلوگیری از آبروریزی، منبع درآمدی برای حق‌السکوت بگیرها شده است.

سر پاتریک استریک‌لند گفت: مشکل اساسی ما زمان است چون هنوز مقدار و اهمیت خسارت وارد شده را نمی‌دانیم و باید در جست و جوی راهی برای پاسخ‌گویی به دوستانمان در ناتو باشیم. هارکورت اسمیت گفت: می‌توانیم فشار بازجوئی را افزایش دهیم و در بیست و چهار ساعت آینده پاسخ لازم را دریافت کنیم.

ناگهان سکوت حکم‌فرما شد. فکر این که یکی از همکاران آن‌ها به وسیله تیم شکنجه بازجویی شود، آن‌ها را خیلی ناراحت می‌کرد. سر مارتین فلائری که از فکر کردن به این موضوع احساس چنندش‌آوری داشت گفت: به‌طور قطع اکنون احتیاج به این نوع بازجوئی نیست.

سر نیگل آروین موضوع را عوض کرد و از سر برنارد همینگز پرسید: برنارد، این مرد (پرستون) به نظر می‌آید مأمور خوبی است، این‌طور نیست؟ همینگز نظر او را تأیید کرد. و آروین افزود: چون پرستون پس از بازداشت پیترز مدتی با او بود، فکر می‌کنم شنیدن صحبت‌هایش برای کمیته مفید باشد.

هارکورت اسمیت با عجله گفت: من تمام جزئیات را از پرستون پرسیده‌ام و به‌طور دقیق می‌توانم پاسخ‌گوی کمیته باشم. اما رئیس قسمت «شش» همراه با عذرخواهی گفت: من اطمینان دارم که شما می‌توانید، ولی در تهیه گزارش همان‌گونه که می‌دانید بعضی از مطالب ممکن است از قلم بیافتد، و از آن‌جا که کمیته باید هرچه زودتر تصمیم‌گیری کند؛ بهتر است با خود پرستون رو به رو شویم.

افراد کمیته همگی این موضوع را تأیید کردند و سر همینگز

هاركورت اسميت را به رغم ناراحتى زيادى كه داشت و ادار كردند، پرستون را خيلى سريع با تلفن احضار كند. همگى مشغول نوشيدن قهوه شدند و درست نيم ساعت بعد، پرستون در جلسه حاضر شد. افراد كميته كه از مسؤولان بلند پايه كشور بودند، با كنجكاوى و تحسین پرستون را مى نگرىستند. يك صندلى در مقابل هاركورت اسميت كه رئيسش بود به او تمارف شد. سر آنتونى پلامب ضمن تشریح علت احضار او به كميته، از پرستون خواست كه تمام ماجراى برخورد خود با «سر پيترز» را بازگو كند.

پرستون پس از كمى فكر گفت: هنگام خروج از شهر خيلى محكم به نظر مى رسيد و تا حدى اعتماد به نفس داشتم، ولى با كمى دقت فشار عصبى را كه به او وارد آمده بود مى شد احساس كرد. سرآنتونى پرسيد: او چه گفت؟ پرستون پاسخ داد كه: او به انحراف جنسى خود اعتراف كرد ولى در مقابل اتهام خيانت خيلى ناراحت و غافلگير شد، و تا هنگامى كه او را ترك كردم به طور كامل اين اتهام را رد مى كرد.

هاركورت صحبت پرستون را قطع كرد و گفت: امكان دارد او تمام اتهام را رد كند، ولى هنوز مى تواند شخص مورد نظر ما باشد. پرستون در پاسخ گفت: ممكن است او همان خائن باشد. سر نيگل آروين نظر شخص پرستون را جوياء شد و او در پاسخ گفت: آقاى ان، فكر نمى كنم او همان شخص مورد نظر ما باشد. البته همان طور كه سر نيگل اشاره فرمودند، اين يك احساس شخصى است و بر پايه حس ششم من استوار است. پرستون در ادامه گفت: به طور كلى مردهاى زيادى را ديده ام كه زير فشار و ادار به اعتراف شده اند. رفتار اين افراد هنگام اعتراف نشان مى داد كه زندگى براى آن ها تمام شده است و هيچ چيز جبران كننده پشيمانى آن ها نيست، البته افرادى مثل فيلبى و بلانت متفاوت هستند؛ چون آن ها به خاطر اعتقاد و اعتماد صد در صد

به ایدئولوژی مارکسیستی خیانت‌کار از آب درآمدند. اگر سر-ریچارد به خاطر حق‌السکوت و اداری به خیانت شده بود، یا اعتراف می‌کرد، یا دست‌کم از شنیدن اتهامش این همه ناراحت نمی‌شد و از خود واکنش نشان نمی‌داد. البته امکان ایفای نقش هم وجود دارد که در این صورت باید به او جایزه اسکار داده شود. سخنان زیاد پرستون که يك مأمور ساده بود در برابر کمیته، آنان را به تفکر واداشت. نگاه هارکورت اسمیت همچون خنجری متوجه پرستون بود. در مقابل، سر نیگل با احترام و تحسین پرستون را می‌نگریست و از نگاه خصمانه هارکورت اسمیت در شگفت بود. او، هم‌چنین علت کناره‌گیری پرستون را از اداره اطلاعات ارتش به‌خوبی می‌دانست.

سر آنتونی پلامب پرسید: شما چه فکر می‌کنید، سر نیگل؟ سر نیگل در پاسخ گفت: من هم کسانی مثل «واسال»<sup>۳۷</sup> و «پرایم»<sup>۳۸</sup> را دیده‌ام که وقتی مشت آن‌ها باز شد؛ چه‌گونه زیر فشار احساس شرم از خیانت، خرد شدند و به‌طور کامل اعتراف کردند. به‌تصور من این موضوع درباره پیترز هم صادق است. در نتیجه اگر او شخص مورد نظر ما نباشد فقط «جرج برنسون» باقی می‌ماند.

سر پاتریک استریک‌لند با گله گفت: حدود يك ماه است از این جریان می‌گذرد؛ ما باید هر طور شده این شخص را شناسائی کنیم.

سر پری جونز پرسید: اما هنوز این امکان وجود دارد که این کار توسط یکی از زیردستان آن‌ها صورت گرفته باشد. آیا این طور نیست؟ پرستون پاسخ داد البته احتمال آن زیاد است.

سر پاتریک گفت: ما باید یا برنسون را متهم کنیم یا او را بی‌گناه بدانیم؛ در این میان اگر پیترز هم اعتراف نکند برمی-گردیم سر جای اول. این‌طور نیست آقای پرستون؟

پرستون به آرامي گفت: آقايمان، ممكن است من پيشنهادي بدهم؟ از اين حرف پرستون همگي تعجب كردند؛ چون او براي دادن پيشنهاد به اين جلسه دعوت نشده بود و كسي هم از او نخواستۀ بود كه راه نشان دهد. سر آنتوني پلامب با يك بزرگش منشي كه از صفات خود او بود گفت: خواهش مي كنم.

پرستون گفت: همان طور كه آقايمان اطلاع داريد مدارك خارج شده همه در طبقه بندي خاصي قرار دارند، به ويژه هفت مدرك در باره موقعيت دريائي انگلستان و ديگر كشورهاي عضو «ناتو»<sup>٣٩</sup> در شمال يا جنوب اقيانوس اطلس است. به نظر مي رسد اين منطقه مورد توجه ويژه اين شخص يا كساني است كه اطلاعات در اختيارشان مي گذارد. آيا امكان دارد براي آزمايش آقاي برنسون يك مدرك وسوسه انگيز روي ميز او بگذاريم، چيزي كه اگر گناهكار باشد نتواند از آن بگذرد؟

همه سر خود را به علامت تأييد تكان دادند. سر برنارد همينگز گفت: منظور شما اين است كه براي او دانه بپاشيم؟ و آن گاه از سر نيكل پرسيد: تو چه فكر مي كني؟ سر نيكل گفت: فكر مي كنم پيشنهاد جالبي است و امكان نتيجه گرفتن از آن خيلي زياد است. «پري»، آيا مي شود اين كار را انجام داد؟

سر پرگرين جونز گفت: وقتي در امريكا بودم در باره ايجاد يك ايستگاه سوخت رساني و تهيه خواروبار براي زيردريائي هاي خودمان در جزيره «اسن شن»<sup>٤٠</sup> گفت و گوهاي زيادي به عمل آمد. البته اين گفت و گوها فقط در حد تبادل نظر بود و امريكائي ها از اين نظر خيلي استقبال كردند. آن ها حتى حاضر شدند در صورتی كه اجازه استفاده از ايستگاه به آن ها داده شود، در مخارج ساخت آن نيز مشاركت كنند. با ساخته شدن چنين ايستگاهي ديگر نيازي نيست كه زيردريائي هاي ما به «فاس لين»<sup>٤١</sup> بروند. از سوي ديگر ما هم با تظاهرات مخالف زيردريائي اتمي رو به رو نخواهيم شد،

امریکا نیز به همین خاطر موافق است چون زیردریائی‌های آن‌ها هم مجبور نخواهند شد به «نورفولک»<sup>۴۲</sup> در «ویرجینیا»<sup>۴۳</sup> بروند. فکر می‌کنم در این باره يك گزارش با آب و تاب و به کلی سری تمپیه کنم و آن را برای چند تن از مقام‌های رده بالا بفرستم. «سر پری استریک‌لند» پرسید: آیا برنسون نیز جزو آن افراد خواهد بود؟

جوز گفت: صد در صد. او در مقام معاونت وزارت دفاع و مسؤل قسمت وسایل جنگی و اتمی است. تعدادی کپی برای او و چند تن دیگر از همکاران خواهم فرستاد. کپی‌ها پس از برگشت باید نابود شوند و اصل آن نیز باید به خودم برگشت داده شود. پس از گفت‌وگو در این باره قرار شد صبح روز سه‌شنبه این گزارش روی میز برنسون گذاشته شود. وقتی همگی سالن را ترك کردند سر نیگل آروین ضمن دعوت سر برنارد همینگز برای صرف غذا به او گفت: پرستون مرد خوبی است و از طرز کار او راضی هستم. آیا او به تو وفادار است؟ سر همینگز که از این سؤال یکه خورده بود پاسخ داد: صد در صد به او اطمینان دارم. روز یکشنبه بیست و دوم بود که نخست‌وزیر انگلستان در ویلای اداری خارج از شهر خود، در منطقه «بوکینگهام شایر»<sup>۴۴</sup> انتظار می‌کشید. او به‌طور سری سه تن از مشاوران نزدیک خود را در کابینه و هم‌چنین رئیس هیأت مدیره حزب محافظه‌کار را دعوت کرده بود، با او در ویلایش دیدار کنند. موضوعی که خانم نخست‌وزیر مطرح کرد آن‌ها را به تفکر عمیقی واداشت. ماه «جون» آینده دومین چهار سال زمامداری خانم نخست‌وزیر به پایان می‌رسید و او تصمیم داشت برای بار سوم در انتخابات برنده شود. موقعیت اقتصادی انگلستان نشان دهنده يك سیر نزولی و در پائین همراه با موج اعتراض برای افزایش دستمزدها بود، حتی ممکن بود منجر به اعتصابات سراسری شود. او نمی-



خواست و قايع سال ۱۹۷۸ که باعث اعتصابات سراسری و کاهش قدرت سياسی حزب کارگر و در نتیجه شکست حزب در سال ۱۹۷۹ شد، تکرار شود.

علاوه بر این، سوسیال دموکرات‌ها و دوستان لیبرال آن‌ها توانسته بودند حدود بیست درصد از آراء عمومی را به نفع خود تغییر دهند، و حزب کارگر با هیأت مدیره تازه توانسته بود سی و هفت درصد آراء را که فقط شش امتیاز کمتر از حزب محافظه‌کار بود، به دست آورد. این فاصله همچنان رو به کاهش بود. خانم نخست‌وزیر می‌خواست يك انتخابات سریع و ضربتی را به مرحله اجرا درآورد. با در نظر گرفتن تجربه‌ای که از اشتباهات گذشته داشتند، يك خروج ناگهانی و اعلام سه هفته مبارزه انتخاباتی! او نمی‌خواست تا سال ۱۹۸۸ یا حتی تا پائیز سال ۱۹۸۷ منتظر باشد. او در نظر داشت در همان تابستان ۱۹۸۷ ستاد مبارزات انتخاباتی خود را تشکیل دهد. خانم نخست‌وزیر همکارانش را به سکوت واداشت و تاریخ انجام این تصمیم پنج‌شنبه هجدهم «جون» ۱۹۸۷ در نظر گرفته شد.

سر نیگل آروین روز دوشنبه با «آندریف»<sup>۴۵</sup> در میعادگاه مخفی واقع در «هامپستد هیث»<sup>۴۶</sup> دیدار کرد. به دستور سر آروین، مأموران او پیش‌تر آندریف را از لحظه خروج از سفارت‌خانه تا رسیدن به وعده‌گاه زیر نظر داشتند، تا از عدم تعقیب او به وسیله مأموران اطلاعاتی سفارت مطمئن شوند. آندریف اطلاعات را به شخص سر نیگل می‌داد. البته کنترل این نوع مأموران از وظایف رؤسای اطلاعاتی نبود، مگر آن که آن مأمور از اهمیت ویژه‌ای برخوردار باشد. گاهی نیز به دلایلی کنترل شونده خودش کنترل کننده را انتخاب می‌کرد. رابطه سر آروین با آندریف نیز از این نوع آخر بود. در فوریه سال ۱۹۷۲ که «سر آورین» هنوز لقب «سر» نداشت سرپرست قسمت اطلاعات سفارت انگلیس در توکیو

بود. در آن ماه گروه ضد تروریستی ژاپن تصمیم داشت به مرکز ستاد گروه تروریستی چپ افراطی ارتش سرخ حمله کند. محل این ستاد کنار کوه پر برف «مانت اوتاکین»<sup>۴۷</sup> در منطقه‌ای به نام «آساماسو»<sup>۴۸</sup> قرار داشت. پلیس محلی مأموریت یاد شده را زیر نظر «ساسا»<sup>۴۹</sup> رئیس قسمت ضد تروریستی که از دوستان سر آروین بود، انجام داد.

سازمان اطلاعاتی و جاسوسی انگلستان، به دستور آروین در این مأموریت کمک‌های زیادی کرد و همین آگاهی‌ها باعث شد از خون‌ریزی زیاد جلوگیری به عمل آید. چون ژاپن بی‌طرف بود، «ساسا» نتوانست رسماً از آروین قدردانی کند؛ اما یک‌ماه بعد در یک مهمانی عصر این فرصت دست داد و با اشاره یک مأمور روس را به او معرفی کرد.

آروین بلافاصله تحقیقات خود را درباره او شروع کرد و دریافت که نامش آندریف، و تازه از روسیه برای مأموریت به توکیو آمده است. پس از تعقیب دائم آندریف توسط مأموران اطلاعات سفارت انگلیس، آروین فهمید که او با خیلی از زن‌های ژاپنی روابط جنسی برقرار کرده است. این موضوع اگر به اطلاع مسکو می‌رسید جای آندریف به علت تمرد از توصیه‌های گذشته، در زندان بود. از آن‌جا که ژاپنی‌ها تمام افراد روسی را زیر نظر داشتند، از موضوع یاد شده آگاه بودند. آروین با یک صحنه‌سازی، آندریف را غافلگیر کرد. آندریف ابتدا تصور کرد مأموران روسیه به این موضوع پی برده‌اند، اما وقتی با آروین مواجه شد و دید راه فراری ندارد؛ همکاری با او را شروع کرد. این برای آروین موفقیت بزرگی بود، زیرا آندریف یکی از مأموران مخفی «کا. گ. ب.» بود که مأموران «غیرقانونی»<sup>۵۰</sup> محسوب می‌شوند.

سازمان اول «كا.گك.ب» مسؤول فعاليت‌هاي خارج از كشور است. اين سازمان، خود داراي دو معاون مستقيم يكي در قسمت‌هاي معمولي و ديگري در قسمت‌هاي ويژه است. مأموران معمولي «كا.گك.ب»، زير پوشش ديپلماتيكي در كشورهاي مورد نظر فعاليت دارند و قسمت هفتم اين معاونت مسؤول فعاليت در ژاپن است. نام رسمي اين مأموران «پي. آر. لاین»<sup>۵۱</sup> است. فعاليت اين افراد در حد برقراري ارتباط با افراد خارجي، جمع‌آوري اطلاعات و نظاير اين‌هاست.

اما، در قلب اين سازمان قسمتي است به نام «غيرقانوني» يا معاونت «اس»<sup>۵۲</sup> كه مرزي نمي‌شناسد. آموزش مأموران غيرقانوني به عهده اين قسمت است. اين مأموران مصونيت سياسي ندارند و به طور مخفي كار مي‌كنند. مأموريت اين افراد به كلي سري است و در داخل هريك از سفارتخانه‌هاي روسيه، دست‌كم يكي از اين نوع افراد كار مي‌كنند. اين مأموران به نام مرد «لاين ان» معروفند. به طور معمول مأموريت اين افراد برقراري ارتباط و كنترل جاسوسان محلي است كه براي ديگر كشورها جاسوسي مي‌كنند. اين افراد، اطلاعات به دست آمده را در اختيار كشورشان روسيه قرار مي‌دهند. آندريف در قسمت «اس» كار مي‌كرد. شگفت‌آور اين كه او ژاپن‌شناس نبود، ولي چون به زبان انگليسي تسلط كامل داشت او را براي برقراري ارتباط با يك سرگروه‌بان نيروي هوائي امريكا، به ژاپن فرستاده بودند. سرگروه‌بان امريكائي براي پذيرش عقايد ماركسيستي آمادگي داشت. پس از آن كه از «سان ديه‌گو»<sup>۵۳</sup> به پايگاه هوائي امريكا در «تاشي-كاوا»<sup>۵۴</sup> منتقل شد، آندريف مأمور شد او را بيش‌تر تحت تاثير عقايد ياد شده قرار دهد و از او به نفع كشورش استفاده كند. مأموريت آندريف در ژاپن، پس از خودكشي گروه‌بان امريكائي

و وجود فشارهای زیاده از حد، خاتمه یافت و به روسیه بازگردانده شد.

اروین نخست به فکر افتاد که با ارسال مدارک به سفارت روسیه، آندریف را نابود کند؛ اما به دلایلی از این تصمیم منصرف شد. پس از مدتی آندریف با مأموریت «پی. آر. لاین» و به عنوان کاردار دوم سفارت روسیه وارد انگلستان شد. اروین از این فرصت استفاده کرد و دوباره او را زیر کنترل خود گرفت. آندریف در مورد مدارک خارج شده از وزارت دفاع اظهار بیاطلاعی کرد. او نمی دانست که موضوع چیست. آندریف ضمن ملاقات با سرآورین گفت، ممکن است کسی که اسناد را از وزارت دفاع خارج کرده است زیر کنترل یکی از افراد «اس» باشد. او گفت تمام سعی خود را به کار می گیرد تا در این باره سر نخ در سفارت روسیه پیدا کند.

گزارشی که سر پرگرین جونز درباره جزیره «اسنشن» تهیه کرده بود، روز سه شنبه بیست و چهارم فوریه توزیع شد. این گزارش روی میز چهار تن قرار گرفت. قرار شد «برتی کپ-استیک» هر شب وارد وزارتخانه شود و شمار کپی ها را کنترل کند. پرستون نیز به افرادش دستور داده بود که جزئی ترین حرکت «برنسون» را در نظر داشته باشند. این دستور پست و تلفن را هم دربر می گرفت.

## فصل هفتم

روز نخست هیچ‌گونه اتفاقی رخ نداد. آن شب، پرستون با کپ‌استیک به وزارت‌خانه رفتند و کپی‌ها را کنترل کردند. در مجموع هفت کپی گرفته شده بود که سه عدد آن توسط برنسون و چهار کپی دیگر را دو نفر از آن‌ها گرفته بودند و چهارمین نفر کپی نگرفته بود. عصر دومین روز، برنسون یک حرکت غیرعادی کرد. بنا به گزارش مأموران مراقب، او از آپارتمان خارج شد و از یک تلفن عمومی استفاده کرد. شماره تلفن برای تعقیب‌کننده‌ها مشخص نشد، اما گفتند که فقط چند کلمه صحبت کرد. پرستون پیش‌خود گفت چرا او با داشتن یک سیستم پیشرفته تلفن، از تلفن عمومی استفاده کرده است؟ مگر آن که او در مورد کنترل شدن تلفن خود، مشکوک شده باشد.

روز سه‌شنبه بیست و ششم فوریه که سومین روز تعقیب بود، برنسون از وزارت‌خانه خارج شد و با تاکسی به «سنت‌جونز-وود»<sup>۱</sup> رفت. در خیابان «های»<sup>۲</sup> وارد یک بستنی‌فروشی شد و یک بستنی مخصوص سفارش داد. پرستون در اتاق کنترل رادیو، گزارش‌های رهبر تیم تعقیب را گوش می‌کرد. «لن استوارت»<sup>۳</sup> رهبر تیم گفت: من دو تن را به داخل بستنی‌فروشی فرستادم، دو تن در بیرون و خودم از داخل اتومبیل مراقبت می‌کنم.

پرستون پرسید: او چه کار می‌کند؟

استوارت گفت: از این‌جا نمی‌توان دید، باید منتظر گزارش

باشم. برنسون داخل مغازه بستنی می‌خورد و ضمن آن جدول روزنامه «دیلی تلگراف»<sup>۴</sup> را حل می‌کند. او متوجه دو تن دانش-آموز جین پوش که در گوشه‌ای ایستاده بودند و بستنی می‌خوردند نشد. حدود نیم‌ساعت بعد، برنسون از مغازه خارج شد استوارت گزارش داد «جو» خارج شد و دو تن مأمور من هنوز در داخل هستند. او به طرف بالای خیابان «های» می‌رود و قصد دارد سوار تاکسی شود.

پرستون پرسید: می‌توانی پیرسی او در آن‌جا چه کرده است؟ پرستون پیش خود اندیشید که موضوع خیلی عجیب است. این بستنی فروشی شاید خوب باشد، اما بستنی فروشی‌های دیگری در «می‌فر»<sup>۵</sup> و «وست‌اند»<sup>۶</sup> در مسیر وزارت‌خانه به آپارتمان او در «بلگراویا»<sup>۷</sup> وجود دارد. پس چرا باید به خاطر یک بستنی از شمال «ریجنت پارک» به «سنت‌جونز وود» بروی؟

در همین لحظه صدای استوارت به گوش رسید که گفت: او الان دارد یک تاکسی صدا می‌زند و افراد من هم از بستنی فروشی خارج شدند. پس از مدتی سکوت، استوارت ادامه داد: به نظر می‌رسد او پس از خوردن بستنی و حل جدول روزنامه، صورت حسابش را پرداخته و خارج شده است. پرستون گفت: روزنامه؟! روز-نامه کجاست؟ استوارت گفت: او روزنامه را همان‌جا گذاشته و رفته است. پیشخدمت هم پس از تمیز کردن میز، روزنامه را با ظروف کثیف به داخل آشپزخانه برده است. استوارت ادامه داد: او الان سوار تاکسی شد. آیا به تعقیب ادامه دهیم؟

پرستون با ناراحتی فکر می‌کرد که «هاری بورگین‌شا» را با تیمش از تعقیب سر ریچارد برداشته و آن تیم در استراحت است. حالا او فقط یک تیم در اختیار داشت و اگر آن را هم تقسیم می‌کرد، برنسون به راحتی می‌توانست با رابط خود تماس بگیرد

## فردريك فورسايت / ۱۳۱

و اگر این اتفاق می افتاد؛ هارکورت اسمیت او را هم چون میخ طولیله به دیوار می کوبید. به هر حال او تصمیم خود را گرفت و به استوارت گفت: يك ماشين را به دنبال برنسون بفرست، اگرچه کافی نیست و ممکن است او را گم کند، اما چاره دیگری نیست. دیگر افرادت را مأمور مراقبت از بستنی فروشی کن. لن استوارت گفت: بسیار خوب، و ارتباط قطع شد.

پرستون کمی خوش شانس بود، چون تاکسی به کلوپ «وست» اند رفت و برنسون را در آنجا پیاده کرد. استوارت وارد بستنی فروشی شد و تا بسته شدن مغازه در آنجا ماند. در این مدت هیچ حادثه غیرعادی رخ نداد و فقط هنگام تعطیل مغازه به او گفتند آنجا را ترك کند. افراد استوارت هم کارکنان بستنی فروشی را زیر نظر داشتند. پرستون در خیابان «کورک» سعی داشت تلفن مغازه بستنی فروشی را کنترل کند. مالك بستنی فروشی مهاجری از «ناپل»<sup>۸</sup> به نام «سینیور بنوتی»<sup>۹</sup> بود که در بیست سال گذشته هیچ سابقه بدی نداشت. پس از مدتی پرستون توانست، تلفن مغازه و خانه بنوتی را در «سویس کوتیج»<sup>۱۰</sup> زیر کنترل گیرد. پرستون شب بسیار بدی را در خیابان کورک گذراند. تیم استوارت ساعت هشت شب کارش تمام شد و تیم بعدی جای آنرا گرفت. ساعت نه صبح روز جمعه «بنوتی» وارد مغازه شد و ساعت ده در آن را باز کرد. در همین ساعت بار دیگر تیم استوارت کار خود را شروع کرد. ساعت یازده استوارت با تماس رادیویی خبر داد که يك وانت حمل و نقل جلو مغازه ایستاد و دارد ظرف های يك گالنی بستنی را بار می کند. به نظر می رسد که آنها برای مشتری های خود در خارج بستنی می فرستند.

پرستون که از بی خوابی شب پیش خیلی خسته بود، بیستمین فنجان قهوه تلخ را سر کشید. او به استوارت گفت ما پیغام ها و سفارش ها را ضبط کرده ایم، دو نفر را با يك ماشين به تعقیب

اتومبیل حمل و نقل بفرست و بگو آدرس تمام کسانی را که بستنی می‌گیرند یادداشت کنند.

استوارت با کمی اعتراض گفت: در این صورت فقط من و دو تن دیگر در اینجا خواهیم ماند، و کار ما خیلی مشکل خواهد شد. پرستون گفت امروز يك حراجی در خیابان «چارلز» داریم؛ من سعی می‌کنم يك تیم تعقیب دیگر بگیرم. وانت حمل و نقل آن روز برای تحویل بستنی به دوازده آدرس مراجعه کرد که بیش‌تر آن‌ها در حومه «سنت جونز وود» و «سویس کوتیج» قرار داشتند. فقط دو آدرس در ناحیه دور «مریل بسون»<sup>۱۱</sup> بودند. بعضی از آپارتمان‌ها در موقعیتی بودند که تیم تعقیب نمی‌توانست صاحبان آن‌ها را ببیند، اما تمام آدرس‌ها را یادداشت کردند. وانت حمل و نقل به مغازه برگشت و بعد از ظهر آن روز کاری انجام نداد. پرستون از استوارت خواست در راه خود به خانه، لیست را به او بدهد. آن روز بعد از ظهر اتاق کنترل تلفن اطلاع داد که چهار بار به برنسون تلفن شده است. یکی از آن‌ها تلفن را اشتباهی گرفته و بقیه مکالمه‌ها عادی بوده‌اند. هم‌چنین برنسون با خارج از خانه‌اش تماس نگرفته است.

پرستون با بی‌حوصلگی نوار پر شده مکالمات را گوش کرد و چیز مشکوکی در آن نیافت. صبح روز شنبه پرستون با ناامیدی تیری در تاریکی رها کرد و تجربه دیگری را به‌کار برد. او به تمام دوازده خانه تلفن کرد و صدای همه مردهای آن‌ها را ضبط کرد. یکی از صداها به نظرش خیلی آشنا بود. نمی‌دانست کیست، اما مطمئن بود آن لهجه را جایی شنیده است. پرستون برای چندمین بار اسامی را کنترل کرد، اما نتیجه‌ای نگرفت. ناهار را در يك رستوران نزدیک کورک خورد و هنگام نوشیدن قهوه به خاطر آورد آن صدا را کجا شنیده است. با عجله به محل کار خود بازگشت. بارها و بارها نوار را گوش کرد و با خود گفت: بله،



امكان دارد!

اسكاتلند يارد در انواع آزمايشگاه‌هاى علمى خود قسمتى هم به نام آناليز صدا دارد كه تاكنون از راه تطابق صداها خدمات ارزنده‌اى به سازمان‌هاى اطلاعاتى كرده است. پرستون به خانه «لندر» تلفن كرد و از او خواست در اولين فرصت تجهيزات قسنت آناليز صدا را در اختيار او بگذارند. لندر نيز همان روز بعد از ظهر ترتيب كار را داد و اولويت ويژه‌اى هم برايش قائل شد. تنها مأمور حاضر يك تكنيسين لاغر اندام بود كه برابر دستور ناچار شد دست از تماشاى برنامه فوتبال تلويزيون بردارد و با دلخورى به خدمت پرستون درآيد. او با مقايسه دو نوار ضبط تلفنى كه يكى مربوط به تلفن‌هاى برنسون و ديگرى مربوط به مشترى‌هاى بستنى‌فروشى بود و ديدن امواج صوتى روى صفحه «اسيلوسكوپ»<sup>۱۲</sup> با اطمينان كامل گفت: هر دو صدا يكى هستند و جاى شك نيست.

روز يكشنبه پرستون با ديدن ليست اسامى ديپلمات‌ها در انگلستان صاحب صدا را شناسائى كرد. او هم‌چنين به يكى از دوستان خود در دانشكده فيزيك دانشگاه لندن تلفن كرد و از او كارى را خواست كه باعث ضايع شدن تعطيل يكشنبه آن شخص شد. پرستون سرانجام به سر برنارد همينگز تلفن كرد و گفت فكر مى‌كنم مطلبى پيش آمده است كه بايد صبح فردا آن را در اختيار كميته پاراگون قرار دهيم.

كميته پاراگون ساعت يازده صبح روز دوشنبه دوم مارچ تشكيل جلسه داد. سر آنتونى پلامب از پرستون خواست گزارش دهد. اعضاى كميته همه چشم به دهان او دوخته بودند و اين از حرکات و نگاهشان مشهود بود. پرستون كليه عمليات انجام شده را پس از پنخش مدارك مربوط به جزيره اسنش به‌طور خلاصه بيان كرد. كليۀ اعضاى كميته از اين كه برنسون از يك تلقن

عمومی استفاده کرده است در شگفت شدند. سرپرستین چونز پرسید: آیا توانستید صحبت‌های او را ضبط کنید؟ پرستون گفت: خیر قربان ما به اندازه کافی نزدیک نبودیم. سرپرستین چونز گفت: پس فکر می‌کنید صحبت در باره چه چیز بود؟ پرستون گفت: فکر می‌کنم آقای برنسون به کنترل‌کننده خود کد و محل رد کردن اطلاعات را خبر داده است.

سر هیوبرت ویلرز سؤال کرد: آیا برای اثبات این نظر مدرکی دارید؟

پرستون گفت: خیر قربان و به دنبال آن اجازه خواست دنبال قضایا را شرح دهد. آن‌گاه رفتن برنسون به بستنی فروشی، گذاشتن روزنامه دیلی تلگراف و برداشته شدن روزنامه توسط صاحب مغازه را بیان کرد. سرپری استریک‌لند پرسید: آیا روزنامه را به دست آوردید؟ پرستون گفت: خیر قربان، چون اگر به بستنی فروشی حمله می‌کردیم به بازداشت سینیور نبوتی و پس از آن برنسون منتهی می‌شد و با طولانی شدن ماجرا نبوتی می‌توانست همه چیز را انکار کند و بگوید داخل روزنامه چیزی نبوده است و به همین ترتیب برنسون هم بگوید بی‌گناه است.

سر آنتونی پلامت در این لحظه سؤال کرد: تو فکر می‌کنی برنسون برای رد کردن مدارک به آن‌جا رفته است، این‌طور نیست؟ پرستون در پاسخ اظهار داشت: من از این موضوع مطمئن هستم. سپس ماجرای حمل بستنی به وسیله وانت برای مشتری‌ها، ضبط صدای مشتری‌ها و مقایسه آن با نوار ضبط شده مکالمات تلفنی برنسون را به‌طور کامل شرح داد و گفت: صدای شخصی که به اشتباه شماره برنسون را گرفت و عذرخواهی کرد با صدای یکی از مشتری‌های بستنی فروشی یکی بود.

سکوت سنگینی بر کمیته پاراگون حکم فرما شد. سر هیوبرت ویلرز با کمی تردید پرسید: آیا این موضوع نمی‌تواند يك اتفاق باشد؟ همان‌طور که می‌دانیم همه روزه هزاران تلفن اشتباه زده

## فردريك فورسايت / ۱۲۵

می‌شود و خود من هر روز تعدادی از این نوع تلفن‌ها را پاسخ می‌دهم.

پرستون در پاسخ گفت: من دیروز با یکی از دوستانم در قسمت کامپیوتر مشورت کردم. این که یک‌مرد از یک‌شهر دوازده میلیون نفری برای خوردن بستنی به یک بستنی‌فروشی برود، و صبح فردا آن بستنی‌فروش برای دوازده مشتری خود در نقاط گوناگون شهر بستنی بفرستد؛ از سوی دیگر یکی از همان دوازده نفر شماره تلفن شخصی را که در بستنی‌فروشی بوده‌است درست پیش از نیمه‌شب اشتباهی بگیرد، موردی است که فقط یک در میلیون اتفاق می‌افتد. پرستون افزود: با قطعیت می‌گویم تلفن عصر روز جمعه فقط برای تأیید رسیدن مدارک بوده‌است.

«سر پری‌جونز» گفت: صبر کن ببینم من درست فهمیده‌ام یا نه؟ برنسون کپی گزارش ساختگی مرا از دیگر نفرات پس گرفته و غیر از یکی بقیه را نابود کرده‌است. سپس آن کپی را لای روزنامه پیچیده و در بستنی‌فروشی جا گذاشته‌است. صاحب مغازه آن را برداشته و پس از پیچیدن در یک لفاف پلاستیکی، آن را داخل یک گالن بستنی گذاشته‌است. روز بعد گالن بستنی برای کنترل‌کننده برنسون فرستاده شده و او هم با تلفن رسید مدارک را به برنسون اطلاع داده‌است. این‌طور نیست پرستون؟

پرستون پاسخ داد: بله قربان، این همان چیزی است که من فکر می‌کنم. سر آنتونی پلامپ گفت: درباره شانس یک در میلیون چه فکر می‌کنی نیگل؟

رئیس سازمان اطلاعات مخفی پاسخ داد: من نه تنها به شانس یک در میلیون اعتقاد ندارم، بلکه در کاری که ما داریم؛ اعتقاد به شانس، جایی ندارد. به‌طور یقین این یک سیکل کامل برای رد کردن مدرک از منبع به رابط و از رابط به کنترل‌کننده‌است. پرستون موضوع را خیلی کامل و درست بررسی کرده‌است. در این لحظه رو به پرستون کرد و گفت: به شما تبریک می‌گویم.

برنسون شخص مورد نظر ماست.

سر آتونی پرسید: آقای پرستون بعد از فهمیدن این موضوع چه اقدامی کرده اید؟

پرستون پاسخ داد: من دستور دادم تیم مراقبت به جای مأموریت پیشین، کنترل‌کننده را زیر نظر داشته باشد. البته امروز خودم با افراد تیم مراقبت، کنترل‌کننده را از «ماریل بون» جایی که او تنها و مجرد زندگی می‌کند تا دفتر کارش تعقیب کردم. او یک دیپلمات خارجی است و اهل چکسلواکی به نظر می‌رسد. او «ژان مارایس»<sup>۱۳</sup> نام دارد. سرپری چونز گفت: ژان...؟ پرستون گفت: خیر، او یک دیپلمات رسمی سفارت افریقای جنوبی است. با شنیدن این نام ناگهان سکوت حکم‌فرما شد و همگی با ناباوری شگفت‌زده شدند.

سر استریکلند که بین دیپلمات‌ها به بددهنی معروف بود، شروع کرد به فحاشی. سر نیگل آروین که در انتهای میز نشسته بود از شنیدن این مطلب دچار شوک عجیبی شد. او با خود فکر می‌کرد: اگر این موضوع حقیقت داشته باشد، دندان‌های او را خرد می‌کنم و به جای مروارید به گردنش خواهم آویخت. او به ژنرال «هنری پی‌انار» رئیس سازمان اطلاعات افریقای جنوبی می‌اندیشید. این که چند دزد لندن را برای سرقت از آرشیو کنگره ملی افریقای جنوبی استخدام کنند موضوعی عادی بود؛ اما ایجاد یک حلقه جاسوسی در وزارت دفاع انگلستان در حقیقت اعلان جنگ بین سازمان‌های اطلاعاتی دو کشور بود. سر نیگل گفت: امیدوارم آقایان چند روز فرصت تحقیق در این باره را به من بدهند.

روز چهارم مارس یکی از وزیران مورد اعتماد خانم نخست‌وزیر که در آن ملاقات سری حضور داشت در خانه شخصی و

مجله خود واقع در «هلند پارك»<sup>۱۴</sup> لندن با همسرش صبحانه می خوردند. همسر او سرگرم بررسی تورهای تابستانی آن سال بود. زنش گفت: «كورفو»<sup>۱۵</sup> زیباست یا «كرت»<sup>۱۶</sup>؟ چون از همسرش واکنشی ندیدید با پافشاری ادامه داد و گفت: عزیزم تابستان امسال دست کم برای دو هفته باید به خارج از لندن برویم. تاکنون دو سال است که هیچ استراحت نکرده ایم. راستی عزیزم ماه «جون» چه طور است؟

وزیر پاسخ داد: ماه جون خیر! همسرش با اعتراض گفت: ماه «جون» خیلی عالی است. او پاسخ داد: گفتم «جون» نه، هر ماه دیگر می تواند باشد غیر از «جون». همسرش چشمان خود را گرد کرد و گفت: چه چیز مهمی در ماه «جون» قرار است اتفاق بیافتد؟ وزیر گفت: فراموش کن. زن با عصبانیت گفت: تو مثل يك روباه مکاری، موضوع مارگارت است، نه؟ آن ملاقات کوتاه یکشنبه گذشته در «چکرز»<sup>۱۷</sup>. مارگارت تصمیم گرفته است دوباره در انتخابات شرکت کند. این طور نیست؟ شوهرش با لحنی عصبانی گفت: ساکت باش، زن!

اما بعد از بیست و پنج سال زندگی، زن روحیه شوهرش را می دانست و می توانست بفهمد که حدس او درست بوده است یا خیر. در این لحظه او متوجه دخترشان «اما» که در کنار در حال ایستاده بود شد و گفت: عزیزم داری می روی؟ او پاسخ داد: آره ماما می روم، بعد می بینمتان. خدا حافظ.

«اما لاك وود»<sup>۱۸</sup> نوزده ساله و دانشجوی کالج بود. او با تمام وجود يك «رادیکال»<sup>۱۹</sup> و مخالف عقاید و نظرات سیاسی پدرش بود. او با روشی که در زندگی پیش گرفته بود با آن عقاید می جنگید. همچنین او در کلیه تظاهرات ضد سلاح اتمی و تظاهرات چپی ها شرکت می کرد. یکی از راه های مخالفت با پدرش، زندگی

کردن با «سیمون دیواین»<sup>۲۰</sup> بود. سیمون که سخنگوی کالج پلی-تکنیک به شمار می‌رفت، در يك تظاهرات با «اما» آشنا شده بود. او برای «اما» مشوق خوبی نبود، اما با طرز فکر افراطی خود درباره «تروتسکیزم»<sup>۲۱</sup>، و داشتن نفرت بیش از اندازه نسبت به طبقه بورژوا، «اما» را جلب کرده بود. هر کس هم که به طور منطقی با او مخالفت می‌کرد، از نظر او يك فاشیست به شمار می‌رفت.

عصر آن روز وقتی کنار هم بودند، «اما» آنچه را که تصادفی شنیده بود برای «دیواین» بازگو کرد. دیواین در چند گروه انقلابی چپ عضویت داشت و برای مجله‌های آن‌ها نیز مقاله‌هایی تهیه می‌کرد. «دیواین» در ملاقاتی که دو روز بعد با سردبیر یکی از مجلات داشت، موضوع را مطرح کرد ولی سردبیر به او گفت به زلیل نداشتن مدرک کافی و براساس شایعه نمی‌توان مطلب نوشت. همچنین به او تذکر داد که موضوع را فراموش کند و با کسی در میان نگذارد. سردبیر پس از رفتن «دیواین» با یکی از دوستان رابط خود موضوع را در میان گذاشت و او نیز به کنترل کننده‌اش در سفارت روسیه اطلاع داد. روز دهم مارچ بود که مسکو خبر را دریافت کرد.

سر نیگل آروین از این که يك دیپلمات افریقای جنوبی، در تشکیلات سیاسی انگلستان کنترل کننده يك شبکه جاسوسی از آب درآمد، بسیار خشمگین و عصبی بود. او تنها راه چاره را تماس با سازمان اطلاعات ملی افریقای جنوبی می‌دانست. البته به‌رغم وجود رابطه بین سازمان سرویس اطلاعات مخفی انگلستان و سازمان اطلاعات ملی افریقای جنوبی، دیپلمات‌های دو کشور هرگونه رابطه‌ای را انکار می‌کنند. چون وجود جو شدید مخالفت با تبعیض نژادی در انگلستان باعث می‌شود دولت‌هایی که قدرت

را به دست می گیرند همگی این رابطه را انکار کنند. ناگفته نماند که دولت های کارگری اصرار بیشتری در انکار این رابطه دارند. در پی همین سیاست در سال های ۱۹۶۴ تا ۱۹۷۹ که حزب کارگر قدرت را در دست داشت. این رابطه نیز حفظ شده بود. «هارولد ویلسون»<sup>۲۲</sup> نخست وزیر انگلستان برای اجرای سیاست خود نیاز به اطلاعات در مورد «رودزیای یان اسمیت»<sup>۲۳</sup> داشت و این اطلاعات بیشتر در آفریقای جنوبی بود. پس از روی کار آمدن محافظه کاران در ماه می ۱۹۷۹ این بار به خاطر «نامی بیا»<sup>۲۴</sup> و «آنگولا»<sup>۲۵</sup> که آفریقای جنوبی شبکه اطلاعاتی خوبی در آن جا داشت، رابطه حفظ شد. البته همان گونه که اشاره شد این رابطه دو جانبه بود. به طور مثال انگلیسی ها از طرف دوستان آلمانی خود دریافتند که همسر يك دریا دار آفریقای جنوبی به نام «دیتر گرهارت»<sup>۲۶</sup>، در يك حلقه جاسوسی توسط آلمان شرقی برای روسیه خبرچینی می کند. آن ها با دادن اطلاع به آفریقای جنوبی باعث شدند دریا دار یاد شده به عنوان عامل شرق بازداشت شود. هم چنین سرویس مخفی اطلاعاتی انگلستان آن ها را از وجود دو مأمور مخفی روسیه در کشورشان آگاه کرد. در سال ۱۹۶۷ ماجرای ناگواری رخ داد که مربوط به یکی از مأموران «باس»<sup>۲۷</sup> به نام «نورمن بلاک بورن»<sup>۲۸</sup> بود که به عنوان متصدی بار در کلوب «زامبزی»<sup>۲۹</sup> کار می کرد. او با چرب زبانی، یکی از منشی های نخست وزیری انگلستان را که در خیابان «داونینگ»<sup>۳۰</sup> کار می کرد فریفت (چون هم اکنون او دارای خانواده شده و مدتی است از خدمت مرخص شده است، نام اصلی او برده نمی شود.) و چندین سری مدارك طبقه بندی شده را از او دریافت کرد. این حادثه باعث رسوائی دولت ویلسون شد. پس از آن اگر مشروبی خراب می شد یا محصولی از بین می رفت به «باس» نسبت می دادند.

22- Harold Wilsin

25- Angola

28- Norman Blackburn

23- Ian Smith's Rhodesia

26- Dieter Gerhardt

29- Zambezi

24- Namibia

28- Boss

30- Downing

پس از این حادثه رابطه دو کشور رسمی تر شد. انگلستان با اطلاع سازمان اطلاعاتی افریقای جنوبی، دفتری در «ژوهانسبورگ»<sup>۳۱</sup> دایر کرد، که در محدوده معینی فعالیت داشت. از سوی دیگر افریقای جنوبی هم شماری از افراد کارآموده را به سفارت خود در انگلستان فرستاد و شماری هم خارج سفارت کاری کردند که به طور دائم زیر نظر «ام.ای. پنج» بودند. وظیفه این افراد شناسائی اعضای گروه های انقلابی مثل «سواپو»<sup>۳۲</sup>، «ا. ان. سی»<sup>۳۳</sup> و کارهایی در همین حد بود. و تا موقمی که از حدود خود تجاوز نمی کردند دولت انگلستان با آنها کاری نداشت. رئیس دفتر اطلاعاتی انگلستان در ژوهانسبورگ با ژنرال «هنری پی انار»<sup>۳۴</sup> دیدار کرد و نتیجه را به سازمان خود در انگلستان گزارش داد. به دنبال این گزارش سر نیگل تقاضا کرد جلسه پاراگون روز دهم مارچ تشکیل شود. سر نیگل در این جلسه گفت: «ژنرال پی انار» قسم خورده است که از ماجرا اطلاعی ندارد و «ژان مارایس» هرگز برای او کاری نکرده و نمی کند. «سر پری استریک لند» پرسید: آیا حقیقت را می گوید؟ سر نیگل گفت: در این بازی هیچ کس نمی تواند به طور قطع و یقین قبول کند. او می داند اگر مارایس مأمور او باشد ما انتقام سختی خواهیم گرفت. از آن جا که هیچ یک از مأموران خود را احضار نکرده است تصور می کنم راست بگوید. سر پری جونز با حالتی عصبی گفت: پس این «مارایس» لعنتی کیست؟ سر نیگل گفت: «پی انار» هم ادعا دارد مثل ما خیلی مشتاق است که بداند. به همین دلیل پذیرفته است که برای همکاری مستقیم مأموری به آنجا بفرستیم. سر آنتونی پلامب از هارکورت اسمیت موقعیت «برنسون» و «مارایس» را جویا شد. او پاسخ داد: هر دو تز زیر نظر هستند اما غیر از کنترل تلفن و پست اقدام دیگری نکرده ایم. پلامب از

31- Johannesburg  
34- Henry Picnaar

32- Swapo

33- A. N. C.



## فردريك فورسايت / ۱۳۱

نیگل پرسید: چه قدر وقت احتیاج داری؟ نیگل گفت: ده روز. پلامب گفت: بسیار خوب، پس از آن ما مجبور هستیم برنسون را بازداشت کنیم و با بازجویی از او میزان خسارت وارده را دریابیم، که در آن صورت همکاری یا عدم همکاری او نیز تاثیری نخواهد داشت. روز بعد سر نیگل آروین به خانه سر برنارد همینگز خارج از «وارنهم» تلفن کرد و گفت برنارد من به مأمور تو پرستون احتیاج دارم. می‌دانم این خواهش کمی غیرعادی است اما کار او را می‌پسندم می‌خواهم او را به افریقای جنوبی بفرستم. آیا قبول می‌کنی؟ به دنبال موافقت سر برنارد، جان پرستون نیمه شب دوازدهم مارچ به سوی ژوهانسبورگ پرواز کرد. هارکورت اسمیت از شنیدن این خبر سخت عصبانی شد، اما دانست این کار که بدون اطلاع او بود به دستور مقام‌های بالا صورت گرفته است.

بعد از ظهر روز دوازدهم مارچ، کمیته آلبیون گزارش کار خود را در «کوتوزوفسکی پراسپکت» آپارتمان دبیرکل حزب کمونیست تقدیم او کرد. رهبر روسیه خیلی آرام از آن‌ها پرسید: چه آورده‌اید؟ پروفیسور کریلوف به عنوان رئیس کمیته با سر به «کراند ماستر روگوف»<sup>۳۵</sup> که پرونده را باز کرده بود اشاره کرد. فیلیبی مثل همیشه در مقابل دبیرکل يك احترام آمیخته با ترس داشت. در تمام مدتی که کمیته در حال تحقیق بود فقط نام دبیرکل تمام قدرت‌ها را در روسیه و ادار به اطاعت می‌کرد. فیلیبی که خود تشنه قدرت بود دبیرکل را به خاطر داشتن چنین قدرتی می‌ستود. سال‌ها پیش ریاست «کا. گ. ب.» به دستور «سوسلف»<sup>۳۶</sup> به دبیرکل کنونی واگذار شده بود و برژنف در آن دخالتی نداشت، سوسلف یکی از اعضای بسیار مؤثر دفتر سیاسی حزب کمونیست روسیه بود. او با این استقلال هرگز زیر نفوذ برژنف و افراد مافیامانند او قرار نگرفت، یعنی برژنف نتوانست «کا. گ. ب.» را

به صورت عروسك خیمه شب بازی درآورد. در ماه می سال ۱۹۸۲ که موسلف مرد و برژنف نیز در حال مرگ بود، او بار دیگر به کمیته مرکزی بازگشت. البته ناگفته نماند که او از اشتباه دیگران پند گرفت و ژنرال «فدورچوک»<sup>۳۷</sup> را که مورد نظرش بود به عنوان رئیس تازه «کا. گ. ب.» انتخاب کرد. در مقام تازه موقعیت خود را در مقابل کمیته مرکزی هم استحکام بخشید و راهش را در مدت زمامداری کوتاه «آندروپوف»<sup>۳۸</sup> و «چرنینکو»<sup>۳۹</sup> ادامه داد تا به موفقیت نهائی دست یافت.

پس از این موفقیت، تمام نیروها از جمله حزب، «کا. گ. ب.»، ارتش و وزارت کشور زیر سلطه کامل او درآمدند. در این شرایط هیچ کس جرأت توطئه یا مخالفت با او را نداشت. دکتر روگوف شروع به صحبت کرد و گفت: قربان نقشه‌ای که تهیه شده، بسیار مؤثر است و اجرای آن باعث ضعیف شدن دولت کنونی انگلستان در برابر مردم خواهد شد. باید یادآور شوم این طرح قابل مقایسه با طرح «ساراژوو»<sup>۴۰</sup> و طرح «رایشستاگ»<sup>۴۱</sup> برلین نیست. ما این طرح را «آورورا»<sup>۴۲</sup> نامیده‌ایم.

دکتر روگوف يك ساعت طول کشید تا تمام جزئیات طرح را از روی پرونده برای رهبر روسیه بخواند. او هنگام خواندن طرح مراقب چهره رهبر روسیه بود، اما دبیرکل که استاد بازی‌های بزرگتر بود، چهره‌اش عادی و فاقد عکس العمل بود. پس از پایان گزارش دکتر روگوف، همگی سکوت کردند و منتظر ماندند تا نظر دبیرکل را بشنوند. دبیرکل آرام شروع به صحبت کرد و گفت: این طرح به ريسك‌های زیادی نیاز دارد. آیا اندیشیده‌اید چه تضمین‌هایی لازم است تا با شکست مواجه نشود و مانند عملیات پیشین نتیجه عکس ندهد و مثل تف‌س‌بالا به صورت خودتان برنگردد.

## فردريك فورسايت / ۱۳۳

منظور دبیرکل را همگی درک می‌کردند. شکست طرح «وجتिला»<sup>۳۲</sup> برای او ضربه شدیدی بود. جبران عواقب این شکست فجیع سه سال به‌دراز کشید، و باعث تبلیغاتی منفی برای روسیه در سراسر دنیا شد. این شکست برایشان خیلی ناگوار بود. داستان این بود که در اوایل بهار سال ۱۹۸۱ سازمان اطلاعات مخفی بلغارستان گزارش داد افرادشان در آلمان غربی میان ترک‌ها ماهی عجیبی به‌تور انداخته‌اند. بلغارستان که به دلایل سنتی، فلسفی و تاریخی همیشه گوش به فرمان مسکو بود، در این سال درگیری سختی با ترکیه داشت. شخصی را که آن‌ها دستگیر کرده بودند، يك تروریست واقعی بود. او که توسط مائوئیست‌ها در لبنان آموزش دیده بود، در ترکیه اقدام به ترور کرد و پس از فرار از زندان، به آلمان غربی گریخت. نکتهٔ عجیب این بود که او علاقهٔ زیادی برای ترور پاپ داشت. آن‌ها در تردید بودند او را که «محمدعنی آگکا»<sup>۳۳</sup> نام داشت، از میان بردارند یا پول و اسلحه در اختیارش قرار دهند تا به فرارش ادامه دهد. در شرایط عادی «کا.گ.ب» به‌خاطر احتیاطی که داشت دستور قتل او را می‌داد، اما آن زمان شرایط عادی نبود. «کارول وجتिला» نخستین پاپ لهستانی دنیا، خطر بزرگی برای از هم پاشیدن حکومت کمونیستی لهستان بود. تا آن هنگام «وجتिला» يك بار از لهستان دیدار کرده بود که مسکو از نتیجه‌اش رضایت نداشت. از دید مسکو او باید سر به نیست می‌شد، یا این که دست‌کم از اعتبار می‌افتاد. به این ترتیب بود که «کا.گ.ب» به بلغارستان چراغ سبز نشان داد و گفت ما نمی‌خواهیم چیزی بدانیم.

در ماه می سال ۱۹۸۱ «آگکا» با اوراق شناسائی تازه، پول و اسلحه به همراه اسکورت وارد رم پایتخت ایتالیا شد. او در این تزور نافرجام ماشه را درست فشار داد اما نه تنها خودش بلکه سر خیلی‌ها به باد رفت. دکتر روگوف طراح نقشه (آاورورا) که

آماده دفاع به نظر می‌رسید گفت:

— با کمال احترام به عرض می‌رسانم این دو طرح با یکدیگر قابل قیاس نیستند. برنامه و جتیلا به سه دلیل شکست خورد. نخست اینکه هدف از میان رفت، دوم به دلیل زنده دستگیر شدن تروریست. سوم و آخرین دلیل که از همه مهمتر بود اینکه هیچ گروه یا کشوری به‌عنوان پشتیبان تروریست معرفی نشد. برای مثال اگر گروه‌های راست افراطی ایتالیا یا امریکا چنین هدفی داشتند برنامه را طوری پیش‌بینی می‌کردند که در صورت شکست بگویند این راستیهای افراطی بودند «آلگا» را وادار به این کار کردند.

دبیرکل با تکان دادن سر تصدیق کرد. دکتر روگوف در ادامه گفت: در این طرح موقعیت به‌طور کامل فرق دارد. در تمام مراحل اجرای برنامه امکان توقیف و قطع آن وجود دارد. مجری طرح حرفه‌ای است و در لحظه دستگیر شدن به‌طور یقین خود را خواهد کشت. وسایل به‌کار رفته فیزیکی و بدون خطر هستند و هیچ‌یک در ارتباط با روسیه نخواهد بود. مجری طرح در پایان برنامه از بین خواهد رفت و شواهد نشان خواهد داد که امریکا در این کار دست داشته است.

دبیرکل رو به ژنرال «مارچنکو» کرد و پرسید: آیا عملی است؟ هر سه عضو کمیته از اینکه دبیرکل هیچ نوع واکنشی نداشت خیلی ناراحت بودند. مارچنکو نفس عمیقی کشید و با سر تصدیق کرد و گفت: شانس موفقیت در آن خیلی زیاد است و تصور می‌کنم برای اجرای آن ده الی شانزده ماه وقت لازم باشد. دبیرکل به چشمهای فیلبی نگاه کرد و پرسید: خوب، کلنل شما چه فکر می‌کنید؟ فیلبی که در این نوع موقعیتها دچار لکنت زبان می‌شد، پاسخ داد: در باره ریسک‌هایی که باید انجام داد نمی‌توانم قضاوت کنم. همچنین اجرای صحیح نقشه را نمی‌توانم تضمین کنم اما اگر طرح موفق شود به‌طور قطع آن ده درصد آراء

## فردريك فورسايت / ۱۳۵

به نفع حزب کارگر تغییر خواهد یافت. دبیرکل از پروفیسور کریلوف پرسید نظر شما چیست؟

کریلوف پاسخ داد: ناچارم این طرح را رد کنم، چون خیلی خطرناک است. بویژه در مورد نتایج پیش‌بینی نشده با شرایط «چهارمین پروتکل»<sup>۴۵</sup> مقایرت کامل دارد با توجه به این نکات شکست این طرح به بهای ناکامی ما و روسیه تمام خواهد شد.

دبیرکل پس از شنیدن نظرهای افراد کمیته چنان در افکارش غوطه‌ور شد که کسی جرئت نکرد چیزی بگوید. او که دقایقی در پشت عینک چشمانش را بسته بود سرانجام سر بلند کرد و گفت: در مورد این طرح خارج از این اتاق آیا یادداشت، نوار یا کاغذ باطله وجود دارد؟ هر چهار تن باهم پاسخ دادند: خیر.

دبیرکل گفت: پرونده را جمع کنید و به من بدهید. آن‌گاه با صدایی آرام ولی قاطع گفت: این یک دیوانگی ماجراجویانه، خطرناک و دور از ذهن است. کمیته را از همین حالا منحل شده اعلام می‌کنم و همه سرکارهای خود برگردید و هرگز نام کمیته «آلبیون» و طرح «آاورورا» تکرار نکنید. دبیرکل هنوز نشسته بود و خیره آنها را می‌نگریست که هر چهار تن بیرون رفتند.

آنها در سکوت کامل در حالی که از نگاه کردن به یکدیگر پرهیز داشتند کت و کلاه خود را به تن کردند و توسط افراد گارد به طرف خارج از ساختمان و اتومبیل‌هایشان هدایت شدند. آنها در محوطه بزرگ جلوی ساختمان هر یک سوار ماشین خود شدند؛ فیلیبی هم منتظر بود که راننده‌اش گرگوریف اتومبیل را روشن کند اما او هیچ حرکتی نداشت. سه اتومبیل از محوطه خارج و وارد بولوار شدند. در این لحظه فیلیبی با شنیدن صدای ضربه‌ای شیشه را پایین کشید تا ببیند سرگرد پاولوف با او چه کار دارد. پاولوف گفت: کلنل، ممکن است خواهش کنم با من بیایید. از این حرف قلب فیلیبی به شدت تکان خورد. او که تنها

فرد خارجی گروه به شمار می‌رفت حالا دریافته بود که خیلی اطلاعات دارد. فیلیبی يك لحظه به یاد آورد که دبیرکل چقدر به خاطر پیگیری و سخت‌گیری در کارها شهرت دارد.

او به دنبال سرگرد دوباره وارد ساختمان شد و دقیایقی بعد او را به اتاق دبیرکل هدایت کردند. پیرمرد که هنوز روی صندلی چرخدارش و کنار میز پایه کوتاه نشسته بسود با سر به فیلیبی اجازه نشستن داد. او که سراپا وحشت بود روی صندلی نشست. دبیرکل از او پرسید: راستی در مورد طرح «آاورورا» چه فکر می‌کنند؟

فیلیبی به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت: ماهرانه. حسارت‌آمیز و خیلی خطرناک است. اما اگر صحیح اجرا شود بسیار مؤثر خواهد بود.

دبیرکل زیر لب گفت: عالی است، اجرا هم خواهد شد، اما زیر نظر خود من. این عملیات را فقط خودم رهبری خواهم کرد؛ البته تو هم در اجرای آن سهیم خواهی بود.

فیلیبی پرسید: ممکن است سؤالی بکنم؟ چرا من؟ من يك خارجی به‌شمار می‌روم.

دبیرکل پاسخ داد: درست است؛ تو غیر از من پشتیبان دیگری نداری و در عین حال نمی‌توانی علیه من توطئه کنی. تو برای مدتی دور از خانواده‌ات در خانه من واقع در «اوسو» اقامت خواهی کرد. تو باید برای اجرای طرح تیم خود را انتخاب کنی. تو تمام قدرت لازم را در اختیار خواهی داشت و تا پایان عملیات باید مخفی باشی. در این هنگام زنگک زیر میز را فشار داد و گفت: در تمام مدت عملیات زیر نظر این شخص که او را می‌شناسی کار خواهی کرد. در همین لحظه سرگرد پاولوف وارد شد. دبیرکل با اشاره به پاولوف گفت: او مردی باهوش، زیرک و همیشه به همه مشکوک است. مهمتر از همه اینکه به او خیلی اطمینان دارم چون نوه من است.

## فردريك فورسايٲ / ١٣٧

وقتٲ فٲلٲبٲ برخواست دبٲركل نامٲاٲ به او داد كه، از سوٲ  
معاونت اول دبٲركل نوشته شده بود. فٲلٲبٲ نامٲ را خواند و با  
ناٲاوري به دبٲركل نگرٲست.

دبٲركل گفت: بلٲ، نامٲ دٲروز به دست من رسٲد. تو آن چنډ  
ماهٲ را كه ژنرال مارچنكو از آن سخن گفت، فرصت نډاري. اٲن  
طور كه معلوم است خانم تاچر مٲ خواهد در ماه ژوئن اقدام كند.  
بناٲراٲن ما باٲد يك هفته زودتر دست به كار شوٲم.

فٲلٲبٲ به آرامٲ نفس خود را بٲرون داد و با خود انډشٲد كه  
در سال ١٩١٧ بٲروز شدن انقلاب روسٲه ده روز طول كشٲد و  
اكنون بٲراٲ اٲجاد يك نقطه عطف و دگرگوني در تاريخ انگلستان  
فقط نود روز فرصت باقٲ است.





## قسمت دوم

### فصل هشتم

هوایمای حامل جان پرستون، صبح روز سیزدهم مارچ در فرودگاه «ژان اسموت»<sup>۱</sup> به زمین نشست. «دنيس گری»<sup>۲</sup> رئیس دفتر اطلاعاتی انگلستان در افریقای جنوبی به استقبال او آمده بود. از روی تراس فرودگاه دو تن از افراد سازمان اطلاعات ملی افریقای جنوبی بدون هیچ واکنشی پیاده شدن پرستون را زیر نظر داشتند. مراسم گمرک به صورت نمایشی انجام شد و نیم ساعت بعد آنها به سوی «پره توریا»<sup>۳</sup> حرکت کردند. پرستون با مشاهده مناظر اطراف، آنچه را که درباره افریقا شنیده بود، متفاوت می‌دید. اتوبانهای شش خطه، کارخانه‌های عظیم صنعتی و مزارع کشاورزی به سبک اروپا، همه از جمله چیزهایی بود که نظرش را جلب کرد. در این هنگام دنيس گری به او گفت: به من گفته‌اند شما قصد دارید در هتل اقامت کنید. به همین جهت در هتل «برگر اسپارک» برای شما اتاق رزرو کرده‌ام. پرستون در پاسخ تشکر کرد و گری ادامه داد: ما نخست به هتل می‌رویم و سپس در ساعت یازده به ملاقات آن «وحشی»<sup>۴</sup> خواهیم رفت.

این لقبی بود که به ژنرال «وان دن برگ»<sup>۵</sup> رئیس سابق «باس»

1- Jan Smuths  
4- The Beast

2- Dennis Grey  
5- Van Den Berg

3- Pretoria

داده بودند. پس از برملا شدن جنجال «مالدرگیت»<sup>۶</sup> که باعث جدایی سازمان اطلاعات ارتش و پلیس امنیتی شد، بیشتر افسران حرفه‌ای سازمان امنیت ایالتی از این جدایی خوشحال شدند چون سازمان باس به خشونت بیش از اندازه معروف شده بود.

پس از آن، سازمان اطلاعات ارتش، بار دیگر با نام سازمان «اطلاعات ملی» تشکیل و ژنرال «هنری پی‌انار» به ریاست آن انتخاب شد. او یک نظامی بود و مانند «سر نیگل آروین» یک مأمور خبره اطلاعاتی به‌شمار نمی‌رفت. ولی آن قدر تجربه داشت که بداند برای کشتن گربه غیر از متلاشی ساختن مغزش، راه‌های دیگری هم وجود دارد. در پی آن تغییرات بود که ژنرال وان‌دن-برگ باز نشسته شد و لقب «وحشی» او به ژنرال «پی‌انار» رسید. پرستون پس از ورود به هتل به خود پرداخت و پس از اصلاح صورت و دوش گرفتن به اتفاق دنیس گری برای دیدن ژنرال به سوی ساختمان «یونیون»<sup>۷</sup> حرکت کردند. بیشتر ساختمانهای دولتی در افریقای جنوبی در سه طبقه بزرگ، دراز و از سنگهای رنگی ساخته شده‌اند. محوطه مقابل این ساختمانها به‌طور معمول از چند ردیف درختهای بسیار زیبا پوشیده شده است و دورنمای آنها میدان «ورترکر مانیومننت»<sup>۸</sup> است. این ساختمانها بیشتر روی تپه‌ها و در پره‌توریای مرکزی بنا شده‌اند. و از جنوب به دره‌ی زیبای «کرك اشترات» اشراف دارند. دنیس گری کارت شناسایی خود را به متصدی اطلاعات نشان داد و پس از چند لحظه يك افسر جوان آنها را به دفتر ژنرال «پی‌انار» راهنمایی کرد.

دفتر رئیس سازمان اطلاعات ملی افریقای جنوبی در طبقه دوم و در انتهای قسمت غربی ساختمان قرار داشت. آنها از کریدورهای موکت شده به رنگهای گرم و قهوه‌ای که به نظر می‌رسید در تمام ساختمان یکسان باشد، عبور کردند و به مقابل

## فردريك فورساي١٣٩١

دفتر ژنرال رسيدند. سمت راست اتاق ژنرال دفتر او و سمت چپ اتاق آجودانش بود. افسر راهنما پس از گرفتن اجازهٔ ورود آنها را به داخل اتاق راهنمايي كرد.

دفتر ژنرال كمى تاريك به نظر مى‌رسيد. چهار مبل چرمى و يك ميز پايه كوتاه كنار پنجره‌اى كه به سوى كركاشترات باز مى‌شد قرار داشت. ژنرال كه مردى چاق به نظر مى‌رسيد با آمدن آنها از جاى برخاست و به استقبال آنها رفت. گرى مراسم معرفى را به عمل آورد و ژنرال پس از دعوت به نشستن، دستور قهوه داد. هنگام صرف قهوه ژنرال صحبتهاى پيش پا افتاده و معمولى مى‌كرد. در اين حال گرى فهميد كه بايد اتاق را ترك كند و پس از معذرت‌خواهى آنها را تنها گذاشت.

ژنرال كه بدون لهجه صحبت مى‌كرد گفت: همان طور كه به سر نيگل آروين گفته‌ام، ديپلمات ما «ژان مارايس» براى من و دولت كار نمى‌كند. البته تا آنجا كه اطلاع داريم وظيفهٔ او كنترل كردن مأمور انگليس نيست. وى در ادامه از پرستون پرسيد: حالا شما آمده‌ايد معلوم كنيد او براى چه كسى كار مى‌كند؟  
پرستون گفت: مأموريت من همين است ژنرال. البته با كمك شما.

ژنرال جملهٔ پرستون را چند بار با سر تايد كرد و گفت: من به سر نيگل قول داده‌ام كه از هرجهت با شما همكارى كنم و هنوز هم به قول خود پاي‌بندم.

پس از تشكر پرستون ژنرال ادامه داد: من يكى از آجودانهاى خود را مأمور کرده‌ام به‌طور مستقيم با شما همكارى كند. او در تمام مراحل كه به اطلاعات يا مترجم نياز داشته باشيد در اختيار شماست. راستى شما زبان افريقايى را مى‌دانيد؟ پرستون پاسخ داد: خير ژنرال، حتى يك كلمه! ژنرال گفت: پس به مترجم و مفسر نياز داريد، آن‌گاه زنگى را كه روى ميز بود به صدا درآورد و پس از چند لحظه يك افسر جوان كه شبیه ژنرال بود

وارد شد.

ژنرال به پرستون گفت: کاپیتان «آندریز ویلجون»<sup>۹</sup> را به شما معرفی می‌کنم. و سپس رو به افسر جوان کرد و گفت: «آندی» ایشان آقای جان پرستون هستند و از لندن آمده‌اند، شما با ایشان همکاری خواهید کرد. پرستون از جای برخاست و با او دست داد. در این حال پرستون دریافت که او هم مثل فرمانده خود ناراحت است. با این تفاوت که فرمانده اش احساسات خود را پنهان کرده بود. ژنرال گفت: من يك اتاق در آن سوی کریدور برای شما در نظر گرفته‌ام، پس بهتر است وقت را تلف نکنیم و شما از همین حالا تحقیقات خود را شروع کنید.

آنها وقتی تنها شدند «آندریز» از پرستون پرسید: آقای پرستون از کجا می‌خواهید شروع کنید؟ پرستون پیش خود گفت: صدا کردن با نام کوچک در «چارلز» و «گوردون» چقدر راحت تر بود. سپس با صدای بلند گفت: پرونده «ژان مارایس»، کاپیتان «ویلجون». در این هنگام پرستون غرور کامل را هنگام بیرون آوردن پرونده در چشمان «ویلجون» می‌دید. او گفت: ما تمام پرونده را به‌طور کامل مرور کرده‌ایم. و در حالی که پرونده قطوری را به دست پرستون می‌داد افزود: من چند روز پیش پرونده را از کارگزینی وزارت امور خارجه گرفتم و حالا اجازه دهید خلاصه‌ای از آن را برای شما بازگو کنم. مارایس در بهار سال ۱۹۴۶ در «کیپ تاون» وارد خدمت وزارت امور خارجه شد، و اکنون بیش از چهل سال است که سابقه خدمت دارد. او قرار است در ماه دسامبر امسال بازنشسته شود. مارایس از يك خانواده خوب افریقایی است و هرگز خلافي که سوءظن ایجاد کند در او مشاهده نشده است. به همین دلیل رفتار او در لندن شگفت‌انگیز و اسرارآمیز است.

پرستون ضمن تصدیق سخنان او با سر پیش خود اندیشید که

اين افسر افريقايي شايد فكر مي كند كه اين بار لندن اشتباه کرده است. وي پرونده را گشود و در آن نامه‌اي ديد كه به زبان انگليسي نوشته شده بود. آن نامه دستخط خود مارايس بود. چون يكي از شرايط ورود به خدمت در آن زمان كه «يونائتد پارتى»<sup>۱۰</sup> به رياست «ژان اسموت»<sup>۱۱</sup> قدرت را در دست داشت اين بود كه داوطلب بايد شرح زندگي خود را به زبان انگليسي و با خط خودش بنويسد. اما حالا چنين نامه‌اي بايد به زبان افريقايي نوشته شود. البته داوطلبان بايد زبان انگليسي را بدانند. پرستون گفت بسيار خوب بهتر است از همين نامه شروع كنيم. خواهش مي كنم وقتي اين نامه را مي خوانم شما هم خلاصه‌اي از شغلهائي را كه داشته است، بويژه در خارج از كشور با ذكر مدت آنها براي من تهيه كنيد.

«ويل جون» گفت: بسيار خوب و با خود انديشيد اگر او منحرف يا خريده شده باشد، به طور قطع اين كار در خارج از كشور صورت گرفته است. پرستون آن گاه شروع به خواندن نامه كرد:

«من در اوت سال ۱۹۲۵ در شهري كوچك از توابع «دوئي-ولسك لوف»<sup>۱۲</sup> در شمال «ترانسوال»<sup>۱۳</sup> به دنيا آمدم، و تنها پسر يك كشاورز در «موتسكي والي»<sup>۱۴</sup> در خارج از شهر بودم. پدرم «لورنز مارايس»<sup>۱۵</sup> يك افريقايي، اما مادرم «ماري»<sup>۱۶</sup> يك «انگلو»<sup>۱۷</sup> بود. در آن روزها چنين ازدواجي خيلي عجيب به نظر مي رسيد. به همين دليل من هر دو زبان را به عنوان زبان مادري ياد گرفتم. پدرم خيلي مسنتر از مادرم بود اما وقتي ده ساله بودم مادرم در اثر ابتلا به بيماري تيفوئيد كه آن روزها اپيدمي بود درگذشت. پدرم بيشتر سيب زميني و تنباكو مي كاشت اما مرغ، غاز، بوقلمون گاو و گوسفند هم نگهداري مي كرد. او در تمام زندگيش يكي از

10- United Party  
13- Transvaal  
16- Mary

11- Jan Smuts  
14- Mootsekivalley  
17- Anglo

12- Dui Welskloof  
15- Laurens Marais

طرفداران پر و پا قرص حزب «یونایتد» بود به همین خاطر نام کوچک مارشال «ژان اسموت» را بر من گذاشت.

پرستون در اینجا سر بلند کرد و گفت: فکر نمی‌کنم این گفته‌ها باعث زحمت چنین داوطلبی می‌شد؟ ویل جون گفت: آن زمان حزب یونایتد بر سر قدرت بود و از سال ۱۹۴۸ بود که حزب «ناسیونال»<sup>۱۸</sup> قدرت را به دست گرفت. پرستون بار دیگر به خواندن ادامه داد:

هفت ساله بودم که به مدرسه «دوئی ولسک لوف» رفتم و در دوازده سالگی به دبیرستان «مرنسکی»<sup>۱۹</sup> که پنج سال از گشایش آن می‌گذشت وارد شدم. پس از شروع جنگ در سال ۱۹۳۹ پدرم که از دوستداران انگلستان بود، اخبار جنگ را از طریق رادیو دنبال می‌کرد. بعد از مرگ مادرم من و او خیلی باهم صمیمی شدیم و پس از مدتی من تمایل پیدا کردم در جنگ شرکت کنم. دو روز پس از هجدهمین سال تولدم در اوت ۱۹۴۳ با پدرم خداحافظی کردم و با قطار عازم «پیترزبورگ»<sup>۲۰</sup> و از آنجا به پره‌توریا شدم. پدرم به‌عنوان بدرقه تا پیترزبورگ با من آمد و در آنجا آخرین بار بود که پدرم را روی سکوی قطار دیدم درحالی که برایم دست تکان می‌داد. روز بعد به ستاد دفاع در پره‌توریا رفتم و برای شرکت در جنگ نام‌نویسی کردم. آنها مرا برای تعلیمات مقدماتی به کمپ «رابرتز هیتز»<sup>۲۱</sup> فرستادند و در آنجا من داوطلب نوار قرمز شدم.

پرستون پرسید: نوار قرمز یعنی چه؟ ویل‌جون پاسخ داد: آن روزها فقط داوطلبانی را که حاضر به جنگ در خارج از افریقای جنوبی بودند اعزام می‌کردند و چون این امر اجباری نبود برای شناسایی به آنها یک نوار قرمز می‌دادند. پرستون بار دیگر به خواندن ادامه داد:

18- National Party  
21- Roberts Heights

19- Merensky

20- Pietersburg

از «رابرتز هیتز» مرا به واحد «ویت و اترز راندریفلز دلاری»<sup>٢٢</sup> که بعد از آسیب دیدن در «توبروک»<sup>٢٣</sup> واحد جدید «ویتز دلاری»<sup>٢٤</sup> را تشکیل داده بود فرستادند. پس از آن ما را با قطار به کمپ «هی پادوک»<sup>٢٥</sup> در نزدیکی «پیتر مایتز بورگ»<sup>٢٦</sup> به واحد پشتیبانی ششم اعزام کردند. در آنجا به انتظار اعزام به ایتالیا ماندیم. سرانجام در «دوربان»<sup>٢٧</sup> ما را با کشتی «دوشس آو ریچموند»<sup>٢٨</sup> از راه کانال سوئز به دریا فرستادند. در آخر ماه ژانویه بود که در «تارانگو»<sup>٢٩</sup> پیاده شدیم. بیشتر بهار آن سال را ما در راه رسیدن به «رم»<sup>٣٠</sup> بودیم. حرکت ما به دستور قسمت ششم که شامل گردان دوازدهم زرهی و یازدهم پیاده بود صورت می گرفت و ما همگی پس از ورود به رم به سوی «فلورانس»<sup>٣١</sup> راه خود را ادامه دادیم. در سیزدهم جولای در «مونت بنیچی»<sup>٣٢</sup> در کوه های «چیانتی»<sup>٣٣</sup> با گروه دیده بانی گروهان «سی»<sup>٣٤</sup> مشغول گشت بودم که به دنبال تاریک شدن هوا از گروه جدا افتادم، و در جنگل گم شدم. پس از مدت کوتاهی سرگردانی به وسیله گروهی از افراد ارتش آلمان که زیر فرماندهی «هرمان گورینگ»<sup>٣٥</sup> بودند دستگیر شدم. در آن ماجرا شانس با من یاری کرد و مرا اعدام نکردند. آنها مرا با چند تن دیگر از اسیران سوار یک کامیون کردند و به کمپ موقت «لاتارینا»<sup>٣٦</sup> در شمال فلورانس بردند. در کمپ، افسر ارشدی از آفریقای جنوبی نیز با ما اسیر بود. ما مدت زیادی در آن کمپ نماندیم ارتش متفقین در فلورانس در حال پیشروی بود. آنها یک شب ما را به طرز وحشیانه ای منتقل کردند. بعضی از زندانیها که قصد فرار داشتند به طرز فجیعی کشته شدند و اجساد آنها روی جاده و در زیر چرخهای کامیونها

22- Witwatersrand Rifles Diarey Regiment

23- Tobruk

26- Pietermaitzburg

29- Taranto

32- Monte Benichi

35- Hermann Goering

24- Wits Delarey

27- Durban

30- Rome

33- Chianti

36- Ia Tarina

25- Hay Paddock

28- Dushess of Richmo

31- Florence

34- C

له شد. آنها ما را به قطارهای مخصوص حمل احشام سوار کردند و روزها از طریق کوه‌های آلپ به طرف شمال می‌رفتیم تا به کمپ زندانیهای جنگ در «موزبرگ»<sup>۳۷</sup> واقع در بیست و پنج مایلی مونیخ رسیدیم. برای آلمانها این فاصله دور بودن ما کافی نبود. به همین دلیل بعد از چهارده روز دوباره ما را از آنجا با قطار منتقل کردند. حدود شش‌شنبه‌روز بدون آب و غذا سراسر آلمان را طی کردیم و در اوت ۱۹۴۴ وارد يك کمپ بزرگتر شدیم. بعد فهمیدیم که نام آن کمپ «استالاگ ۳۴۴»<sup>۳۸</sup> بود و در «لامز-دورف»<sup>۳۹</sup> نزدیک «برسلو»<sup>۴۰</sup> قرار داشت. به نظر من «استالاگ ۳۴۴» از همه استالاگ‌ها وحشتناکتر بود. در آن کمپ یازده هزار زندانی اسیر بودند و همگی از گرسنگی در شرف مرگ قرار داشتند. تنها چیزی که آنها را زنده نگه می‌داشت مواد غذایی ارسال شده از صلیب سرخ بود. من چون يك گروه‌بان بودم باید در بیگاریها شرکت می‌کردم. روزها مرا با شمار دیگری از زندانیها به کارخانه‌های پتروشیمی که در دوازده مایلی کمپ بود می‌فرستادند. زمستان آن سال در «سیلسیان»<sup>۴۱</sup> که نام دیگر برسلو است بسیار سخت و ناراحت‌کننده گذشت. يك روز پیش از کریسمس کامیون ما در راه خراب شد و دو تن از زندانیها مشغول تعمیر آن شدند. آنها به بعضی از ماها اجازه دادند از کامیون پیاده شویم. يك سرباز جوان افریقایی جنوبی نگاهی به من و نگاهی به جنگل مقابل که با ما سی‌پارده فاصله داشت انداخت و با ابرو به من اشاره کرد. هیچ‌گاه نفهمیدم که ناگهان چرا این کار را کردم. همین‌قدر می‌دانم که من و او در آن برف عمیق با سرعت به سوی جنگل دویدیم. دوستان دیگر ما در کنار کامیون با آلمانها گلاویز شدند و به ما فرصت دادند تا زنده به جنگل برسیم.



## هرديك فورسايت / ۱۴۷

در این جا ویل چون پرسید: برای ناهار بیرون می‌روی؟ البته ما در اینجا يك رستوران داریم. پرستون با يك سؤال پاسخ او را داد و گفت: آیا نمی‌توانیم همین جا يك ساندویچ و يك فنجان قهوه بخوریم؟ ویل چون گفت: صد در صد، دستورش را خواهیم داد. پرستون دوباره به خواندن داستان ژان مارایس مشغول شد:

بزودی فهمیدیم که از چاله به چاه افتاده‌ایم. سرما بیداد می‌کرد و شبها تا ۳۰ درجه زیر صفر می‌رسید. با آنکه کت‌های ضخیم به تن داشتیم و پاهای خود را با روزنامه در داخل پوتین پوشانده بودیم نمی‌شد از نفوذ سرما جلوگیری کرد. بعد از دو روز آن چنان ضعیف شده بودیم که تصمیم گرفتیم دوباره خود را تسلیم کنیم. شب دوم فرار در يك طولیله ویران خوابیده بودیم که ناگهان با تکان‌هایی از خواب پریدیم، نخست فکر کردیم آنها آلمانی هستند ولی با به‌کار بردن چند لغت آلمانی که می‌دانستیم، فهمیدیم آنها آلمانی نیستند. آنها لهستانی بودند و ما اسیر يك تیم پارتیزان لهستانی شده بودیم. نخست می‌خواستند ما را به عنوان آلمانی‌های فراری بکشند اما با فریادهای پی در پی گفتیم ما انگلیسی هستیم. خوشبختانه یکی از آنها فهمید ما چه می‌گوییم. به نظر می‌رسید که بیشتر شهرنشینان بر سلاو و لامزدورف آلمانی بودند اما بیشتر ساکنان دهات اطراف را لهستانی‌ها تشکیل می‌دادند. وقتی ارتش شوروی شروع به پیشروی کرد شمار زیادی از لهستانی‌ها به جنگل‌های اطراف رفتند و به آلمان‌ها که در حال عقب‌نشینی بودند شبیخون می‌زدند. پارتیزان‌ها دو گروه بودند. يك گروه کمونیست و گروه دیگر کاتولیک و خوشبختانه ما به دست گروه اخیر افتاده بودیم. آنها ما را در آن زمستان سخت که ارتش شوروی پیش می‌رفت نگه‌داشتند. در ژانویه رفیق همراه سینه‌پهلوی کرد و به‌علت نبودن داروهای لازم درگذشت و ما جسد او را در جنگل دفن کردیم.

پرستون که هنگام مطالعه ساندویچ خود را گاز می‌زد و قهوه

می‌نوشتید دنباله مطلب را چنین خواند:

در مارچ ۱۹۴۵ روس‌ها به‌طور ناگهانی به ما نزدیک شدند ما صدای وسایل زرهی آنها را که به‌سوی غرب پیش می‌رفت می‌شنیدیم. لهستانی‌ها تصمیم گرفتند در جنگل بمانند اما من دیگر صبر و تحمل تمام شده بود و تصمیم گرفتم از آنجا بروم. آنها راه را نشان دادند و من روز بعد در حالی که دستهایم بالای سرم بود خود را تسلیم گروهی از سربازان روسی کردم. آنها نخست فکر کردند من آلمانی هستم و می‌خواستند مرا بکشند. اما لهستانی‌ها به من یاد داده بودند بگویم «انگلیسی»، «انگلیسی»<sup>۳۲</sup> و من با فریاد این کلمه را تکرار می‌کردم. سربازان سلاح خود را کنار گذاشتند و افسر مافوق خود را صدا کردند. او انگلیسی نمی‌دانست ولی وقتی پلاک شناسایی مرا دید چیزی به سربازانش گفت که همگی خندیدند. افکارم درباره آزادی چقدر اشتباه بود. چون آنها مرا به قسمت ضد جاسوسی معرفی کردند. مدت پنج‌ماه در زندانهای نمناک و سرد زندانی بودم، آنها مرا به طرز وحشیانه‌ای شکنجه می‌کردند. و از من می‌خواستند به جاسوس بودن خود اعتراف کنم و وقتی با امتناع من رو به رو می‌شدند مرا دوباره لخت به سلول بازمی‌گرداندند. اواخر بهار که جنگ در اروپا رو به پایان بود (البته من اطلاع نداشتم)، من سلامتی خود را از دست داده بودم. در این زمان بود که آنها يك تخت آهنی و کمی غذای بهتر به من دادند.

در اوت ۱۹۴۵ مثل اینکه از مقامهای بالا در مورد تحویل من به انگلیسی‌ها دستوراتی داده شده بود. به همین دلیل آنها مرا با کامیون به «پوتسدام»<sup>۳۳</sup> بردند و به انگلیسی‌ها تحویل دادند. آنها پس از مدتی بستری کردن من در بیمارستان حومه «بیل‌فیلد»<sup>۳۴</sup> مرا به انگلستان فرستادند. مدت سه ماه دیگر در بیمارستان

## فردريك فورساي١٤٩ /

«كيلسرن ای. ام. اس»<sup>٤٥</sup> در شمال «گلاسگو»<sup>٤٦</sup> بستری بودم و بالاخره در دسامبر ۱۹۴۵ به وسیله کشتی «ایل دو فرانس»<sup>٤٧</sup> از «ساوث همپتون»<sup>٤٨</sup> حرکت کردم و در اواخر ژانویه به «کیپ تاون»<sup>٤٩</sup> وارد شدم. در آنجا بود که فهمیدم پدرم، یعنی تنها کسی که برایم باقی مانده بود، در گذشته است. از شنیدن این خبر ضربه سختی به من وارد شد و دوباره عالم بهم خورد و مدت دو ماه در بیمارستان نظامی «وینبرگ»<sup>٥٠</sup> در کیپ تاون بستری شدم. اکنون از بیمارستان مرخص شده‌ام و طبق مدارک بیمارستان از سلامت کامل برخوردارم. در این حال می‌خواهم به خدمت وزارت امور خارجه درآیم.

پرستون پرونده را بست و نفس عمیقی کشید. در این موقع ویل چون گفت: پس از استخدام در این قسمت او يك زندگي عادی و بدون لفتش را اگرچه فوق‌العاده نبود گذرانده و تا مقام کاردار اول سفارت پیش رفته است. او تاکنون هشت مأموریت خارج از کشور داشت. که همه کشورهای طرفدار غرب بودند. اگرچه این مأموریتها زیاده از معمول است ولی به خاطر مجرد بودن، کار کردن در این سازمان برای او آسانتر بود. البته مجرد بودن تا مقام سفارت یا وزارت اشکالی ندارد ولی داشتن همسر در این نوع مشاغل امتیاز بزرگی است.

ویل چون در ادامه پرسید: آقای پرستون آیا هنوز خیال می‌کنید او منحرف شده است؟ سپس با دست روی پرونده زد و گفت: دیدید که روس‌ها چه بلایی سر او آوردند؟ به همین دلیل فکر می‌کنم شما اشتباه می‌کنید. چون دوست داشتن بستنی و گرفتن يك شماره عوضی همگی يك تصادف هستند.

پرستون پاسخ داد: ممکن است. اما فکر می‌کنم يك جای داستان زندگی او می‌لنگد.

45- Killearn E.M.S.  
48- South Hampton

46- Glasgow  
49- Cup Town

47- il de France  
50- Wynberg

ویل جون سرش را تکان داد و گفت: این پرونده از تاریخی که سر آروین با ژنرال تماس گرفت در دست ماست. چندین بار تمام نامها، تاریخها، محلها، واحدهای ارتش و جزئیات پرونده را کنترل کردیم، حتی نوع کشاورزی و محصولهایی را که پیش از جنگ می‌کاشته‌اند با وزارت کشاورزی بررسی کردیم و همه درست بودند. ما حتی می‌دانیم که آنها حالا گوجه فرنگی و «آوا-کادو» می‌کارند. می‌دانی؟ هیچ‌کس نمی‌تواند تمام این داستانها را بسازد. حالا اگر به‌فرض او منحرف شده باشد این اتفاق در جایی خارج از کشور رخ داده است. وی در ادامه گفت: به‌هرحالی من اینجا هستم که به شما کمک کنم. اقدام بعدی شما چیست؟ پرستون به خارج از پنجره نگاه کرد و غروب آفتاب را دید. آن‌گاه سر برگرداند و رو به ویل جون کرد و گفت: من دوست دارم از اول داستان شروع کنم. آیا «دوئی ولزکلوف»<sup>۵۱</sup> خیلی از این‌جا دور است. ویل جون پاسخ داد: با ماشین حدود چهار ساعت راه است. می‌خواهی بروی آنجا؟ پرستون گفت: بله، ولی ساعت شش صبح، چطور است؟ ویل جون گفت: من رأس ساعت شش با یک اتومبیل به هتل خواهم آمد.

آنها از اتوبانی واقع در شمال «زیمبابوه» سفر خود را شروع کردند و سه ساعت بعد پس از گذشتن از «نیل استروم»<sup>۵۲</sup> و «پات‌گیتزر سروس»<sup>۵۳</sup> به پیترزبورگ و از آنجا به مقصد رسیدند. این سفر برای پرستون فرصتی بود تا افق گسترده آفریقا را از نزدیک ببیند و آن را با افق محدود اروپا مقایسه کند، تا بداند که چرا اروپاییان با دیدن آفریقا مسخ می‌شوند. در پیترزبورگ آنها به سوی شرق پیچیدند و حدود پنجاه کیلومتر راه را در دشتی وسیع و زیبا و آسمانی آبی پیمودند تا به دامنه کوه‌های «بافالو-هیل»<sup>۵۴</sup> یا «بافل برگ»<sup>۵۵</sup> جایی که آن دشت وسیع به دره موتسکی

تبدیل می‌شد رسیدند. در طول راه پرستون از آن همه زیبایی در شگفت بود. دهکده با هزاران کلبه کندو مانند در آن دره پرشکوه قرار داشت. پرستون پسرانی را می‌دید که گله‌چرانی می‌کردند و زنانی که در باغهای اطراف کلبه‌ها مشغول کار بودند. پرستون در حالی که خارج شدن دود از دودکش‌ها را نگاه می‌کرد و امانده بود با آن همه زیبایی چگونه برخورد کند؟ وی نجواکنان با خود گفت: این هم افریقا و افریقایی‌ها... جاده با پیچ و تاب به سوی پایین دره می‌رفت در مقابل دره تپه‌های دیگری بودند که از میان آنها جاده‌ای می‌گذشت. این منطقه «دی‌ویلزگپ»<sup>٥٦</sup> یا «دوئی‌ولز-کلاف» بود. آنها ده دقیقه بعد از مقابل دبستان شهر «بوتا» عبور کردند. ویل جون پرسید: کجا می‌خواهید بروید؟

پرستون پاسخ داد: وقتی ما ریس پیر مرده باید وصیت‌نامه داشته باشد و اجرای وصیت‌نامه به وکیل احتیاج دارد. پس نخست باید بدانیم در این شهر وکیل هست یا خیر؟ و سپس بفهمیم که آیا می‌توانیم امروز که شنبه است او را ببینیم؟

ویل جون اتومبیل را در گاراژ «کیرس‌تنز»<sup>٥٧</sup> پارک کرد و متل «ایمپ»<sup>٥٨</sup> را به پرستون نشان داد و گفت: «تو پرو آنجا و یک قهوه بخور و برای من هم سفارش بده تا من بنزین بزنم و سر و گوشی‌آب‌دهم، ببینم چیزی دستگیرم می‌شود یا نه؟»

ویل‌جون پنج دقیقه بعد به پرستون ملحق شد و به او خبر داد که در آنجا وکیلی به نام «بنسون»<sup>٥٩</sup> زندگی می‌کند و به احتمال امروز باید در دفترش که کنار گاراژ واقع شده است باشد. آنها پس از نوشیدن قهوه به دفتر کار آقای بنسون رفتند. ویل‌جون کارت خود را به منشی بنسون نشان داد و او هم بی‌درنگ حضور آن دو تن را به رئیس خود اطلاع داد. و آنها را به داخل هدایت کرد.

آقای بنسون که صورتی سرخ و لباسی قهوه‌ای به تن داشت با آنها خیلی دوستانه برخورد کرد و به زبان افریقایی خوش آمد گفت. ویل جون با لهجه غلیظ افریقایی به زبان انگلیسی پرستون را به او معرفی کرد و گفت: ایشان آمده‌اند و پرسشهایی دارند که می‌خواهند با شما مطرح کنند. بنسون پس از دعوت آنها به نشستن پشت میز کارش قرار گرفت و گفت: با کمال میل برای هر نوع کمکی آماده‌ام. پرستون گفت: ممکن است بپرسم چند سال دارید؟ بنسون که شگفت‌زده شده بود گفت: این‌همه راه را آمده‌اید که سن مرا بدانید؟ من پنجاه و سه سال دارم، چطور مگر؟

پرستون گفت: بنابراین شما در سال ۱۹۴۶ دوازده ساله بودید. بنسون گفت: بله. پرستون پرسید: ممکن است بگویید آیا در آن سال این‌جا وکیلی بود یا نه؟ بنسون گفت: بله، پدر خود من «سدريك بنسون»<sup>۱۰</sup> پرستون پرسید: آیا او هنوز زنده است؟ بنسون پاسخ داد بله او بیشتر از هشتاد سال دارد و هنوز فعال است و از پانزده سال پیش مرا جانشین خود کرده است. پرستون گفت: آیا می‌توانیم با ایشان صحبت کنیم؟ بنسون به‌جای پاسخ گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت. گویا پدرش بود چون بلادرنگ گفت که دو نفر، یکی از لندن و دیگری از سازمان اطلاعات ملی به دیدن او آمده‌اند و آن‌گاه گوشی را گذاشت و رو به پرستون کرد و گفت: او حدود شش مایلی اینجا زندگی می‌کند و تا چند دقیقه دیگر خواهد آمد.

پرستون گفت ممکن است خواهش کنم تا آمدن پدرتان به پرونده‌های خودتان در سال ۱۹۴۶ مراجعه کنید و ببینید در مورد وصیت‌نامه شخصی به نام «لاورنز مارایس» پرونده‌ای دارید؟ بنسون گفت: سعی خود را می‌کنم ولی ممکن است وکیل او شخص دیگری در پیترزبورگ بوده است. بنسون پس از سفارش قهوه برای آنها با معذرت‌خواهی و به‌طور موقت دفتر را ترک

## فردريك فورساي١٥٣/

کرد. حدود ده دقیقه بعد پدر و پسر با هم وارد اتاق شدند. بنسون پیر با موهای سفید در حالی که باهوش به نظر می‌رسید و پسرش همراه با يك سرى پرونده مربوط به سال ۱۹۴۶ وارد شدند.

پس از آشنایی، پرستون قصد خود را از این سفر برای او شرح داد. بنسون پیر بدون مقدمه پشت میز کار نشست و پسرش بناچار روی صندلی دیگری قرار گرفت. پیرمرد درحالی‌که عینک را روی بینی‌اش جا به جا می‌کرد و با چشمان نافذش آن دو تن را می‌نگریست گفت: بله من لاورنز مارایس را به خاطر دارم. متن وصیت‌نامه او را هم خودم تنظیم کردم، و مسئولیت اجرای آن را هم خودم بر عهده داشتم. بنسون جوان پرونده‌ای را که با روبان صورتی پیچیده شده بود به پدرش داد؛ و او با ستردن گرد و خاک آن را گشود و شروع به خواندن کرد و گفت: اوه، بله به خاطر دارم. يك پیرمرد تنها بود. فقط يك پسر به نام ژان داشت و می‌خواست برود و پسرش را که از جنگ برگشته بود ملاقات کند اما اجل مهلتش نداد. خیلی تراژدی بود.

پرستون گفت: ممکن است درباره اموال و چیزهایی که به ارث گذاشت کمی برایم صحبت کنید. پیرمرد گفت: او همه چیز را برای پسرش به ارث گذاشت. مزرعه، خانه، تمام وسایل و خلاصه همه چیز را. فقط کمی پول برای کارکنان مزرعه و سر-کارگرش اختصاص داد. پرستون با اصرار پرسید: چیز دیگری نبود؟ مثلاً يك چیز شخصی؟ پیرمرد گفت: چرا يك شطرنج که آن را برای دوست بسیار عزیزش «جوب وان رنز برگ»<sup>۱</sup> باقی گذاشت. و در وصیت‌نامه‌اش در این باره نوشته بود. به خاطر شبیهایی که تا سحر باهم بازی کردیم.

پرستون گفت: آیا وقتی او مرد پسرش به کشور بازگشته بود؟ پیرمرد گفت: صد در صد برگشته بود. چون بیچاره برای دیدار فرزندش می‌رفت که مرد. آن روزها مسافرت خیلی مشکل

بود. هواپیما نبود و مردم مجبور بودند با قطار سفر کنند. پرستون پرسید: آیا شما مسئول فروش مزرعه و اموال او بودید؟ بنسون پیر گفت: فروش را مسئولان حراج به عهده داشتند و آقای «وان زیلز»<sup>۴۲</sup> مزرعه را خریداری کرد. او تمام وسایل را خرید و من نیز به عنوان مجری وصیت نامه در آنجا حضور داشتم. پرستون پرسید از اموال باقی مانده چیز خاطره‌انگیزی وجود نداشت که به فروش نرفته باشد؟

پیرمرد ابروها را درهم کشید و گفت: نه. تمام آنها فروخته شد. صبر کنید! حالا یادم آمد. يك آلبوم عکس خانوادگی که قیمتی نداشت. فکر می‌کنم آن را به آقای «وان رنزیبرگ»<sup>۴۳</sup> دادم. پرستون هويت او را پرسید و پیرمرد گفت: مدیر مدرسه. او تا موقعی که ما مدرسه می‌رفتیم معلم ما بود. او مزرعه‌ای را که الان مدرسه در آن ساخته شده است اداره می‌کرد و بعد بازنشسته شد و همین‌جا در «دوئی ولزک洛夫» ماند.

پرستون گفت: آیا هنوز زنده است؟ بنسون پیر گفت: نه. حدود ده سال پیش مرد من در تشییع جنازه او شرکت داشتم. در این موقع پسر او گفت: اما او يك دختر داشت که با من به مدرسه می‌آمد. نام او «کیسی»<sup>۴۴</sup> است و فکر می‌کنم هم‌سن من باشد. پرستون پرسید از سر نوشت او اطلاعی دارید؟

بنسون جوان پاسخ داد: بله. او سالها پیش ازدواج کرد و شوهرش يك کارخانه چوب‌بری در جاده «ترانین»<sup>۴۵</sup> دارد. پرستون خطاب به بنسون پیر پرسید: به عنوان آخرین سؤال، چرا مزرعه و اموال او را فروختید؟ آیا پسرش آن اموال را نمی‌خواست؟ پیرمرد گفت: ظاهراً خیر. او آن زمان در بیمارستان نظامی «وینبرگ»<sup>۴۶</sup> بستری بود. او در تلگرافی از من خواست تمام اموال و دارائیهای باقی مانده از پدرش را بفروشم. من برای شناسایی او با ارتش تماس گرفتم و آنها هويت او را تأیید



## فردريك فورسايت / ۱۵۵

کردند. پرستون پرسید؟ او برای تشییع جنازه نیامد؟  
بنسون پیر گفت: وقت کافی نبود، ژانویه در افریقای جنوبی فصل تابستان است. و آن روزها به دلیل کمبود سردخانه مجبور بودیم اجساد را خیلی سریع به خاک بسپاریم. در حقیقت فکر می‌کنم او هیچ‌گاه به اینجا بازنگشت. البته این موضوع طبیعی است چون در اینجا دیگر کسی را نداشت. پرستون پرسید: «لاورنز مارایس» کجا دفن شده است؟ بنسون پیر گفت: در قبرستان بالای تپه، چنانچه سؤال دیگری ندارید می‌خواهم برای خوردن ناهار بروم.

تغییرات آب و هوا در شرق و غرب کوه‌های «دوئی ولزک洛夫» خیلی شدید است. میزان بارندگی در «موتسکی» که در غرب واقع شده حدود بیست اینچ در سال است و در شرق، ابرهایی که از اقیانوس هند از راه «موزامبیک»<sup>۶۶</sup> و «کروگر پارک»<sup>۶۷</sup> به این کوهستان می‌رسند حداقل هشتاد اینچ باران در سال به همراه دارند. صنعت ویژه این منطقه درختهای چسب است. پرستون و پیل چون کارخانه آقای «دو پلسیز»<sup>۶۸</sup> را پیدا کردند.

دختر مدیر مدرسه با صورت سرخ و دستهای سفید شده از آرد در را به روی آنها گشود. او پس از اطلاع از ماجرا گفت: من کودکی خود را به یاد دارم که با پدرم به مزرعه می‌رفتم و او با مارایس شطرنج بازی می‌کرد. آن زمان را که سال ۱۹۴۴ یا ۴۵ بود و شطرنج ساخته شده از عاج را به یاد دارم ولی از آلبوم عکس چیزی نمی‌دانم.

پرستون پرسید: آیا پس از فوت پدرتان شما چیزی به ارث نبردید؟ خانم دوپلسیز پاسخ داد: خیر. می‌دانید، مادر من در سال ۱۹۵۵ فوت کرد و من تا پیش از ازدواج از پدرم مراقبت می‌کردم. در سال ۱۹۵۸ ازدواج کردم و از آن پس سعی داشتم به‌طور مرتب به منزل پدرم بروم و کارهایش را انجام دهم، ولی پس از

بچه‌دار شدن نتوانستم آن‌طور که باید و شاید به او برسم. در سال ۱۹۶۰ شوهر عمه‌ام فوت کرد و از آن پس عمه‌ام به خانه برادرش آمد و من پیش از مرگ پدرم به او گفتم هرچه دارد برای خواهرش به ارث بگذارد.

پرستون پرسید: عمه شما چه شد؟

خانم دوپلسین گفت: او هنوز زنده است و در خانه‌ای که پدرم برایش به ارث گذاشت زندگی می‌کند. خانه او در پشت متل «ایمپ» در «دوئی ولزک洛夫» است.

خانم دوپلسین پیشنهاد آنها را برای همراهی پذیرفت و پس از ورود به خانه عمه‌اش تمام موضوع را برای او تعریف کرد. خانم «وینتر»<sup>۹۶</sup> به سوی کمد رفت و جعبه‌ای را پیش آنها آورد و گفت: بیچاره «جوپ» خیلی دوست داشت با این شطرنج بازی کند. آیا این همان چیزی است که دنبالش می‌گردید؟

پرستون گفت خیر خانم، دنبال يك آلبوم عکس هستیم. خانم وینتر با تعجب گفت باقی خرت و پرتها داخل يك جعبه در اتاق زیر شیروانی هستند. پس از مرگ برادرم کسی به آن جعبه دست نزده است.

ویل‌جون به اتاق بالا رفت و جعبه را پایین آورد. آلبوم در ته جعبه قرار داشت. پرستون به آرامی آلبوم را ورق زد. تمام عکسها آنجا بود. عکس عروسی آنها در سال ۱۹۲۰، خنده غرورآفرین مادری در سال ۱۹۳۰، پسری با موهای فری کنار يك کره اسب. پدری مغرور با پیپ گوشه لبش و پسرش در کنار او و تعدادی خرگوش که در عکس بودند. در آخر آلبوم عکس تنها يك پسر ۱۷ ساله در لباس بازی «کریکت»<sup>۷۰</sup> که زیر آن نوشته شده بود: ژانی کاپیتان تیم «کریکت» دبیرستان مرنسکی ۱۹۴۳.

پرستون گفت: ممکن است این عکس را بردارم؟

خانم وینتر گفت: البته.

## فردريك فورسايت / ۱۵۷

پرستون پرسید: آیا برادر شما درباره آقای مارایس با شما صحبت می‌کرد؟

خانم وینتر پاسخ داد: گاهی، چون آنها دوستان قدیمی بودند.

پرستون پرسید: آیا برادر شما دلیل مرگش را نگفت؟

خانم وینتر با شگفتی گفت: آقای وکیل به شما نگفت؟ به‌طور

یقین پیرمرد دارد حافظه‌اش را از دست می‌دهد. بله، او در یک

تصادف کشته شد و راننده گریخت. به‌نظر می‌رسد که او برای

گرفتن پنچری ماشین پیاده می‌شود و کامیونی او را زیر می‌گیرد

و می‌گریزد. در آن موقع همه فکر می‌کردند یکی از این «کافرها»،

ناگهان متوجه ویل‌جون شد و انگشتش را به دندان گزید. وی در

ادامه صحبت با ناراحتی گفت: من حرف بدی زدم. به‌هر حال

قانون نتوانست راننده را پیدا کند.

در راه بازگشت، آنها از گورستان می‌گذشتند. پرستون از

ویل‌جون خواهش کرد توقف کند؛ منظره جالبی بود. از داخل

گورستان شهر زیر پای آنها بود. در گوشه‌ای، گور مارایس را

پیدا کردند. روی سنگ نوشته‌شده بود لاورنس مارایس ۱۹۴۶-

۱۸۷۹ شوهری خوب برای (مری) و پدری نمونه برای (ژان

مارایس). پرستون از اطراف دسته‌گلی وحشی چید و آن را روی

سنگ قبر گذاشت و گفت: خداوند همیشه همراهش باد. ویل-

جون شگفت‌زده به پرستون نگاه می‌کرد. پرستون در پایان گفت:

بهتر است به پره‌توریا برگردیم.

همان‌طور که با ماشین از دامنه «بافل‌برگ» بالا می‌رفتند

پرستون به عقب برگشت و ابرهای سیاه را دید که متراکم می-

شدند. سایه ابرها روی شهر افتاد و رازی را که در آن مکان بود

در تاریکی خود پنهان کرد. رازی را که این مرد انگلیسی از آن

پرده برداشته بود.

عصر آن روز هارولد فیلبی از مهمانسرا به خانه دبیرکل

آورده شد. فیلیبی چندین مدرک را در اختیار دبیرکل که منتظرش بود گذاشت. دبیرکل پس از آنکه آنها را با دقت مطالعه کرد گفت: تعداد نفرات خیلی کم است. فیلیبی گفت: اجازه دهید دو نکته مهم را یادآور شوم. نخست آنکه در جهت سری بودن طرح «آاورورا» هرچه نفرات شرکت کننده کمتر باشد بهتر است. حتی شماری از این افراد، از اصل نقشه کوچکترین اطلاعی نخواهند داشت. دوم به خاطر کمی وقت ناگزیر شدم نقشه را خلاصه تر کنم. آموزش‌هایی که به هفته‌ها یا حتی ماه‌ها وقت نیاز داشت، در چند روز خلاصه شد.

دبیرکل با سر تأیید کرد و پرسید: توضیح دهید، چرا به این افراد احتیاج دارید؟

فیلیبی گفت: کلید اصلی عملیات شخصی است که مأموریت را انجام می‌دهد. مردی که به عنوان یک انگلیسی چند هفته در انگلستان زندگی خواهد کرد و در زمان تعیین شده نقشه را اجرا خواهد کرد. وسایل و موارد مورد لزوم برای اجرای نقشه توسط دوازده تن به صورت قاچاق وارد انگلستان خواهد شد. البته هیچ یک از آن دوازده نفر از نوع کالایی که با خود حمل می‌کنند اطلاعی ندارند. هر یک از آنها دو جمله را باید حفظ کنند، که یکی را در ملاقات نخست با شخص اجرا کننده نقشه خواهند گفت. و اگر به هر دلیل موفق به ملاقات نخست نشدند در دیدار دوم جمله بعدی را به کار خواهند برد. پس از آن بلا درنگ انگلستان را ترک می‌کنند و به یکی از کشورهای دوست خواهند رفت و در آنجا نیز تا پایان عملیات در قرنطینه خواهند بود غیر از اجرا کننده نقشه شخص دیگری هم هست که هرگز بازگشتی برایش نیست و آنها هیچ کدام از این موضوع اطلاع ندارند. فرمانده حمل کننده کالاها برای رساندن آنها به انجام دهنده نقشه مسئول خواهد بود. او با افسر تدارکات که مسئول بسته بندی وسایل است در ارتباط خواهد بود افسر تدارکات چهار نفر را زیر

## فردريك فورسايٲ / ١٥٩

فرمان خواهد داشت كه هريك در زمينه‌اي تخصص دارند. يكي از اين نفرات مسئول تهيه مدارك شناسايي، ديگري مسئول مواد تكنيكي، سومي مسئول مدارك فني و سرانجام چهارمي مسئول مخابرات و ارتباط است. براي ما خيلي مهم و حياتي است كه مسئول ما در انگلستان خيلي سريع بتواند مشكلات پيشرفت و آمادگي خود را به ما اطلاع دهد. ما بايد بتوانيم هرگونه تغيير در نقشه را خيلي فوري به آگاهي او برسانيم، در اين سيستم مخابرات زمان اجرائ نقشه، از مهمترين گامهاست، در مورد مخابرات موضوع ديگري را بايد به عرض برسانم و آن اين است كه: به‌خاطر كمى وقت براي ما ميسر نيست از راه پست يا ديدار-هاي شخصي اخبار را رد و بدل كنيم. ما به‌وسيلهٴ علائم مرس از برنامه تجارتي مسكو، با افسر مربوطه در انگلستان ارتباط برقرار مي‌كنيم و براي اينكه او بتواند با ما تماس بگيرد نياز به يك فرستنده در انگليس دارد. اين يك روش بسيار قديمي و ريسك بزرگي است كه فقط براي زمان جنگ در نظر گرفته شده است. ما در حال حاضر ناگزيريم از اين روش قديمي استفاده كنيم. البته من اين موضوع را در گزارش خود آورده‌ام.

ديبركل دوباره مدارك را خواند و شرايط افراد شركت‌كننده در طرح را به دقت بررسي كرد. پس از آن سر خود را بلند كرد و گفت تو تمام نفراتي را كه احتياج داري، در اختيار خواهي گرفت و من بهترينها را براي تو انتخاب خواهم كرد. اما نکته‌اي را كه بايد توجه كني اين است: به هيچ وجه نمي‌خواهم افراذي كه به هر صورت با اين مأموريت سر و كار دارند در سفارتخانه-هاي ما با مأموران «كا-گ-ب» تماس بگيرند. ما نمي‌دانيم در آنجا چه كسي تحت نظر است يا... ديبر كل در اين جا به‌خاطر ترس يا هر چيز ديگري جمله‌اش را ناتمام گذاشت.



## فصل نهم

به درخواست پرستون روز یکشنبه ویل چون در ساختمان یونیون با او دیدار کرد. ویل چون پرسید: خوب حالا چی؟ پرستون گفت: تمام شب را بیدار بودم و به این موضوع فکر می‌کردم. حالا هم هرچه فکر می‌کنم یک چیزی جور نیست. ویل چون با کمی اعتراض گفت: اما شما دیروز تمام مدت را در ماشین خوابیده بودید و من رانندگی کردم. پرستون در پاسخ گفت: به خاطر آنکه تو از من قویتر و سرحال‌تری.

ویل چون از این جمله خیلی خوشش آمد و پرستون ادامه داد: من می‌خواهم درباره آن سرباز دیگر تحقیق کنم. ویل چون گفت: کدام سرباز؟ پرستون گفت: آن سربازی که مارایس با او فرار کرد. او در هیچ جای گزارش خود از نام آن سرباز یاد نکرده است. سؤال من این است که علت این کار چیست؟

ویل چون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: به‌طور یقین لزومی احساس نکرده است و در ادامه گفت: او باید به‌طور قطع نام او را برای اطلاع دادن به خانواده‌اش به مسئولان بیمارستان وینبرگ گفته باشد. پرستون به آرامی گفت فقط به‌طور شفاهی بوده است. کسانی که نام او را شنیده‌اند یا از خدمت نظام خارج شده‌اند یا اینکه به‌طور کلی یادشان نمی‌آید. تنها چیزی که باقی می‌ماند مدرکی است که نوشته شده باشد و در این مورد مدرکی موجود نیست و من می‌خواهم در این باره تحقیق کنم.

ویل چون با اعتراض گفت: او چهل و دو سال پیش در

جنگلهای لهستان به خاک سپرده شد. پرستون گفت: هویت او را می‌خواهم بدانم. ویل‌جون پرسید: از کدام جهنمی باید شروع کنیم؟ پرستون گفت: مارایس در گزارش خود قید کرده بود که آنها در زندان اسیران جنگی آلمانها فقط با مواد غذایی که صلیب سرخ به آنها می‌داد زنده مانده بودند. اگر درست به خاطر داشته باشم او نوشته بود که شب پیش از کریسمس فرار کردند، و به طور قطع آلمانها از فرار آنها خیلی ناراحت شدند، و روش چنین بود که تمام نقرات زندانی آن بند تنبیه می‌شدند. من فکر می‌کنم زندانیان آن بند در تمام عمر کریسمس آن سال را فراموش نخواهند کرد. آیا می‌شود یکی از افرادی را که در آن بند زندانی بود پیدا کنیم؟

ویل‌جون گفت: در کشور ما «سازمانی به نام زندانیهای جنگی وجود ندارد. اما گروهی هستند که تمام اعضای آن در جنگ شرکت داشته‌اند. نام این گروه کلاه آهنی است و اعضای این گروه «موث»<sup>۱</sup> نامیده می‌شوند. محل دیدار این افراد باهم «جای گنوله»<sup>۲</sup> نام‌گذاری شده است، و رئیس هر قسمت را «الد بال»<sup>۳</sup> می‌نامند.

پرستون و ویل‌جون به تمام محلهای ملاقات برای شناسایی فردی که در «استلاگ ۳۴۴» بوده است، تلفن کردند. کار خسته‌کننده‌ای بود، حدود یازده هزار تن در آن کمپ برای مدتی اسیر بودند. بیشتر زندانیها انگلیسی، کانادایی، استرالیایی، امریکائی و نیوزلندی بودند و زندانیان اهل آفریقای جنوبی در اقلیت قرار داشتند. با گذشت زمان شمار زیادی از افراد موث مرده بودند و در آن ساعت از افراد باقی مانده، تعدادی در زمین گلف و تنی چند نیز خارج از خانه بودند.

پرستون و ویل‌جون پیشنهادهای امیدوارکننده و یأس‌آور زیادی شنیدند و سرانجام به‌خاطر خستگی از بی‌نتیجه بودن



## فردريك فورساي٢ / ١٩٢٣

تلاشهایشان کار را به فردای آن روز موکول کردند. پیش از ظهر روز بعد ویلجون موفق شد يك افریقائی را که در آن کمپ زندانی شده بود پیدا کند. هنگام صحبت با او پرستون را صدا کرد. پرستون نام او را پرسید و سپس گوشی را گرفت و گفت آقای «اندرسون»<sup>۴</sup> نام من پرستون است و درباره استالاگت ۳۴۴ تحقیق می‌کنم... متشکرم لطف دارید... فکر می‌کنم شما آنجا بودید. آیا کریسنمس ۱۹۴۴ را به‌خاطر دارید؟ دو سرباز جوان افریقائی جنوبی که در حال بیگاری بودند فرار کردند؟ پس به خاطر دزدید... بله می‌دانم واقعه بدی بود. آیا نام آنها را به خاطر دارید؟ بله شما در بند آنها نبودید. بسیار خوب نام افسر ارشد آن بند را چطور؟ خوب... «رابرتز»<sup>۵</sup> اسم کوچک خواهش می‌کنم، سعی کنید به‌خاطر بیاورید... چي؟ «والی»<sup>۶</sup>... آیا یقین دارید؟ بله خیلی متشکرم آقای اندرسون خدا حافظ.

پرستون گوشی را زمین گذاشت و گفت: شاید اسم اصلی او «والتر رابرتز»<sup>۷</sup> بوده است آیا می‌توانیم به بایگانی ارتش برویم. آنها به قسمت بایگانی ارتش در خیابان «ویزاگی»<sup>۸</sup> در پره‌توریا رفتند. در آنجا دست‌کم بیش از صد نام رابرتز بود که نام کوچک نوزده نفرشان با «و» شروع می‌شد. هفت تن آنها والتر بودند ولی هیچ‌يك مشخصاتی را که آنها می‌خواستند نداشتند... پرستون تصمیم گرفت با حرف «را» رابرتز شروع کند. يك ساعت بعد شخص مورد نظر خود را به نام «جیمز والتر رابرتز» پیدا کرد. او در «توبرک» زندانی شده بود. او نخست در افریقائی شمالی، سپس در ایتالیا و سرانجام در آلمان شرقی زندانی بود. او پس از جنگ تا درجه سرهنگی رسیده و در سال ۱۹۷۲ بازنشسته شده بود. ویلجون گفت: بهتر است دعا کنی هنوز زنده باشد. پرستون گفت: اگر زنده باشد اداره بازنشستگی باید نام و آدرس

4- Anderson  
7- Walter Roberts

5- Riberts  
8- Visagie

6- Wally

او را داشته باشد.

ادارهٔ بازنشستگی نام او را جزو حقوق‌بگیران داشت. سرهنگ «والی رابرتز» در «اورنج ویل»<sup>۹</sup> شهری کوچک در جنوب «ژوهانسبورگ»<sup>۱۰</sup> زندگی می‌کرد. پرستون گفت فردا به دیدار او خواهیم رفت.

خانم رابرتز در خانه را به روی آنها گشود و از دیدن کارت شناسایی ویل چون کمی حالت دفاعی به خود گرفت و در پاسخ به آنها گفت: او کنار دریاچه به پرنده‌ها غذا می‌دهد. سپس آنها را راهنمایی کرد.

آنها سرهنگ را در حال ریختن خرده نان جلوی پرنده‌های آبی کنار دریاچه یافتند. سرهنگ با دیدن آنها از جا برخاست و با دیدن کارت شناسایی ویل چون با سر آن را تأیید کرد. او هفتاد و اندی سال داشت محکم و استوار به نظر می‌رسید. شلوار نظامی و کفشهای قهوه‌ای و واکس زده به پا داشت. او با کمال دقت سخنان پرستون را گوش کرد و در پاسخ گفت: به‌طور دقیق به یاد دارم. به‌خاطر آن ماجرا ناگزیر شدم با فرمانده کمپ برخورد کنم. آنها از فرار این دو تن خیلی ناراحت شدند و تمام زندانیان بند را جریمه کردند. آنها مواد غذایی و بسته‌های پستی صلیب سرخ را از ما گرفتند. می‌دانید آن جوانها خیلی احمق بودند چون در ژانویه ۱۹۴۵ ما را از آنجا بردند. و در آوریل همان سال آزاد شدیم.

پرستون پرسید: آیا نام آن دو را به یاد دارید؟

سرهنگ رابرتز گفت: البته. هرگز نام آنها را فراموش نمی‌کنم. هر دو جوان گروهبان بودند، یکی به نام «مارایس» و دیگری «برانند»<sup>۱۱</sup> نام داشت. هر دو افریقایی‌های خوبی بودند ولی متأسفانه واحد آنها را به خاطر نمی‌آورم. آن زمان ما مجبور بودیم هرچه گیر می‌آوریم بپوشیم در نتیجه علائم روی لباس ما

با علائم واحدمان فرق داشت.

آنها پس از تشکر از سرهنگ برای یافتن براند به خیابان ویزاگی در پره توریاز بازگشتند. بدبختانه براند يك نام معمولی بود و این اسم را که ریشه اش آلمانی است صدها نفر داشتند. با کمک افراد بایگانی آخر شب آنها شش تن را با نام «فریکی براند» پیدا کردند. همه این شش تن در تاریخهای مختلف مرده بودند. دو تن به هنگام جنگ در افریقای شمالی کشته شده بودند. دو نفر در ایتالیا، يك نفر در دریا غرق شده بود. وقتی پرونده نفر ششم را باز کردند ویلجون با چشمان حیرت زده به پرونده خالی نگاه کرد و گفت: باور نمی کنم! چه کسی ممکن است این کار را کرده باشد؟ پرستون گفت: چه کسی می داند؟ بطور قطع این کار خیلی پیش صورت گرفته است. ویلجون در حالی که پرستون را به سوی «برگر اسپارک» می برد گفت خیلی متأسفم به نظر می رسد که به آخر خط رسیده ایم.

پرستون عصر همان روز از هتل به سرهنگ را برتز تلفن کرد و گفت با پوزش از مزاحمت دوباره. آیا شما می دانید گروه بان براند دوست صمیمی در آن بند داشته است یا خیر؟ البته این سؤال را براساس تجربه شخصی خودم در ارتش می کنم.

سرهنگ گفت: درست حدس زده اید به طور معمول همین است. اجازه دهید کمی فکر کنم اگر به خاطر آمد شما را آگاه خواهم کرد.

پرستون مشغول خوردن صبحانه بود که سرهنگ تلفن کرد. صدای سرهنگ مانند افسری بود که گزارش نظامی می دهد. او گفت: به خاطر دارم بندهای زندان آن کمپ را برای یکصد نفر ساخته بودند، اما گاهی به علت زیاد بودن اسیران تا دویست تن را در يك بند جا می دادند. بعضی از زندانیها روی زمین می خوابیدند و بعضیها تختها را با هم شریک می شدند. براند تخت

خود را با گروه‌بان دیگری به نام «لوینسون»<sup>۱۲</sup> شریک شده بود. پرستون با عذرخواهی از او خواست تکرار کند: سرهنگ گفت: «لوینسون». او در «توپخانه سبک دوربان سلطنتی»<sup>۱۳</sup> خدمت می‌کرد.

خیابان «ویزگی» این بار اطلاعات مربوط به لوینسون را سریعتر در اختیار قرار داد، چون لوینسون یک اسم معمولی نبود و آنها نام گروهان او را نیز می‌دانستند. نام او فالس لوینسون و در «دوربان» به دنیا آمده بود. او در پایان جنگ از ارتش خارج شده بود. آنها هیچ نشانه‌ای از او در اختیار نداشتند. تنها می‌دانستند که او در حال حاضر شصت و پنج سال دارد. پرستون برای یافتن دوربان از کتاب راهنمای تلفن استفاده کرد و ویل چون از پلیس دوربان خواست با مراجعه به آرشیو، اطلاعاتی از او به دست آورند. در این میان شانس ویل چون بیشتر بود چون پلیس دو برگه جریمه و یک آدرس در اختیار داشت که به آنها ارائه داد. آقای لوینسون مقابل دریا هتل داشت. ویل چون به‌خانه او تلفن کرد و همسر لوینسون زندانی بودن شوهرش را در «استالاگ ۳۴۴» تأیید کرد. او همچنین گفت شوهرش برای ماهی‌گیری بیرون رفته است. آنها برای دیدار لوینسون تا شب منتظر ماندند. وقتی پرستون موفق شد با تلفن آقای لوینسون را پیدا کند، او با خوشرویی به آنها گفت: البته من «فریکی» را به خاطر دارم. آن حرامزاده از راه جنگل فرار کرد و دیگر خبری از او ندارم.

پرستون پرسید: او از کجا آمده بود؟ لوینسون گفت: «لندن شرقی»<sup>۱۴</sup>

پرستون پرسید: درباره گذشته او چه می‌دانید؟ لوینسون گفت: او در این باره زیاد صحبت نمی‌کرد. البته او افریقایی بود

## فردريك فورسايت / ۱۶۷

و زبان انگلیسی را با لهجهٔ یدی تکلم می‌کرد. به خاطر دارم که می‌گفت پدرش يك سوزن‌بان در ایستگاه قطار بوده است. پرستون با تشکر زیاد از او خداحافظی کرد. و به ویل‌جون گفت آیا می‌توانیم با ماشین به لندن شرقی برویم؟ ویل‌جون با خشم نفسی کشید و گفت: من چنین کاری را توصیه نمی‌کنم تا این‌جا صدها مایل فاصله دارد. آقای پرستون کشور من خیلی بزرگ است اگر خیلی مایلید به آنجا بروید، فردا با هواپیما خواهیم رفت و من در آنجا دستور تهیه يك اتومبیل را خواهم داد که ما را از فرودگاه ببرد. آیا موافقت می‌کنید؟ پرستون با خنده گفت: خواهش می‌کنم. ماشین بدون مارک و راننده هم با لباس شخصی باشد.

اگرچه ستاد کا-گب که در میدان «دزرژینسکی»<sup>۱۵</sup> در مرکز مسکوست، ساختمان بزرگی دارد؛ اما به دلیل گستردگی فعالیت‌های این سازمان و داشتن واحدهای کوچکتر مراکز دیگری در سایر نقاط مسکو و اطراف آن دارد. اداره کل اول در «یاسینوو»<sup>۱۶</sup> در جاده کمربندی جنوب مسکو واقع است. به طور تقریب تمام حوزه‌های معاونت و ادارات کل در ساختمان‌های هفت طبقه ستاره شکل (شبه علامت تجارتي بنز) که از آلومینیوم و شیشه ساخته شده‌اند قرار دارند. ساختمان‌های یاد شده توسط فنلاندی‌ها برای بخش بین‌المللی کمیته مرکزی ساخته شده بودند، اما از آنجا که آنها می‌خواستند تا حد امکان به مرکز مسکو نزدیک باشند از قبول این ساختمان‌ها خودداری کردند. بنابراین، ساختمان‌ها را به معاونت‌های کا-گب دادند که برایشان خیلی مناسب بود. پرسنل اداره اول حتی در کشور خودشان به طور مخفی زندگی می‌کنند. چون بیشتر آنها به عنوان دیپلمات در خارج از کشور جاسوسی می‌کردند. مایل نیستند هنگام ورود و

خروج به این ساختمانها توسط افراد کنجکاو شناخته شوند. بیشتر معاونتها سرى هستند، اما یکی از آنها یعنی معاونت «اس»<sup>۱۷</sup> یا «غیرقانونی» به کلسی سرى است و حتی در «یاسینوو» نیست. پرسنل این سازمان با پرسنل دیگر معاونتها رابطه‌ای ندارند و حتی یکدیگر را نمی‌شناسند. آموزش پرسنل این معاونتها نفر به نفر صورت می‌گیرد. یعنی تعلیم دهنده هر بار يك نفر را آموزش می‌دهد. این سازمان دفتر ویژه‌ای ندارد و مسایل امنیتی به‌شدیدترین شکل ممکن رعایت می‌شود. علت سرى بودن این اداره را باید در روان‌کاوی روس‌ها جستجو کرد. روس‌ها از خیانت و لو رفتن خیلی وحشت دارند. البته این موضوع با کمونیست بودن آنها ارتباطی ندارد بلکه این عادت و ترس روانی از زمان «تزارها»<sup>۱۸</sup> باقی مانده است. بیشتر افراد این سازمان مرد هستند و برای رفتن به کشورهای خارج آموزش‌های بسیار سختی می‌بینند. البته تاکنون چند تن از این افراد در کشورهای خارجی دستگیر شده و پس از آن با کشور دستگیرکننده به طور کامل همکاری کرده‌اند و اطلاعات خود را در اختیار آنها قرار داده‌اند. به این خاطر است که سازمان سعی دارد اطلاعات افرادش محدود باشد. اساس هر برنامه خرابکاری بر این است که هرچه خرابکار کمتر بداند کمتر خیانت خواهد کرد. بیشتر افراد غیرقانونی در آپارتمانهای کوچکی که در جاهای گوناگون مسکو قرار دارند زندگی می‌کنند. سرپرست معاونت «اس» برای نزدیک بودن به رفقایش دفتر اصلی معاونت را در همان میدان دزرژنیسکی قرار داده است. این دفتر در طبقه ششم ساختمان و سه طبقه بالای دفتر رئیس کا-گ-ب یعنی «چبریکوف»<sup>۱۹</sup> و دو طبقه بالاتر از دفاتر معاونان اول یعنی ژنرال «تسینوو»<sup>۲۰</sup> و ژنرال «کریوچکوف»<sup>۲۱</sup> قرار دارد.

## فردريك فورسايت / ۱۶۹

بعد از ظهر روز چهارشنبه هجدهم مارچ یعنی همان زمان که پرستون با ماکس لوینستون در افریقای جنوبی صحبت می‌کرد، دو تن وارد دفتر معاونت اس شدند. مسئول معاونت پیرمردی بود که تمام عمرش را در برنامه‌های مخفی و خرابکاری گذرانده بود. وقتی آنها خود را معرفی و مقصود خود را بیان کردند پیرمرد هیچ خوشش نیامد. او گفت: به نظر من فقط يك نابغه وجود دارد که به درد این کار می‌خورد. یکی از آن دو تن که از کمیته مرکزی آمده بود کارتی به او داد و گفت: رفیق ژنرال شما او را به این آدرس بفرستید.

رئیس قسمت اس با تکان دادن سر پذیرفت. او آدرس را می‌شناخت. وقتی آن دو تن رفتند برای او مسلم بود قدرتی که به آنها داده شده از سوی کمیته مرکزی است و باز هم جای شك نبود که این اختیار از جانب چه شخصی است. از دست دادن بهترین فرد آموزش دیده برایش دشوار بود ولی جای هیچ‌گونه مخالفتی نبود. بنابراین، دگمه آیفون را فشار داد و سرگرد «والری پتروفسکی»<sup>۲۲</sup> را احضار کرد.

هواپیمای حامل جان پرستون و ویل جون سر ساعت تعیین شده در فرودگاه «بن شومن»<sup>۲۳</sup> به زمین نشست. راننده با ماشین در انتظار آنها بود. پس از سوار شدن راننده از ویل جون پرسید: کجا برویم کاپیتان؟ ویل جون ابروها را درهم کشید و از پرستون پرسید: کجا؟ پرستون گفت: لطفاً ساختمان مرکزی راه آهن.

ایستگاه مدرن قطار لندن شرقی در خیابان «فلیت»<sup>۲۴</sup> قرار داشت. طبق معمول کارت شناسایی ویل جون به آنها فرصت داد با رئیس حسابداری دیدار کنند. او پس از شنیدن صحبت‌های پرستون گفت: بله، ما به تمام افراد بازنشسته‌ای که در این منطقه زندگی می‌کنند حقوق بازنشستگی می‌دهیم. گفتید اسمش

چیست؟

پرستون گفت: براند، ولی متأسفانه نام کوچکش را نمی‌دانم اما اطلاع دارم که او سوزن‌بان بوده است. رئیس حسابداری خیلی سریع به‌افرادش دستور داد و آنها مثل مورچه ریختند روی صورت اسامی حقوق‌بگیرها. پس از مدتی یکی از افراد با يك رسید آمد و گفت تنها کسی که سه سال پیش بازنشسته شد نامش «کووس براند»<sup>۲۵</sup> است. پرستون سنش را پرسید گفتند: شصت و سه سال.

پرستون سر خود را تکان داد و گفت اگر فرانکی براند را با ژان مارایس هم‌سن فرض کنیم و همین‌طور پدر ژان مارایس اگر می‌سال پیرتر از او فرض شود این شخص باید حدود نود سال داشته باشد. رئیس و معاونش با تعجب گفتند ما چنین بازنشسته‌ای نداریم. پرستون پرسید: آیا می‌توانید نام سه تن از مسنترین حقوق‌بگیران بازنشسته را در اختیار ما بگذارید؟

معاون حسابداری با اعتراض پاسخ داد: پرونده‌های ما بر اساس الفبا تنظیم شده‌اند، نه از روی سن و سال. ویل‌جون رئیس حسابداری را کنار کشید و در گوش او چیزی گفت. و او هم به معاونش دستور داد خیلی سریع اسامی افرادی را که پیش از سال ۱۹۱۰ به دنیا آمده‌اند بیاورد.

حدود يك ساعت طول کشید تا معاون حسابداری توانست سررسید حقوق برای آنها بیاورد. یکی نود ساله باربر ترمینال، دومی هشتاد ساله نظافت‌چی و آخری هشتاد و يك ساله و شغلش سوزن‌بان قید شده بود. این شخص «فوری»<sup>۲۶</sup> نام داشت. نشانی آقای «فوری» در محله «کواگنی»<sup>۲۷</sup> بود. این محله از قدیمی‌ترین محلات لندن شرقی بود که خانه‌های آن پیش از پنجاه سال قدمت داشت. بعضی از خانه‌ها نگهداری شده و شماری دیگر ویران بودند. این محله به طبقه زحمت‌کش و کارگران سفید پوست



## فردريك فورسایت / ۱۷۱

اختصاص داشت. از آن سوی خیابان «مور»<sup>۲۸</sup> صدای کارگاه‌های راه‌آهن به‌خوبی شنیده می‌شد. جایی که ترنهای باری ساخته می‌شوند تا از لندن شرقی از طریق «پیتر مارتیزبرگ»<sup>۲۹</sup> به ترانسوال کالا حمل کنند. آنها خانه آقای فوری را در خیابان مور پیدا کردند. یک پیرزن سیاه‌پوست که صورتش هم‌چون پوست گردوی خشک شده، چروکیده و موهای سپیدش را پشت سر جمع کرده بود در را به روی آنها گشود. ویل‌جون به زبان افریقایی با او صحبت کرد. پیرزن به طرف افق اشاره کرد و پیش از بستن در چیزی گفت. ویل‌جون در پی پرستون داخل ماشین شد و گفت: طبق گفته پیرزن او آن بالا در «انستیتو»<sup>۳۰</sup> است. نام آنجا «ترمینال پارک» و در حقیقت یک کلوب تفریحات برای کارکنان راه‌آهن است.

آنها از بزرگی و زیبایی آنجا در شگفت شدند. کلوب در کنار زمین سرسبز بولینگ قرار داشت. آنها پس از عبور از کنار چند ردیف میز «استوکر» و اتاق تلویزیون وارد بار بسیار زیبایی شدند. متصدی بار در پاسخ آنها گفت: پاپا فوری بیرون مشغول تماشای بولینگ است. پرستون و ویل‌جون، پاپا را در حالی که زیر آفتاب دلچسپ پاییز کنار زمین بولینگ نشسته و آبجو می‌نوشید پیدا کردند.

پرستون پس از آشنایی پرشش خود را مطرح کرد. پیرمرد لحظه‌هایی پرستون را نگریست و پس از کمی مکث پاسخ داد: بله من «جو براند» را به خاطر می‌آورم. او چندین سال پیش در گذشته است. پرستون پرسید: آیا او پسری به نام فردريك یا فریگی داشت؟

پاپا گفت: بله درست است. او خداي من! شما دارید مرا به گذشته خیلی دور می‌برید. آری، او پسر خوبی بود. گاهی عادت داشت پس از مدرسه بیاید اینجا و با اجازه پدرش سوار قطار

بشود. این کار برای پسر جوانی مثل او خیلی هیجان داشت.  
پرستون گفت: صحبت شما باید مربوط به اواخر سالهای  
۱۹۳۰ باشد. آیا درست است؟

پیرمرد با سر تصدیق کرد. و گفت: بعد از آمدن جو و  
خانواده‌اش به اینجا.

پرستون گفت: سال ۱۹۴۳ فریگی به جنگ رفت آیا صحیح  
است؟

پاپا فوری با چشمان اشک‌آلود لحظه‌هایی به‌وی خیره شد. او  
در حائنی که سعی داشت پنجاه سال زندگی یکنواخت خود را مرور  
کند گفت: درست است، فریگی هرگز برنگشت. آنها به «جو»  
گفتند او در آلمان کشته شده است. این خبر قلب جو را جریحه‌دار  
کرد، چون برای پسرش برنامه‌های زیادی داشت و پس از مرگ  
او هرگز کمر راست نکرد تا بالاخره در سال ۱۹۵۰ مرد. به نظر  
من مرگ نابه‌هنگام فرزند او را دق مرگ کرد.

ویل‌جون پرسید: چند لحظه پیش شما گفتید بعد از این که جو  
و خانواده‌اش به اینجا آمدند. آیا می‌دانید آنها از کدام قسمت  
افریقای جنوبی آمده بودند؟

پاپا «فوری» با کمی تعجب گفت: آنها اهل افریقای جنوبی  
نبودند. ویل‌جون با اعتراض گفت: ولی آنها يك خانواده  
افریقایی بودند. پاپا گفت: چه کسی به شما گفته است؟ ویل‌جون  
پاسخ داد: ارتش.

پیرمرد خندید و گفت: من فکر می‌کنم فریگی جوان می-  
توانست همه را فریب دهد و خود را يك افریقایی جا بزند. نه،  
آنها افریقایی نبودند. سالها پیش آنها از آلمان به اینجا مهاجرت  
کردند. یعنی بین سالها ۱۹۳۰ بود که آنها آمدند. جو تا زمان  
مرگ نتوانست زبان افریقایی را خوب یاد بگیرد. البته فریگی  
در مدرسه افریقایی را خیلی خوب یاد گرفت.

وقتی به سوی اتومبیل برمی‌گشتند ویل‌جون پرسید: خوب،

حالا چي؟

پرستون گفت: مدارك مهاجرت را كجا نگهداري مي‌كنند؟  
ويل جون گفت: در زيرزمين ساختمان «يونيون» در پره-توريا.  
پرستون پرسيد: آيا مي‌توانيم مطالبتي را با آنها چك كنيم و نتيجه  
را اينجا دريافت داريم؟ ويل جون گفت: صد در صد. بايد به اداره  
پليس برويم و از آنجا تماس بگيريم.

اداره پليس در يك ساختمان زرد سه طبقه و در خيابان «فليت»  
قرار داشت. پرستون و ويل جون پس از گفتن منظورشان براي  
صرف غذا به رستوران اداره پليس رفتند. خوشبختانه چون از  
سال ۱۹۸۷ اطلاعات را كامپيوترى كرده بودند شماره پرونده  
به سادگي پيدا شد. شخص مسئول بايگاني خلاصه‌اي از پرونده  
را براي آنها در «لندن شرقي» تلكس كرد. هنگام نوشيدن قهوه  
ويل جون تلكس را كلمه به كلمه براي پرستون ترجمه كرد و پس  
از آن گفت: خدای من چه كسي مي‌توانست به اين موضوع فكر  
كند؟

پرستون كه در فكر بود پس از مدتي از جا برخاست و به سوي  
راننده كه روي ميز ديگري مشغول صرف غذا بود رفت و پرسيد  
آيا در اینجا «كنيسه»<sup>۳۱</sup> وجود دارد؟  
راننده گفت: بله قربان در خيابان پارک يكي هست و تا اینجا  
دو دقيقه فاصله دارد.

ساختمان سفيد كنيسه با گنبد مشكي و ستاره داود كه روي  
آن حك شده بود در آن عصر سه شنبه خالي به نظر مي‌رسيد. غير  
از يك نظافت‌چي سپاه‌پوست كسي در آنجا نبود. نظافت‌چي آدرس  
خاخام «بلوم»<sup>۳۲</sup> را كه در اطراف «سالبورن»<sup>۳۳</sup> منزل داشت به  
آنها داد.

آنها حدود ساعت سه بعد از ظهر به خانه او رفتند و خود  
خاخام در را به روي آنها گشود. او با ريش بلند و موهاي جو

31- Synagogue

32- Rabbi Blum

33- Salbourne

گندمی حدود پنجاه ساله و کمی خشن به نظر می‌رسید. به سادگی می‌شد فهمید که برای این کار هنوز جوان است.

پرستون پس از معرفی گفت ممکن است سؤال کنم پیش از شما چه کسی خاخام این کنیسه بود؟ وی در پاسخ گفت: البته. خاخام «شاپیرو»<sup>۳۴</sup>.

— آیا او زنده است؟ و اگر زنده است می‌توان او را دید؟  
خاخام گفت: بهتر است داخل شوید. در انتهای کنیسه دری را گشود. در آنجا پیرمردی در حال استراحت و نوشیدن چای بود. خاخام بلوم خطاب به او گفت: عمو «سولومون»<sup>۳۵</sup> شخصی برای دیدن شما آمده است.

پرستون يك ساعت بعد آنجا را ترك كرد و به ویلجون ملحق شد و گفت: برویم فرودگاه. همچنین گفت آیا می‌توانی برای فردا صبح از ژنرال وقت بگیری؟

عصر روز سه‌شنبه دو نفر نظامی دیگر به محل مأموریت جدیدشان منتقل شدند. در اوایل جاده «مینسک»<sup>۳۶</sup> حدود یکصد مایلی غرب مسکو در داخل جنگل يك مجتمع رادیویی با انواع آنتنهای بشقابی دایر شده است. این یکی از مراکز دریافت علائم رادیویی است که از لهستان و دیگر کشورها به روسیه می‌رسد. این ایستگاه می‌تواند از فاصله‌های خیلی دور هم علائم دریافت دارد. يك قسمت از این مجتمع که بیست و چهار ساعت تحت پوشش حفاظتی است به کاگب تعلق دارد. یکی از آن دو افسری که منتقل شدند به‌عنوان اپراتور در این قسمت کار می‌کرد. فرمانده پس از رفتن مأموران کمیته مرکزی با عصبانیت رو به معاون خود کرد و گفت: او یکی از بهترین افرادی است که من دارم. اگر وسایل و ابزار کار درست به او بدهی می‌تواند صدای سوسکی را که در کالیفرنیا نوك دماغش را می‌خاراند ضبط کند. دومین نفری که منتقل شد يك سرهنگ ارتش روسیه

## فردريك فورسايت / ۱۷۵

بود که بیشتر با لباس شخصی رفت و آمد می‌کرد. او وابسته به رسته زرهی بود و در قسمت تحقیقات معاونت اردنانس کار می‌کرد. او در حقیقت بیشتر از آنکه سرباز باشد يك دانشمند بود.

ژنرال پی‌انار پس از آنکه کنار پرستون روی مبلهای چرمی نشست از او پرسید: خوب «دیپلمات ما» ژان مارایس گناهکار است یا بی‌گناه. پرستون با اطمینان کامل جواب داد: بدون هیچ شك و شبهه‌ای او گناهکار است.

ژنرال گفت: مایلم شما این موضوع را ثابت کنید آقای پرستون و اینکه او در کجا منحرف شده است؟

پرستون گفت: نه منحرف شده و نه روی برگردانده و در حقیقت او هرگز گامی به غلط برنداشته است شما سرگذشت او را که با خط خودش نوشته است خوانده‌اید، این طور نیست؟

ژنرال گفت: بله آقای پرستون. همان طور که کاپیتان ویل— جون گفت ما زندگی او را از شروع تولد تا حال بررسی کردیم و هیچ جای شبهه‌ای ندیدیم. پرستون گفت: به‌طور یقین، چون در اصل نقطه سیاهی در زندگی او وجود ندارد. داستان دوران کودکی او صد در صد صحیح و درست است. من اطمینان دارم که او در این باره می‌تواند ساعتها بدون هیچ اشتباهی صحبت کند.

ژنرال گفت: پس تمام نکاتی را که ما کنترل کردیم صحیح بودند؟ پرستون گفت: تمام نکاتی که قابل چک کردن باشد بله، تمام درست است. البته تا زمانی که دو سرباز جوان از کامیون آلمانیها پیاده شدند و فرار کردند. ولی ماجرای پس از آن به طور کامل دروغ است...! حال اجازه دهید داستان را از فریگی براند سربازی که با ژان مارایس از کامیون بیرون پرید و فرار کرد دنبال کنیم.

در سال ۱۹۳۳ آدولف هیتلر در آلمان قدرت را به دست گرفت و دو سال بعد از آن یعنی ۱۹۳۵ يك کارمند راه‌آهن آلمان

به نام «جوزف براند» به قسمت مهاجرت افریقای جنوبی در برلین مراجعه کرد و با این عنوان که به خاطر یهودی بودن خانواده اش در خطرند تقاضای مهاجرت کرد. تقاضای او بررسی و به وی ویزای مهاجرت داده شد. تا اینجا پرونده های شما این موضوع را تأیید می کنند.

ژنرال پی انار صحبت های پرستون را با سر گواهی کرد و گفت: در زمان هیتلر شمار زیادی از یهودیان به کشور ما مهاجرت کردند. افریقای جنوبی نسبت به بعضی از کشورها سابقه بهتری دارد.

پرستون در ادامه گفت: در سپتامبر ۱۹۳۵ «جوزف براند» با زنش به نام «ایلسه»<sup>۳۷</sup> و پسر ده ساله اش «فریدریش»<sup>۳۸</sup> در «بری مرهاون»<sup>۳۹</sup> سوار کشتی شدند و پس از شش هفته در لندن شرقی پیاده شدند. آن زمان شمار زیادی از آلمانیها گروهی تشکیل داده بودند و یهودیان نیز گروه کوچک دیگری تشکیل داده بودند و فعالیت می کردند. در آن زمان براند تصمیم گرفت در لندن شرقی بماند و در راه آهن برای خود شغلی دست و پا کند. مأموران سازمان مهاجرت ورود این خانواده یهودی را به خاخام شهر خیر دادند. خاخام شهر که نامش «سولومون شاپیرو» بود در آن زمان انرژی و فعالیت زیادی داشت. او در ملاقاتی سعی کرد این خانواده را وارد گروه یهودیان کند. خانواده براند پیشنهاد او را رد کردند و خاخام فکر کرد شاید آنها می خواهند در گروه های دیگری فعالیت کنند. سال ۱۹۳۸ پسر آنها که دیگر افریقایی شده بود و او را فردریک یا فریکی صدا می کردند، سیزده ساله شد. همان طور که می دانید سیزده سالگی برای پسران یهودی سال «بارمیتزوا»<sup>۴۰</sup> است. بنابراین خاخام شاپیرو با خود اندیشید هر اندازه خانواده براند بخواهد کناره گیری کنند، این جشن پایه و

## فردريك فورسايت / ۱۷۷

اساس دين خانواده‌های يهودی است بنا بر اين به ملاقات خانواده براند رفت و پيشنهاد کرد چنانچه مايل باشند مراسم «بارمیتزوا» را برای پسرشان اجرا کند. پاسخ آنها در گوش خاخام مثل نواختن يك سيلی بود. با آن جواب شك خاخام تبديل به يقين شد و او حقيقت را دریافت.

ژنرال گفت: کدام حقيقت.

پرستون پاسخ داد: حقيقتی که آنها يهودی نبودند. خاخام ديشب تمام ماجرا را برای من تعريف کرد. اجازه دهيد در باره بارمیتزوا کمی بيشتتر توضيح دهم. در اين مراسم پسر توسط خاخام تقدیس می‌شود. در مذهب يهود اين مادر است که دينش به فرزند می‌رسد. مادر برای اثبات يهودی بودنش بايد مدرکی به نام «کتوباه»<sup>۴۱</sup> ارائه کند. «ايلسه براند»، «کتوباه» نداشت و در نتيجه نمی‌توانست جشن «بارمیتزوا» را برگزار کند.

ژنرال گفت: خوب، که چي؟ آنها با مدرک تقليبی به افريقای جنوبی آمدند. اين مربوط به سالها پيش است.

پرستون گفت: اجازه دهيد. بالاترين چيزی که نمی‌توانم اثبات کنم آن است که وقتی «جوزف براند» به مأموران امور مهاجرت شما گفت سالها زیر دست گشتاپو بوده درست است. اما نه به خاطر يهودی بودن بلکه او را چون يك فرد نظامی و کمونیست فعال آلمان بود گشتاپو گرفته بود. او توانسته بود اين موضوع را از مأمورلن مهاجرت شما مخفی کند. ژنرال با اشتیاق گفت: ادامه بده.

پرستون چنين ادامه داد: وقتی فريکی به هيچده سالگی رسيد از عقايد و روش فکر پدرش اشباع شده بود. او به تمام معنی يك کمونیست بود و آمادگی داشت برای کشور روسيه (مادر) هر نوع فداکاری لازم را انجام دهد.

در سال ۱۹۴۳ دو پسر جوان وارد ارتش افريقای جنوبی

شدند و بعد به جنگ رفتند. یکی ژان مارایس از دوئی ولزک洛夫 که می‌خواست برای افریقای جنوبی و منافع انگلستان بجنگد و دیگری فریکی برانند که می‌خواست برای کشوری که عقاید سیاسی اش از آنجا نشئت می‌گرفت مبارزه کند. آنها در دوره‌های آموزشی و نظامی در ایتالیا یا نورنبرگ یکدیگر را ندیدند. نخستین ملاقات آنها در استالاگ ۲۴۴ صورت گرفت. نمی‌دانم برانند نقشه فرار خود را از قبل کشیده بود یا نه ولی او این افریقایی جوان را که از نظر هیکل و رنگ به طور تقریب شبیه خودش بود به عنوان همراه انتخاب کرد. وقتی کامیون خراب شد، این برانند بود که ژان را وادار به فرار کرد.

ویلجون پرسید: اما سینه‌پهلوی چی؟ او گفته بود که دوستش با این بیماری درگذشته است.

پرستون پاسخ داد: چنین بیماری وجود نداشت. آنها حتی به دست پارتیزانهای لهستان اسیر نشدند، بلکه به دست کمونیستها افتادند. برانند می‌توانست با آنها به راحتی آلمانی صحبت کند. آنها برانند و مارایس را به ارتش سرخ بردند و تحویل سازمان اطلاعات دادند. تغییر وضعیت بین ماه مارچ و اوت سال ۱۹۴۵ صورت گرفت. تمام صحبتها درباره زندانهای سرد و یخزده مشتی دروغ بود. مارایس زیر شکنجه و فشار تمام جزئیات زندگی خود را برای آنها بازگو کرد و برانند نیز آنها را به شکلی یاد گرفت که می‌توانست چشم بسته به زبان انگلیسی بنویسد. سازمان اطلاعات يك دوره آموزشی سخت برای برانند ترتیب داد و سپس گردن‌بند او را به گردن ژان مارایس انداخت و ژان را از بین برد. روس‌ها برانند را کمی کتک زدند و با داروهای مختلف او را مریض حال جلوه دادند. آنها سپس او را در پوتسدام تحویل انگلیسی‌ها دادند. او مدتی در بیمارستان بیل‌فلد خارج از گلاسکو بود. در زمستان سال ۱۹۴۵ تمام سربازان افریقای جنوبی باید به کشورشان بازمی‌گشتند. البته برخورد او با یکی از افراد



واحد «ويتز د لا ری»<sup>۳۲</sup> در انگلستان خیلی کم بود ولی اطمینان دارم در آن صورت هم نقشه‌ای می‌کشید. در ماه دسامبر با کشتی به سوی کیپ‌تاون حرکت کرد و در ژانویه ۱۹۴۶ وارد افریقای جنوبی شد. مسئله‌ای که برایش کمی اشکال ایجاد کرد این بود که یکی از افراد وزارت دفاع با تلگراف پدرش را از بازگشت او آگاه کرد. به این ترتیب اسم او از لیست گم‌شده‌ها خارج شد. در این موقع براند از پدرش (پدر ژان) تلگرافی دریافت کرد که او را برای بازگشت به‌خانه تشویق می‌کرد. پرستون افزود: از اینجا به بعد حدس خود من است. براند پس از دریافت تلگراف خود را به بیماری می‌زند و بار دیگر در بیمارستان نظامی «وینبرگ» بستری می‌شود. اما پدر که به سادگی دست‌بردار نبود با تلگراف به او اطلاع می‌دهد که به کیپ‌تاون می‌آید. براند که از این خبر وحشت کرده بود به دوستانش اطلاع می‌دهد. آنها نیز ترتیب کار را می‌دهند و کشاورز پیر در راه رفتن به بیمارستان و دیدن پسرش کشته می‌شود. صحنه در ظاهر يك تصادف و فرار راننده متخلف را نشان می‌دهد. پس از حل این مسئله کار براند آسان شد. براند جوان نمی‌توانست برای تشییع جنازه به دوئی‌ولز-کلوف برود. این برای همه قابل درک بود. وکیل نیز از دستور او برای فروش میراث پدرش به هیچ عنوان مشکوک نشد.

سکوت آن‌چنان در اتاق حکمفرما شد که صدای پرواز يك مگس را می‌شد شنید. ژنرال سر تکان داد و گفت: قابل درک است اما هیچ مدرکی برای اثبات این ماجرا وجود ندارد. ما نمی‌توانیم یهودی بودن او را نفی کنیم یا اینکه ثابت کنیم او کمونیست است. آیا در این باره می‌توانی مدرکی ارائه کنی و شبیه را برطرف سازی؟

پرستون عکسی را از جیب خود درآورد و آن را روی میز ژنرال گذاشت و گفت: این آخرین عکسی است که از ژان مارایس

حقیقتی گرفته شده است. همان‌طور که مشاهده می‌کنید او يك بازیکن «کریکت» بود و در پست پرتاب‌کننده بازی می‌کرد. اگر خوب دقت کنید او با انگشتان خود توپ را طوری گرفته که نشان می‌دهد از روش پرتاب با چرخش توپ استفاده می‌کند. نکته مهم اینکه او چپ دست است. من يك هفته تمام ژان مارایس را در لندن زیر نظر داشتم و حرکات او را هنگام رانندگی، سیگار کشیدن، غذا خوردن، نوشیدن مشروب و دیگر کارها با دوربین کنترل کردم او يك راست دست است. ژنرال شما می‌توانید هر کاری برای تغییر چهره و شخصیت فرد انجام دهید به‌طور مثال رنگ مو و صحبت کردنش را تغییر دهید؛ صورتش را جراحی کنید، اما هیچ وقت نمی‌توانید عادت او را از شوت کردن با دست چپ به دست راست تغییر دهید.

ژنرال پی‌انار که بازی کریکت را خوب می‌دانست و نصف عمرش را بازی کرده بود به عکس خیره شد و پرسید: خوب آقای پرستون ما در لندن چه کسی را داریم؟

پرستون گفت: ژنرال نماینده شما در لندن تمام افکار و زندگیش با کمونیزم رنگ‌آمیزی شده و در بست در اختیار آنهاست. او چهل سال است در داخل وزارت امورخارجه افریقای جنوبی برای روس‌ها جاسوسی می‌کند. بله قربان شما چنین شخصی را به عنوان دیپلمات خود در انگلستان دارید.

ژنرال سر خود را از روی میز بلند کرد و به مجسمه «ورتکر»<sup>۳۳</sup> که در خارج از ساختمان بود خیره شد. وی آن‌گاه با خود گفت: او را خرد خواهم کرد...

پرستون آهسته تک سرفه‌ای کرد و گفت: البته ژنرال به‌خاطر دارید که ما انگلیسی‌ها نیز به‌خاطر وجود این شخص مسایل و درگیریهایی داریم. ممکن است خواهش کنم قبل از هر اقدامی با سر آروین مشورت کنید؟

## فردريك فورسايت / ۱۸۱

ژنرال پي انار گفت: بسيار خوب آقاى پرستون، من با سر-  
آروين صحبت و مشورت خواهم كرد. حالا برنامه شما چيست؟  
پرستون گفت: عصر امروز يك هواپيما به لندن پرواز مى-  
كند. من مى خواهم در اين پرواز باشم. ژنرال بلند شد و دست  
خود را به سوي او دراز كرد و گفت: روز خوش، آقاى پرستون  
كاپيتان ويلجون شما را تا پاى هواپيما بدرقه خواهد كرد. از  
همكارى شما در اين مورد بسيار متشكرم.

پرستون از هتل خود به «دنيس گري» تلفن كرد تا از  
ژوهانسبورگ بيايد و پيغام او را به لندن مخابره كند. پرستون  
دو ساعت بعد جواب خود را از لندن دريافت كرد. سر برنارد  
همينگز صبح فردا در دفتر كارش منتظر ورود او بود.

پرستون و ويلجون پيش از ساعت هشت، آخرين اعلام سوار  
شدن به هواپيما را شنيدند. پرستون كارت ويژه سوار شدن به  
هواپيما و ويلجون كارت شناسايي را نشان دادند و وارد راهروى  
ورود به هواپيما شدند. ويلجون رو به پرستون كرد و گفت:  
انگليسى، من فقط مى توانم بگويم تو يك «جاگدهوند»<sup>۳۳</sup> خوبى  
هستى. پرستون گفت: متشكرم. ويلجون پرسيد معنايش را  
مى دانى؟ پرستون گفت: فكر مى كنم معنى آن سگ شكارى تنبل و  
زشت اما سرسخت و با پشتكار باشد.

در هفته گذشته اين دومين بار بود كه كاپيتان ويلجون از ته  
دل خنديد. او دوباره حالت جدى به خود گرفت و گفت: آيا  
مى توانم سؤالى بكنم؟ پرستون گفت: البته. ويلجون پرسيد: چرا  
روى قبر مارايس پير گل گذاشتى؟

پرستون نگاهی به هواپيماى منتظر پرواز كرد و گفت: آنها  
نخست پرسش را از او گرفتند و بعد خودش را كشتند. آن تنها  
كار منطقي بود كه به نظرم رسيد انجام دهم. و سپس دستش را

دراز کرد و گفت: خدا حافظ کاپیتان، موفق باشی.  
ویل جون گفت: خدا حافظ آقای پرستون. ده دقیقه بعد هواپیما  
به سوی شمال اروپا به پرواز درآمد.

## فصل دهم

سر برنارد همینگز و هارکورت اسمیت در کنار پرستون نشستند و در سکوت کامل گزارش او را شنیدند. سر همینگز در پایان گزارش پرستون با ناراحتی زیاد گفت: اوه خدای من، باز هم مسکو؟ این بار هم برای ما خیلی گران تمام شد و خسارت باید بیش از آن باشد که فکر می‌کردیم و از اسمیت پرسید: برایان آیا هر دو تحت نظر هستند؟ برایان گفت: بله قربان. سرهمینگز گفت: تعطیلات آخر هفته هم آنها را زیر نظر داشته باش و اقدامی نکن تا کمیته پاراگون گزارش پرستون را بخواند. سپس رو به پرستون کرد و گفت: جان، می‌دانم خیلی خسته هستی اما آیا می‌توانی گزارش کامل خود را تا فردا شب بنویسی؟ پرستون گفت: بله قربان. سر همینگز گفت: گزارش کامل را اول وقت روز دوشنبه روی میز من بگذار. من سعی می‌کنم ضمن تماس با خانه‌های افراد کمیته صبح دوشنبه جلسه را تشکیل دهیم.

وقتی سرگرد والرئ پتروفسکی به اتاق نشیمن ویلادر «اوسو» هدایت می‌شد از ترس داشت قالب تهی می‌کرد. او هرگز دبیرکل حزب کمونیست شوروی را ندیده بود. او حتی در خواب هم نمی‌دید که یک روز با دبیرکل ملاقات کند. چهار روز گذشته را او در یک جهنم واقعی گذرانده بود. از وقتی او را از محل کارش به یک آپارتمان در مرکز مسکو برده بودند شب و روز به وسیله دو تن از افراد گارد کرملین تحت نظر بود. او شب و روز با

افکارش در جدال بود و نمی‌دانست چه خطایی از او سر زده است که این گونه با او رفتار می‌کنند. عصر روز یکشنبه به او دستور دادند بهترین لباس خود را بپوشد و با نگهبانهایش سوار ماشین «چایکا» شود. طول راه تا «اوسو» با سکوت طی شد. او حتی نتوانست «داچائی» را که به آنجا برده می‌شد شناسایی کند. هنگامی که سرگرد پاولوف به او گفت اکنون دبیرکل شما را می‌پذیرد دانست در کجا و خانه کیست؟ هنگام ورود به اتاق گلوی او از ترس خشک شده بود. در لحظه‌های ورود به خود اعتماد به نفس می‌داد و می‌گفت با درستی کامل به تمام سؤاها و اتهامات پاسخ خواهد داد. در داخل اتاق مثل يك مجسمه خبردار ایستاد. دبیرکل در صندلی چرخدار خود مدتی او را ورنانداز کرد و سپس با دست اشاره کرد جلوتر بیاید. پتروفسکی چهار گام نظامی به جلو برداشت و بار دیگر ایستاد. وقتی رهبر روسیه شروع به صحبت کرد لحن کلامش عاری از ناراحتی و اتهام بود و به آرامی گفت: سرگرد پتروفسکی، شما مانکن لباس نیستید، بیایید جلوتر تا در نور خورشید شما را بهتر ببینم. بنشینید. پتروفسکی از تعجب خشکش زده بود. جلو رهبر روسیه نشستن؟ آن هم يك افسر جوان، این غیر ممکن به نظر می‌رسید. به هر حال او روی لبه صندلی مثل میخ در حالی که زانوهای او را به هم چسبانده بود نشست.

دبیرکل پرسید آیا می‌توانید حدس بزنید چرا دنبال شما فرستادم؟ پتروفسکی گفت خیر، رفیق دبیرکل. دبیرکل گفت: البته نمی‌دانید و هیچکس هم لازم نبود بداند. حالا من به تو خواهم گفت. مأموریتی است که باید انجام شود. نتیجه این مأموریت برای انقلاب و روسیه دارای اهمیت زیادی است. اگر با موفقیت انجام شود نتیجه مثبت آن قابل توصیف نیست، و اگر با شکست مواجه شود خسارت آن برای کشور جبران‌ناپذیر خواهد بود. من ترا «والری الکسیویچ پتروفسکی» برای انجام این

## فردريك فورسايٲ / ١٨٥

مأموريت انتخاب كردم.

سر پتروفسكى گيچ رفت. ترس اوليه اش از اينكه بايد مؤخذه شود يا به خاطر عملى كه انجام داده است تبعيد شود به شادى غير قابل وصفى تبديل شد. او را به عنوان يك دانشجوى باهوش دانشگاه مسكو به وزارت امور خارجه آورده بودند. در آنجا نيز پس از مدت كوتاهى از افراد نخبه شد.

پتروفسكى از وقتى كه داوطلب شد به عنوان مأمور مخفى در مديريت «اس» كار كند هميشه در رؤيائى انجام يك مأموريت بزرگ بود. حالا فرصت به دست آمده بود. سرانجام به خود اجازه داد كه به طور مستقيم در چشمان رهبر روسيه نگاه كند و بگويد متشكرم قربان.

ديبركل در ادامه گفت: ديگران جزئيات را به تو خواهند گفت. فرصت خيلى كم است تو كه آموزشهاى لازم را ديده اى تمام امكانات هم در اختيارت قرار خواهد گرفت. اما علت اين كه من خواستم ترا ببينم يادآورى هاى است كه ترجيح دادم خودم آنها را بگويم: اگر عمليات با موفقيت انجام شود، كه در آن شكى ندارم، تو به كشور بازمى گردى و پاداشى خواهى گرفت كه در گنجايش تصورت نيست و اين قولى است كه من تضمين مى كنم. اما اگر حادثه اى غير قابل پيش بينى رخ دهد و پليس يا سازمان اطلاعات كشورى كه به آنجا مى روى موضوع را بفهمند بايد بدون ترديد خود را از بين ببرى. تاكيد مى كنم كه نبايد زنده دستگير شوى. آيا متوجه منظور من شدى والسرى الكسيويچ پتروفسكى؟

پتروفسكى گفت: بله قربان، متوجه شدم.

ديبركل ادامه داد: زنده دستگير شدن يعنى بازجويى و امروز با انواع و اقسام دارو هاى شيميايى اقرار گرفتن كارى ساده است. لورفتن برنامه يعنى زندگى در جهنم، چون مصاحبه هاى مطبوعاتى و كنفرانس ها را به دنبال خواهد داشت و خسارتى كه

از این راه به کشورت روسیه وارد خواهد شد غیر قابل توصیف و جبران خواهد بود.

سرگرد پتروفسکی نفس عمیقی کشید و گفت: قربان من شکست نخواهم خورد و اگر حادثه‌ای رخ دهد، مطمئن باشید زنده دستگیر نخواهم شد.

دبیرکل زنگ زیر میز را فشار داد و سرگرد پاولوف داخل شد. آن‌گاه رو کرد به پتروفسکی و گفت: مرد جوان حالا برو. تو در این خانه به‌طور کامل با جریان مأموریت خود آشنا خواهی شد و این کار را کسی انجام می‌دهد که شاید او را بشناسی. پس از آن برای دیدن یک دوره آموزشی فشرده خواهی رفت تا وقتی که برنگردی یکدیگر را نخواهیم دید. موفق باشی.

وقتی در اتاق پشت سر آن سرگرد جوان کا-گ-ب بسته شد دبیرکل مدتی به‌آتش داخل بخاری خیره‌شد و با خود گفت: پسری با استعداد و باهوش است اما افسوس...؟

وقتی سرگرد پاولوف او را از کریدورهای ساختمان به‌قسمت مهمانها هدایت می‌کرد از شادی در پوست نمی‌گنجید، احساس می‌کرد ظرفیت آن همه غرور و هیجان را ندارد. والرئ الکسیویچ پتروفسکی یک سرباز و قهرمان روسی بود. به زبان انگلیسی به‌طور کامل مسلط بود. ضرب‌المثل‌ها و جملات معروف آنها را می‌دانست. او جمله معروف مردن به خاطر خدا، شاه و میهن را شنیده بود و معنای دقیق آن را می‌دانست. او به خدا اعتقاد نداشت و چون برای انجام این مأموریت مهم، مورد اطمینان رهبرش بود، قصد داشت خواسته‌های رهبرش را جامه عمل بپوشاند.

سرگرد پاولوف مقابل دری ایستاد و زنگ را به صدا درآورد و پس از هدایت پتروفسکی به داخل در را بست و از آنجا رفت. مردی سپید مو از کنار میزش که نقشه‌ها و یادداشت‌های زیاد روی آن بود برخاست و با لبخند دست خود را به‌سوی او دراز کرد



## فردريك فورساي١٨٧/

و گفت: خوب شما سرگرد پتروفسكى هستيد؟  
پتروفسكى از ديدن او در شگفت شد. او آن چهره را اگرچه ندیده بود ولی به خوبى مى‌شناخت. در داستانهاى سازمانى از او به‌عنوان يکى از پنج ستاره ياد مى‌شد. مردى قابل احترام و نشانه پيروزى کمونيسم بر کاپيتاليسم بود. پتروفسكى به آرامى پاسخ داد: بله کلنل من هستم.

فيلبى پرونده پتروفسكى را آنقدر خوانده بود که تمام نکات آن را حفظ بود. او ۳۶ سال داشت. ده سال آموزش دیده بود تا بتواند خود را يك انگليسى تمام عيار جا بزند. او زير پوشش شديد امنيتى دو بار به انگلستان سفر کرده بود، تا با لهجه‌ها و محيط آشنا شود. در اين سفرها هيچ مأموريتى نداشت و حتى به سفارت شوروى نزديك هم نشده بود. اين نوع سفرها براى افرادى مثل او، به‌خاطر خودسازى و آشنائى با منطقه مأموريت صورت مى‌گرفت. تمرينهاى ساده‌اى مثل باز کردن حساب بانكى، ايجاد فرصتهاى كوچك براى آشنائى با مردم و پليس، استفاده از مترو و يادگيرى اصطلاحات روزمره جزو برنامه‌هاى اين سفرها بود.

فيلبى مى‌دانست که اين افسر جوان مى‌تواند انگليسى را مثل زبان مادري تکلم کند. او حتى قادر بود لهجه‌هاى محلى را بدون اشتباه تقليد کند. او بويژه در لهجه‌هاى ولش و ايرلندى مهارت خاصى داشت. به همين دليل فيلبى به زبان انگليسى با او صحبت کرد.

فيلبى گفت: بنشين تا من خيلى ساده مأموريت ترا شرح دهم. پس از آن ديگران ترا در جريان جزئيات کار قرار خواهند داد. فرصت يادگيرى خيلى کم است و بايد نهايت تلاش خود را به‌کاربرى. هنگام صحبت فيلبى متوجه شد سى سال دورى از وطن اصلى‌اش باعث شده است او (اگرچه مرتب روزنامه‌ها و مجلات انگليسى را مى‌خواند)، تسلط خود را در مکالمات روزمره از

دست بدهد. و بیشتر جمله‌های قدیمی را به کار گیرد. در حالی که افسر جوان بیشتر و بهتر از او با زبان مردم انگلیس آشنا بود. شرح عملیات آاورورا حدود دو ساعت به طول انجامید. پتروفسکی در این مدت تمام جملات را بلعیده بود و از این همه جسارت در عملیات هیجان‌زده شده بود. در پایان فیلیبی گفت: تو چند روز آینده را با یک تیم چهار نفره خواهی بود. آنها ترا در جریان یادگیری اسامی، مکانها، تاریخها، زمان مغایره کردن، محل‌های ملاقات، محل‌های ملاقات دوباره و غیره قرار می‌دهند. تو باید تمام این نکات را حفظ کنی. تنها چیزی که با خود خواهی برد رمز مغایرات است که یک بار قابل استفاده خواهد بود.

پتروفسکی آنچه‌را که شنیده بود با سر تأیید کرد و گفت: من به دبیرکل قول داده‌ام که شکست نخورم، اگر وسایلی به موقع برسد عملیات در زمان معین و با موفقیت انجام خواهد شد.

فیلیبی از جا برخاست و گفت: خوب، پس من ترا به مسکو برمی‌گردانم. جایی که پیش از رفتن وقت خود را در آنجا خواهی گذراند. لحظه‌ای که فیلیبی به سوی تلفن می‌رفت، پتروفسکی از گوشه اتاق صدایی شنید. وقتی به آن سو نگریست کبوتری زیبا را در قفس دید که پایش را با چوب بسته بودند. فیلیبی با لبخندی معذرت‌خواهانه گفت: آن را چلاق صدا می‌کنم، و همان‌طور که که شماره سرگرد پاولوف را می‌گرفت ادامه داد: آن را زمستان گذشته در حالی که بال و پایش شکسته بود در خیابان پیدا کردم. بال‌ش خوب شده ولی پایش هنوز ناراحت است.

پتروفسکی به سوی قفس رفت و با انگشت تلنگری به آن زد. کبوتر به سوی دیگر قفس گریخت. در این لحظه سرگرد پاولوف وارد شد و طبق معمول بدون گفتن کلمه‌ای اشاره کرد که دنبالش برود. هنگام رفتن پتروفسکی، فیلیبی به وی گفت: به امید دیدار، موفق باشی.

## فردريك فورسایت / ۱۸۹

روز دوشنبه بیست و سوم مارچ کمیته پاراگون برای خواندن گزارش پرستون تشکیل جلسه داد. سر آنتونی پلامب در شروع جلسه گفت: خوب، حالا دست کم ما به، کی، کی، کجا و چی حادثه پی برده ایم ولی هنوز چرا را نمی دانیم.

«سر پاتریک استریک لند» صحبت او را قطع کرد و گفت: همین طور چقدر راء، چون هنوز میزان خسارت را نمی دانیم. در این شرایط باید به دوستان خود خبر دهیم. اگرچه چیز حساسی به دست نیاورده ایم، البته غیر از مدرکی که ساخته ایم و در ژانویه به مسکو فرستاده شده است.

سر آنتونی گفت: موافقم، بسیار خوب. آقایان فکر می کنم زمان برای تحقیقات بیشتر وجود ندارد. سؤال این است که چگونه با این شخص برخورد کنیم. برایان آیا نظری داری؟

برایان هارکورت اسمیت که بدون حضور رئیس خود در جلسه شرکت داشت گفت: ما به این نتیجه رسیده ایم که با وجود «برنسون»، مارایس و رابطه این دو تن با «بتوتی» حلقه کامل است. به نظر سازمان سرویس امنیتی شخص دیگری به وسیله این حلقه کنترل نمی شود چون برنسون به اندازه کافی مهم بود به نظر می رسد این حلقه برای کنترل او به وجود آمده است.

این موضوع را دیگر اعضای کمیته نیز با سر تأیید کردند. سر آنتونی پرسید: پیشنهاد شما چیست؟ هارکورت گفت: دستگیری همزمان تمام حلقه.

سر هیوبرت ویلرز اعتراض کرد و گفت: در میان این افراد یک دیپلمات خارجی وجود دارد. سر پاتریک در مقابل گفت: فکر می کنم پره توری در این مورد از مارایس سلب مصونیت سیاسی کند. ژنرال پی انار تاکنون تمام موضوع را به آقای «بوتا» گزارش کرده است. آنها بدون شك مارایس را پس از انجام کار ما احضار خواهند کرد. سر آنتونی گفت: به نظر من این تصمیم

مناسب و خوبی است. تو چه فکر می‌کنی نیگل؟

سر نیگل آروین در حالی که به سقف خیره شده بود و به نظر می‌رسید در افکارش غوطه‌ور است. با این سؤال از آن حالت درآمد و با نگاهی به اطراف گفت: داشتم فکر می‌کردم، خوب ما آنها را دستگیر کردیم، بعدش چی؟

هارکورت اسمیت با لحن خشکی در جواب گفت: بازجویی، ما از این راه می‌توانیم میزان خسارات را تعیین کنیم و به دوستانمان اطلاع دهیم. سر نیگل گفت: بله خیلی خوبه، اما بعد از آن چی؟ سپس رو به دیگران کرد و گفت: به نظر من چهار راه حل وجود دارد. ما می‌توانیم برنسون را دستگیر کرده و او را به جاسوسی متهم کنیم. اما باید ببینیم در واقع پرونده‌ای برای طرح در دادگاه داریم؟ ما می‌دانیم حقیقت را بیان می‌کنیم، ولی دستگیری رسمی او با این اتهام، سر و صدای زیادی تولید خواهد کرد که، اثر منفی آن هم‌چون سیلی به صورت دولت خواهد بود.

در میان جمع، سر مارتین فلانری موضوع را به خوبی درک کرد. او به رغم دیگران می‌دانست که انتخابات آینده زودتر انجام خواهد شد. سر مارتین تمام عمرش را در خدمت به مردم گذرانده بود. او وفاداریش را به این دولت هم مثل سه دولت گذشته که دوتای آنها کارگری بودند ثابت کرده بود. او اطمینان داشت، به هر دولتی که از راه دموکراسی انتخاب شود وفادار خواهد بود. سر نیگل ادامه داد: می‌توانیم برنسون و مارایس را به حال خودشان بگذاریم و مدارک تقلبی به خورد مسکو بدهیم. البته این کار زیاد طول نخواهد کشید چون برنسون مردی فهمیده و اهل عمل است و نمی‌توان او را زیاد فریب داد. راه دیگر اینکه با او وارد معامله شویم و در مقابل گرفتن اطلاعات به او قول دهیم که محاکمه نخواهد شد. در حقیقت به او مصونیت بدهیم. البته من از دادن این نوع مصونیتها به خیانتکاران بیزارم زیرا شما هیچ وقت نخواهید فهمید که آیا آنها تمام حقیقت را گفته‌اند یا خیر

## فردريك فورساي١٩٩١

مثل قضيه «بلانت» و چه بسا كه در آينده سر و صدای آن با رسوايی بيشتري بلند شود. سر هيوبرت ويلرز با ناراحتي تمام موضوع را تصديق كرد. او نيز به نوبه خود از دادن مصونيت نفرت داشت و همه می دانستند كه نخست وزير هم همین احساس را دارد.

رئيس سازمان سرويس مخفي اطلاعات به آرامی گفت: به نظر می رسد تنها راه باقی مانده يك بازداشت و بازپرسی سخت و بدون محاكمه باشد. به عبارت ديگر يك اتهام درجه ۳. البته فكر می كنم خیلی فنتايك و قديمی هستم چون به اين روش هيچ گاه اعتماد نداشته و ندارم. او ممكن است به خروج پنجاه مدرک سری اعتراف كند اما هيچ يك از ما تاروژی كه زنده هستيم نخواهيم دانست آیا مدارك ديگری هم به وسيله او خارج شده اند يا خير؟ مكوت کوتاهی بر جلسه حكمرما شد.

سر آنتونی پلامب گفت: تمام راه حل ها ناخوش آیند به نظر می رسند. مثل اينكه بايد راه حل بر ايسان را انتخاب كنيم، البته اگر نظر ديگری نباشد.

سر نيگل به آرامی گفت: ممكن است راه حل ديگری هم وجود داشته باشد. ممكن است باعث منحرف شدن بر نسون ديدن «پرچم مجازی» باشد.

غير از سر هيوبرت ويلرز و سر مارتين فلانری كه با شگفتی به سر آروين نگاه می كردند ديگران معنای «پرچم مجازی» را می دانستند.

پرچم مجازی بدین معناست كه، كنترل كننده در ظاهر وانمود می كند اطلاعات را برای كشوری می خواهد كه كنترل شونده نسبت به آن احساس علاقه می كند، اما در حقيقت كنترل كننده جاسوس كشور ديگری است. در اين مورد سازمان «موساد» اسرائيل مهارت زيادی دارد. آنها افرادی در اختيار دارند كه می توانند خود را وابسته به هر مليتی جا بزنند. در اين زمينه

تاکنون عملیات جالب و حیرت‌انگیزی را با موفقیت انجام داده‌اند. برای مثال یکی از اتباع آلمان که در خاورمیانه کار می‌کرد و به کشورش خیلی علاقه‌مند بود، در سفرش به آلمان با دو تن آلمانی برخورد می‌کند. آنها با مدارک غیرقابل انکار به او ثابت می‌کنند که وابسته به سازمان اطلاعات ارتش هستند. آنها به او می‌گویند یک فرانسوی اطلاعات پروژه‌ای را که از طرف ناتو سری اعلام شده در اختیار شرق قرار می‌دهد و او که در آن پروژه دست دارد به نام یک آلمانی وفادار باید به آنها کمک کند. به این ترتیب بود که آن آلمانی سالها اطلاعات مربوط به پروژه را در اختیار موساد قرار می‌داد. از این‌گونه حوادث زیاد اتفاق افتاده است.

سر نیگل گفت: ما بارها پرونده برنسون را خوانده‌ایم. تا آنجا که از دیدن آن حالمان به هم می‌خورد. حالا با مطالبی که شنیده‌ایم، امکان برنامه پرچم مجازی وجود دارد. چند تن از افراد کمیته با یاد آوردن آنچه را که در مورد برنسون خوانده بودند این نظر را تأیید کردند.

برنسون پس از پایان دانشگاه، کار سیاسی خود را در وزارت امور خارجه شروع کرد. او مراحل ترقی و پیشرفت را یکی پس از دیگری پیموده بود. سه بار مأموریت خارج از کشور را پشت سر گذاشته بود و در صحنه سیاست انگلستان جایگاه خوبی داشت. در میانه سالهای ۱۹۶۰ با «لیدی فیونا» ازدواج کرد و پس از مدت کوتاهی به پره‌توریا منتقل شد. در آنجا بود که با مهمان‌نوازی گرم و سنتی آنها مواجه شد و این امر در او علاقه خاصی را نسبت به این کشور به وجود آورد. آن‌زمان دولت کارگری روی کار بود و رودزیا در حال شورش به سر می‌برد. صحبت‌های برنسون درباره رودزیا در انگلستان شنونده نداشت. پس از بازگشت به انگلستان در سال ۱۹۶۹ به او گفته شد شغل بعدی او کمتر بحث‌انگیز خواهد بود و او را به کشوری مثل «بولیویا»<sup>۲</sup> خواهند

فرستاد. از آنجا که همسرش فیونا مایل به رفتن نبود برنسون هم شروع به مخالفت کرد. به هر حال جورج برنسون تقاضا کرد او را به وزارت دفاع منتقل کنند. در آن زمان چنین عملی تنزل مقام محسوب می‌شد ولی از آنجا که همسرش خیلی ثروتمند بود او اهمیتی نداد. در این حال که مشکلات سیاسی نداشت به عضویت چندین کلوب طرفداران افریقای جنوبی که همه راست‌گرا بودند درآمد. سر پری جونز به‌خوبی می‌دانست که به خاطر افراط برنسون در راست‌گرایی بود که نتوانست برای او لقب «سر» پیشنهاد کند. شاید هم یکی از دلایل انحراف او همین باشد. اعضای کمیته ابتدا فکر می‌کردند علاقه برنسون به افریقای جنوبی سرپوشی است برای پنهان کردن احساسات واقعی او نسبت به شوروی ولی حالا با توصیف سر نیگل آروین کل جریان شکل دیگری به خود گرفته بود.

«سر استریکلند» گفت: پرچم مجازی؟ به نظر تو تا به حال او فکر می‌کرد که مدارک را به افریقای جنوبی می‌دهد؟

رئیس سازمان اطلاعات گفت: من این‌طور فکر می‌کنم. اگر او در پنهان نسبت به روسیه علاقه داشت یا اینکه یک کمونیست بود چرا کمیته مرکزی شوروی او را به وسیله یک کنترل‌کننده روسی زیر نظر نداشت؟ من هم‌اکنون پنج نفر را در سفارت شوروی در نظر آوردم که می‌توانستند کنترل‌کننده خوبی باشند. سر آنتونی پلامب گفت: خوب من اعتراف می‌کنم که نمی‌دانم و در آن لحظه به چشمان سر نیگل نگریست. سر نیگل به او یک چشمک سریع زد و او دوباره به پرونده برنسون نگاه کرد و با خود گفت: تو نیگل حرامزاده، حدس نمی‌زنی، بلکه می‌دانی.

در حقیقت دو روز پیش آندریف خبری به سر نیگل داده بود. البته چیز زیادی نبود. گفتگویی بود بین آندریف و یکی از افراد سازمان «ان». درباره تجارت در آن لحظه آندریف گفته بود: در این موارد تز پرچم مجازی می‌تواند خیلی مؤثر باشد و آن عضو

سازمان «ان» با خنده چشمکی زده و با انگشت اشاره به سکوت کرده بود. آندریف حدس می‌زد امکان دارد در این کشور عملیات پرچم مجازی در حال اجرا باشد. البته سر آروین نیز به همین نتیجه رسیده بود.

سر آنتونی با خود گفت: اگر سر نیگل این موضوع را بداند به‌طور قطع این روباه پیر در سفارت روسیه باید رابطی داشته باشد. اما چرا به همه نمی‌گوید؟ مگر نه این است که همه آنها قابل اطمینان هستند؟ از این فکر خیلی ناراحت شد و با زحمت سر خود را بلند کرد و گفت: فکر می‌کنم پیشنهاد نیگل را باید خیلی جدی تلقی کنیم و پرسید: برنامه‌ات چیست، نیگل؟

سر نیگل گفت: جای بحث نیست که او یک خیانتکار است. چنانچه مدارک غیر قابل انکار ما را ببیند بدون شك سخت تکان خواهد خورد. همچنین اگر گزارش پرستون را به او نشان دهیم دو حالت ممکن است اتفاق بیفتد: اگر او برای پره‌توریا کار کند بدون شك نمی‌تواند نقش بازی کند و خرد خواهد شد. ولی اگر او از اول يك کمونیست بوده باشد گزارش پرستون برای او غافلگیر کننده نخواهد بود. من تصور می‌کنم يك فرد با تجربه فرق این دو را از هم تشخیص می‌دهد.

سر پری‌چونز گفت: اگر از نوع پرچم مجازی بود چی؟ سر- نیگل گفت در آن صورت فکر می‌کنم از همکاری کامل او برای تعیین خسارات برخوردار خواهیم شد. همچنین به نظر من او داوطلبانه حاضر خواهد بود تا به وسیله او چند فقره اطلاعات غیر واقعی، به‌خورد مسکو بدهیم. از سوی دیگر می‌توانیم موضوع را با چند نکته مثبت برای دوستانمان در ناتو بازگو کنیم.

سر پاتریک استریکلند از وزارت امور خارجه تسلیم شد و به‌طور تقریب همه موافقت کردند، تاکتیک سر نیگل را به کار گیرند. سر آنتونی پرسید: چه کسی با او دیدار خواهد کرد؟

سر نیگل سرفه ظریفی کرد و گفت: البته این موضوع در



## فردريك فورساي١٩٥/

اختيار اداره «پنج» است. اما نوع عمليات كه بر ضد كميته مركزي و حزب كمونيست صورت مي گيرد به عهده اداره «شش» است. از سوي ديگر من برنسون را به خوبي مي شناسم چون با او هم مدرسه اي بودم.

سر پلامب ناله اي كرد و گفت: اوه خدای من او از تو كوچكتر است، اينطور نيست نيگل؟

سر نيگل گفت: پنج سال؛ او در مدرسه پوتينهاي مرا تميز مي كرد.

سر آنتوني گفت: بسيار خوب، آيا همه موافقيد؟ كسي مخالفتي ندارد؟ خوب نيگل پس ما را در جريان پيشرفت كارها قرار بده.

روز سه شنبه بيست و چهارم مارچ يك توريست از ژوهانسبورگ با هواپيما وارد فرودگاه «هيثرو»<sup>٢</sup> لندن شد. او بدون مشكلي از گمرک عبور كرد. در اين لحظه مرد جواني به آرامي به او نزديك شد و در گوشش چيزي گفت. سپس چمدانهايش را برداشت و او را به سوي اتومبيلي كه منتظر بود راهنمايي كرد. راننده به جاي رفتن به طرف لندن جاده كمبرندي «ام. ٢٥»<sup>٣</sup> را پيش گرفت و پس از آن وارد «ام. ٣»<sup>٤</sup> شد و راهش را به سوي «همپشایر»<sup>٥</sup> ادامه داد. يك ساعت بعد اتومبيل مقابل خانه بسيار زيبايي ايستاد. توريست افريقي كه كت خود را از تن درآورده بود به داخل كتابخانه منزل راهنمايي شد. يك انگليسي كه هم سن او بود از كنار بخاري برخاست و به استقبال او آمد و گفت: هنري پي انار، از ديدن دوباره تو خيلي خوشحالم. به انگلستان خوش آمدي. پي انار گفت: هي، نيگل تو خودت چطوري؟  
سران سازمانهاي اطلاعاتي دو كشور پيش از ناهار مدت

3- Heathrow  
6- Hampshire

4- M. 25

5- M. 3

يك ساعت درباره علت آمدن ژنرال پی‌ان‌آر به انگلیس گفتگو کردند. راضی کردن ژنرال پی‌ان‌آر برای آنکه در حال حاضر ژان ماریس را به حال خود بگذارد تا حدود عصر به طول انجامید. سرانجام توافق کردند که آروین برای دادن اطلاعات کاذب به روسیه به وسیله برونسون از ماریس استفاده کند.

آروین قول داد که سازمان اطلاعات انگلستان ماریس را تحت کنترل شدید قرار دهد، تا او نتواند به طور ناگهانی با يك پرواز شبانه به مسکو فرار کند. منطق ژنرال خیلی قوی بود چون آنها باید میزان خسارت وارده به افریقای جنوبی را طی چهل سال گذشته ارزیابی کنند. همچنین قرار شد که آروین پس از اتمام برنامه‌اش به ژنرال خبر دهد که او بتواند ماریس را به افریقای جنوبی احضار کند و سازمان امنیت انگلستان وظیفه داشت ماریس را سوار هواپیمای افریقای جنوبی کند تا آنها بتوانند او را دستگیر کنند.

پس از صرف شام سر آروین با معذرت‌خواهی برای رفتن آماده شد. ژنرال نیز می‌خواست صبح فردا در لندن کمی خرید کند و با پرواز عصر به افریقای جنوبی بازگردد. ژنرال جلوی در به سر آروین گفت: فقط مواظب باش فرار نکنند. من تا آخر امسال آن حرامزاده را در کشورم لازم دارم. سر آروین قول داد و گفت: فقط دعا کن در این مدت او مثل يك روح ناپدید نشود. وقتی رئیس سازمان اطلاعات افریقای جنوبی در خیابان «باند»<sup>۷</sup> مشغول خرید بود پرستون برای دیدار هارکورت اسمیت به خیابان چارلز رفته بود. برایان که خیلی خوشحال به نظر می‌رسید رو به پرستون کرد و گفت: خوب، جان، من فکر می‌کنم تبریكات از هر سو می‌رسد. کمیته از کار تو در افریقای جنوبی خیلی راضی است. پرستون گفت: متشکرم برایان. برایان ادامه داد: همان طور که می‌دانی این کار دیگر توسط کمیته دنبال

## فردريك فورساي١٩٧ /

خواهد شد. و حالا هم به طور دقيق نمی‌دانم چه باید کرد؟  
آن‌گاه دستهای خود را روی میز گذاشت و گفت: باید درباره  
وضعیت فعلی ترا آگاه کنم. من حالا در بن بست قرار گرفته‌ام.  
تو هشت هفته روی پرونده برنسون کار کردی که بیشتر این  
مدت را در زیرزمین خیابان «کورک» بودی. مدتی هم در افریقای  
جنوبی در تلاش بودی. در تمام این مدت جانشین تو «مارچ»<sup>۸</sup>  
سازمان «سی. یك. آ» را اداره کرده است. من حالا از خود می‌پرسم  
با او چکار کنم. فکر نمی‌کنم بعد از کارهای مثبتی که انجام داده  
است فرستادن او بعنوان مقام دوم کاری منصفانه باشد. او به  
تمام وزارتخانه‌ها رفته و چندین پیشنهاد سازنده ارائه کرده و  
تغییرات عمده ایجاد کرده است.

پرستون با خود گفت بطور قطع مارچ جوان فعال و باهوشی  
است و در ضمن یکی از افراد خود هارکورت اسمیت است.  
هارکورت در ادامه گفت: می‌دانم که تو فقط یازده ماه در  
سازمان (سی. یك. آ) بودی و در این مدت موفقیت چشم‌گیری  
داشتی. بنابراین بهترین موقعیت و زمان پیشرفت برای تو  
فراهم است. من با قسمت پرسنلی تماس گرفتم «کارنلی»<sup>۹</sup> رئیس  
قسمت «سی. پنج. سی.»<sup>۱۰</sup> به علت بیماری همسرش زودتر از موعد  
مقرر تقاضای بازنشستگی کرده است. فکر می‌کنم این پست  
برای تو ترقی خوبی خواهد بود.

پرستون لحظه‌هایی با خود فکر کرد (سی. پنج. سی)؟ بنادر و  
فرودگاهها... (سی. پنج. سی) مسئول امور مهاجرت، گمرک،  
تیم تعقیب جنایتکاران، تیم مبارزه با مواد مخدر، کنترل بنادر و  
فرودگاهها است. وظیفه افراد این سازمان کنترل افراد مشکوکی  
است که بخواهند غیرقانونی وارد انگلیس شوند. یا افرادی که  
مبادرت به قاچاق کنند. به‌طور خلاصه (سی. پنج. سی) باید تمام  
کارهایی را که به دیگران مربوط نیست انجام دهد.

هارکورت اسمیت با حالتی که می‌خواست شغل جدید پرستون را مهم جلوه دهد گفت: این شغل خیلی حیاتی و با اهمیت است. در حقیقت مسئولیت اولیه این سمت مراقبت و جلوگیری از ورود افراد بلوک شرق به این کشور است که می‌دانم مورد علاقه تست. پرستون جزو افراد همین‌گز بود و می‌دانست که هارکورت از این موضوع آگاه است. بنابراین فکر کرد اعتراض کند و برای باقی ماندن در شغلش از سر همین‌گز تقاضای ملاقات کند. اما هارکورت در ادامه صحبت گفت: به هر حال دلم می‌خواهد تو این شغل را امتحان کنی. محل کار جدید تو از لحاظ ساختمان تغییر نخواهد کرد و در ساختمان گوردون باقی خواهی ماند.

پرستون دریافت که رودست خورده است. هارکورت اسمیت نصف عمر خود را در سیستم دفتری گذرانده بود و به تمام راه‌ها وارد بود. هم‌چنین اندیشید که دست‌کم هنوز شغل او دفتری نشده و می‌تواند بیرون از دفتر فعالیت کند. اگرچه او نام این کارها را عملیات پلیسی گذاشته بود.

روز بیست و هفتم مارچ سرگرد والری پتروفسکی بدون هیچ ناراحتی و سر و صدائی وارد انگلستان شد. پتروفسکی از مسکو تا «زوریخ»<sup>۱۱</sup> را با پاسپورت سوئدی آمده بود. او در زوریخ پاسپورت خود را داخل یک پاکت لاک و مهر شده قرار داد و برای کاگ-ب در آن شهر فرستاد. هم‌زمان با آن، اوراق شناسایی جدیدی که نشان می‌داد او یک مهندس سویسی است از صندوق امانات فرودگاه که متعلق به کاگ-ب بود دریافت کرد. او زوریخ را با این پاسپورت ترک کرد و به سوی «دوبلین»<sup>۱۲</sup> رفت. در طول پرواز اسکورت او همراهش بود و دستورهایی را که به او می‌داد اجرا می‌کرد. در یکی از اتاقهای هتل بین‌المللی دوبلین آنها یکدیگر را ملاقات کردند. پتروفسکی لباس سبک اروپایی

## فردريك فورسايت / ۱۹۹

خود را درآورد و به اسكورتش داد و او نيز يك دست لباس كامل انگليسى به پتروفسكى داد. در ضمن چمدانى از اسكورتش گرفت كه در آن يك دست پيژاما، وسايل ريش تراشى، يك كتاب داستان و اشياء كوچك ديگر قرار داشت. اسكورتش علاوه بر چمدان كوچك يك پاكٲ ديگر هم به او داد كه به وسيله افراد «ان» در سفارتخانه تهيه شده بود. در اين پاكٲ ته بليط نمايشنامه‌اى كه در تآتر «ابلانا»<sup>۱۳</sup> اجرا شده بود؛ رسيد هتل «نيوجرسى» براى يك شب استفاده، و بليط دوسره «لندن-دوبلين» به وسيله «ار-لينگاس»<sup>۱۴</sup> كه يك سوى آن روز قبل استفاده شده بود قرار داشت. سرانجام پتروفسكى پاسپورت جديد خود را گرفت و وقتى براى سوار شدن به هواپيما وارد فرودگاه شد هيچ كس، كوچكترين سوءظنى نسبت به او نبرد. او يك فرد انگليسى بود كه از سفر يكروزه اش به دوبلين باز مى گشت. بين دوبلين و لندن پاسپورتها را در لندن كنترول نمى كنند. مسافران بايد ته بليط يا كارت سوار شدن خود را به عنوان كارت شناسايى ارائه كنند. مسافران هنگام ورود به وسيله دو تن از افراد بخش ويژه زير نظر گرفته مى شوند. هيچ يك از آن دو تن پيشتر پتروفسكى را ندیده بودند. اگر مدرك شناسايى مى خواستند مى توانست يك پاسپورت انگليسى به نام «جيمز دو نكان راس»<sup>۱۵</sup> ارائه دهد. پاسپورت هم قانونى بود چون اداره گذرنامه انگلستان آن را صادر کرده بود.

پتروفسكى بدون بازرسى در گمرك از فرودگاه خارج شد و يك تاكسى براى ايستگاه «كينگٲ كراس»<sup>۱۶</sup> گرفت. او با كليدى كه داشت در يكى از صندوقهاى را كه متعلق به قسمت «ان» سفارت بود گشود و پاكٲ لاک و مهر شده‌اى را كه دو روز پيش به وسيله پست سياسى وارد شده بود برداشت. مأمور قسمت «ان» از محتواى پاكٲ اطلاع نداشت و مشتاق دانستن هم نبود.

13- Eblana

15- James Duncan Ross

14- Aerlingus

16- King's Cross

پتروفسکی پاکت را داخل ساک دستی خود گذاشت. او سر فرصت می‌توانست آن را باز کند چون از محتوایش باخبر بود. او از «کینگ کراس» یک تاکسی گرفت و به ایستگاه «لیورپول»<sup>۱۷</sup> در آن سوی لندن رفت. در ایستگاه لیورپول سوار قطار «ایپس-ویچ»<sup>۱۸</sup> در منطقه «سوفولک»<sup>۱۹</sup> شد. پس از رسیدن به آنجا در هتل بزرگ «وایت هورس»<sup>۲۰</sup> اتاق گرفت. اگر برحسب تصادف پلیسی می‌خواست از روی کنجکاوی بسته او را کنترل‌کند خیلی شگفت‌زده می‌شد. چون یک هفت تیر اتوماتیک «ساکو»<sup>۲۱</sup> ساخت فنلاند در آن بود که خشاب اسلحه با گلوله‌های مخصوص پر شده و روی گلوله‌ها یک علامت ضربدر حک شده بود. داخل گلوله‌ها مخلوطی از ژلاتین و پتاسیم بود که هنگام اصابت در داخل بدن منفجر می‌شد و شخص مضروب دیگر نمی‌توانست از آن سم کشنده جان سالم بدر برد. دیگر محتویات بسته مربوط بود به «افسانه اسرارآمیز» زندگی جیمز دونکان راس. از این جهت به آن افسانه اسرارآمیز گفته می‌شد که این شخص وجود خارجی نداشت، اما تمام مدارک موجود در آرشیوهای مختلف نشان از موجودیت و حیات چنین شخصی داشت. جیمز دونکان راس حقیقی یا درحقیقت آنچه را که از او باقی مانده بود سالها پیش در میان بوته‌های کنار رودخانه «زامبزی»<sup>۲۲</sup> پوسیده و از میان رفته بود. جیمز دونکان راس پسر «آنگوس»<sup>۲۳</sup> و «کریستی راس»<sup>۲۴</sup> از اهالی «کیل-براید»<sup>۲۵</sup> اسکاتلند بود و در سال ۱۹۵۰ به دنیا آمده بود. در سال ۱۹۵۱ «آنگوس راس» از وضع نابسامان اقتصادی انگلیس و جیره‌بندی در آن کشور به تنگ آمد و با خانواده‌اش به جنوب رودزیا مهاجرت کرد. او به عنوان مهندس شغلی در طرح‌های کشاورزی و تجهیزات آن به دست آورد. او پس از چند سال تلاش سرانجام در سال ۱۹۶۰ توانست شرکتی تأسیس کند. آنگوس که

17- Liverpool

20- Great White Horse

23- Angus

18- Ipswich

21- Sako

24- Kirstie Ross

19- Suffolk

22- Wambezi

25- Kilbride

## فردريك فورساي٢٠٩/

مردی موفق به حساب می‌آمد توانسته بود پسرش را به مدرسه آمادگی و از آنجا به «مایکل هاوس»<sup>۲۷</sup> بفرستد. در سال ۱۹۷۱ پسرش پس از انجام خدمت نظام می‌خواست به پدرش ملحق شود ولی حالا آنجا رودزای «یان اسمیت»<sup>۲۸</sup> بود و جنگ علیه افراد «زیپرای جوشوا نکومو»<sup>۲۹</sup> و «زانلای رابرت موگابه»<sup>۳۰</sup> با شدت ادامه داشت.

تمام افراد ذخیره باید برای مدتی به جنگ می‌رفتند، و این مدت همچنان افزایش می‌یافت. جیمز راس که در سال ۱۹۷۶ در گروهان توپخانه سبک رودزیا خدمت می‌کرد در يك حمله غافلگیرکننده به محاصره افراد زیپرا درآمد و در قسمت جنوبی رودخانه زامبزی کشته شد. افراد زیپرا تمام کشته‌ها را لخت کردند و اموال آنها را به پایگاه خود در «زامبیا»<sup>۳۱</sup> بردند. طبق دستور، راس نمی‌بایست هیچ‌گونه علامت شناسایی با خود داشته باشد. اما متأسفانه پیش از حرکت يك نامه از سوی دوست دخترش دریافت کرده و آن را در جیب اورکت خود گذاشته بود. نامه هم جزو دیگر اموال به زامبیا آمد و به دست افراد کاگ‌گ‌ب افتاد. يك افسر عالی‌رتبه کاگ‌گ‌ب به نام «واسیلی سولودونیکوف»<sup>۳۲</sup> این زمان به عنوان سفیر شوروی در «لوزاکا» انجام وظیفه می‌کرد. او برای پیدا کردن اطلاعات در این باره دستور داده بود شبکه‌هایی در سراسر جنوب آفریقا تشکیل شود. یکی از این شبکه‌ها يك نامه جیمز راس را که به آدرس خانه پدرش فرستاده شده بود به دست آورد. نخستین بررسی در مورد زندگی این افسر جوان امتیاز بزرگی برای کاگ‌گ‌ب به ارمغان آورد. نخست اینکه او يك انگلیسی بود. دوم آنکه آنگوس راس و جیمز راس هیچ‌يك پاسپورت‌های انگلیسی خود را باطل نکرده بودند. بنابراین

26- Michaelhouse

27- Ian Smith's

28- Jo Shua Nkomo's Zipra

29- Robert Mugabe's Zanla

30- Zambia

31- Solidovnikov

کاکسب جیمز دونکان راس را دوباره زنده کرد. بعد از استقلال رودزیا به عنوان زیمبابوه، آنگوس راس و کریستی راس به افریقای جنوبی رفتند و در ظاهر جیمز راس نیز تصمیم گرفته بود به انگلیس برگردد. دستهای پنهانی شناسنامه او را از «سامرست هاووس»<sup>۳۲</sup> در لندن بیرون آوردند و دستهای دیگر تقاضانامه جدیدی برای پاسپورت پر کرده و با پست به اداره گذرنامه فرستاده بود. تیمهای بیست تا بیست و پنج نفری باید هزاران ساعت وقت صرف کنند تا چنین افسانه‌ای را بسازند. کاکسب برای چنین افسانه‌پردازیها فرصت زیاد و پرسنل آموزش‌دیده دارد. حسابهای بانکی باز و بسته می‌شوند، گواهی-نامه رانندگی پیش از باطل شدن تجدید می‌شود، ماشین خرید و فروش می‌شود تا نام شخص افسانه‌ای در کامپیوتر مرکزی اداره راهنمایی ثبت شود. مراحل استخدام طی و ثبت می‌شود، وام گرفته شده و پس داده می‌شود و... اینها عملیاتی است که باید برای ساختن يك افسانه به‌طور دقیق عمل شود. تیمهای دیگر به گذشته او باز می‌گردند. اینکه اسم مستعار او چه بوده است؟ در کجا مدرسه رفته است؟ شاگردان مدرسه به معلم علوم خود چه لقب مضحکی را داده بودند؟ اسم سگ همسایه چه بود؟ باز هم... وقتی افسانه ساخته شد - که خود ممکن است سالها به‌طول انجامد - شخص جدید به‌وسیله کامپیوتر آن را به‌طور کامل حفظ می‌کند. برای نابود کردن چنین افسانه‌ای، اگر موفق به افشای آن شوند، دست‌کم ماهها تحقیق مورد نیاز است. پتروفسکی چنین افسانه‌ای را در اندیشه داشت و در بسته‌ای که همراهش بود حمل می‌کرد. او جیمز دونکان راس بود و می‌توانست این‌را ثابت کند. او می‌رفت جایگزین نمایندگی شرکت سوئیزی «ایست انگلیان»<sup>۳۳</sup> شود که مسئولیت بازاریابی نرم‌افزار کامپیوتری در آن منطقه را داشت. او حسابهایی در بانکهای



### فردريك فورساي٢ / ٢٠٣

«پاركلى»<sup>٣٣</sup>، «دورچستر»<sup>٢٥</sup>، و «دورست»<sup>٢٦</sup> داشت و مى رفت آنها را به حساب جديد خود در بانك «كلچستر»<sup>٣٧</sup> منتقل كند. او در خواب هم مى توانست امضاي جيمز راس را به خوبى تقليد كند. انگلستان كشور ويژه اى است در دنيا، كه يك انگليسى مجبور نيست با خود كارت شناسايى حمل كند. اگر از او اوراق هويت بخواهند، يك نامه به نشانى او براى شناساييش كافى است. حتى گواهي نامه رانندگى بدون عكس هم نشانه حقيقت گويى شخص است. «والرى الكسيويچ پتروفسكى» كه در «ايسويچ» شام مى خورد، به خوبى مى دانست كه هيچ كس نمى تواند ثابت كند او جيمز دونكان راس نيست. بعد از شام كتاب راهنماى تجارتي را از اطلاعات هتل گرفت و شروع كرد به مطالعه بخش بنگاههاى معاملات املاك.



## فصل یازدهم

همان زمان که پتروفسکی در رستوران هتل بزرگ «وایت-هورس» مشغول صرف شام بود، زنگ آپارتمان برنسون در طبقه هشتم ساختمان «فونتنوی» در خیابان «بلگراویا» به صدا درآمد. جرج برنسون خودش در را گشود و برای لحظه‌ای با شگفتی به شخصی که مقابلش ایستاده بود خیره شد و گفت: خدای من، نیگل. آنها یکدیگر را خوب می‌شناختند و این شناسایی از دوران مدرسه تا همکاری در هیأت دولت ادامه داشت. رئیس سازمان اطلاعات به‌طور رسمی گفت: عصر به‌خیر برنسون ممکن است داخل شوم؟

برنسون گفت: البته با کمال میل. جرج برنسون اگرچه منظور نیگل را از این ملاقات نمی‌دانست. اما عنوان کردن نام فامیل بدون پیشوند، نشان‌دهنده رسمیت ملاقات سر آروین بود. سر نیگل پرسید: خانم فیونا منزل هستند؟ برنسون گفت: نه، او به یکی از جلسات خیریه رفته است و غیر از ما کسی اینجا نیست. البته سر نیگل از این موضوع اطلاع داشت، چون پیشتر خروج خانم برنسون را زیر نظر داشت. برنسون پالتوی سر آروین را گرفت و او را به داخل هال راهنمایی کرد. آنها مقابل هم نشستند. برنسون گفت: خوب، چه کاری می‌توانم انجام دهم؟ سر نیگل در کیف دستی خود را گشود و ده مدرک را روی میز شیشه‌ای مخصوص قهوه و رو به روی برنسون گذاشت و گفت: بهتر است نخست این کاغذها را نگاه کنی.

برنسون به آرامی کاغذها را برداشت. نگاهی به برگ اول و سپس برگ دوم کرد و وقتی برگ سوم را دید آنها را روی میز گذاشت. او به کلی رنگ خود را باخته بود، اما هنوز می‌توانست خود را کنترل کند و در پاسخ گفت: من فکر نمی‌کنم چیزی باشد که بگویم.

سر نیگل به آرامی گفت: نه زیاد. این مدارك همگی مدتی است که به ما بازگردانده شده‌اند. ما می‌دانیم چگونه آنها را گم کرده‌ای و چندین هفته ترا زیر نظر داشتیم. مراحل برداشتن مدارك جزیره‌اسنشن توسط تو و دادن آن به مارایس از راه بنوتی را به خوبی می‌دانیم. ما همه چیز را می‌دانیم و برای تو جای انکار وجود ندارد.

کمی از گفته‌های سر آروین قابل اثبات بود ولی بقیه را به صورت بلوف بیان کرده بود. البته او نمی‌خواست برنسون این موضوع را بفهمد. برنسون راست نشست و به چشمان سر-آروین زل زد. سر آروین با خود اندیشید که او حالا می‌خواهد از خود دفاع کند و بگوید چرا این کار را کرده است. برنسون گفت: خوب، حالا شما که همه چیز را می‌دانید می‌خواهید چه کار بکنید؟ سر آروین گفت چند سؤال دارم: چه مدتی است این برنامه ادامه دارد؟ به چه دلیل این کار را شروع کرده‌ای؟

برنسون که سعی داشت خود را کنترل کند به يك نکته کوچک توجه نداشت. اینکه بازجویی از جاسوسان و وظیفه سازمان ضد-اطلاعات و جاسوسی بود نه وظیفه رئیس سازمان اطلاعات. بنا بر این پاسخ داد: جواب سؤال اول کمی بیشتر از دو سال. سر آروین پیش خود فکر کرد ممکن است بیشتر از این باشد، چون مارایس بیشتر از سه سال است که در انگلیس به سر می‌برد. حتی امکان دارد پیش از او نیز فرد دیگری وجود داشته باشد. اما در پاسخ سؤال دوم باید بگویم آشکار است. سر آروین گفت: فرض کنیم من کمی کند ذهن هستم، بیشتر توضیح بده.

برنسون نفس عميقي كشييد و آمادگي خود را براي پاسخ نشان داد. شايد او نيز مانند ديگر جاسوسان پيشتر خود را براي دفاع آماده کرده و بارها در دادگاه وجدان از خود دفاع کرده بود. بنا بر اين گفت: سالهاست فكر مي‌كنم تنها جنگ واقعي كه در دنيا ارزش جنگيدن دارد، مبارزه با كمونيسم و امپرياليسم روسيه است. كشور افريقاي جنوبي در اين مبارزه يكي از قلعه‌ها و شايد اصلي‌ترين آنها در جنوب صحراست. مدت‌هاست فكر مي‌كنم برداشت دنياي غرب از اين كشور بر اساس يك شك بيپوده استوار است. با آن كشور مثل جداميان رفتار شده، بويژه آن را در مقابل خطر جهاني شوروي از خود رانده است. من سالهاست بر اين عقیده‌ام كه قدرتهای غربی، افريقاي جنوبي را بسيار پست و ناچيز شمرده‌اند. اين اشتباه احمقانه باعث شده است افريقاي جنوبي از دسترسي به نقشه‌ها و اقدامهای تدافعی ناتو در مقابل روسيه محروم باشد.

سرنیگل در حالی که چنین وانمود می‌کرد این افکار به مغزش خطور نکرده‌است با سر صحبت‌های برنسون را تأیید کرد و گفت: تو فکر کردی با عملت این توازن را بوجود آوری؟  
برنسون گفت: بله، این‌طور فكر مي‌كردم و هنوز هم بر اين عقیده‌ام.

سرنیگل با خود اندیشید: پوچی افکار و خودخواهی افرادی مثل «نان می»<sup>۱</sup>، «پونته کوروو»<sup>۲</sup>، «فوش»<sup>۳</sup>، «پرایم»<sup>۴</sup> و شخص رو به روی او باعث تعمق و حیرت است. آنها به خود حق می‌دهند که درست اندیشیدن را فقط از ناحیه خود بدانند. برای خود نقش خدایی قائلند. این‌گونه افراد دیگران را در اشتباه می‌دانند و خود خواستار قدرتند. آنها برای رسیدن به خواسته‌های خود اسرار کشور را به دشمن انتقال می‌دهند. آنها به‌طور ناخودآگاه در کشورشان علیه افرادی که مانع پیشرفت آنها شده‌اند قیام

می‌کنند. در حقیقت باید عقده‌های شخصی را انگیزه اعمال این گونه افراد دانست.

سر نیگل پرسید: به خواست خودت این کار را کردی یا پیشنهاد مارایس بود؟ برنسون فکری نکرد و پاسخ داد: او یک دیپلمات است و مصونیت سیاسی دارد، بنابراین پاسخ به این سؤال مانعی ندارد. بلکه به پیشنهاد او بود. ما در پره‌توریا هرگز ملاقاتی نداشتیم. آشنایی ما نخستین بار پس از ورود او به انگلیس صورت گرفت. ما پس از مدتی معاشرت و آمد و شد، دریافتیم افکارمان خیلی به هم نزدیک است. او مرا متقاعد ساخت اگرچه افریقای جنوبی از دوستان وفادار ما در منطقه است، ولی اگر زمان درگیری با شوروی پیش آید با وجود مسیرهای حیاتی بین اقیانوس هند و جنوب اقیانوس اطلس، همچنین پایگاه‌های روسیه در افریقای سیاه، افریقای جنوبی در نیمکره جنوبی تنها خواهد ماند. به نظر هر دوی ما ندانستن عکس‌العمل ناتو در این دو نیمکره، افریقای جنوبی را به‌طور کامل فلج خواهد کرد.

سر آروین با تأسف گفت بحث و نظر خیلی قوی است. اما وقتی مارایس را به‌عنوان کنترل‌کننده تو زیر نظر داشتیم من این ریسک را کردم و جریان را با ژنرال پی‌انار در میان گذاشتم، او کار کردن مارایس را برای افریقای جنوبی به‌طور کامل انکار کرد.

برنسون گفت: واضح است که او انکار خواهد کرد. سر آروین گفت: ولی ما یکی از مأموران خودمان را برای اثبات ادعای پی‌انار به آنجا فرستادیم. شاید بهتر باشد که گزارشش را خودت بخوانی. سر آروین سپس گزارش پرستون را با عکس مارایس اصلی در اختیار او گذاشت.

برنسون با حالتی بی‌تفاوت شروع به خواندن گزارش هفت صفحه‌ای پرستون کرد. در یک نقطه ناگهان صیحه‌ای کشید، دستش را به دهانش برد و شروع کرد به جویدن انگشتانش. همین

که آخرین صفحه گزارش را خواند با هر دو دست صورت خود را پوشاند. و خیلی آرام شروع کرد به پیچ و تاب دادن خود و گفت: اوه خدای من، من چکار کردم؟

سرنیگل گفت: در حقیقت خسارت زیادی وارد کرده‌ای. و آن‌گاه سکوت کرد تا او بتواند به عظمت بیچارگی خود پی برد. از نظر سرنیگل برنسون خیانتکار کرم‌خورده‌ای بود که می‌توانست به وفاداری خود نسبت به مملکت، ملکه و شرافتش قسم یاد کند ولی برای ارضای غرور و خواسته‌های شخصی خود، به همه خیانت می‌کرد.

برنسون دیگر رنگ پریده نبود بلکه رنگش خاکستری شده بود. وقتی دستهایش را از روی صورتش برداشت، به نظر رسید سالها پیر شده است. آن‌گاه مثل افراد شکسته و خرد شده با التماس گفت: آیا می‌توانم کاری، هر کاری باشد برای جبران انجام دهم؟

سرنیگل حالتی به خود گرفت که دیگر خیلی دیر است و او نمی‌تواند مفید باشد. او تصمیم گرفت چاقو را بیشتر در زخم بچرخاند. آن‌گاه پس از کمی مکث گفت: گروهی خواهان دستگیری تو و مارایس هستند. البته باید یادآوری کنم پره‌توریا از مارایس سلب مصونیت کرده است. برای تو نیز دادستان یک دادگاه عادی با یک هیأت منصفه از افراد معمولی ترتیب خواهد داد. میدانی که هیأت منصفه هرگز جزیان پرچم مجازی را باور نخواهد کرد. اینجا صحبت از کل زندگی است. یعنی، با سنی که تو داری، باقی عمرت را باید در «پارک‌هورست»<sup>۵</sup> یا در «دارت‌مور» بگذرانی. سر آروین دوباره فرصت داد، او موضوع را خوب هضم کند. سپس ادامه داد: ولی در حال حاضر من سعی کرده‌ام این گروه را ساکت نگه دارم. چون فکر می‌کنم راه حل دیگری هم وجود دارد.

برنسون گفت: من هر کاری انجام می‌دهم، خواهش می‌کنم، هر کاری که بخواهید سر آروین!

سر آروین از جای برخاست و در حال قدم زدن گفت: در حقیقت سه کار را باید انجام دهی. نخست باید طبق معمول به محل کارت رفت و آمد کنی، درست مثل این که اتفاقی رخ نداده است. دوم: پس از تاریک شدن هوا در همین آپارتمان اگر لازم باشد تمام شب را باید با ما برای تعیین خسارت‌های وارد شده همکاری کنی. چون تنها راه ممکن برای جبران کاری که کرده‌ای دانستن مقدار خسارت است. برای ما بسیار حیاتی است بدانیم چه خبرهایی به مسکو رفته‌است. اگر موضوعی را ناگفته بگذاری آن‌قدر به تو فشار وارد می‌شود که خرد خواهی شد.

برنسون با حالی نزار گفت: بله، بله، البته این‌کار را خواهم کرد. من یک یک مدارک رو شده را به‌خاطر دارم و خواهم گفت. اما تو گفתי سه چیز؟

سر آروین گفت: بله، سومی زیاد آسان نیست، تو باید رابطه خود را با مارایس حفظ کنی. برنسون گفت: من، چی؟

سرنیگل گفت: تو مجبور نیستی او را ببینی. درحقیقت بهتر است که او را نبینی، چون فکر می‌کنم آن‌چنان هنرپیشه خوبی نیستی که بتوانی خودت را در مقابل او کنترل کنی. باید از طریق رمزهای تلفنی طبق معمول مدارک را رد کنی. برنسون که یکه خورده بود گفت: کدام مدارک؟

سر آروین افزود: مدارکی که پرسنل من، با کمک دیگران برای تو آماده می‌کنند. به‌طور قطع فهمیده‌ای که می‌خواهم غیر از همکاری با وزارت دفاع برای تعیین میزان خسارت، با من هم همکاری کنی تا ضربه‌های سنگینی به شوروی وارد کنیم.

برنسون درست مثل غریقی که به تخته پاره‌ای رسیده باشد، هر سه شرط را پذیرفت.

سرنیگل از جای برخاست و گفت: افراد وزارت دفاع بعد از



## فردريك فورساي٢١١/

تعطیلات آخر هفته خواهند آمد، او در حالی که به سوی آسانسور می‌رفت از کارش خیلی راضی بود. در عین حال به برنسون فکر می‌کرد که، چگونه خرد شده است. او نجواکنان با خود می‌گفت: حرامزاده، بعد از این برای من کار خواهی کرد.

در آژانس معاملات املاک «اکسبورو»<sup>۷</sup> منشی جوان با شنیدن صدای در سر خود را بلند کرد و از کسی که وارد شده بود خوشش آمد. مردی به‌طور نسبی بلند قامت، خوش هیكل با چشمان عسلی و خیلی خوش تیپ. منشی جوان از او پرسید: چه کاری می‌توانم برایتان انجام دهم؟ مرد جوان پاسخ داد: من تازه وارد این منطقه شده‌ام. به من گفته‌اند شما خانه اجاره‌ای دارید. منشی پاسخ داد: بله، شما باید با آقای «نایت»<sup>۸</sup> صحبت کنید. او در قسمت اجاره کار می‌کند. ممکن است نامتان را بگوید؟

مرد جوان با خنده پاسخ داد: راس، جیمز راس. منشی با فشار دادن شاسی آیفون گفت: آقای نایت، آقایی برای اجاره کردن خانه آمده‌اند. می‌توانید ایشان را ببینید؟ لحظاتی بعد جیمز راس در دفتر آقای نایت بود و توضیح می‌داد: من تازه از «دورست» آمده‌ام تا در دفترمان در «ایست انگلیا» کار کنم. قصد دارم در آینده خانواده‌ام را نیز اینجا بیاورم. نایت گفت: شاید شما قصد دارید خانه بخرید؟

پتروفسکی گفت: هنوز نه، چون اولاً برای خرید خانه باید خوب تحقیق کرد، ثانیاً تشریفات خرید خانه به وقت زیادی احتیاج دارد. دیگر این که امکان دارد مدت اقامت من در اینجا کوتاه باشد.

آقای نایت گفت: البته می‌فهمم. یک اجاره موقت تا زمانی که مطمئن شوید اقامت شما طولانی خواهد بود. راس گفت: درست فهمیدید. نایت پرسید: مبله یا غیر مبله؟

راس گفت: خواهش می‌کنم مبله باشد. آقای نایت آلجوم عکسهای خانه‌هایی را که برای اجاره داشت ورق زد و گفت در حال حاضر چهار خانه موجود داریم که ممکن است مورد پسند شما واقع شود. از خانه‌های مورد بحث دو باب آن خیلی بزرگ و مجلل بودند و اگر راس یکی از آنها را به‌عنوان یک کارمند اجاره می‌کرد ممکن بود تولید شک کند. بنابراین از دو خانه دیگر یکی را که برای منظور او مناسب بود انتخاب کرد. خانه آجری و کوچک بود که در یک خیابان تمیز قرار داشت. نایت گفت این خانه متعلق به شخصی به نام آقای «جانسون»<sup>۹</sup> است. او در حال حاضر به‌عنوان مهندس در عربستان سعودی کار می‌کند. اشکال این خانه در آن است که او آن را شش ماهه اجاره می‌دهد.

راس در پاسخ گفت: این مدت برای من کافی است. من همین را اجاره می‌کنم. نشانی خانه، شماره ۱۲ و در خیابان «چری-هیز کلوز»<sup>۱۰</sup> واقع شده بود. نام تمام خیابانهای آن ناحیه به کلمه هیز ختم می‌شد، و تمام مجتمع ساختمانی نیز هیز نام داشت. «براکن هیز»<sup>۱۱</sup>، «آلوند هیز»<sup>۱۲</sup> و «هیتز هیز»<sup>۱۳</sup>، «گورس هیز»<sup>۱۴</sup> اطراف آن محل قرار داشتند. ساختمان شماره ۱۲ چری هیز را یک محوطه چمن از پیاده‌رو جدا می‌کرد. و نرده‌ای هم به‌عنوان محافظ داشت. قسمت راست خانه یک گاراژ بود. در قسمت پشت خانه هم یک حیاط کوچک بود که با نرده محافظت می‌شد. در ورودی خانه شیشه‌ای بود که به‌داخل راهرو باز می‌شد. رو به‌روی در پله‌های طبقه بالا و زیر پله‌ها هم یک انباری کوچک بود. خانه به‌صورت دو بلکس ساخته شده بود. یعنی یک هال کوچک و آشپزخانه در پایین و دو اتاق خواب در بالا قرار داشت. آپارتمان در ظاهر شبیه بقیه آپارتمانهای مجتمع بود، که ساکنان آن بیشتر زوجهای جوان بودند.

9- Johnson  
12- Almondhayes

10- Cherryhaysclise  
13- Heatherhayes

11- Brackenhayes  
14- Grosehayes

## فردريك فورساي٢١٣/

نايت گفت: به دفتر برگرديم تا ترتيب كار را بدهيم. جزئيات كار خيلى ساده بود. امضاي دو برگ فرم اجاره نامه، يك ماه اجاره خانه و مبلغى پول به عنوان پيش پرداخت آقاى راس معرفى نامه اى از دفترشان در ژنو به نايت داد و گفت براى تأييد چك مى تواند روز دوشنبه به بانك «دورچستر» تلفن كند. نايت نيز در مقابل گفت: بعد از ظهر روز دوشنبه پس از بررسى معرفى نامه و تأييد چك خانه آماده تحويل است. راس به نشانه اعتماد لبخندى زد و گفت مانعى ندارد چون اطمينان داشت مشكلى وجود ندارد.

«آلن فاكس»<sup>١٥</sup> روز شنبه در دفتر كارش منتظر دوستش سر- نيگل بود. شوايه انگلستان ساعت ده صبح وارد اتاق آلن فاكس در سفارت امريكا شد. آلن فاكس رياست قسمت سيا در انگلستان را داشت و مدت بيست سال بود كه سر آروين را مى شناخت. سر آروين كه خود تقاضاى اين ديدار را کرده بود هنگام نشستن گفت: فكر مى كنم ما دچار مسأله كوچكى شده باشيم. مثل اينكه يكي از افراد ما در وزارت دفاع تخم مرغ گنديده از آب درآمده است. فاكس با حالتى نگران گفت: اوه، خدای من، دوباره نه... نيگل كه خجالت زده به نظر مى رسيد گفت: متأسفانه حقيقت دارد و درست شبیه جريان شما در «هارپر»<sup>١٦</sup> اتفاق افتاده است. فاكس كه منظور او را فهميده بود چشمكى زد. در سال ١٩٨٣ امريكايى ها فهميدند كه يكي از مهندسان آنها در «سيليكان والى كاليفرنيا»<sup>١٧</sup> اطلاعات گرايبهائى را در مورد سيستمهاى موشكى «مينوت من»<sup>١٨</sup> در اختيار لهستان آنها قرار داده است. لو رفتن اين اطلاعات كه سرانجام به دست روس ها افتاد، براى امريكا ضربه سختى بود. سر آروين احساس كرد پس از آشكار شدن ماجراهاى «هارپر» و

15- Alann Fox

16- Harper

17- California's Silicon Valley

18- Minuteman

«بویس»<sup>۱۹</sup> ارتباطشان با امریکا راحت تر و امتیازشان به هم نزدیک شده است. انگلیسی‌ها «مالپا کنایه‌های امریکایی‌ها را در مورد فیلیپی، بورگس، ماکلین، بلیک، واسال، بلانت و پرایم تحمل می‌کردند و پس از گذشت این مدت امریکایی‌ها هنوز آنها را قلقلک می‌دادند. وقتی امریکایی‌ها با خیانت‌های «بویس» و «هارپر» روبه رو شدند، انگلیسی‌ها در عین نگرانی خوشحال هم شدند، چون دست کم دانستند که دیگران نیز خیانتکار دارند.

فاکس گفت: این چیزی است که همیشه منتظرم بگوئی. غیر-ممکن است که تو به موقع ضربه نزنی. حالا یگو ببینم خرابی چقدر است؟

آروین گفت: این طور که به نظر می‌رسد خیلی زیاد نیست و سپس کل ماجرا را تعریف کرد. فاکس با حالتی ناباورانه پرسید: منظورت این است که او به طور کامل برگشته و می‌خواهد به تمامی کارهایش اعتراف کند؟

سر نیگل گفت: او راه دیگری ندارد. یا باید به طور کامل با ما همکاری کند، یا اینکه تا پایان عمر در زندان آتش بخورد. در تمام مدت تحت نظر و کنترل خواهد بود. البته ممکن است با رمز تلفنی مارایس را آگاه کند. ولی در این باره شك دارم چون او يك دست راستی کامل است و تنها فریب پرچم مجازی را خورده است. فاکس پرسید به نظر تو گزارشهای برنسون در کمیته مرکزی شوروی در چه درجه‌ای از اهمیت است؟

سر نیگل پاسخ داد: فکر می‌کنم به خاطر مقام بالای او در وزارت دفاع انگلستان، مسکو او را در ردیف بسیار بالائی قرار داده باشد. حتی فکر می‌کنم جزو عملیات شخص دبیرکل باشد. به هر حال ما کار برآورد خسارت را از روز دوشنبه شروع می‌کنیم. فاکس پرسید: آیا ما هم می‌توانیم از این راه مقداری اطلاعات به‌خورد مسکو بدسیم؟ آروین گفت: من نمی‌خواهم زیاده‌شلوغ

## فردريك هورساي٢١٥/

کنم. سبک کار و زمان بندی فرستادن اطلاعات نباید خیلی تغییر کند. با این حال فکر می‌کنم بتوانیم شما را هم وارد بازی کنیم. فاکس گفت: پس از من می‌خواهی رؤسایم را متقاعد کنم نسبت به شما سخت نگیرند. درست است؟

سر نیگل گفت: من می‌خواهم تا حد امکان خسارات وارد شده را جبران کنم. در ضمن با این برنامه من، می‌توانیم مقدار قابل ملاحظه‌ای به مسکو خسارت وارد کنیم. بنا بر این سر و صدا کردن در این باره، علاوه بر آنکه نتیجه‌ای ندارد، بلکه باعث زیان بیشتر هم خواهد شد. فاکس گفت: بسیار خوب، من رؤسای خود را در این باره قانع می‌کنم که اقدامی نکنند.

سر نیگل گفت: ما خسارات وارده را از روی پرونده‌های خود استخراج می‌کنیم و سعی می‌کنیم در مورد زیردریایی‌های اتمی اقیانوس اطلس و هند چندین مدارک تقلبی به خورد کمیته مرکزی بدهیم. سپس ضمن برخاستن گفت: من با تو در تماس خواهم بود، به امید دیدار.

روز شنبه سی‌ام مارچ، پتروفسکی يك ماشين كوچك و مناسب خانواده در «كلچستر»<sup>۲۰</sup> اجاره کرد. هنگام کرایه کردن ماشین گفته بود که از «دورچستر»<sup>۲۱</sup> آمده و برای خریدن خانه در «اسکس»<sup>۲۲</sup> یا «سوفولک»<sup>۲۳</sup> نیاز به اتومبیل دارد. گواهی‌نامه رانندگی او ایرادی نداشت و برای پرکردن مدارک هم يك آدرس تقلبی در دورچستر عنوان کرد. ماشین را چون سه ماهه اجاره کرده بود از تخفیف آژانس هم استفاده کرد. وی کرایه يك هفته ماشین را نقد و کرایه ماه آوریل را با چک پرداخت کرد. گام بعدی او که کمی مشکلت‌ر به نظر می‌رسید بیمه بود. در همان شهر يك شرکت بیمه پیدا کرد و گفت، مدت‌ها در خارج از کشور بوده و

از ماشین شرکت استفاده می کرده است. و حالا که برای راه اندازی يك کار شخصی به کشور بازگشته است نیاز به خرید اتومبیل و در نتیجه بیمه کردن آن دارد. شرکت بیمه پس از تحقیق درباره او دریافت که خلاف رانندگی ندارد و بجای آن گواهی نامه بین-المللی و يك حساب بانکی معتبر دارد. همین موضوع باعث شد که اعتبار او در شرکت بیمه افزایش یابد. مأمور بیمه از او پرسید چه نوع وسیله ای نیاز دارد؟ پتروفسکی در پاسخ گفت به يك موتورسیکلت احتیاج دارد، چون پارک کردن و رانندگی با آن در ترافیک های سنگین آسانتر است. نداشتن خلاف در رانندگی کار بیمه او را آسان کرد. به همین دلیل بیمه شخص ثالث بهترین نوع بیمه بود که شرکت در اختیار او گذاشت. او به شرکت بیمه آدرس هتلش را داد تا پس از گرفتن خانه آنها را آگاه کند. سپس با ماشین به ایپسوویچ برگشت.

روز پرکاری بود ولی از نتیجه آن راضی بود. در تمام این مدت هیچ سوءظنی ایجاد نکرد و رد پایی به جا نگذاشت. آژانس کرایه اتومبیل و هتل بزرگ «وایت هورس» نشانی هایی از او در دورچستر داشتند که وجود خارجی نداشت. او به شرکت بیمه و آژانس املاک هم آدرس هتل را داده بود. همچنین بانک بارکلی نیز آدرس هتل او را داشت. پتروفسکی تصمیم گرفت تا رسیدن بیمه نامه در هتل باقی بماند. امکان نداشت افرادی را که با آنها ارتباط برقرار کرده بود، باهم تماس بگیرند. تنها سر نخ در دست آژانس معاملات املاک بود که، او هم وقتی اجازه به موقع پرداخت می شد، مشکلی ایجاد نمی کرد. شرکت بیمه هم حق یکساله خود را دریافت کرده بود. به بانک سپرده بود که صورت حساب او را هر سه ماه يك بار برایش با پست بفرستند. که البته تا پایان ژوئن انگلستان را ترك می کرد.

عصر آن روز تیم بررسی خسارت به آپارتمان جورج برنسون

## فردريك فورسايت / ۲۱۷

در بلگراویا وارد شد و شروع به کار کرد. افراد تیم را متخصصان «ام. ای. پنج» و تحلیل‌گران خبره وزارت دفاع تشکیل می‌دادند. نخستین گام، شناسایی يك مدارکی بود که به مسکو فرستاده بودند. تیم به همراه خود پرونده‌های گوناگونی داشت تا در صورت لزوم به حافظه برنسون کمک کند. پس از آن کار تحلیل—گران شروع می‌شد که با توجه به حساسیت مدارک، میزان خسارت را معلوم کنند. سپس براساس آن درباره حذف یا تغییر برنامه‌ها تصمیم بگیرند. تیم تحلیل‌گران تمام شب را کار کرد تا توانست گزارش مشروحي را آماده کند. برنسون در تمام لحظه‌ها با کمال درستی و میل درونی با آنها همکاری کرد. در قلب وزارت دفاع تیم دیگری مشغول کار بود تا مدارکی را تدارک بیند که برنسون به ژان مارایس و او به کنترل‌کننده اصلی در معاونت اول سازمان در «یاسینوف» رد کند.

پرستون روز چهارشنبه به دفتر کار جدید خود به عنوان رئیس قسمت «سی. پنج. سی» وارد شد. او تمام پرونده‌های شخصی خود را از طبقه دوم، به طبقه سوم ساختمان گوردون منتقل کرد. در حالی که پشت میز کارش نشسته بود، چشمش به تقویم دیواری افتاد که اول آوریل را نشان می‌داد. این روز به روز احمقها شهرت داشت. با خود فکر کرد عجب تناسبی با اوضاع وی دارد. تنها چیزی که او را امیدوار می‌کرد، بازگشت پسرش تامی بود که برای تعطیلات بهار به خانه پدر می‌آمد. آنها يك هفته تمام فرصت داشتند که باهم باشند. جولیا زن سابقش تصمیم داشت پس از این که به اتفاق دوست پسرش از اسکی بازگشت، تامی را پیش خود برگرداند. او با خود فکر می‌کرد، برای يك هفته هیاهوی يك پسر دوازده ساله، بار دیگر آپارتمان کوچک او را در کنزیگتن گرمی خواهد بخشید. بازگو کردن داستانهایی بازی راگبی، بلاهایی که سر معلم فرانسه خود آورده است. این که

چگونه بعد از ساعت خاموشی از خوابگاهها كيك و شيريني دزدیده می‌شد. و... از فکر كردن به اين موضوع‌ها لبخندی رضایت بخش بر لبان او نقش بست. پرستون تصميم گرفته بود چهار روز مرخصی بگیرد و برای این روزها برنامه‌هایی داشت که امیدوار بود تاسی با آنها موافقت کند. رشته افکار شیرین او را معاوونش «جف برایت» از هم گسیخت. پرستون مطمئن بود که برایت می‌تواند شغل او را اداره کند، ولی مشکلش جوانی او بود. برایت از دیگر دست‌نشانده‌های هارکورت‌اسمیت بود. او خیلی خوشحال بود که گاهی هنگام دادن گزارش و شرح حوادث داخلی، از سوی معاون مدیرکل به نوشیدن چند گیللاس مشروب دعوت می‌شد. برایت گفت: فکر کردم مایل باشی لیست فرودگاهها و بنادری را که از آنها مراقبت می‌کنیم ببینی جان.

جان پرستون نگاهی به لیست کرد. او هیچ فکر نمی‌کرد آن همه فرودگاه با پروازهای خارجی وجود داشته باشد. همچنین لیست بنادری که توانایی ورود و صدور کالا را داشتند چند صفحه می‌شد. او با بی‌حوصلگی تمام شروع به خواندن لیستها کرد.

روز بعد پتروفسکی چیزی را که دنبالش بود پیدا کرد. آن هم يك موتورسیكلت دست‌دوم مارك «بی-ام-و» بود که وضعیتی عالی داشت. حدود بیست و دو هزار مایل کار کرده بود و فروشنده تمام وسایل اضافی مثل: کاسکت، عینک دودی، کاپشن، پوتینهای زیپ‌دار و غیره را به او فروخت. پتروفسکی همچنین دستور داد دو عدد خورجین در قسمت عقب موتور نصب کنند. او برای جلب اطمینان فروشنده بیست درصد بهای موتور را به عنوان بیعانه به او داد. پس از توافق، با تلفن عمومی شماره سند موتور سیكلت را به شرکت بیمه اطلاع داد. شرکت بیمه نیز قول داد قرارداد بیمه را به هتل محل اقامت او پست کند.



## فردريك فورساي٢١٩/

پتروفسكى از آنجا به «تت فورد»<sup>٢٤</sup> خارج از محدوده نورفولك رفت. تت فور چيز قابل توجهي نداشت فقط مسيري بود كه او در آينده با آن سر و كار داشت. اما بعد از ناهار چيزي را كه مي-خواست يافت. در خيابان «ماگدالن»<sup>٢٥</sup> بين شماره «١٣-آ»<sup>٢٦</sup> و انبار «سالویشن آرمي»<sup>٢٧</sup> يك «سري گاراژ بود كه روي يكي از آنها تابلوي اجاره به چشم مي-خورد. پتروفسكى صاحب گاراژ را كه در همان حوالی بود پيدا كرد و گاراژ را براي مدت سه ماه از او اجاره كرد و اجاره را يكجا داد. صاحب گاراژ چون از او هيچ نوع كارت شناسايی نخواست او هم آدرس و اسم ساختگی داد. پس از آن وسايل موتورسيكلت را داخل گاراژ گذاشت. او پس از انجام كارهايش به هتل برگشت و به متصدي هتل اطلاع داد كه فردا آنجا را ترك خواهد كرد.

پرستون هنگام صرف ناهار در رستوران، به تقاضای باز-نشستگی پيش از موعد فكر مي-كرد. او مي-دانست در اين راه مشكلاتي وجود دارد. نخست براي فردي با سن و سال و سابقه شغلي او پيدا كردن كار مناسب مشكل به نظر مي-رسيد. دوم احساس وفاداری او نسبت به سر برنارد همينگز بود. پرستون حدود شش سال بود كه در اين كار انجام وظيفه مي-كرد و سر-برنارد از هيچ گونه كمكي نسبت به او دريغ نكرده بود. درحقيقت پرستون نسبت به سر برنارد احساس علاقه مي-كرد. ولي حالا اطلاع داشت كه عده‌اي براي او دندان تيز کرده‌اند. تصميم نهايي براي تعيين رؤسای «ام. ای. پنج» و «ام. ای. شش» به وسيله كميته‌اي به نام «مردان دانا»<sup>٢٨</sup> گرفته مي-شد. افراد اين كميته از معاونان دايمي وزارتخانه‌هاي کشور، دفاع، وزير كابينه و رئيس كميته اطلاعاتي مشترك تشكيل مي-شوند. اين اعضا

24- Thetford

27- Salvation Army

25- Magdalen

28- Wise Men

26- 13. A

شخص مناسب را برای ریاست «ام. ای. پنج» انتخاب و به وزارت کشور و نخست‌وزیر معرفی می‌کنند. به‌طور معمول احتمال رد پیشنهاد از سوی دو مقام یاد شده خیلی بعید است. البته پیش از تصمیم نهایی، افراد کمیته گفتگوهای زیادی انجام می‌دهند. در این مورد، همچنین نظر رئیس‌سازمان امنیت نیز خواسته می‌شود. از آنجا که سر نیگل در آستانهٔ بازنشستگی قرار داشت، برای مخالفت با کاندیدای جدید باید دلیل قوی ارائه می‌کرد. سر برنارد همینگز هم از جمله افرادی بود که کمیته با او مشورت می‌کرد. پرستون به خوبی می‌دانست که سر برنارد ناگزیر باید یکی از رؤسای شش اداره تابع خود را برای این منظور انتخاب کند، اگرچه مطابق میل او نباشد. در حال حاضر با نفوذی که هارکورت اسمیت به‌عنوان معاون این اداره داشت، افراد مورد اعتماد خود را به ریاست قسمت‌های مختلف گمارده بود و سعی در ادامه این کار داشت. پرستون شکی نداشت که اسمیت می‌خواهد تا پاییز آینده او را نیز مانند دیگران از دور خارج کند، تا شبکه نفوذش در همه جا گسترده باشد. به کوری چشم او... پرستون از جای برخاست و در حالی که در آن رستوران خلوت بلند، بلند با خود صحبت می‌کرد گفت: من می‌مانم...

پتروفسکی درحالی که چمدانش بر اثر خرید زیاد سنگین شده بود و آن را به‌سختی حمل می‌کرد، به متصدی اطلاعات هتل گفت، چون به نورفولک می‌رود نامه و کاغذهای پستی او را نگه دارد تا خودش برای گرفتن آنها برگردد. پیش از خروج، به شرکت بیمه تلفن کرد و خواهش کرد که بیمه‌نامه را به آدرس هتل نفرستند تا خودش برای گرفتن آن مراجعه کند. سرانجام عصر آن روز به خانه اجاره‌ی‌اش در «چری هیز» نقل مکان کرد. او تمام شب را برای تهیه پیام رمز «یک بار مصرف» تلاش کرد؛ تا آنجا که هیچ کامپیوتری نمی‌توانست پیام را شناسایی و کشف کند. در روش

## فردريك فورساي٢٢١ /

ارسال پیام به شیوه يك بار مصرف كلمات هر بار با رمزی كه با دفعه پیش متفاوت است ارسال خواهند شد. در نتیجه شیوه خاصی برای یافتن پیام و كشف رمز آن وجود ندارد.

فردای آن روز كه شنبه بود به «تت فورد» رفت و پس از پارک کردن ماشین در گاراژ با تاكسی برای تحویل گرفتن موتورسیكلت به فروشگاه «استو ماركت»<sup>۲۹</sup> رفت. در فروشگاه لباسهایش را با لباسهای ویژه موتورسواری عوض كرد و سوار بر موتور به سوی تتفورد رفت. به علت دوری راه عصر آن روز به تتفورد رسید و موتور را در گاراژ گذاشت و با ماشین از نیمه شب گذشته بود كه به چری هیز رسید.

عصر روز سه شنبه سرگروه بان ارتش امریکا «آورل كوك»<sup>۳۰</sup> كه بیشتر میل داشت با دوست دخترش در «بدفورد» باشد یا با دوستانش در كلوب بیلپارد بازی كند، در ایستگاه مخابراتی مشترك امریکا و انگلیس در «چيك سندز»<sup>۳۱</sup> كشيك می داد. دفتر مرکزی كنترل الكترونیکی و رمز گشایی در مركز ستاد مخابرات دولت در «چلتن هم»<sup>۳۲</sup>، «گلوستر شایر»<sup>۳۳</sup> و در جنوب انگلستان قرار دارد. این مركز ایستگاههای گوناگونی در سراسر انگلستان دارد، یکی از آنها همین ایستگاه چيك سندز است كه در «بدفورد» شایر»<sup>۳۴</sup> قرار دارد و به وسیله انگلیسیها و سازمان امنیت ملی امریکا به طور مشترك اداره می شود. دوران نشستن پای گیرنده ها، گوش كردن به امواج و مرس های آلمانی برای كشف پیامها، سالم است سپری شده است. حالا كامپیوترها این كار را انجام می دهند. سرگروه بان كوك مطمئن بود كه هریك از آنتنهای بالای سرش اگر میگنال الكترونیکی دریافت كند، آن را بلافاصله به كامپیوتر زیرزمین می فرستد. كشف و شناسایی باندها فرکانسها

29- Stowmarket  
32- Cheltenham

30- Averell Cook  
33- Gloucester Shire

31- Chick Sands  
34- Bedford Shire

اتوماتيك انجام می‌گیرد و ثبت هرگونه سیگنال هم به‌طور اتوماتيك صورت می‌گیرد. اگر کامپیوتر چنین سیگنالی را دریافت کند بلا درنگ زاویه فرستنده را ضبط و به سایر کامپیوترها هم فرمان می‌دهد زاویه فرستنده مشکوک را ضبط کنند. پس از آن نتیجه را سرگروه‌بان کوک دریافت می‌کند.

ساعت یازده و چهل و سه دقیقه شب چیزی باعث شد کامپیوتر مادر به کار افتد. شخصی سیگنالی فرستاد که بین تمام سیگنال‌هایی که بیست و چهار ساعت در حال عبور هستند کامپیوتر آن را تعقیب و ثبت کرد. سرگروه‌بان کوک علامت اخطار را دید و به‌سوی تلفن رفت. کامپیوتر يك سیگنال مخفی را که چند لحظه در فضا پخش شد و برای گوش، کوچکترین مفهومی نداشت، دریافت و ثبت کرد.

این نوع سیگنال‌ها حاصل زحمت زیادی است که برای ارسال پیام‌های سری کشیده می‌شوند. بدین ترتیب که نخست پیام به صورت کلمه‌های معمولی و بسیار کوتاه نوشته می‌شود و بعد تا حد امکان جمله را مختصر می‌کنند. جمله مختصر شده را روی نوار دستگاه مرس ضبط می‌کنند. نوار یاد شده را با دور خیلی بالا به طوری که نقطه و خط‌ها باهم مخلوط شوند با يك فرستنده ارسال می‌کنند. این سیگنال به گوش انسان فقط يك لحظه می‌رسد و شخص فرستنده می‌تواند دستگاه فرستنده را بردارد و خیلی سریع محل خود را تغییر دهد.

آن شب نیز پس از ده دقیقه محل فرستنده مشخص شد. کامپیوترهای «من ویت هیل»<sup>۳۵</sup> در یورکشایر و «براودی»<sup>۳۶</sup> در «ویلز»<sup>۳۷</sup> این سیگنال را دریافت و محل فرستنده آن را تعیین کرد. محل فرستنده در بخش «دربی‌شایر» و در کنار يك جاده خلوت بود. وقتی پلیس محلی به آنجا رسید کسی را نیافت. سیگنال دریافت شده به «چلتن‌هم» رفت و در آنجا سرعت آن را برای

## فردريك فورساي٢٢٣ /

خواندن خط و نقطه تا حد امکان پايين آوردند. اما پس از بيست و چهار ساعت تلاش و استفاده از تمام مغزهاي الكترونيك موفق به پيدا كردن رمز پيام نشدند. سرپرست بخش تحقيقات به رئيس مركز ستاد مخابرات گفت: اين يك فرستنده قديمي است كه دوباره مورد استفاده قرار گرفته است. اين فرستنده از سيگنالهاي سري استفاده مي كند. براي يافتن رمز آن بايد پيامهاي بيشتري دريافت كنيم. با اينكه مي دانستند فرستنده سيگنال بار دوم از يك فرکانس ديگر استفاده مي كند، با اين حال قرار شد تمام امكانات را به كار گيرند و مراقب باشند. گزارش اين موضوع را سر برنارد همينگز و سر نيگل آروين هم دريافت كردند. مسكو پيام مورد نظر را دريافت كرد. اين پيام حاكي بود كه: همه چيز در ايسويچ آماده و پتروفسكي آماده دريافت نخستين محموله است.



## فصل دوازدهم

هوای فرح بخش بهار در راه بود اما هنوز برفهای یخزده روی شاخه‌های درختان تنومند صنوبر سنگینی می‌کرد. در طبقه هفتم ساختمان هیأت رئیسه در یاسینوف، مردی از پشت پنجره منظره بیرون را تماشا می‌کرد. او می‌توانست انتهای غربی دریایچه را که دیپلمات‌های خارجی از مسکو برای گذراندن تعطیلات تابستان به آنجا می‌آیند ببیند.

صبح روز یکشنبه بود، سرلشکر «ایوئی سرگیویچ کارپوف»<sup>۱</sup> دلش می‌خواست به اتفاق همسر و فرزندش به ویلای شخصی خود در «پردلکینو»<sup>۲</sup> برود ولی برای افرادی مثل او که به‌چنین مقامی رسیده‌اند گاهی لازم است خود به بعضی از امور رسیدگی کنند. آمدن مأمور از کپنهایک و ملاقات با او یکی از این موارد بود. مأمور خیلی تأخیر داشت. او نگاهی به ساعتش کرد و از مقابل پنجره دور شد. سپس روی صندلی گردانش نشست و به فکر فرو رفت. کارپوف در سن پنجاه و هفت سالگی به عنوان یک افسر حرفه‌ای اطلاعات به بالاترین مقام در کاگب یا دست‌کم در هیأت رئیسه رسیده بود. «فدورچک»<sup>۳</sup> به ندرت کشور را ترک کرد و مقام خود را از راه سرکوبی مخالفان و حرکت‌های ملی‌گراها به دست آورده بود. اما برای مردی مثل او که بیشتر خدمت خود را در خارج از کشور انجام داده بود، این یک امتیاز منفی به حساب می‌آمد. با این حال، کارپوف توانسته بود به یکی از مقام‌های

1- Yevgeni Sergeivitch Karpof

2- Peredelkino

3- Fedorchuk

بالای روسیه دست یابد. سرلشکر کارپوف همیشه با یونیفرم شیک و مرتب ظاهر می‌شد. اکنون قائم‌مقام هیأت رئیسه بود، یعنی بالاترین مقامی که یک افسر اطلاعات در سازمان اطلاعات کشورهای بیگانه می‌توانست داشته باشد. شغل او حالا در ردیف معاون عملیاتی «سیا»<sup>۴</sup> در امریکا یا سر نیگل آروین در انگلستان بود. سالها پیش که ژنرال فدورچک در حال پیشرفت بود، دبیر-کل حزب کمونیست او را از ریاست کا-گب برداشت و پست وزارت کشور را به او داد و ژنرال «چبریکوف»<sup>۵</sup> جانشین او در کا-گب شد. در آن حال پست پیشین چبریکوف که قائم‌مقام کا-گب بود خالی شد. وقتی به ژنرال «کریوچکوف» این پست را پیشنهاد کردند با کمال میل پذیرفت چون در آن سازمان رئیس هیأت رئیسه بود و نمی‌خواست این شغل مهم را از دست بدهد. اما پس از مدتی دریافت که در یک زمان نمی‌تواند هم در دفتر مرکزی در میدان «دزرزهین اسکای»<sup>۶</sup> و هم در «یاسینوف» به‌عنوان صدر هیأت رئیسه حضور داشته باشد. اخیراً شغل قائم‌مقام رئیس هیأت رئیسه خیلی اهمیت پیدا کرده بود. در حقیقت این پست به افسری احتیاج داشت که سابقه عملیاتی زیادی داشته باشد. از سویی کریوچکوف دیگر در یاسینوف نبود و این شغل هم خیلی مهم و حساس شده بود. برای تصدی این مقام دو تن کاندیدا بودند یکی کارپوف جوان که آن زمان مسئول اداره سوم و حوزه عملیاتش شامل: انگلستان، استرالیا، نیوزلند و اسکاندایناوی بود. دیگری «وادیم واسیلویچ کریپیچنکو»<sup>۷</sup> بود که در رأس اداره «اس» قرار داشت.

زنگ تلفن رشته افکار کارپوف را از هم گسیخت. تلفنچی مرکز گفت: رفیق ژنرال «بوریسوف» پای تلفن است قربان. کارپوف با خود گفت: عجب حلال‌زاده است. در ضمن کمی تعجب

4- C.I.A.

5- Chebrikov

6- Dzerzhinsky

7- Vadim Vassilyevitch Kirpichenko



کرد چون او شماره مستقيم کارپوف را داشت. کارپوف گفت:  
«پاول پتروويچ»<sup>۸</sup> در اين روز خوب چطوری؟

پتروويچ پاسخ داد: من اول به منزل تلفن کردم بعد به «داچا».  
«لودمیللا»<sup>۹</sup> گفت تو سر کار هستی.

کارپوف گفت: آره، امروز سر کار آمدم، گاهی بد نیست.  
البته او با بوريسوف شوخی می کرد. چون بوريسوف مجرد بود و  
بیشتر تعطیلات آخر هفته را سر کار می گذراند.

پتروويچ گفت: ایونی سرگيوويچ، من می خواهم ترا ببینم.  
کارپوف گفت: البته، تو مجبور نیستی وقت ملاقات بخواهی.  
می خواهی فردا بیا اینجا یا اين که من بیایم پیش تو؟ پتروويچ  
گفت: آیا امکان دارد امروز ترا ببینم؟

کارپوف بیشتر در شگفت شد و فکر کرد به طور قطع اشکالی  
پیش آمده است. پس گفت: آیا مشروب خورده ای؟ پتروويچ گفت:  
ممکنه، و با صدای ناراحتی ادامه داد: يك مرد گاهی احتیاج به  
چند گيلاس دارد. بويژه که گرفتار مسائل پیچیده و سنگینی باشد.  
کارپوف فهمید که باید مسأله خیلی مهمی باشد، بنابراین  
شوخی را کنار گذاشت و گفت: بسیار خوب، کجا هستی؟  
پتروويچ گفت: ویلای مرا که می دانی؟ کارپوف گفت: البته،  
می خواهی بیایم آنجا؟ پتروويچ گفت: بله، خیلی ممنون خواهم  
شد. کی می آیی؟ کارپوف گفت: حدود ساعت شش. بوريسوف  
گفت: من يك بطر ودکای فلفل سبز هم آماده می کنم. کارپوف با  
خنده گفت: البته نه به حساب من.

برعکس همه روس ها، کارپوف خیلی کم مشروب می نوشید.  
و هر وقت هم میل می کرد، برندی، یا ویسکی اسکاچ امریکائی  
را که از لندن برایش می فرستادند، ترجیح می داد. او از ودکا  
متنفر بود، بويژه ودکای فلفل سبز.

کارپوف از لحن بوريسوف که خشمگین به نظر می رسید

ناراحت شده بود. دوستی آنها مربوط به سالها پیش بود و کارپوف بخوبی می‌دانست که، او باید خیلی ناراحت باشد، تا این گونه صحبت کند.

بعد از ظهر همان یکشنبه، هواپیمای سرویس مسافری مسکو کمی بعد از ساعت پنج در فرودگاه «هیثرو» لندن به زمین نشست. طبق معمول یکی از خدمه هواپیما مأمور کا-گت-ب بود. افسر اول هواپیما «رومانوف»<sup>۱۰</sup> عضو کا-گت-ب نبود ولی برای آنها خبرچینی می‌کرد. او بیشتر در خارج «زاغ سیاه» دوستانش را چوب می‌زد. یا گاهی محموله‌ای را از گمرک رد می‌کرد. طبق معمول خدمه هواپیما پس از بازرسی‌های اولیه و نشان دادن ساکهای دستی خود از گمرک عبور کردند. چند تن از خدمه با خود رادیوهای مارک سونی حمل می‌کردند. بنابراین هیچ‌یک از افراد گمرک به رادیویی که بر دوش رومانوف آویزان بود توجه نکردند. خرید وسایل لوکس غربی برای اتباع روسیه حالت خودنمایی را دارد. وسایلی مثل رادیو، ضبط و عطرهاى غربی برای همسرانشان جزو این نوع کالاهاست.

پس از انجام تشریفات گمرکی خدمه هواپیما با مینی‌بوس به هتل همیشگی خود «گرین پارک»<sup>۱۱</sup> رفتند. شخصی که سه ساعت پیش از پرواز رادیو را به رومانوف داده بود می‌دانست که افراد سازمان ضد جاسوسی و اطلاعات انگلستان درباره خدمه هواپیما—های مسافربری مسکو زیاد سخت‌گیری نمی‌کنند. آنها در حقیقت با این عمل ریسک بزرگی می‌کنند.

رومانوف وقتی در اتاقش تنها شد با کنجکاوی به رادیو نگاه کرد ولی جرئت نداشت آن را امتحان کند. رادیو را در چمدانش گذاشت و برای نوشیدن مشروب به دوستانش در بار پیوست. او می‌دانست که فردا رادیو را باید کجا ببرد اما چیزی را که نمی—

## ۴۴۹/ فردريك فورسايٲ

دانست اين بود كه آيا پس از بازگشت تا پايان پروژه «آاورورا» او را به قرنطينه خواهند پرد يا اينكه به يازداشتگاه خواهند فرستاد.

كارپوف هنگام پارك ماشينش به خاطر خستگي دورى راه زير لب به بوريسوف دشنام مى داد. بوريسوف را همه انزو اطلب غيرعادى و مشكوك مى دانستند. اما چون كارش را به خوبي انجام مى داد، كسى با او كارى نداشت. او از جوانى در دنياى جاسوسان كار كرده بود. حتى بعضى از كارها و مأموريت هايش در دنياى غرب، به عنوان درس به جاسوسان آموزش داده مى شد. كارپوف از نيم مايلي مى توانست چراغهاى «ايزبا»<sup>۱۲</sup>ى بوريسوف را ببيند. ديگران سمى داشتند محل اقامتشان را در غرب مسكو و كنار رودخانه «سپنس كوى بريچ»<sup>۱۳</sup> انتخاب كنند ولى بوريسوف عكس آن عمل كرده بود.

كارپوف ماشين را درست مقابل در «ايزبا» نگه داشت و به راننده اش كه در عقب نشسته بود گفت «ميشا»<sup>۱۴</sup>، تو همين جا منتظر باش. ميشا گفت بهتر است كمى هيزم زير چرخهاى ماشين بگذارى تا چرخها داخل برف يخ نزنند. كارپوف با سر تأييد كرد و از ماشين پياده شد.

برف سنگيني باريده بود. كارپوف فكر نمى كرد بدون گالش بتواند به آسانى از برف عبور كند، اما به هر زحمتى بود خود را به در خانه رساند و زنگ آن را به صدا درآورد. پس از چند لحظه در باز شد و نور زرد رنگى كه شايد از چراغهاى پارافين دار بود به چشمانش خورد. ژنرال پاول پتروويچ بوريسوف با پيراهن سيببرى، شلوار مخمل راه راه و چكمه در برابر او ظاهر شد. كارپوف به شوخى گفت: درست مثل يكى از شخصيتهاى داستانى «تولستوى»<sup>۱۵</sup> شدى و آن گاه پالتوى خود را به بوريسوف

داد. بوریسوف او را به طرف اتاق نشیمن راهنمایی، و صندلی مقابل بخاری هیزمی را به او تعارف کرد. سپس يك بطر ودکای بسیار قوی باز کرد و پس از پرکردن گیلاسها مقابل هم نشستند. کارپوف گیلاس مشروبش را به روش روسها بین دو انگشت شست و اشاره گرفت و با گفتن به سلامتی، آن را سر کشید. يك زن روستایی که نشانه مادران روسی بود با موهای خاکستری از در عقب اتاق وارد شد. او مقداری نان سیاه، پیاز، خیارشور و چند تکه پنیر روی میز گذاشت و خارج شد. کارپوف پرسید: خوب بگو ببینم «استارتز»<sup>۱۷</sup> موضوع چیست؟

بوریسوف پنج سال از کارپوف بزرگتر بود و کارپوف هرگاه او را می‌دید از شباهت عجیب او به «دوایت آیزنهاور»<sup>۱۷</sup> رئیس-جمهور اسبق امریکا تعجب می‌کرد. بوریسوف در میان همکارانش خیلی محبوب بود. بیشتر زیردستان او جوان بودند و به او لقب «استارت» به معنای «کدخدا» را داده بودند. به این لقب بعدها لقبهای دیگری مثل «اولدمن»<sup>۱۸</sup> و «پترون»<sup>۱۹</sup> دژ فرانسه، اضافه شده بود.

بوریسوف به کارپوف خیره شد و پرسید: ایونی سرگیویچ چه سدی است همدیگر را می‌شناسیم؟ کارپوف گفت: زیادتر از آن حد که بخواهم زحمت یادآوری آن را به خود بدهم. بوریسوف پرسید: هرگز به تو دروغ گفته‌ام؟ کارپوف پاسخ داد: نه.

بوریسوف پرسید: آیا تو به من دروغ خواهی گفت؟ کارپوف با خود فکر کرد چه اتفاقی برای او رخ داده است؟ و خیلی با احتیاط پاسخ داد: اگر بتوانم نه. دروغ نخواهم گفت. بوریسوف با صدایی شبیه فریاد پرسید: پس این چه بلایی است که سر سازمان من می‌آوری؟

کارپوف با شگفتی پرسید: چرا اول نمی‌گویی چه اتفاقی افتاده است؟ بوریسوف گفت: نمی‌دانم. یکی دارد سازمان مرا از

## فردريك فورسايٲ / ٢٢١

هم مي پاشد. فكر مي كنم اين كار به دست تو صورت مي گيرد، يا دست كم از آن اطلاع داري. به من بگو وقتي بهترين وسايلم و بهترين مأمورم را از من گرفته اند، چطور بايد سازمان «اس» را اداره كنم؟ سالها تلاش مرا طي چند روز از من گرفتند...!

بوريسوف به اين ترتيب تمام حوادثي كه طي اين مدت او را آزرده بود، براي كارپوف تعريف كرد. در حالي كه بوريسوف گيلاسهاي مشروب را پر مي كرد كارپف به مبل تكيه داد و در فكر عميقي فرو رفت. او مي دانست بدون كمك حس ششم نمي تواند در كاگكب خطرات كاري را درك كند. اكنون نيز حس ششم او زنگ خطر را به صدا درآورده بود. او درباره گفته هاي بوريسوف كمترين اطلاعي نداشت. پس بايد پشت پرده ماجرايي باشد. بنا بر اين گفت: پاول پتروويچ، همان طور كه گفتي ما ساليان دراز است كه يكدیگر را مي شناسيم اما باور كن من هيچ نمي دانم درباره چه موضوعي صحبت مي كني. مي خواهم خواهش كنم بدون داد زدن كل ماجرا را براي من بگويي.

بوريسوف كه از سخن كارپوف شگفت زده شده بود. با كنجكاوي و آرامي گفت: بسيار خوب. لحن كلامش طوري بود كه مي خواهد مسأله را براي كودكي بازگو كند. او چنين ادامه داد: دو تن آدم عوضی از كميته مركزي آمدند و بهترين مأمور مرا كه سالها براي زحمت كشيده بودم با خود بردند. آنها گفتند، او براي كار خاصي در نظر گرفته شده است. بسيار خوب به رغم ميل باطني مأمور خود را به آنها دادم. اين بار آنها بهترين داستاني را كه سالها براي ساختن آن زحمت كشيده بودم از من گرفتند. كارپوف مي دانست هرگونه درخواست پرسنل، يا داستان بايد از كانال او بگذرد. معذلك پرسيد: چه كسي را دادی؟ بوريسوف گفت: پتروفسكي را. مجبور بودم، چسبون آنها بهترين را مي خواستند. پتروفسكي بهترين مأمور ما بود. تو او را به خاطر داري؟

کارپوف با سر تأیید کرد. او فقط دو سال ریاست سازمان «اس» را داشت، ولی اسامی تمام افراد ممتاز و شایسته و حتی عملیاتی را که در حال اجرا بود به خاطر می‌آورد. البته در این شغل تازه هم به تمام این اطلاعات دسترسی داشت. بنابراین از او پرسید: چه سازمانی مجوز درخواستها را صادر کرده بود؟ بوریسوف گفت: به طور تکنیکی مجوزها از کمیته مرکزی صادر شده بود، ولی از نظر قدرت صادر کننده. در این حال با انگشت به سوی آسمان اشاره کرد. کارپوف پرسید: خدا؟ بوریسوف گفت: به احتمال زیاد رهبر محبوب ما، البته فقط حدس می‌زنم. کارپوف گفت: چیز دیگری هم بود؟ بوریسوف پاسخ داد: بله. پس از گرفتن داستان، همانها بازگشتند. این بار یک گیرنده کریستال مربوط به یکی از فرستنده‌های ساکت ما را که چهار سال پیش در انگلستان نصب شده بود با خود بردند. به این خاطر فکر کردم تو در تمام ماجرا دست داری.

وقتی که کارپوف ریاست سازمان «اس» را داشت سازمان ناتو می‌خواست موشکهای «پرشینگ» ۲ و «کروز» را در کشورهای عضو ناتو مستقر کند. واشینگتن برای جلب افکار عمومی جهان دست به تبلیغات گسترده‌ای زد. این موضوع که «پولیت-بورو»<sup>۲۰</sup> را نگران و وحشتزده کرده بود به کارپوف دستور دادند برای پیشگیری در اروپای غربی طرحهایی آماده کند که از جمله آنها تشکیل گروههای خرابکاری بود. در همین رابطه چندین فرستنده مخفی در اروپا از جمله سه تایی آن در انگلستان نصب شد. به افرادی که با این فرستنده‌ها کار می‌کردند دستور داده شده بود که تا مأمور رسمی از مسکو به آنها مراجعه نکرده است خاموش باشند. فرستنده‌های مورد نظر از مدرنترین نوع موجود در دنیا هستند. این نوع فرستنده‌ها پیام را بهم ریخته مخابره می‌کنند. برای دریافت پیام این فرستنده‌ها گیرنده‌هایی

## فردريك فورساي٢٢٣ /

لازم بود، که کریستالهای ویژه بازنویسی پیامها در آن نصب شده باشند. این کریستالها همه در گاوصندوق مرکزی سازمان «اس» نگهداری می شدند.

کارپوف پرسید: منظور کدام يك از فرستنده هاست؟  
بوریسوف گفت: فرستنده ای که تو به آن نام «پاپلار»<sup>۲۱</sup> داده بودی. کارپوف برای تمام عملیات کدهای مخصوصی معین کرده بود. از آنجا که کارپوف با نواحی لندن آشنایی کامل داشت، کدها را به نام شهرهای اطراف لندن که دو سیلاب داشتند انتخاب کرده بود. او فرستنده ها را به نام های «هاکنی»<sup>۲۲</sup>، «شوردایچ»<sup>۲۳</sup> و «پاپلار» که گذاری کرده بود.

کارپوف پرسید: چیز دیگری هم هست پاول پتروویچ؟  
بوریسوف گفت: بله، مثل این است که کار این افراد تمامی ندارد چون آخرین فردی را که بردند «ایگور ولکوف»<sup>۲۴</sup> بود.  
کارپوف سرگرد ولکف را خوب می شناخت. او پیشتر سرپرست سازمان فعالیت های خرابکاری و ترورهای مستقیم بود. وقتی پولیت بورو متوجه شد که ترورهای مستقیم غیر از بی آبرویی فایده دیگری ندارد تصمیم گرفت این گونه کارها را به دست بلغارها و افراد آلمان شرقی انجام دهد. از آن پس سازمان ولکوف مسئول خرابکاری شد.

کارپوف پرسید: تخصص او در چیست؟ بوریسوف گفت: تخصص او در رد کردن و عبور دادن بسته های غیرقانونی یا وسایل خرابکاری از مرز کشورهای غربی است. کارپوف گفت: منظور تقابلی کردن است؟ بوریسوف پاسخ داد: بله، در این کار خبره است. او تمام سرزها را مثل کف دست می شناسد و با قوانین گمرکی آنها با اطلاع است. ما در این زمینه مثل او نداریم. آنها او را هم بردند.

کارپوف از جایش بلند شد، دستهایش را روی شانه بوریسوف

گذاشت و به آرامی گفت: گوش کن «استارتز» به تو اطمینان می‌دهم در این کارها دخالتی نداشته‌ام. من حتی از جریان این عملیات بی‌اطلاع بودم. اما حالا هر دو می‌دانیم این عملیات باید خیلی مهم و گسترده باشد و این بدان معناست که دخالت در آن خیلی خطرناک است. بنابراین دندان روی جگر بگذار. من سعی می‌کنم از قضایا سر درآورم و تمام نفرات و وسایلت را به تو بازگردانم. خواهش من این است که در تمام این مدت سکوت کنی، البته متوجه هستی که چرا؟

بوریسوف دستهایش را به عنوان یک فرد بی‌گناه بالا برد و گفت: ایوئی سرگیویچ، تو مرا خوب می‌شناسی. من می‌خواهم به عنوان پیرترین مرد روسیه بمیرم. کارپوف خندید و گفت: من هم همین فکر را می‌کردم. آن‌گاه پالتوی خود را برداشت و ضمن مشایعت بوریسوف به سوی در رفت.

کارپوف به راننده‌اش گفت: می‌خواهم کمی راه بروم، دنبالم بیا. مسیر راه‌پیمایی او پوشیده از برف بود. در آن هوای سرد و برفی کفشها و شلوارش یخ زده بود. ولی بعد از نوشیدن آن ودکا برایش لذت بخش بود. او از مطالبی که شنیده بود احساس عصبانیت می‌کرد و دلش می‌خواست ضمن پیاده‌روی با فکری آسوده به آن بیندیشد. فردی که او می‌توانست حدس بزند کیست داشت عملیاتی را در انگلستان پیاده می‌کرد. کارپوف از این ناراحت بود که انگلستان را قلمرو خود می‌دانست، چون سالها در آنجا بود و عملیات زیادی را در آنجا رهبری کرده بود. ولی او را به بازی نگرفته بودند. در لحظاتی که ژنرال کارپوف غرق در افکارش روی برفها راه می‌رفت، تلفن یک آپارتمان کوچک در «های‌گیت»<sup>۲۵</sup> لندن به صدا درآمد. صدای زنی از آشپزخانه گفت: تو آنجایی «بری». صدایی از اتاق نشیمن گفت: بله، من برمی‌دارم.



## فردريك فورساي٢٢٥/

بری گوشی را برداشت و گفت: بله. صدایی از آن سو شنیده شد که گفت: از این که عصر یکشنبه مزاحم تو می‌شوم عذر می‌خواهم. من «سی» هستم. بری با دستپاچگی گفت: اوه، عصر به خیر قربان. «بری بانکز»<sup>۲۶</sup> از شنیدن نام مخاطبش غافلگیر شده بود چون سابقه نداشت که رئیس خودش به یکی از نفرات زیر دستش تلفن کند. «سی» پرسید: به طور معمول صبح‌ها چه ساعتی به خیابان «چارلز»<sup>۲۷</sup> می‌رسی.

بری گفت: حدود ساعت ده قربان. سر نیگل پرسید: آیا می‌توانی صبح فردا يك ساعت زودتر حرکت کنی و اول به «سنتی‌نل»<sup>۲۸</sup> پیش من بیایی؟

بری پاسخ داد: بله قربان. سر نیگل گفت: بسیار خوب، ساعت نه ترا می‌بینم.

بری بانکز در ستاد «ام. ای. پنج» در خیابان چارلز کار می‌کرد. او رابط بین سر آروین و وزیر اطلاعات بود. بری هنگام صرف شام با خود می‌اندیشید سر نیگل با او چه کاری دارد که باید خارج از وقت اداری باشد؟

ایونی کارپوف شك نداشت که پشت پرده در ارتباط با انگلستان عملیاتی در حال اجراست. پتروفسکی می‌توانست در قلب انگلستان خود را يك انگلیسی جا بزند. داستانی را هم که از بوریسوف گرفته بودند مناسب پتروفسکی بود و او می‌توانست نقش خود را به نحو شایسته‌ای ایفاء کند. فرستنده «پاپ‌لار» در مرکز انگلستان قرار داشت و به کار گرفتن ولکف برای انتقال بسته‌های قاچاق نشانه آن بود که غیر از سازمان بوریسوف، سازمانهای دیگری هم در عملیات شرکت دارند. کارپوف به تقریب دریافته بود که اگر پتروفسکی تاکنون به انگلستان نرفته باشد بزودی خواهد رفت. شگفتی‌اش از این بود که چرا باید او را که

قائم‌مقام هیأت رئیسه بود و درباره انگلستان اطلاعات جامع و سوده‌مندی داشت در این عملیات کنار بگذارند و حتی در کل ماجرا قرار ندهند.

سابقه ارتباط کارپوف با انگلستان به بیست سال پیش می‌رسید. یعنی به تقریب از سپتامبر ۱۹۶۷ که او به عنوان یک مأمور تازه سازمان «اس» در بارهای برلن غربی انجام وظیفه می‌کرد. در همان روزها با جوانی که تنها و ناراحت به نظر می‌رسید برخورد کرد. از اصلاح موی سرش می‌شد حدس زد که متعلق به ارتش انگلیس است. کارپوف با احتیاط زیاد با او سر صحبت را باز کرد و دانست که او بیست و نه سال دارد و در قسمت رادیویی سازمان اطلاعات نیروی هوایی سلطنتی در «گاتو»<sup>۲۹</sup> کار می‌کند. از طرز برخورد جوان نارضایی آشکار بود. از سپتامبر همان سال تا ژانویه ۱۹۶۸ کارپوف روی افکار آن مرد جوان کار کرد. هنگام شروع، کارپوف خود را آلمانی معرفی کرده بود ولی سرانجام اعتراف کرد که روسی است. مرد جوان از اینکه مورد توجه کاگ‌ب قرار گرفته بود مغرور شد و با ناراحتی که از کشورش داشت حاضر شد برای مسکو کار کند. در تابستان سال ۱۹۶۸ کارپوف در برلن شرقی به او آموزشهای لازم را داد و تا آنجا که می‌توانست سعی کرد او را نسبت به کشورش بیشتر بدبین کند. مأموریت مرد جوان در برلن و قراردادش در نیروی هوایی رو به اتمام بود و باید در سپتامبر آن سال به کشورش انگلیس باز می‌گشت. به او دستور داده شد که پس از نیروی هوایی از سازمان مرکزی مخابرات دولت در «چلتن‌هم»<sup>۳۰</sup> تقاضای کار کند. این خواسته آنها نیز در سپتامبر سال ۱۹۶۸ برآورده شد. نام آن مرد جوان «جوفری پرایم»<sup>۳۱</sup> بود. کارپوف برای کنترل او زیر پوشش دیپلماتیک به لندن منتقل شد. کارپوف تا میانه سالهای ۱۹۷۰ به کنترل مدارک و منابع

اطلاعاتی پرايم ادامه داد. در هر سازمان اطلاعاتی عملیاتی که باعث به دست آمدن چنین اطلاعات باارزشی شود قابل تقدیر است و به مسئول عملیات پاداش گران بهایی داده خواهد شد.

در سال ۱۹۷۷، به دليل مشکوک شدن دولت از رخنه اطلاعات به خارج، پرايم از ستاد مخابرات انگلستان استعفا کرد. کارپوف در سال ۱۹۷۸ به عنوان رهبر و هماهنگ کننده کل عملیات به سفارت شوروی در انگلیس بازگشت. پرايم اگرچه از سازمان مخابرات خارج شده بود ولی هنوز کارپوف روی او کار می کرد و به او یادآور می شد که نمی توانند خیانت او را که پیش از سالهای ۱۹۷۷ صورت گرفته است ثابت کنند. پرايم اگر نسبت به دختران کوچک انحراف جنسی نداشت اشکالی در کارش نبود و می توانست مرد بی آزاری باشد. اما سرانجام به خاطر تجاوز به دختران نابالغ دستگیر شد و در بازجویی به خیانت خود نیز اعتراف کرد. او را به خاطر اعمالش به سی و پنج سال زندان محکوم کردند.

اما عملیات کارپوف ادامه داشت و این بار از انگلیس دو جایزه برای روس ها به ارمغان آورد. در سال ۱۹۸۰ کارپوف در يك کوکتیل پارتي به یکی از کارمندان عالی رتبه وزارت دفاع انگلیس معرفی شد. آن مقام، نخست متوجه نام کارپوف نشد ولی پس از چند دقیقه فهمید که او يك کمونیست روسی است. به دنبال آگاهی از این حقیقت رفتارش تغییر کرد. علت این تغییر حالت را کارپوف فهمید اما از این موضوع ناراحت نشد و پس از تحقیقات دریافت که نام آن شخص برنسون و با کمونیسم مخالف است. او همچنین فهمید که برنسون از طرفداران پر و پا قرص افریقای جنوبی است. کارپوف خیلی زود فهمید که آن شخص برای يك سری عملیات «پرچم مجازی» هدفی عالی است. در ماه مه سال ۱۹۸۱ کارپوف برای سرپرستی اداره سوم به مسکو بازگشت. در آنجا سازمان «اس» دوتن از مأموران طرفدار روسیه

در افریقای جنوبی را به او معرفی کرد. از آن دو تن یکی افسر نیروی دریایی به نام «گرهارت»<sup>۳۲</sup> و دیگری يك ديپلمات به نام مارایس بود. مارایس در پی سه سال مأموریت در بن تازره به پره‌توریا بازگشته بود. در بهار سال ۱۹۸۳ کارپوف رئیس سازمان «اس» شد و از نماینده سازمان خود در افریقای جنوبی خواست که برای مارایس مأموریتی در انگلستان دست و پا کند. در سال ۱۹۸۴ مارایس این مأموریت را به دست آورد. کارپوف برای دیدار با مارایس خود به پاریس رفت و در مورد برنسون به او آموزشهای لازم را داد. کارپوف به او گفت که چگونه باید برنسون را به نام افریقای جنوبی به تور اندازد.

بعد از مرگ «کریپی‌چنکو» در فوریه سال ۱۹۸۵ کارپوف به‌جای او نشست و يك ماه بعد مارایس اطلاع داد که برنسون را به تور انداخته است. در همان ماه نخستین سری از مدارك به مسکو رسید. برای مسکو آن مدارك مثل طلای ۲۴ عیار بودند و از آن پس کارپوف عملیات مارایس—برنسون را خود کنترل می‌کرد. کارپوف طی دو سال، و هر سال يك بار مارایس را برای گفتن تبریک و دادن آموزشهای تازه در شهرهای مختلف اروپا ملاقات کرد. یکی از عادات کارپوف این بود که افراد زیر کنترل خود را کد گذاری می‌کرد. او پرایم را «نایتس بریج»<sup>۳۳</sup>، برنسون را «همپستد»<sup>۳۴</sup> و سومین شانس خود را «چلسی»<sup>۳۵</sup> کد گذاری کرده بود. کارپوف از دید خود از افرادی مثل پرایم و برنسون نفرت داشت. ولی برای افرادی مثل چلسی احترام قایل بود. چلسی فقط يك رابطه بود و با آن دو تن فرق داشت. او مثل کارپوف از افراد عالی‌رتبه کشورش بود و شخصی واقع بین محسوب می‌شد. او حقایق مربوط به شغل خود، کشورش و دنیا را به خوبی درک می‌کرد. کارپوف از دید دنیای غرب نسبت به جاسوسها در شگفت بود. برخلاف نظر کارپوف آنها چنین وانمود می‌کردند که

## فردريك فورسايت / ۲۳۹

جاسوسها در دنياى فانتزى مخصوص به خود زندگى مى‌كنند. كارپوف اعتقاد داشت، اين سياستمدارها هستند كه در دنياى تبليغاتی خود غرق شده‌اند و از حقايق پيرامونشان بي‌اطلاعتند. چلسى دوبار به كارپوف هشدار داده بود كه اگر شوروى بعضى از روشهايش را ادامه دهد در دنيا با نتيجه وحشتناكى رو به رو خواهد شد و قبول آن نتايج برايش اجتناب‌ناپذير خواهد شد.

البته هر دو هشدار او بجا بود و كارپوف با دادن اطلاع به سران شوروى براى خود اعتبار زيادى كسب‌كرده بود. او دوباره افكارش را متمرکز كرد و گذشته را در نظر خود مجسم كرد. بوريسوف راست مى‌گفت، دبیرکل حزب داشت يك سري عمليات بدون اطلاع او و سازمان كاگب اجرا مى‌كرد. از اين حرکت كارپوف خيلى احساس خطر مى‌كرد. دبیرکل اگرچه سالها رئيس سازمان كاگب بود ولي يك افسر اطلاعاتى به‌شمار نمى‌رفت. كارپوف با اين كه مى‌دانست زندگى و شغلش در خطر خواهد افتاد ولي مى‌خواست از ماجرا باخبر شود، اما خيلى با احتياط!

ساعت هشت و پنجاه دقيقه صبح روز دوشنبه برى بانكز به ساختمان اطلاعات سري انگلستان رفت. «سنتينل هاوس»<sup>۳۶</sup> ساختمانی است بزرگ، مربع شكل با زرق و برق بسيار كه در ساخل جنوبى رودخانه «تايمز»<sup>۳۷</sup> قرار دارد. بانكز پس از نشان دادن كارت شناسائى بالارفت. سر نيگل بلادرنگ او را پذيرفت و طبق معمول بدون مقدمه پرسيد: آيا تو شخصى به نام جان پرستون را در قسمت «پنج» مى‌شناسى؟

برى پاسخ داد: بله قربان، اما خوب نمى‌شناسم من فقط او را چند بار در بار گوردون ديده‌ام. سر نيگل پرسيد: او رئيس قسمت «سى. يك» است، اين طور نيست؟ بانكز پاسخ داد. پيشتر بود، اما از هفته پيش به «سى. پنج. سى» منتقل شده است.

سر نیگل گفت: راست می‌گویی؟ يك انتقال غیرمنتظره به نظر می‌رسد. من شنیده بودم پرستون در «سی. يك. آ» خوب کار کرده بود. سر نیگل احتیاجی ندید که بانکز از کار پرستون برای شخص او یا کمیتهٔ مشترك اطلاعاتی باخیر باشد. بانکز که از ماجرا بی‌خبر بود در شگفت شد که ارباب بزرگ چه فکری دارد؟ تا آنجا که بانکز با اطلاع بود پرستون رابطه‌ای با قسمت «شش» نداشت. بانکز در پاسخ گفت: این يك انتقال ناگهانی بود. در حقیقت او فقط چند هفته در «سی. يك. آ» کار کرده بود. او تا شروع سال نو رئیس «اف. يك. دی»<sup>۳۸</sup> بود ولی بعد مثل این که سر برنارد همینگز یا هارکورت اسمیت از وی ناراحت شدند و او را به «سی. يك. آ» انتقال دادند و ماه پیش هم دوباره او را جا به جا کردند. سر نیگل کمی فکر کرد و با صدای بلند گفت: هارکورت اسمیت را ناراحت کرد؟ در تعجبم، چرا؟ چیزی به نظرت می‌رسد؟ او چکار کرده که هارکورت اسمیت ناراحت شده است؟

بری بانکز گفت: قربان من موضوعی را از پرستون شنیدم. البته او به طور مستقیم با من صحبت نکرد. دو هفته پیش او در بار گوردون بود، من هم به اندازه کسافی به او نزدیک بودم که حرفهایش را بشنوم. به نظر می‌رسید که ناراحت است. از چیزهایی که می‌گفت می‌شد فهمید سالها برای تهیه يك گزارش مهم وقت صرف کرده و در کریسمس آن را به هارکورت اسمیت داده است. اما هارکورت اسمیت دستور داده است آن گزارش را بایگانی کنند.

سر نیگل گفت: «اف. يك. دی» فعالیت چپی‌های تندرو را زیر نظر دارد. این طور نیست؟ و در ادامه گفت: ببین بری، من می‌خواهم بی‌سر و صدا کاری برایم انجام دهی، بدون جلب توجه و خیلی آرام شماره پرونده گزارش پرستون را پیدا کن و آن را از بایگانی بیاور و به نام من بفرست.

خدمه هواپیمای روسی ساعت نه و نیم صبحانه خورده و آماده بودند که به سوی فرودگاه «هیثرو» حرکت کنند. رومانوف به ساعتش نگاه کرد و به سوی توالت مردانه حرکت کرد. او پیشتر توالتی را که قرار بود به آنجا برود نشان کرده بود. او وارد توالت شد و در را از داخل قفل کرد. آن‌گاه يك ورقه کاغذ را که يك عدد شش رقمی روی آن نوشته بودند کنار دیوار وسط قرار داد. پس از لحظه‌ای مکث دستی ظاهر شد و آن را برداشت. و پس از لحظه‌ای دوباره آن را سر جایش گذاشت. رومانوف يك عدد شش رقمی را که به عنوان رمز بود پشت کاغذ خواند. پس از آن رادیو را روی زمین گذاشت و همان دست رادیو را برداشت. رومانوف از توالت بیرون آمد و پس از شستن دست خارج شد. مینی‌بوس برای رفتن آماده بود و به این ترتیب نخستین محموله به دست پتروفسکی رسید.

بری بانکز پیش از ظهر از طریق تلفن مستقیم با سر نیگل تماس گرفت و گفت: کمی عجیب به نظر می‌رسد قربان، من شماره پرونده را گیر آوردم. با این که بایگان مربوطه را می‌شناسم، به من گفت پرونده را پیشتر خارج کرده‌اند.

سر نیگل پرسید: خارج کرده‌اند؟ چه کسی آن را خارج کرده است؟ بری بانکز پاسخ داد: شخصی به نام «سوانتون». من او را می‌شناسم و تعجبم از این است که او در قسمت بودجه کار می‌کند. وقتی از او خواستم پرونده را به من بدهد، جواب عجیبتری داد، او گفت هنوز آن را تمام نکرده است. برابر تاریخ او سه هفته پیش پرونده را تحویل گرفت و پیش از او نیز شخص دیگری آن را خارج کرده بود.

سر نیگل با کمی عصبانیت گفت: کی؟ متصدی توالت؟ بری بانکز گفت: شخصی در امور اداری قربان. سر نیگل کمی فکر

کرد و با خود گفت، بهترین راهی که می‌توان يك پرونده را از دور خارج کرد، نگه داشتن آن توسط خود شخص یا عوامل اوست. سر نیگل شك نداشت که «سوانتون» و شخص دیگری که پرونده را گرفته است از عوامل هارکورت اسمیت هستند. بنابراین گفت: بری، می‌خواهم نشانی خانه پرستون را پیدا کنی و بعد از ساعت پنج بیایی اینجا.

ژنرال کارپوف غرق در افکار پشت میز کارش نشسته بود و گردنش را می‌مالید. او به تقریب تمام شب را نخوابیده بود. و نزدیک سحر بود که از بی‌خوابی خود نتیجه گرفت. او مطمئن شده بود که شخص دبیرکل در پشت ماجرای عملیات انگلستان قرار دارد. او می‌دانست دبیرکل به رغم تظاهرش در مورد خواندن و نوشتن زبان انگلیسی، هیچ اطلاعی درباره انگلستان ندارد. بنا بر این برای انجام عملیات به راهنمایی کسی احتیاج داشت که اطلاعات جامع و کافی داشته باشد. چنین اشخاصی در وزارت امور خارجه و دایره بین‌المللی کمیته مرکزی کا-گئ-ب کم نبودند. اما وقتی او کا-گئ-ب را کنار گذاشت چرا باید از سازمانهای دیگری استفاده کند. برای کارپوف شکی نبود که او به يك مشاور شخصی احتیاج داشت. هرچه فکر می‌کرد، فقط يك شخص در ذهنش بود. سالها پیش کارپوف به عنوان جوانی که مراحل ترقی را می‌پیمود فیلیبی را تحسین می‌کرد. اما همزمان با ترقی کارپوف، فیلیبی سیر نزولی را طی می‌کرد.

کارپوف از الکلی شدن و در نتیجه از بین رفتن فیلیبی آگاه بود. حقیقت این بود که فیلیبی از سال ۱۹۵۱ تاکنون به پرونده‌های طبقه‌بندی شده انگلستان حتی نزدیک هم نشده بود. البته غیر از آنهایی را که کا-گئ-ب برای مشاوره به وی ارجاع می‌کرد. فیلیبی از سال ۱۹۵۵ که انگلستان را به قصد بیروت ترك کرد، تا سال ۱۹۶۳ که به مسکو منتقل شد به دنیای غرب نرفته



## فردريك فورساي٢٣٣/

بود. کارپوف مطمئن بود که در حال حاضر بیشتر از فیلیبی درباره انگلستان آگاهی دارد. البته این را هم می دانست که دبیرکل از زمان ریاست کاکسب به فیلیبی توجه داشت و رفتار فیلیبی تا حدی او را مجذوب کرده بود. بویژه این که فیلیبی هم مثل دبیرکل از دنیای غرب و ظواهرش مثل، موزیک پاپ، شلواری های جین و موتورسیکلت بیزار بود. کارپوف به یاد داشت که دبیرکل در چند مورد نظر فیلیبی را پیاده کرده بود. اما نکته ای که باعث شد اعتماد دبیرکل از فیلیبی سلب شود این بود که او فقط يك بار از دهانش پرید و گفت. دلش می خواهد به خانه بازگردد.

کارپوف مهمانی کسریوچکوف را به یاد آورد که فیلیبی با چهره ای خندان درباره انگلستان گفته بود: شوروی ثبات سیاسی انگلستان را بیش از اندازه برآورد کرده است. تمام این نکات مثل حروف جدول در مغز کارپوف جایگزین می شدند. کارپوف تصمیم گرفت بار دیگر آقای «هارولد آدریان راسل فیلیبی» را کنترل کند. او می دانست که تحقیقاتش باید غیر رسمی و شفاهی باشد. چون دبیرکل در صورت احساس مخالفت مرد بسیار خطرناکی بود.

پرستون تازه وارد خیابان خانه اش شده بود که شنید کسی او را صدا می کند. وقتی برگشت دید بری بانکز به سوی او می آید. پرستون گفت: سلام بری، دنیای کوچکی است. اینجا چکار می کنی؟ پرستون می دانست که بری در شمال ناحیه «های گیت»<sup>۳۹</sup> زندگی می کند.

بانکز با تبسمی دوستانه پاسخ داد: در واقع منتظر تو بودم. ببین. یکی از همکاران من می خواهد با تو دیدار کند، مخالفتی نداری؟ پرستون اگرچه ناراحت شد ولی مشکوک نشد. او می دانست که بری در قسمت «شش» کار می کند. همراه بانکز از

خیابان عبور کردند و حدود یکصد یارد پایینتر کنار يك اتومبیل فورد «گرانادا»<sup>۲۰</sup> که پارک شده بود ایستادند. بری در عقب ماشین را باز و به پرستون اشاره کرد داخل را نگاه کند.

پرستون سر را داخل اتومبیل برد و کسی به او گفت عصر به خیر جان. فکر نمی‌کنم چند کلمه صحبت از نظر تو مانعی داشته باشد. پرستون که غافلگیر شده بود، وارد ماشین شد و کنار آن مرد نشست. بری در ماشین را بست و از آن دور شد.

سر نیگل گفت: ببین، برای ملاقات روش عجیبی است، ولی به هر حال من اینجا هستم و نمی‌خواهم سر و صدا راه بیفتد. احساس کردم به خاطر عملیات آفریقای جنوبی به اندازه کافی از تو تشکر نکرده‌ام. کارت عالی بود. هنری پی‌انار با خوشنودی تحت تأثیر قرار گرفته بود، من هم همین طور.

پرستون گفت: متشکرم سر نیگل. و با خود اندیشید این بار روباه پیر چه می‌خواهد؟ به طور حتم او برای يك تشکر خشک و خالی به اینجا نیامده است.

سر نیگل پس از مکث کوتاهی گفت: موضوع دیگری هم هست. بری به من گفت تو در کریسمس گذشته يك گزارش بسیار جالب درباره چپی‌های افراطی در انگلستان نوشتی و دادی. البته ممکن است من اشتباه کنم ولی ممکن است بعضی از موضوعهای گزارش تو ابعاد خارجی داشته باشند. متوجه منظور من هستی که؟ موضوع این است که متأسفانه گزارش تو به ما نرسیده است. پرستون خیلی سریع پاسخ داد گزارش بایگانی شده است. سر نیگل گفت: بله، بله، بری به من گفت، خیلی جای تأسف است. من می‌خواهم نگاهی به آن بیندازم. آیا می‌توانم يك کپی از آن گزارش را به دست آورم؟

پرستون با تعجب گفت: پرونده در بایگانی است. درست است که روی آن را مهر مختومه زده‌اند ولی فکر می‌کنم شما

## فردريك فورسايٲ / ٢٢٥

بتوانيد آن را از بايگاني بگيريد. سر نيگل گفت: در واقع ممكن نيست و من نمي توانم چون سوانٲتون پرونده را گسرفته و هنوز كآرش با آن تمام نشده است. همچنين ماييل نيست پرونده را به بايگاني برگرداند.

پرستون با اعتراض شديد گفت: ولي او كارمند اداره بودجه است. سر نيگل با حالت تأسف باري گفت: بله، اما پيشتر شخص ديگري در امور اداري آن را گرفته بود. و اين انسان را به فكر مي اندازد كه آنها مي خواهند پرونده دور از چشم ديگران باشد. پرستون كه سخت يكه خورده بود، از پنجره ماشين بانكز را ديد كه در خيابان بالا و پايين مي رود. آن گاه رو به سر نيگل كرد و گفت: يك كپي ديگر هم هست. كپي خود من كه در گاوصندوق نگه داشته ام. بانكز از ميان ترافيك سنگين «كنزينگتون»<sup>٢١</sup> آنها را به گوردون برد و يك ساعت بعد پرستون به داخل اتومبيل خم شد و كپي را به سر نيگل داد.



## فصل سیزدهم

ژنرال ایونی کارپوف آخرین پله‌های طبقه سوم ساختمان میرا پراسپکت را بسالارفت و زنگک در آپارتمان مقابلش را به صدا درآورد. همسر فیلیبی در را باز کرد. کارپوف صدای بازی پسرهای فیلیبی را از داخل آپارتمان می‌شنید. او بویژه ساعت شش عصر را انتخاب کرد که بچه‌ها از مدرسه برگشته باشند. کارپوف گفت: سلام «اریتا». اریتا به عنوان دفاع سر خود را عقب برد. کارپوف با خود فکر کرد شاید اریتا می‌داند که او با شوهرش روابطی ندارد.

اریتا گفت: رفیق ژنرال؟! کارپوف پرسید: آیا کیم در خانه است؟ اریتا پاسخ داد: خیر او به سفر رفته است. کارپوف گفت: او به سفر رفته است؟ و در حالی که خود را شگفت‌زده نشان می‌داد گفت: امیدوار بودم او را ببینم. می‌دانی چه وقت برمی‌گردد. اریتا گفت: نه، او هر وقت بتواند برمی‌گردد.

کارپوف پرسید: می‌دانی کجا می‌توانم با او تماس بگیرم. اریتا بار دیگر پاسخ منفی داد. کارپوف صحبت فیلیبی را در مهمانی کریوچکوف به یاد آورد که گفته بود دکتر او را از رانندگی معاف کرده است. از سویی هنگام آمدن، اتومبیل فولکس واگن آنها را در گاراژ دیده بود. بنابراین گفت: فکر می‌کردم این روزها رانندگی به عهده تست. لبخندی روی لبهای اریتا نقش بست. حالت او نشان نمی‌داد که شوهرش او را ترک کرده باشد. برعکس نشان‌دهنده این بود که شوهرش ارتقاء مقام پیدا

کرده است. و در پاسخ گفت: دیگر نه، او راننده دارد.  
کارپوف گفت: از این موضوع خوشحالم و متأسفم که نتوانستم  
او را ببینم. امیدوارم وقتی برگشت بتوانم او را ببینم. کارپوف  
هنگام پایین رفتن از پله‌ها با خود اندیشید کلنل‌های بازنشسته  
نمی‌توانند راننده شخصی داشته باشند. او پس از بازگشت به  
آپارتمانش به ترابری کاگب تلفن کرد و خواست که با  
سرپرست ترابری صحبت کند. وقتی خود را معرفی کرد لحن کلام  
سرپرست به کلی فرق کرد. کارپوف با شوخی گفت: «من عادت  
ندارم يك دسته گل ميخك بفرستم. البته دليلی هم ندارد که در  
مقابل يك کار خوب این عمل را انجام ندهم. سرپرست ترابری  
گفت: متشکرم ژنرال.

کارپوف گفت: دوست من کلنل فیلبی، از کسی که برای او  
رانندگی می‌کند خیلی راضی است. مایلم اگر راننده‌ام بیمار شد  
او جایگزین شود. سرپرست ترابری گفت: متشکرم رفیق ژنرال،  
من خودم به گریگوریف خواهم گفت. کارپوف گوشی را گذاشت  
و با خود گفت این اسم را نشنیده‌ام ولی يك گفتگوی کوتاه با او  
ضرری ندارد.

روز نهم آوریل کشتی «آکادمیک کوماروف»<sup>۱</sup> به آهستگی از  
«گرینوک»<sup>۲</sup> گذشت و وارد «کلاید»<sup>۳</sup> شد. آن‌گاه به سوی بندر  
«گلاسکو»<sup>۴</sup> به حرکت ادامه داد. کشتی برای سوار کردن راهنما و  
دو افسر گمرک در گرینوک توقف کوتاهی کرد. آنها طبق معمول  
در کابین ناخدا گیلای نویسیدند، اوراق هویت کشتی را که  
نشان می‌داد، برای بارگیری وسایل پمپهای سنگین کارخانه  
«ویر آو کث کارت»<sup>۵</sup> از «لنینگراد»<sup>۶</sup> حرکت کرده است، کنترل  
کردند. افسران گمرک لیست کارکنان کشتی را واریسی کردند،

1- Akademik Komarov  
4- Glasgow

2- Greenock  
5- Weir of Cath Cart

3- Clyde  
6- Leningrad

## فردريك فورسايت / ۳۴۹

ولی هیچ‌یک از اسامی را به خاطر نسپردند. سپس ناخدا از این که نام کمک ملوان «کنستانتین سمینوف»<sup>۲</sup> را در لیست اسامی کارکنان کشتی اضافه کرده بود، خیالش راحت شد.

روش ورود افراد غیرقانونی شوروی به کشورهای غربی، با کشتیهای تجارتی، به این ترتیب بود که نام آنها در لیست کارکنان نوشته نمی‌شد. مأمور سازمان «اس» درون محلی که در بدنه کشتی جاسازی شده بود مخفی می‌شد. این محل طوری ساخته می‌شد که نمی‌توانستند آن را پیدا کنند. اگر مأمور به هر دلیل نمی‌توانست سوار کشتی شود آنها مجبور نمی‌شدند لیست را دستکاری کنند. اما این مأموریت ناگهانی بود و فرصت برای جاسازی در بدنه کشتی وجود نداشت. مأمور ویژه چند ساعت پیش از حرکت کشتی وارد شده بود. کاپیتان و مأمور دولت مستقر در کشتی ناچار بودند نام او را در لیست سایر کارکنان وارد کنند. مدارک مأمور کامل بود. یک کابین در اختیارش گذاشتند. او در تمام مدت مسافرت با حالتی عصبی درون کابین باقی ماند و انتظار نیمه‌شب را می‌کشید.

در همان لحظاتی که که ماروف وارد بندر می‌شد در مسکو ساعت دوازده بود. کارپوف دوباره به ترابری کاگب تلفن کرد. همان‌طور که انتظار داشت سرپرست ترابری عوض شده بود و شخص دیگری به‌جای او کار می‌کرد. کارپوف گفت: راننده من سرما خورده است و من امروز و فردا به او مرخصی داده‌ام. سرپرست تازه گفت: خیلی زود یک راننده برای شما خواهیم فرستاد رفیق ژنرال.

کارپوف گفت: ترجیح می‌دهم گریگوروف بیاید، چون از او تعریف شنیده‌ام. برای چند لحظه صدای خش و خش کاغذ به گوش رسید و سپس سرپرست ترابری گفت: البته، او از یک مأموریت

موقت برگشته است. کارپوف گفت: بسیار خوب به او بگو ساعت هشت صبح فردا به منزل من در مسکو بیاید. من کلید و ماشین را درون گاراژ خواهم گذاشت.

هر لحظه می‌گذشت تمجب کارپوف بیشتر می‌شد. به گریگوروف گفته بودند مدتی برای فیلبی رانندگی کند چون شاید اریتا از عهده این کار بر نمی‌آمد. یا اینکه اریتا نباید می‌فهمید که او کجا می‌رود. حال راننده به ترابری بازگشته است. چرا؟ شاید فیلبی جایی است که به راننده احتیاج ندارد. یا تا پایان عملیاتی که در حال اجراست به راننده احتیاج ندارد. عصر همان روز کارپوف راننده‌اش را مرخص کرد و گفت فردا می‌تواند خانواده‌اش را به گردش ببرد.

همان چهارشنبه شب، سر نیگل با یکی از دوستانش در «اکسفورد»<sup>۸</sup> قرار ملاقات داشت. نکته جالب درباره کالج «سنت-آنتونی»<sup>۹</sup> در اکسفورد این است که مردم عادی از وجود آن بی-اطلاعند. کالج بسیار کوچکی است و در عین حال زیبایی و شکوه جایی قرار دارد که از نظرها دور است. این کالج دانشجو ندارد، در نتیجه مدرک نمی‌دهد. چند پروفیسور و دکتر در این کالج عضویت دارند. آنها بیشتر برای صرف شام در سالن بزرگ گرد هم می‌آیند. آنها به ندرت از اشخاص سرشناس برای ایراد سخنرانی دعوت می‌کنند. گزارش تحقیقات این گروه برای مقامات بالای انگلستان فرستاده می‌شود. این گزارشها همیشه خیلی جدی مورد توجه قرار می‌گیرد. در حقیقت افراد این کالج درباره مسائل روز تحقیق می‌کنند. و نتیجه را برای سازمانهای مختلف دولتی می‌فرستند.

آن شب سر نیگل آروین با پروفیسور «جرمی سوئیتینگ»<sup>۱۰</sup> قرار ملاقات داشت. آنها پس از شام برای صرف قهوه به اتاق



## فردريك فورسايت / ۲۵۱

خصوصی پروفیسور رفتند، پروفیسور جر می پرسید: خوب نیگل چه کاری می‌توانم برای انجام دهم؟ سر نیگل گفت: آیا تاکنون چیزی به نام «ام. بی. آر»<sup>۱۱</sup> شنیده‌ای.

پروفیسور گیللاس شراب خود را در هوا نگه داشت، و مدتی به آن نگاه کرد، سپس گفت: می‌دانی؟ تو وقتی هدفی داشته باشی به راحتی شب یک نفر را خراب می‌کنی، تو این حرف را از کجا شنیده‌ای؟ سر نیگل گزارش پرستون را به او داد. پروفیسور سوئیتینگ یک ساعت تمام گزارش را خواند. آروین می‌دانست که برخلاف پرستون، پروفیسور در این مورد خیلی پر است. او فرهنگ متحرکی بود دربارهٔ تئوری «مارکس»<sup>۱۲</sup> و روش پیاده کردن آن از راه زبان ماده‌گرائی. همچنین دروس «لنین»<sup>۱۳</sup> درباره قابل اجرا بودن تئوری فوق برای به دست آوردن قدرت. کار پروفیسور خواندن، فراگیری و تجزیه و تحلیل این‌گونه مسائل به شمار می‌آمد. پروفیسور پس از خواندن گزارش گفت: بسیار عالی است. یک روش و راه دیگر، یا در حقیقت از زاویه دیگر دیدن است. اما به پاسخهای مشابه می‌رسم.

سر نیگل گفت: ممکن است دربارهٔ آن جوابها برایم توضیح دهی؟ پروفیسور گفت: این فقط یک تئوری است. هزاران هزار گاه در برابر باد ممکن است کوهی بسازند، یا این که نسازند، به هر حال این موضوعی است که من از ژوئن ۱۹۸۳ روی آن کار می‌کنم. او مدت دو ساعت در این مورد برای سر نیگل توضیح داد. وقتی سر نیگل آنجا را ترک کرد، غرق در افکارش بود.

آکادمیک لوماروف در «فینی‌ستون کوای»<sup>۱۴</sup> در قلب گلاسکو برای بارگیری وسایل پمپها کنار اسکله پهلو گرفته بود. در این منطقه گمرک و سازمان مهاجرت هیچ‌کنترلی روی ملوانها ندارند و آنها می‌توانند به راحتی از بندر خارج شده و به خیابانهای

گلاسکو بروند.

در نیمه شب کمك ملوان سمینوف از بندر خارج شد و از مقابل بار «بتی»<sup>۱۵</sup> که تعدادی ملوان مست در حال جر و بحث بودند گذشت. او سپس به سوی خیابان فینیستون رفت. او یک پولوور یقه برگردان، شلوار مخمل و یک کاپشن به تن داشت و کیسه مخصوص دریانوردان را نیز روی دوشش حمل می‌کرد. از زیر بزرگراه «کلاید ساید»<sup>۱۶</sup> گذشت و به خیابان «آرجیل»<sup>۱۷</sup> رفت. در خیابان آرجیل به سمت چپ پیچید تا به «پاتریک کراس»<sup>۱۸</sup> رسید. از آنجا بدون داشتن نقشه به جاده «هیندلند»<sup>۱۹</sup> رفت. او مسیر خود را روزهای قبل به خاطر سپرده بود و حدود یک مایل بالاتر به جاده اصلی دیگری به نام «گسرت و سترن»<sup>۲۰</sup> رفت. سمینوف به ساعتش نگاه کرد. هنوز نیم‌ساعت فرصت داشت. او می‌دانست ملاقات آنها فقط ده دقیقه طول خواهد کشید. بنا براین، به راهش در جهت هتل «پاند»<sup>۲۱</sup> که کنار دریاچه بود، ادامه داد. او دیگر می‌توانست چراغهای پمپ بنزین را که صد یارد با او فاصله داشتند ببیند. به ایستگاه اتوبوس در تقاطع گسرت و سترن و «هیو هندن»<sup>۲۲</sup> رسیده بود که دید پنج نفر در جایگاه اتوبوس نشسته‌اند. ساعت ۳۰ را دقیقه بامداد بود. در بعضی از مناطق انگلستان آنها را «اسکین‌هد»<sup>۲۳</sup> یا «پانک»<sup>۲۴</sup> صدا می‌کردند. اما اهالی گلاسکو آنها را «ندز»<sup>۲۵</sup> می‌نامیدند. سمینوف با مشاهده آنها خواست از خیابان برود که دیگر دیر شده بود. یکی از پنج نفر او را صدا کرد و باقی به سوی او به راه افتادند. سمینوف کمی انگلیسی می‌دانست ولی لهجه آنها که محلی بود او را گیج کرد. آنها راهش را در پیاده‌رو سد کردند. و وقتی خواست از خیابان عبور کند، یکی از آنها با فریاد پرسید:

15- Bett  
18- Partick Cross  
21- Pond  
24- Punks

16- Clyde side  
19- Hyndland  
22- Hughenden  
25- Neds

17- Argyle  
20- Great Western  
23- Skinheads

در آن کیسه چه داری؟

سمینوف متوجه حرف او نشد و سرش را تکان داد و خواست به راهش ادامه دهد که، ناگهان همگی بر سر او ریختند و تا به خود بیایند باران مشت و لگد بر سر و رویش می بارید. آنها او را به درون جوی کنار خیابان انداختند و با بیرحمی شروع کردند بر سر او لگد زدن! ضمن کتک سمینوف احساس کرد یکی از آنها می خواهد کیسه اش را بر بایند. او بلا درنگ کیسه را به سینه خود فشرد و غلتی زد و روی آن دراز کشید و ضربه هایی را که بر کمر و سرش فرود می آمد با درد فراوان تحمل می کرد.

ساختمانهای «دون شایر تریس»<sup>۲۶</sup> بر آن تقاطع مشرف بود. این ساختمانها چهار طبقه و با آجر و سنگهای خاکستری بنا شده بودند. ساکنان این آپارتمانها را افراد معمولی جامعه تشکیل می دادند. در یکی از طبقات فوقانی این ساختمانها پیرزنی به نام خانم «سیلوستر»<sup>۲۷</sup> زندگی می کرد. او که در اثر درد «آرتروز»<sup>۲۸</sup> خوابش نبرده بود، با شنیدن سر و صدای خیابان، به سوی پنجره رفت و پس از دیدن ماجرا، با گرفتن شماره ۹۹۹ پلیس را از محل حادثه باخبر کرد و پیش از این که پلیس فرصت کند ناهنجاری را بپرسد تلفن را قطع کرد. ساکنان این آپارتمانها افراد آبرومندی هستند که نمی خواهند سر و کارشان با پلیس و محاکم قضائی بیفتد.

«آلیستر کریگ»<sup>۲۹</sup> و «هیو مک بین»<sup>۳۰</sup> درون ماشین گشت پلیس حدود یک مایلی حادثه در گریت وسترن بودند که خبر را دریافت کردند. از آنجا که ترافیکی نبود در فاصله یک دقیقه خود را به محل حادثه رساندند. نذرها وقتی صدای آژیر پلیس را شنیدند و نور چراغهای ماشین را دیدند، سمینوف را رها کردند و از فاصله میانی خیابان گریت وسترن به سوی جاده «هیو هندن» فرار

کردند، تا پلیس نتواند آنها را تعقیب کند. بنا بر این، وقتی پلیس رسید، تعقیب را بی‌فایده دید. چون رسیدگی به حال فرد مجروح بیشتر اهمیت داشت. کریگک وقتی از نزدیک مجروح را دید، دریافت که حالش خیلی وخیم است، و در حالت بیهوشی کامل به سر می‌برد. او با فریاد به دوستش اطلاع داد که آمبولانس را خبر کند. آمبولانس حدود شش دقیقه بعد آنجا بود. پلیسها تا رسیدن آمبولانس يك پتو روی او انداختند.

مأموران آمبولانس سمینوف را روی برانکار گذاشتند و سپس او را داخل آمبولانس بردند. کریگک هم کیسه مجروح را برداشت و در کنار او داخل آمبولانس نشست. پنج دقیقه بعد، همگی به بیمارستان رسیدند. مأموران آمبولانس مجروح را به قسمت اورژانس منتقل کردند. کریگک به مك بین گفت تو ترتیب اوراق بیمارستان را بده من هم می‌روم تا مشخصاتی از او به دست آورم. کریگک کیسه را برداشت و به قسمت اورژانس رفت. قسمت اورژانس بیمارستان «وسترن اینفرمری»<sup>۳۱</sup> از يك راهرو که دوازده اتاق معاینه در دو سوی آن است، تشکیل شده است. هر دو انتهای راهرو درهای فلزی دارد. کریگک به سوی اتاقی که مجروح در آن بود رفت. پرستار اورژانس کارهای اولیه را انجام می‌داد و مجروح هنوز زنده بود. آنها پزشك كشيک را که يك هندی به نام «مهتا»<sup>۳۲</sup> بود خبر کردند. پزشك لباسهای مجروح را درآورد و پس از معاینه دستور عکس‌برداری داد. کریگک داخل اتاق معاینه شد و پس از اطلاع از بیهوشی بیمار کیسه او را برداشت و به اتاق پرستارها که رو به روی اتاق معاینه بود رفت. یکی از آنها مشغول تهیه قهوه بود. کریگک با لحنی خودمانی که بین شب‌کارها متداول است پرسید: يك فنجان قهوه اضافی داری؟ پرستار گفت: بله، ولی دلیلی ندارد قهوه‌ای را که درست کرده‌ام، برای تو هدر بدهم.

## فردريك فورساي٢٥٥ /

کريگت کمی اخم کرد و به بازرسی جیبهای کاپشن و کیسه ملوان پرداخت. او مدارك ملوان را درآورد و عکس او روی کارت شناساییش بود. و نام و مشخصاتش را به دو زبان روسی و فرانسه نوشته بودند. کريگت هیچ يك از این دو زبان را نمی دانست. پرستار پرسید کیست؟ کريگت گفت: به نظر می رسد يك ملوان روسی است. کريگت پیش خود فکر کرد كتك خوردن اهالی گلاسکو از «نذرها» يك چیزی، ولی كتك خوردن يك خارجی، آن هم يك روس تولید اشکال خواهد کرد. برای آن که بفهمد از کدام کشتی آمده است، کیسه او را خالی کرد. داخل کیسه فقط يك پولوور بود که آن را دور يك قوطی تنباکو پیچیده بودند. داخل قوطی تنباکو نبود ولی دو صفحه آلومینیومی دیده می شد که بین آنها يك صفحه فلزی خاکستری رنگ قرار داشت که همه آنها را در پنبه گذاشته بودند.

کريگت بدون توجه صفحه ها را نگاه کرد، دوباره آنها را داخل پنبه و در قوطی گذاشت. آن گاه قوطی را کنار اوراق شناسایی ملوان روی میز قرار داد. در این میان کريگت متوجه نشد که ملوان روسی به هوش آمده و از لای پرده دارد او را نگاه می کند. کريگت می خواست ماجرا را به مرکز گزارش دهد. به همین دلیل از پرستار پرسید: می توانم از تلفن تو استفاده کنم، عروسك؟

پرستار گفت: مرا عروسك صدا نكن! کريگت شروع کرد به گرفتن شماره تلفن. معلوم نیست چه چیزی از مغز کنستانتین سمینوف گذشت؟ او که هنوز گیج بود به قوطی و اوراق شناساییش روی میز و کريگت که پشتش به او بود خیره می نگریست. او پیشتر دیده بود که پلیس قوطی را باز کرده است. کاری که خودش هرگز جرئت انجام آن را نداشت. در آن لحظه شاید به این فکر بود که، چون در مأموریت شکست خورده است، باید بقیه عمر را در يك سلول سرد بگذراند.

کریگک نخست احساس کرد ضربه‌ای به پهلویش خورد و بعد يك دست را دید که از کنارش گذشت و قوطی را برداشت. کریگک بلا درنگ تلفن را رها کرد و میچ دست سمینوف را گرفت و گفت: چکار می‌کنی؟ چون فکر می‌کرد ملوان هنوز گیج است، سعی کرد او را آرام کند. در این هنگام قوطی از دست سمینوف افتاد و زیر میز رفت. سمینوف با وحشت نگاهی به کریگک کرد و پا به فرار گذاشت. کریگک فریاد زد: هی، برگرد. و به دنبال او شروع به دویدن کرد.

«شورتی پاترسون» طبق معمول مست بود. مست کردن با ویسکی‌های اسکاتلندی برایش عادت شده بود و روز پیش پولش را از سازمان تأمین اجتماعی گرفته و پس از آن در نزدیکترین بار تا خرخره مشروب خورده بود. شب در حال مستی با مشته محکم به تیر چراغ برق زد! چون جواب سلام او را نداده بود! حالا داشت با دست شکسته از اتاق رادیوگرافی خارج می‌شد. در این حال يك نفر را دید که با صورت خونین و نیمه لغت در حالی که پلیس در تعقیب اوست فرار می‌کند. شورتی که از پلیس‌ها دل خوشی نداشت، با پشت پا زدن به کریگک او را سرنگون کرد. کریگک با خشم فراوان داد زد: احمق بی‌شعور مست! همین عمل باعث شد که سمینوف حدود ده یارد از کریگک جلو بیفتد. سمینوف که با عجله از در فلزی گذشته بود متوجه در کوچک خروجی نشد و به سوی راهرو گریخت. پس از عبور از این راهرو به سوی راهروی سمت چپ پیچید. در این لحظه در یکی از دو آسانسور باز شد و سمینوف خود را به داخل آن انداخت. کریگک فقط چند لحظه دیر رسید و نتوانست وارد آسانسور شود. سمینوف به دیوار آسانسور تکیه داد و چشمان خود را با ناراحتی و درد زیاد روی هم گذاشت. کریگک بلافاصله به حالت دو از پله‌ها بالا رفت. در هر طبقه چراغ آسانسور را نگاه می‌کرد. آسانسور هنوز به طرف بالا می‌رفت. در آخرین طبقه که دهم را نشان می‌داد، بسیار خسته

## فردريك فورساي٢٥٧ /

و عصباني بود. سمينوف در طبقه دهم از آسانسور خارج شد. در آنجا دو درديد. يكي به سالن باز مي‌شد كه در آن مريضهاي بستري بودند و ديگر دري بود كه به پله‌ها منتهي مي‌شد. او اين در را انتخاب كرد و به سرعت از پله‌ها بالا رفت. در انتهاي پله‌ها راهرو بود و در آن اتاقهاي انبار قرار داشت. در آنجا متوجه دري ديگر شد. خود را به در رساند و پس از گشودن آن روي پشت بام بیمارستان رفت. كريگ كه كمى عقب مانده بود رسيد و خود را در هوای آزاد پشت بام ديد. همين كه چشمش به تاريخي عادت كرد سمينوف را ديد كه در قسمت شمالي پشت بام ايستاده بود. با كمى فكر به خود مسلط شد و انديشيد اگر او هم در يك بیمارستان ناشناس مسكو چشم مي‌گشود، به طور يقين دچار وحشت مي‌شد. بنا بر اين دهنه‌هايش را بالا گرفت كه نشان دهد اسلحه ندارد، و با آرامي به سمينوف نزديك شد. او گفت: «ايوان»<sup>۳۳</sup> يا هرچه نامت هست. همه چيز مرتب است. تو فقط كتك خورده‌اي. حالا بيا برويم پايين. كريگ حالا مي‌توانست در تاريخي صورت او را به خوبي ببيند. او نگاهی به پايين كرد و با كشيدن نفس عميق ناگهان از پشت بام به پايين پرید. كريگ براي چند لحظه نمي‌توانست آنچه را كه ديده است باور كند. او صدای خرد شدن استخوانهاي سمينوف را حدود يكصد يارد پايينتر روي كف پاركينگ شنيد. كريگ ناگهان گفت: اوه، خدای من، به دردم افتادم و بلادرنگ به كمك فرستنده با مركز تماس گرفت.

حدود يكصد يارد فاصله از پشت پمپ بنزين و نيم مايل دورتر از ايستگاه اتوبوس يك اسكله كوچك براي رفت و آمد قايقهاي كوچك وجود دارد. در كنار پياده‌رو براي رفتن به كنار آب تعدادي پله سنگي ديده مي‌شوند. در كنار آب دو عدد نيمكت

چوبی به چشم می خورد که روی یکی از آنها مردی با لباس موتور-سواران در حال انتظار نشسته است. او به ساعتش نگاه کرد. سه صبح بود. او فقط اجازه داشت يك ساعت صبر کند. اگر به هر دلیل ملاقات اول به هم می خورد. بعد از بیست و چهار ساعت محل دومی در نظر گرفته شده بود. اگر بار دوم هم ملاقات انجام نمی شد، او ناچار بود بار دیگر از فرستنده مخفی استفاده کند. مک بین بی خبر از حوادث، در داخل ماشین مشغول نوشتن گزارش بود. وقتی همکاری نزدیک شد، پرسید: خوب آلستر اسم و آدرسش را گیر آوردی؟ او... يك روس بود. کریگ با ناراحتی این جمله را به زبان آورد. مک بین گفت: تنها چیزی که می-خواستیم همین بود! اسم او را چطور هجی می کنی؟

آلیستر گفت: هی گوش کن هیو، او خودش را از پشت بام به پایین انداخت. مک بین قلم و خودکار را به زمین گذاشت و با ناباوری به دوستش خیره شد. در این گونه مواقع افراد پلیس می دانند چکار کنند. گام اول این است که خود را از هر اتهامی مبرا کنند. آنها باید دستورالعمل را بدون اشتباه و تا آخر انجام دهند. مک بین گفت: به مرکز تلفن کردی؟ کریگ گفت: آره، یکی می آید. مک بین گفت: دکتر را خبر کن.

آنها دکتر مهتا را که از زیادی کار خسته بود پیدا کردند و او را بالای سر جنازه خرد شده سمینوف آوردند. دکتر پس از معاینه گفت: او مرده است و دیگر به من ربطی ندارد. پتویی روی جنازه انداختند و نیم ساعت بعد آمبولانس جنازه را به سردخانه «جوسلین اسکور»<sup>۳۳</sup> در «سالت مارکت»<sup>۳۵</sup> برد.

تمام وسایل مربوط به سمینوف مثل جوراب، شلوار، ساعت و لباس زیر برای تحقیق شماره گذاری شدند. حالا باید اوراق بیشتری را در بیمارستان پر می کردند. آنها باقی وسایل او را نیز که شامل يك کاپشن، يك پولور تا شده و يك قوطی تنباکو



## فردريك فورساي٢٥٩ /

بود جمع‌آوری و شماره‌گذاری کردند. پیش از پایان گرفتن مراحل قانونی يك بازرس و يك گروهبان از مرکز رسیدند. آنها در یکی از اتاقهای اداری بیمارستان گزارشهای دو افسر پلیس را یادداشت کردند.

پس از ده دقیقه بازرس گروهبان را به مرکز فرستاد، تا افسر نگهبان را خبر کند. ساعت چهار صبح روز سه‌شنبه دوم آوریل را نشان می‌داد. اما در مسکو ساعت هشت صبح بود.

ژنرال کارپوف صبر کرد تا از ترفيك اصلی جنوب مسکو خارج شوند و به جاده اصلی «ياسينوف» برسند، تا آن‌گاه سر صحبت را با راننده تازه‌اش باز کند. گريگوريف از این‌که با نام از سوی ژنرال انتخاب شده بود، خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. او سعی داشت هرچه بیشتر رضایت کارپوف را جلب کند.

کارپوف پرسید: از رانندگی برای من راضی هستی؟ گريگوريف گفت: خیلی زیاد قربان. کارپوف گفت: فکر می‌کنم بهتر از پشت میز نشستن است. این‌طور نیست؟ گريگوريف گفت: بله قربان. کارپوف گفت: شنیدم تازگی راننده دوست من کلنل فیلیبی بودی؟ او در جواب کمی مکث کرد و کارپوف با خود گفت به طور حتم به او گفته‌اند در این مورد با کسی صحبت نکنند. گريگوريف گفت: بله قربان. کارپوف گفت: تا پیش از حمله قلبی خودش رانندگی می‌کرد. گريگوريف گفت: بله قربان به من گفته بود. کارپوف فکر کرد بازی را کنار بگذارد و سؤالش را بکند. بنابراین پرسید: او را کجاها بردی؟ این بار مکث طولانی‌تر بود. کارپوف از آینه داخل ماشین می‌توانست صورت او را ببیند. خیلی عصبی و ناراحت بود. گريگوريف گفت: اطراف مسکو قربان. کارپوف پرسید: در اطراف مسکو جای خاصی رفتید؟ گريگوريف گفت: خیر قربان.

کارپوف گفت: کنار نگهدار. اتومبیل «چایکا» از مسیر

اختصاصی خارج شد و در کنار جاده عمومی پارک کرد. کارپوف به جلو خم شد و گفت: می‌دانی من کی هستم گریگوریف؟ گریگوریف گفت: بله قربان. کارپوف پرسید: آیا درجه و مقام مرا در کا-گت-ب می‌دانی؟ گریگوریف گفت: بله قربان. کارپوف گفت: پس با من بازی نکن مرد جوان، فهمیدی؟ به طور دقیق او را کجاها بردی؟

گریگوریف آب دهانش را به سختی فرو برد. کارپوف به خوبی حس می‌کرد که او چگونه با خود در جنگ و ستیز است. سؤال کارپوف این بود که چه شخصی به او دستور داده است ساکت بماند؟ اگر خود فیلبی است که او درجه‌اش از فیلبی بالاتر است. اما اگر شخص بالاتری باشد چی؟

در حقیقت این سرگرد پاولوف بود که گریگوریف را سخت ترسانده بود. البته او برای گریگوریف يك سرگرد بود و در شوروی درجه خیلی اهمیت دارد. کارپوف يك ژنرال بود بنا بر این گریگوریف گفت: رفیق ژنرال. من او را به يك سری کنفرانس‌های مختلف می‌بردم که شماری از آنها در آپارتمانهای مرکز مسکو بودند. البته نمی‌توانم بگویم کدام آپارتمان، چون داخل نرفتم. کارپوف پرسید: بقیه چی؟

گریگوریف گفت: فکر می‌کنم در يك «داچا» در «زکوفکا»<sup>۲۶</sup>. کارپوف می‌دانست آن منطقه متعلق به کمیته مرکزی و افراد سطح بالای شوروی است. کارپوف پرسید: آیا می‌دانی کدام «داچا» و به چه کسی تعلق داشت؟ گریگوریف گفت: خیر قربان. پاور بفرمایید. او فقط جهت را نشان می‌داد و من همیشه در ماشین منتظر بازگشت او می‌ماندم.

کارپوف پرسید: غیر از او چه کسانی به این کنفرانس‌ها می‌آمدند؟ گریگوریف پاسخ داد: يك بار دو ماشین باهم رسیدند. مردی را که از يك ماشین پیاده شد و به داچا رفت دیدم. کارپوف

## فردريك فورسايت / ۳۶۱

پرسید: آیا او را شناختی؟ گریگوريف گفت: بله قربان، پیش از آن که به کاب-گئ-ب ملحق شوم، راننده ارتش بودم. در سال ۱۹۸۵ راننده يك كلنل بودم و پایگاه ما آن موقع در قندهار افغانستان بود. آن شخص که او را در ماشین دیدم ژنرال «مارچنکو» بود قربان. کارپوف با خود فکر کرد و گفت: خوب، خوب دوست عزیز و قدیمی من ژنرال «پیوتر مارچنکو». خوب بگو ببینم دیگر چه کسی بود؟

گریگوريف پاسخ داد: می دانید قربان، ما راننده ها در ساعات انتظار باهم صحبت می کردیم. تنها چیزی که در این گفتگوها دستگیرم شد، فهمیدم یکی از آنها عضو آکادمی علوم است. باور بفرمایید قربان این تنها چیزی بود که من می دانم. کارپوف گفت: بسیار خوب گریگوريف، حرکت کن. کارپوف به پشتی صندلی تکیه داد و درختان را نظاره می کرد که از کنارش می گذشتند. پس آنها چهار نفر هستند و نقشه و عملیاتی را برای دبیرکل آماده می کنند. نفر اول باید از کمیته مرکزی یا یکی از افسراد سطح بالای روسیه باشد. سه نفر دیگر فیلبی، مارچنکو و يك دانشمند عالیقدر. خوب باید دید چه می شود کرد. کارپوف می دانست مارچنکو يك ویلا نزدیک «پردلکینو»<sup>۳۷</sup> دارد که از ویلای او زیاد دور نیست. او همچنین به نقطه ضعف مارچنکو آشنا بود. با خود فکر کرد برای ملاقات با مارچنکو دست کم باید يك کارتن برندی همراه داشته باشد.

«چارلی فوربز»<sup>۳۸</sup>، رئیس قسمت، به گزارش «کریگ و مک — بین» با دقت گوش کرد. همان سؤال همیشگی در مقابل چشمانش نقش بست. او می دانست که این دو تن حقیقت را می گویند. ولی او که به اندازه کافی در اداره پلیس خدمت کرده بود، می دانست حقیقت همیشه چاره کسار نیست. کل ماجرا ظاهر خوش آیندی

نداشت. به طور تکنیکی يك روس در اختیار پلیس بود. اگرچه در بیمارستان باشد. از آنجا که هنگام سقوط مرد روسی از پشت بام غیر از کریگ کسی نبود در ظاهر دلیل خاصی نداشت که مرد روسی خود را از پشت بام پرت کند. البته برای «فوربز» مهم نبود که چرا او خود را از پشت بام پرت کرده است. چون او هم می دانست در آن لحظه مرد روس در يك حالت عصبی و وحشت به سر می برد. تنها چیزی که برایش اهمیت داشت، نتایج این پیش آمد برای پلیس «استرات کلاید»<sup>۳۹</sup> بود. نخست باید کشتی را پیدا می کردند. بعد با کاپیتان کشتی صحبت می شد. آن گاه توسط یکی از افراد کشتی، جسد شناسایی می شد. پس از آن به کنسول شوروی اطلاع می دادند و بعد از آن، روزنامه های لعنتی! سؤالی که همچون خار در چشمانش فرو می رفت، این بود که از او می پرسیدند: چه دلیلی داشت مرد روسی خود را از پشت بام پرت کند؟

در ساعت چهار و نیم صبح کار دیگری در بیمارستان باقی نبود. سیستم بازرسی صبح شروع شد. او به هر دو افسر پلیس دستور داد، به مرکز بازگردند. ساعت شش صبح، فوربز درگیر بازرسی شده بود. آنها برای پیدا کردن شخصی که به پلیس اطلاع داده بود جستجوی بی نتیجه ای را شروع کردند. تنها موضوعی که جای شك نبود، کتک خوردن مرد روسی توسط گروه «نذر» بود. پرستار اورژانس نظرش را گفته و دکتر مهتا هم کلیه اعمال انجام شده را، به صورت گزارش درآورده بود. در بان دم در شهادت داده بود که، مردی نیمه لخت را دیده است که، پلیس در تعقیب اوست. جریان تعقیب تا پشت بام را کسی ندیده بود. فوربز تنها کشتی روسی را که همان آکادمیک کوماروف بود، در بندر شناسایی کرد و يك ماشین پلیس را فرستاد که کاپیتان را برای شناسایی جسد ببرد. آن گاه کنسول شوروی را

## فردريك فورسايت / ۲۶۳

با بيدار كردن از خواب ناراحت كرد. او همچنين رئيس مستقيم خود و دادستان را خبر كرد. تمام وسايل مرد روسي جمع آوري شد و به ايستگاه پليس در «پارتيك» فرستادند، تا زير نظر دادستان در محلي نگهداري شود. دادستان قول داده بود كه عمل كالبدشكافي روي جسد ساعت ده صبح انجام شود. پس از انجام اين كارها، فوربز براي خودش دستور قهوه و شيريني داد. در مدتي كه فوربز در دفتر كارش «استرات كلايد» در خيابان پيت مشغول كارهاي نوشتني خود بود، كريك و مك بين هم گزارشهاي خود را تمام كردند و براي صرف صبحانه به رستوران رفتند. هر دوي آنها خيلي نگران بودند و اين نگراني را با يكي از بازرسان مخفي سازمان در ميان گذاشتند. آنها پس از صرف صبحانه اجازه گرفتند كه براي استراحت به خانه بروند. مأمور مخفي سازمان با توجه به نکته‌اي كه از دو افسر شنيد، وقتي از رستوران خارج شد، براي تلفن كردن از يك تلفن عمومي استفاده كرد. او «كارميچل»<sup>۴۰</sup> نام داشت و مأمور قسمت سازمان ويژه بود. ساعت هفت و نيم صبح كارميچل به رئيس پليس تلفن كرد و پرسيد آيا مي‌تواند او هم در كالبدشكافي حضور داشته باشد؟ رئيس پليس پاسخ داد: صد در صد. مهمان خودم باش!

ساعت هشت صبح كاپيتان كشتي كوماروف همراه با يك افسر اطلاعاتي، صورت جسد را روي صفحه تلويزيون و از طريق سيستم ويدئو مشاهده كردند و به دنبال آن كاپيتان به زبان روسي مطلبي گفت. افسر اطلاعات گفت: خود اوست و ما مي‌خواهيم با كنسول خودمان بيدار كنيم. گروهباني كه آنها را آورده بود گفت، او ساعت ۹ در خيابان پيت خواهد بود. هر دو تن روس خيلي ناراحت بودند و مشكوك به نظر مي‌رسيدند. اما گروهبان فكر كرد آنها به خاطر از دست دادن همكارشان ناراحت هستند. ساعت ۹ صبح بود كه كنسول را به دفتر فوربز در خيابان

پیت راهنمایی کردند. او به زبان انگلیسی خیلی تسلط داشت. فوربز يك صندلی به او تعارف کرد و آن‌گاه به شرح ماجرا پرداخت. هنوز صحبت‌های فوربز تمام نشده بود که کنسول با عصبانیت از جا پرید و گفت این غیر قابل تحمل است من باید هرچه سریعتر با سفارت‌مان در لندن تماس بگیرم.

در همان لحظه در اتاق باز شد و کاپیتان کشتی کوماروف و افسر اطلاعات وارد دفتر فوربز شدند. گروه‌بان پلیس و شخص دیگری نیز همراه آنها بود. شخص جدید از فوربز برای نشستن اجازه گرفت. فوربز هم گفت: بنشین کارمیچل، من فکر می‌کنم این یکی از اون مشکلات باشه! لکن هنوز لحظه‌هایی نگذشته بود که به نظر رسید اشتباه کرده است، چون افسر اطلاعات کنسول را به کناری کشید و در گوشی چیزی به او گفت. لحظه‌هایی بعد آنها اتاق را ترک کردند. پس از بازگشت به اتاق، برخلاف لحظه‌های قبل، کنسول خیلی آرام و متین به نظر می‌رسید. کنسول این بار خیلی مؤدبانه گفت: البته من باید با سفارت تماس بگیرم ولی اطمینان دارم پلیس «استرات کلاید» تمام توانش را برای پیدا کردن افرادی که به این مرد حمله کرده‌اند، به کار خواهد برد. آن‌گاه سؤال کرد: آیا ممکن است جسد و متعلقات آن، امروز با کشتی کوماروف که به سوی «لنینگراد» می‌رود، فرستاده شود؟

فوربز خیلی مؤدبانه اما جدی گفت: تحقیقات پلیس و دستگیری ولگردان ادامه خواهد داشت، اما جسد باید در سردخانه و اشیاء او باید در گاوصندوق «پارتیک» باقی بماند. کنسول هم گفته او را با سر تأیید کرد. او نیز از مراحل قانونی پلیس اطلاع داشت.

روس‌ها پس از خداحافظی دفتر فوربز را ترک کردند. ساعت ده صبح کارمیچل وارد اتاق کالبدشکافی شد و دید پروفیسور «هارلند»<sup>۴۱</sup> مشغول آزمایش و شکافتن جسد است. صحبت‌های

## فردريك فورساي٢٦٨ /

پروفيسور با اطرافينانش خيلى معمولى در باره هوا و وقايع روزمره بود. كارميجل سؤال كرد: مانعى ندارد كه من هم نگاه كنم؟ دكتر گفت: خير بفرماييد، مهمان ما ياشيد. كارميجل حدود ده دقيقه جسد را بازديد كرد و پس از ترك محل يكراست به دفتر كارش رفت. در آنجا به «ادينبرگ»<sup>٢٢</sup> در مركز بهدارى اسكاتلند در در «سنت اندروز»<sup>٢٣</sup> تلفن كرد، و با شخص رابط بين اين دفتر و «ام.يك. پنج» لندن تماس گرفت.

ساعت ١٢ تلفن دفتر «سى. پنج. سى» در گرردون به صدا درآمد. برايت به تلفن پاسخ داد و پس از مدتى گوشى به سوى پرستون دراز كرد و گفت مى‌خواهند با تو صحبت كنند و با كس ديگرى صحبت نمى‌كنند. پرستون پرسيد: كيست؟ برايت پاسخ داد از دفتر اسكاتلند ادينبرگ. پرستون گوشى را گرفت و گفت: جان پرستون، بله، صبح شما به خير. و چند دقيقه گوش كرد، ابروهايش درهم رفت، نام كارميجل را روى يك صفحه يادداشت كرد و گفت: بله، بله، فكر مى‌كنم بهتر است خودم آنجا بيايم. ممكن است شما به بازرس كارميجل بگويد من با هواپيماى ساعت ٢ پرواز مى‌كنم و مايلم او را در فرودگاه گلاسكو ببينم. برايت پرسيد گلاسكو؟ مگر آنها چه کرده‌اند؟

پرستون گفت: چيز زيادى نيست، فقط يك ملوان روسى است كه از پشت بام پرت شده است. ممكن است شخصى كه مى‌گويند نباشد. من فردا بر مى‌گردم. احتمال دارد مسأله مهمى نباشد، ولى بهتر از دفتر و پشت ميز نشستن است.





## فصل چهاردهم

فرودگاه گلاسکو در جنوب غربی شهر واقع شده است. هوا-  
پیمای پرستون ساعت چهار و نیم به زمین نشست. ده دقیقه بعد،  
از اطلاعات فرودگاه آقای کارمیچل را با بلندگو صدا کردند.  
کارمیچل به سوی پرستون آمد و پس از معرفی خود با ماشین او  
به طرف شهر حرکت کردند. پرستون گفت: تا رسیدن به شهر  
می‌توانیم کمی صحبت کنیم. جریان را از اول برایم تعریف کن و  
بگو چه اتفاقی افتاده است؟

کارمیچل خیلی دقیق ولی به اختصار شروع به صحبت کرد.  
مطالب زیاد بود ولی او نمی‌توانست آنها را به هم مربوط کند.  
او آنقدر فرصت داشت که گزارش کریگک و مک‌بین را با دقت  
بخواند. پرستون در سکوت کامل به سخنان او گوش می‌کرد، همین  
که صحبت کارمیچل تمام شد پرستون پرسید: چه چیزی باعث شد  
که به دفتر اسکاتلند تلفن کنی و از لندن مأمور بخواهی؟

کارمیچل گفت: تمام حدس من بر پایه موضوعی است که  
امروز از دهان کریگک شنیدم. البته من به طور مستقیم نشنیدم،  
بلکه یکی از مأموران که شنیده بود، با تلفن به من گفت. چیزی  
را که کریگک گفت مک‌بین هم تأیید کرده است. اما هیچ‌یک از  
آنها این موضوع را در گزارش خود ننوشته‌اند. البته باید تأیید  
کنم گزارش آنها حقیقت محض است و چیزی کسر ندارد.  
موضوعی که به آن اشاره می‌کنم، فقط یک تصور است که به نظر  
من رسید باید درباره‌اش تحقیق شود.

پرستون گفت: گوش می‌کنم، ادامه بده. آنها گفتند وقتی او را پیدا کردند به خود می‌پیچید و کیسه‌ای را در بغل گرفته بود؛ مثل این که بخواهد از بچه‌ای محافظت کند. پرستون متوجه نکته‌ای شد، آن این که وقتی مردی آنقدر کتک خورده که به حال مرگ باشد، چگونه هنگام تحمل آن ضربات مرگبار، به جای این که به فکر خود باشد، از یک کیسه بی‌ارزش محافظت می‌کند؟

کارمیچل ادامه داد و گفت: من در مورد حادثه کمی فکر کردم، ملوانان در گلاسکو بیشتر به بسار «بتی» یا «استی بل» می‌روند. این مرد حدود چهار مایل از اسکله فاصله داشت و پیاده و بدون هدف قدم می‌زده است. بویژه در ساعتی که تمام بارها بسته شده بودند. او در آن ساعت چه می‌کرد؟ پرستون گفت سؤال خوبی است، بعد چی؟ و او ادامه داد: ساعت ده صبح، من به پزشکی قانونی رفتم. آنها او را کالبدشکافی می‌کردند. بدنش به تقریب خرد شده بود. اما صورتش زیاد آسیب نداشت. بیشتر ضربه‌ها به گردن و سر او اصابت کرده بود. من صورت ملوانهای زیادی را که کارشان روی عرشه است دیده‌ام. پوست آنها در اثر هوا و آفتاب، سوخته و برنزه می‌شود. این ملوان صورتش به طور کامل سفید بود. دستهای او نیز مانند دیگر ملوانان روی عرشه کشتی نبود. دستهایش بیشتر به کسانی شباهت داشت که شغل آنها پشت‌میز نشین است. دندانهای بیشتر ملوانها دارای روکش فلزی یا معمولی است، ولی دندانهای او روکش طلا داشت.

پرستون با سر صحبتهای او را تأیید کرد و با خود اندیشید که کارمیچل باهوش، زرنگ و نکته‌سنج است. آنها وارد پارکینگ هتل شدند که کارمیچل برای پرستون در آن اتاق رزرو کرده بود. کارمیچل پیش از پیاده شدن گفت: موضوع دیگری هست که شاید قابل گفتن نباشد، ولی پیش از کالبدشکافی کنسول شوروی برای دیدن رئیس پلیس به خیابان «پیت» رفت. او نخست خیلی

عصبانی بود و سر و صدای زیادی به راه انداخت. هنگام آمدن کاپیتان کشتی و افسر اطلاعات من آنجا بودم و دیدم که افسر اطلاعات کنسول را از اتاق بیرون برد و با او مخالفت در گوشی کرد. بعد از این مکالمه بود که رفتار کنسول از این رو به آن رو شد و از فعالیت پلیس در این باره تشکر کرد. من اطمینان دارم افسر اطلاعات موضوعی را به کنسول گفت که لازم شد آنها نخست از سفارت کسب تکلیف کنند.

پرستون گفت: به کسی گفته ای که من می‌آیم؟ کارمیچل گفت: هنوز نه، می‌خواهی بگویم؟ پرستون سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: تا صبح صبر کن. آن وقت تصمیم می‌گیریم. ممکن است در اصل چیزی نباشد. کارمیچل پرسید: چیز دیگری احتیاج نداری؟

پرستون گفت: يك کپی از تمام گزارشها و نقل قولها و لیست وسایل شخصی ملوان، راستی آنها چه شدند؟ کارمیچل پاسخ داد: در گاوصندوق ایستگاه پلیس «پارتیک». من کپی‌ها را تا يك ساعت دیگر برایت خواهم آورد.

کارپوف به یکی از دوستانش تلفن کرد و گفت یکی از رابط‌هایش يك کارتن کنیاك فرانسوی برایش از پاریس آورده است. چون او این مشروب را دوست ندارد می‌خواهد آنها را برای تعطیلات آخر هفته به دوستش «پیوتر مارچنکو» بدهد. بنابراین، می‌خواهد بداند در تعطیلات کسی در داچا هست که مشروبها را تحویل بگیرد یا نه. در ضمن آدرس داچای او را از دوستش خواست. دوست کارپوف آدرس داچای مارچنکو را به او داد و موضوع را فراموش کرد.

در بیشتر داچاها يك مستخدم هست که در زمستان خانه را برای آمدن صاحب آن گرم نگه می‌دارد. وقتی کارپوف تلفن کرد مستخدم جواب داد که روز بعد مارچنکو برای گذراندن تعطیلات

خواهد آمد. کارپوف تصمیم گرفت خودش به داچای مارچنکو برود و او را غافلگیر کند.

پرستون روی تخت دراز کشیده بود و فکر می‌کرد. تمام متن گزارشها و گفته‌های دیگران را در بیمارستان و اداره پلیس با دقت خوانده بود. گزارشها همه رسمی و بدون اظهار نظرهای شخصی بودند. نکته‌ای که توجه پرستون را جلب کرد این بود که کریگ در گزارش خود به برداشتن قوطی تنباکو توسط ملوان اشاره‌ای نداشت. او فقط نوشته بود که ملوان پس از زدن ضربه‌ای به او فرار کرده است. در ضمن لیست وسایل او هم کمک زیادی نکرد. پرستون اندیشید. در يك قوطی ممکن است دو انس تنباکو باشد و این ارزش آن را ندارد که ملوان به خاطر آن، این همه حساسیت نشان دهد. پرستون تمام احتمالمها را سنجید. نخست این که سمینوف يك مأمور غیرقانونی باشد که وارد انگلستان شده است. این فکر کمی غیرمعمول بود، چون نام او در لیست افراد کشتی ثبت شده بود. دوم این که او با کشتی به گلاسکو آمد و باید شب پنجشنبه آنجا را ترك می‌کرد، پس یا قرار ملاقات داشت، یا می‌خواست چیزی را رد کند، یا بسته‌ای را بگیرد و به لنینگراد ببرد؟ این تمام چیزهایی بود که پرستون می‌توانست حدس بزند. اگر سمینوف بسته‌ای را که می‌خواست رد کند، موفق شده بود، پس چرا از کیسه آن گونه مراقبت می‌کرد؟ درست مثل این که زندگی‌اش وابسته به آن کیسه باشد. اگر هم آمده بود که بسته‌ای را دریافت کند هنوز که موفق نشده بود، چون کیسه خالی بود. پس در هر دو صورت چرا در حفظ کیسه آن‌قدر اصرار داشت؟ اگر چیز با ارزشی را دریافت کرده بود، چرا در کیسه پیدا نشد؟ اگر چیز با ارزشی در کاپشن یا پاشنه کفشش جاسازی کرده بود چرا فقط در مورد کیسه حساسیت داشت؟ به این ترتیب چند احتمال دیگر در مغز پرستون وارد شد. باز فکر کرد شاید

## فردريك فورساي٢٢١ /

سمنوف برای ملاقات رو در رو با يك شخص غيرقانونی وارد انگلستان شده است؟ ولی این احتمال را به دليل وجود راه‌های بهتری برای دادن پیام رد کرد. شاید آمده بود جایگزین شخص دیگری شود؟ نه، این هم امکان نداشت. چون در این صورت مسکو کارت شناسایی این شخص را به او می‌داد؛ در حالی که چنین مدرکی همراهش نبود. شاید هم اوراق شناسایی جایی درون کیسه دوخته شده بود؟ پرستون هرچه بیشتر فکر می‌کرد، کیسه را بیشتر می‌دید. گوشی را برداشت و به کارمیچل تلفن زد و از او خواست تا با یکدیگر ساعت هشت صبح به ایستگاه پلیس پارتیک بروند.

روز جمله هنگام صرف صبحانه، کارپوف از زنش «لودمیلا» پرسید: آیا می‌توانی عصر امروز بچه‌ها را به‌داچا در ولگا ببری؟ لودمیلا گفت: البته. آیا تو بعد از کارت مستقیم پیش ما می‌آیی؟ کارپوف پاسخ داد: بله. ولی دیر می‌آیم، چون باید یکی از دوستانم را ملاقات کنم. لودمیلا از درون سینه آهسی کشید. چون از دوستانش شنیده بود که شوهرش يك سكرتر كوچك در آپارتمانی واقع در منطقه «آربات» دارد. دوستان او هم از زنان افسران عالی‌رتبه بودند. او می‌دانست که شوهرش نمی‌داند او از موضوع با اطلاع است.

لودمیلا پنجاه سال داشت و بیست‌وهشت سال پیش با کارپوف ازدواج کرده بود. آنها با توجه به شغل کارپوف و خوبیهای لودمیلا زندگی خوبی داشتند. مانند دیگر زنهای افسران اطلاعاتی لودمیلا هم شبهای زیادی را تا سحر به انتظار شوهر خود مانده بود. یا این‌که به‌خاطر شوهرش ناگزیر بود به‌رغم ندانستن زبان در مهمانی‌های کوکتیل «سفارتخانه شرکت کند. به‌طور کلی مسائل زیادی بود که لودمیلا ناگزیر آنها را تحمل می‌کرد. شوهرش تا دو الی سه سال دیگر بازنشسته می‌شد و آنها می-

توانستند زندگی آرام و دور از هیاهویی را با هم داشته باشند. در عین حال لودمیلا می‌دانست که شوهرش مثل دیگر مردان، محل کوچکی برای خوش‌گذرانی دارد. او پیش خود فکر می‌کرد این کار بهتر از دائم‌الخمر شدن یا در خانه دعوا کردن است. با این احوال آه سردی کشید و چیزی نگفت.

ساختمان ایستگاه پلیس پارتیک از نظر زیبایی نسبت به دیگر ساختمانهای گلاسکو امتیازی نداشت. اما پرستون و کارمیچل هم برای تفریح نرفته بودند. آنها می‌خواستند وسایل جا مانده از سمینوف را ببینند. گروهیان مسئول، کار خود را به شخص دیگری سپرد و خود به همراه آنها به انتهای سالن رفت. در آنجا او در اتاقی را باز کرد که داخل آن پر از قفسه‌های بایگانی بود. گروهیان وسایل ملوان را به آنها داد و خودش همان‌جا ایستاد. پرستون از کفشها شروع کرد و به‌واری پرداخت اما چیزی پیدا نکرد. پس از آن جورابها، لباسهای زیر و ساعت خرده‌شده‌اش به دقت بازرسی شد. شلوار وقت بیشتری گرفت. پس از آن پولور یقه برگردان و در پی آن نوبت به کاپشن رسید که وقت زیادی صرف بازرسی آن شد ولی مانند دیگر اشیاء نتیجه‌ای نداشت. حالا کیسه مانده بود و پرستون اطمینان داشت اگر ملوان چیزی با خود آورده باشد، درون کیسه جاسازی شده است. نیم ساعت تمام وقت صرف کرد تا مطمئن شد که بدنه ساک دوپل نیست و جای دگمه‌ها فرستنده‌های مینیاتوری نصب نشده است. اکنون تنها قوطی تنباکو باقی مانده بود. مارک قوطی روسی بود. در آن از نوع پیچی و معمولی بود. پنبه داخل آن هم نوعی پنبه معمولی شناخته شد. حالا باقی ماند، آن سه دیسک داخل قوطی. دو عدد از آنها شفاف و مانند آلومینیوم سبک بودند و سومی تیره و خیلی سنگین مثل سرب بود.

پرستون نشست و مدتی به آنها خیره شد. کارمیچل و گروهیان

هم نگاه می‌کردند. پرستون با تعجب دیسکها را نگاه می‌کرد ولی چیزی نمی‌دید. دیسک سنگین در وسط بود و دو دیسک سبک در دو طرف آن قرار داشت. قطر دیسک سنگین دو اینچ و آن دو حدود سه اینچ قطر داشتند. پرستون اندیشید که دیسکها به چه درد می‌خورند؟ آیا برای مخابره به‌کار می‌روند؟ یا برای عکس-برداری؟ یا... هرچه بیشتر فکر می‌کرد. آنها را بیشتر از سه دیسک فلزی نمی‌دید. با این حال اطمینان داشت که آن ملوان روسی به خاطر حفظ آن دیسکها خود را به کشتن داده است. اگرچه دیسکها به‌دست «نذرها» می‌افتاد آن را به‌دور می‌انداختند. پرستون از جا برخاست و پیشنهاد کرد که برای خوردن ناهار بیرون بروند. گروه‌بان که فکر می‌کرد وقتش به هدر رفته است وسایل را داخل کیسه گذاشت و آن را درون قفسه جای‌داد. هنگام صرف ناهار در هتل پوند، پرستون پیشنهاد کرد به محل حادثه بروند. اما پیش از رفتن گفت می‌خواهد يك تلفن بزند، و به کارمیلچل پیشنهاد کرد که يك برندی بخورد تا او برگردد.

پرستون از هتل خارج شد و به‌طرف پمپ‌بنزین رفت. او چند قلم وسایل مورد نیازش را خرید و به هتل بازگشت. سپس به برایت در لندن تلفن کرد و با دادن شماره ایستگاه پلیس پارتیک به او گفت به‌طور دقیق چه ساعتی به آنجا تلفن کند. نیم ساعت بعد پرستون و کارمیلچل به ایستگاه پلیس بازگشتند و گروه‌بان با ترشروی بی‌زیاد آنها را به داخل اتاقی برد که وسایل در آنجا بود. پرستون پشت میزی که تلفن دیواری رو به رویش بود نشست. روی میز وسایل ملوان سمینوف ریخته بود. سر ساعت ۳ تلفن به صدا درآمد. گروه‌بان تلفن را برداشت و گفت از لندن با شما کار دارند، قربان. پرستون به کارمیلچل گفت: ممکن است تو جواب بدهی؟ ببین تلفن فوری است؟ کارمیلچل از جا برخاست و به طرف گروه‌بان که گوشی در دستش بود رفت. برای يك لحظه هر دو نفر آنها رویشان به‌طرف دیوار و پشتشان به پرستون بود.

ده دقیقه بعد کار پرستون با وسایل تمام شد و کارمیچل او را به فرودگاه برد. پرستون گفت: من گزارش خود را می نویسم و می دهم، ولی نمی دانم چرا ملوان روسی این قدر ترسیده بود؟ وی افزود: راستی وسایل او چه مدت در ایستگاه پلیس خواهد ماند. کارمیچل پاسخ داد: شاید هفته ها، ما به کنسول روس گفته ایم که برای یافتن «نذرها» جستجو را ادامه خواهیم داد و امکان دارد این کار به طول انجامد. پرستون فهمید که باید زود سوار هواپیما شود. کارمیچل پای هواپیما به پرستون گفت: می دانید، اگر آن روس احمق خونسرد بود با یک معذرت خواهی، او را دوباره سوار کشتی می کردیم. در فکرم که چرا او باید به آن کار احمقانه دست می زد؟

وقتی هواپیما اوج گرفت پرستون برای چند لحظه به توالی رفت و سه دیسکی را که در دستمال خود پیچیده بود امتحان کرد. آنها هنوز برایش ناشناخته بودند. سه دیسکی را که در فاصله بعد از ناهار خریده بود تا مدتی می توانست جای دیسکهای حقیقی را پر کند. این فرصتی بود برای یکی از دوستان متخصص او که دیسکها را امتحان کند. پرستون پیشتر به برایت گفته بود به دوستش اطلاع دهد که روز جمعه منتظر او باشد.

اتومبیل کارپوف درست بعد از ساعت هفت مقابل داچای مارچنکو توقف کرد. مستخدم او را به داخل اتاق نشیمن راهنمایی کرد. مارچنکو ضمن خوشحالی از دیدار دوستش، شگفت زده بود. به همین خاطر پرسید: ایونی سرگیویچ چه چیز باعث شد اینجا بیایی؟ کارپوف در پاسخ کیسه ای را که در دست بلند کرد و ضمن نشان دادن کیسه به مارچنکو گفت: یکی از افراد من از ترکیه و از راه ارمنستان آمده است. از آنجا که جوان باهوشی است می دانست که نباید دست خالی بیاید و چون در «آنا تولیا»<sup>۲</sup>



چیزی برای خرید وجود ندارد. در «ایروان» توقف درد و اینها را خرید و برای من آورد. آن گاه یکی از چهار بطر برندی را از داخل حیسه بیرون آورد و گفت بهترین برندی ارمنستان است. چشمان مارچنکو از دیدن بطری برندی برق زد و با فریادی از شادی گفت: «آختامار»<sup>۴</sup> بهترین، فقط برای تو حرامزاده، ها؟ کارپوف به آرامی ادامه داد و گفت: خوب دیگر، داشتیم به خانه می رفتیم فکر کردم چه کسی می تواند یک کیلاس آختامار با من شریک شود؟ بلافاصله جواب خود را دادم. رفیق قدیمی، پیوتر مارچنکو، بنا براین به اینجا آمدم. حالا می خواهی ببینیم، چه مزه ای دارد یا نه؟ مارچنکو با خنده فریاد زد «ساشا»<sup>۵</sup> کیلاسها را بیاور.

هواپیمای پرستون پیش از ساعت پنج به زمین نشست. ماشینش را از پارکینگ تحویل گرفت و به سوی اتوبان «ام. ۴» حرکت کرد. پرستون به جای لندن به یورکشایر رفت و نیم ساعت بعد به یک مؤسسه تحقیقاتی در دهکده «آلدرد ماستون»<sup>۶</sup> رسید. مؤسسه آلدرد ماستون مرکز تحقیقات سلاحهای اتمی بود. به خاطر تظاهراتی که همیشه علیه سلاحهای اتمی صورت می گرفت خیلی شدید از آن محافظت می کردند. کار این مؤسسه طراحی و ساخت سلاح اتمی است. البته در آنجا غیر از این، در زمینه های دیگری مثل: شیمی، فیزیک، مواد منفجره معمولی، ریاضیات، رادیولوژی، دارو، استانداردهای ایمنی و الکترونیک هم تحقیقاتی انجام می شود. در ضمن این مؤسسه از نظر فلزشناسی هم دارای تخصص بالایی است. سالها پیش یکی از دانشمندان در آلدرد-ماستون درباره فلزات گروه «آی. آر. ا»<sup>۷</sup> که با آن بمبهای دستی می سازند، سخنرانی جالبی داشت. پرستون در این سخنرانی

3- Erevan  
6- Aldermaston

4- Akhtamar  
7- I.R.A.

5- Sasha

حضور داشت و نام آن دانشمند را به خاطر سپرده بود. حالا همان دانشمند، یعنی دکتر «دافید وین ایوانز»<sup>۸</sup> در راهرو منتظر او بود.

پرستون پس از معرفی خود خاطره آن سخنرانی را بازگو کرد. دکتر با لهجه «ولزی» خود گفت: به، به. شما عجب حافظه‌ای دارید، خوب آقای پرستون چه کاری می‌توانم برایتان انجام دهم؟ پرستون دست در جیب خود برد، سه دیسک فلزی را درآورد و به دکتر نشان داد و گفت: این دیسکها را از يك نفر روسی در گلاسکو گرفته‌اند. اولاً من باید بدانم آنها چه هستند؟ ثانیاً برای چه کاری استفاده می‌شوند؟

دکتر به دقت آنها را نگاه کرد و گفت: فکر می‌کنی از آنها استفاده شیطانی می‌شود؟ پرستون گفت: امکان دارد. دکتر پاسخ داد بدون آزمایش مشکل است چیزی بگویم. و در ادامه گفت: ببین من امشب مهمانم، فردا نیز عروسی دخترم است آیا می‌توانم روز دوشنبه آزمایش را انجام دهم و همان روز جواب شما را بدهم؟ پرستون گفت: دوشنبه، خیلی عالی است. من هم چند روزی در خانه خواهم بود و تلفن خودم را در کنزینگتون به شما می‌دهم. دکتر ایوانز به دفتر خود در طبقه بالا رفت و پس از گذاشتن دیسکها در گاوصندوق با شتاب به مهمانی رفت.

وقتی که پرستون به لندن بازمی‌گشت ایستگاه مخابرابی «مزدیت هیل» در یورکشایر علامت دیگری را از يك فرستنده مخفی ثبت کرد. ایستگاه من ویت سیگنال اول را دریافت کرد و «پراودی» در «ویلز» و «چیک سندز» در «بدفورد شایر» منطقه فرستنده را مشخص کردند. محل فرستنده جایی بین «بارنزیلی»<sup>۹</sup> و «پونت-فراکت»<sup>۱۰</sup> روی تپه‌های شفیلد قرار داشت. پلیس شفیلد وقتی به آن منطقه رسید کسی را نیافت. عصر همان روز یکی از افسران

مخابرات که در ستاد مخابرات «چلتن هم» کار می کرد هنگام نوشتن مشروب با رئیس خود گفت: این همان فرستنده قبلی است. شخص فرستنده دستگاه خوبی دارد. او فقط پنج ثانیه در مخابره بود و این مدت برای کشف رمز خیلی کم است. بار اول در ناحیه «دربی شایرپیک»<sup>۱۱</sup> و حالا در تپه های یورکشایر. به نظر می رسد که شخص مورد نظر جایی در منطقه شمالی قرار دارد. رئیسش گفت: مراقب باشید ما سالهاست فرستنده ای را که دوباره فعال شود نداشتیم. من تعجب می کنم او چه می گوید؟ پیام سرگرد والری پتروفسکی این بود که: حامل دوم در محل ملاقات حاضر نشد، جانشین او را هرچه سریعتر بفرستید.

اولین بطری «آختامار» خالی روی میز بود و بطری دوم هم تا نصف خالی شده بود. چهره مارچنکو گل انداخته بود، او در شرایط عادی دو بطر مشروب را به تنهایی و بدون ناراحتی می خورد. کارپوف که به ندرت مشروب می خورد این نوع مشروب خوری برایش سخت بود ولی با تجربه ای که در مهمانیهای رسمی داشت، می توانست افکارش را کنترل کند. با این حال پیش از آمدن يك قالب کره را به زور خورده بود که جلوی تأثیر سریع الکل را بگیرد.

کارپوف با لحنی دوستانه پرسید: خوب «پیتا»<sup>۱۲</sup> این روزها چه میکنی؟ مارچنکو چشمهایش را کوچک کرد و پرسید: منظورت چیست؟ کارپوف به آرامی گفت: پیتا، ما دوستان خیلی قدیمی هستیم. سه سال پیش یادت هست که چطور ترا در افغانستان حفظ کردم؟ تو به من مدیونی مارچنکو، بگو چه خبر است؟

مارچنکو به خاطر داشت که در سال ۱۹۸۴ در گذرگاه «خیبر»<sup>۱۳</sup> او در مقابل مجاهدین افغانی رهبری عملیات را به عهده داشت. یکی از رهبران مجاهدین مسرد شجاعی بود که از پایگاهش در

پاکستان همیشه به افغانستان شبیخون می‌زد. مارچنکو برای دستگیری او گروهی را به مرز فرستاد. تمام افراد این گروه که از افغانهای طرفدار شوروی بودند توسط گروه «پاتانز»<sup>۱۴</sup> کشته شدند و تنها فرد روسی گروه هم دستگیر شد. گروه «پاتانز» امیدوار بود با تحویل فرد روسی به مقامهای امنیتی پاکستان مقداری اسلحه و مهمات بگیرد. آن زمان مارچنکو در لبه پرتگاه قرار داشت و دست کمک به سوی کارپوف دراز کرد. کارپوف آن زمان رئیس سازمان «اس» بود. او با به خطر افکندن بهترین مأمور مخفی خود در اسلام‌آباد آن فرد روس را از پاکستان خارج کرد. ایجاد سر و صدا و جنجال در سطح بین‌المللی، آینده شفلی و زندگی مارچنکو را نابود می‌کرد. او هم می‌رفت تا به دیگر افسران روسی که شغل و زندگی خود را در افغانستان از دست داده بودند بپیوندد ولی کارپوف او را نجات داد. مارچنکو گفت: بله، بله، به خوبی می‌دانم که بتو مدیونم «زهینیا»<sup>۱۵</sup> اما این سؤال را از من نپرس، چون مأموریت خیلی سری و در حقیقت به کلی سری است. منظور مرا که می‌فهمی؟

کارپوف گیللاس مارچنکو را از بطری سوم پر کرد و گفت: بله می‌فهمم. معذرت می‌خواهم که پرسیدم. دیگر تکرار نمی‌شود. مارچنکو با انگشت اشاره کرد و گفت: دیگر هرگز در این مورد صحبت نکن، هرگز. چشمانش از سرخی رنگت خون گرفته بود. مثل قوی زخمی بود که در نيزار گیر کرده باشد. الکل او را به کلی منگ کرده بود ولی با این حال خطرناک به نظر می‌رسید. با چنین حالی به سخن ادامه داد و گفت: عملیاتی در کار نیست، کنسل شد. قسم می‌خورم... تمام ما... خیلی بالا... بالاتر از آنچه را که می‌توانی فکر کنی... دیگر، هرگز تکرارش نکن، خیلی خوب؟ کارپوف از مستی مارچنکو استفاده کرد و گفت: دیگر هرگز در این باره صحبت نمی‌کنم و برای او بیشتر از خودش برندی

ریخت. دو ساعت بعد آخرین قطرات از سومین بطری «آختامار» تمام شد. مارچنکو هم سخت کله پا شده بود. کارپوف گیللاس خود را برداشت و گفت: به سلامتی فراموشی.

فراموشی؟ مارچنکو با تکرار این کلمه سرش را به حال تعجب تکان داد و گفت: من حالم خوب است. تو حرام زاده بخور که فراموشی داری. کارپوف جمله او را تصحیح کرد و گفت: نه، به سلامتی فراموشی کل عملیات، کل نقشه، فقط فراموشش کنیم، باشد؟

مارچنکو گفت: «آاورورا» را می‌گویی؟ درست است؟ فراموشش کن، اما نقشه بسیار عالی بود. آنها دوباره نوشیدند. کارپوف گیللاس او را باز هم پر کرد و گفت: گور پدر تمام آنها، گور پدر فیلبی و اون دانشمند، گور پدر همه‌شان. مارچنکو سرش را به علامت تأیید تکان داد. برندی کار خود را کرده بود و زبانش باز شده بود. پس گفت: کریلوف را می‌گویی؟ ها، آن دیوانه، آره همه را فراموش کن.

نیمه‌شب بود که کارپوف به سوی اتومبیل خود رفت. او به یک درخت تکیه داد و با دست کردن در حلقش هرچه را خورد بود بالا آورد. هوای سرد و یخ‌زده هم به او کمک کرد. اما تا رسیدن به خانه، گلگیر و چند جای دیگر ماشینش خرد و له شده بود. لودمیلا که هنوز بیدار بود، او را در تختخواب خواباند و از این که او با این حالت از مسکو تا خانه رانندگی کرده بود از وحشت داشت قالب تهی می‌کرد.

صبح دوشنبه پرستون برای آوردن پسرش تامی به «تون-بریج»<sup>۱۶</sup> رفت. طبق معمول وقتی تامی سوار ماشین شد، فقط درباره حوادثی که در ترم گذشته رخ داده بود، نقشه‌ها و برنامه‌های تعطیلات، دوستان بسیار نزدیکش، بدگویی از آنهایی که

خوشش نمی‌آمد و غیره صحبت می‌کرد. بازگشت به لندن این بار برای پرستون شادی‌آور بود چون تامی تمام برنامه‌های او را برای تعطیلات پسندیده بود. تامی فقط وقتی که به یاد آورد، آخر هفته بار دیگر باید پیش مادرش جولیا به آن آپارتمان لوکس در «می‌فر»<sup>۱۷</sup> بازگردد، و به اتفاق دوست پسر او که طراح لباس بود زندگی کند، ناراحت شد.

تامی از پدرش پرسید: چرا من نمی‌توانم پیش تو باشم و با تو زندگی کنم؟ پرستون آهی کشید و با خود فکر کرد تشریح مسأله طلاق و مخارج آن برای یک پسر دوازده ساله آسان نیست. معذک گفت: اگر من تقاضای طلاق کنم مادرت هم تقاضای نفقه خواهد کرد. حقوقی که من می‌گیرم جوابگویی هزینه من و تو و نفقه مادرت نخواهد بود. چنانچه پس از طلاق نتوانم نفقه مادرت را بپردازم دادگاه ترا از من گرفته و به او خواهد داد در نتیجه از حالا هم کمتر ترا می‌بینم. تامی با لحن ناراحت‌کننده‌ای گفت: پس تمام چیزها به پول ختم می‌شود؟ پرستون گفت: در حقیقت بیشتر مسائل زندگی سرانجام به پول ختم می‌شوند. جای تأسف است ولی چه می‌شود کرد. سالها پیش اگر می‌توانستم زندگی بهتری برای هر سه نفرمان ایجاد کنم، من و مادرت از هم جدا نمی‌شدیم. من آن موقع افسر ارتش بودم، حتی وقتی از ارتش به وزارت کشور منتقل شدم، حقوقم زیاد نشد.

تامی پرسید: پدر تو در وزارت کشور چکار می‌کنی؟ و به این ترتیب موضوع صحبت را عوض کرد و سعی داشت موضوع قبل را از ذهن خود خارج کند. پرستون پاسخ داد: هیچ، فقط یک خدمتکار معمولی جامعه هستم. تامی گفت: پس باید خیلی خسته‌کننده باشد، نه؟ پرستون گفت: بله، خیلی خسته‌کننده است.

ایونی کارپوف روز بعد با سردردی شدید از خواب بیدار شد

و با خوردن شش عدد آسپيرين كم كم آرام گرفت. بعد از تاهاار كمى بهتر شد و تصميم گرفت براى قدم زدن بيرون برود. او در اعماق ذهنش نام «كريلوف» را به خاطر داشت ولى نمى دانست آن را كجا شنيده است و اين موضوع او را ناراحت مى كرد. از روى ليست اسامى كه در داچا نگه داشته بود در مورد «ولاديمير ايليچ كريلوف» خوانده بود كه او يك تاريخ نويس، پروفيسور دانشگاه مسكو، عضو اصلى حزب، عضو آكادمى علوم، يكي از مقامهاى عاليرتبه شوروى و غيره است. او همه اين ها را مى دانست ولى چيز ديگرى او را ناراحت مى كرد. كارپوف افكارش را براى حل معما متمرکز كرده بود. لودميلا پشت سرش رفته مى آمد و با شناختى كه از شوهرش داشت مزاحم افكار او نمى شد. شب قبل لودميلا از مشاهده مستى كارپوف خوشحال بود چون مى دانست شوهرش عادت به خوردن مشروب زياد ندارد و اين نشان مى داد كه شب با سكرترش نبوده است.

حدود ساعت سه بعد از ظهر بود كه ناگهان ايستاد و گفت: درسته، لعنتى و با ليخندى رضايٲ بخش دست لودميلا را گرفت و به داچا برگشت. كارپوف مى دانست فردا صبح، پس از كمى تحقيق، بايد پروفيسور كريلوف را در آپارتمانش ملاقات كند.





## قسمت سوم

### فصل شانزدهم

برایان هارکورت اسمیت در حالی که به سقف خیره شده بود و با خودکار طلایش بازی می‌کرد، به دقت سخنان پرستون را گوش می‌داد. وقتی سخنان پرستون تمام شد برایان گفت: فقط همین؟ پرستون گفت: بله! برایان پرسید: این دکتر ایوانز آیا حاضر است فرضیه خود را روی کاغذ بیاورد؟

پرستون گفت: برایان این يك فرضیه نیست، بلکه يك تجزیه و تحلیل علمی از این فلز است، که تنها دو راه استفاده دارد. در جواب تو باید بگویم بله، او حاضر است آنچه را که به من گفته روی کاغذ بیاورد. و من آن را پیوست گزارش خود خواهم کرد. برایان گفت: و فرضیه خودت؟ یا بهتر بگویم تجزیه و تحلیل علمی؟ پرستون این کنایه را ندیده گرفت و گفت: من فکر می‌کنم بدون شك سمینوف به گلاسکو آمده بود تا این فلز را به شخصی تحویل دهد. این بدان معناست که يك مأمور غیرقانونی در اینجا فعالیت دارد. باز هم فکر می‌کنم باید اورا شناسایی کنیم. برایان گفت: عقیده بسیار قشنگی است. مشکل این است که ما هیچ سر نخ نمی‌دانیم از کجا باید شروع کنیم؟ بین جان، بگذار با تو روراست باشم. تو اغلب مرا در موقعیتهای خیلی بدی قرار می‌دهی و من نمی‌دانم چطور باید این موضوعها را به مقامهای بالاتر گزارش دهم. مگر این که غیر از این دیسک

پراسپکت»<sup>۲</sup>، که به رودخانه مسکوا مشرف بود، زندگی می‌کرد. ژنرال کارپوف کمی بعد از ساعت شش عصر، زنگ خانانه پرفسور را به صدا درآورد. او خودش در را باز و با تعجب به کارپوف نگاه کرد. کارپوف پرسید: رفیق پرفسور کریلوف؟ کریلوف گفت: بله. کارپوف گفت: اسم من ایونی کارپوف است. مایلم چند کلمه با هم صحبت کنیم و کارت شناسایی خود را به پرفسور نشان داد. پرفسور پس از مشاهده کارت اشاره کرد داخل شود. سپس او را به داخل يك اتاق نشیمن بسیار لوکس هدایت کرد و روبه رویش نشست. آن‌گاه گفت: من این افتخار را مدیون چه چیزی هستم؟

کارپوف دریافت پرفسور با دیگران خیلی فرق دارد. اریتا فیلیبی را می‌توانست فریب دهد. گریگوریف را می‌توانست از درجه ژنرالیش بترساند، مارچنکو دوست قدیمی خود را با مست کردن به حرف وادارد. ولی پرفسور در حزب مقام بالایی داشت، این بود که تصمیم گرفت وقت را تلف نکند و موضوع را خیلی رک بیان کند. بنا بر این بدون مقدمه گفت: پرفسور کریلوف به خاطر منافع کشور مایلم هرچه درمورد نقشه و عملیات «آاورورا» می‌دانید به من بگویید.

پرفسور بعد از شنیدن این جمله صریح، مثل این که سیلی به صورتش خورده است، چند لحظه‌ای مکث کرد و بعد با عصبانیت شدید گفت: ژنرال کارپوف، شما پایتان را از گلیمتان درازتر کرده‌اید. من نمی‌دانم درباره چه چیزی صحبت می‌کنید.

کارپوف به آرامی گفت: ولی من فکر می‌کنم شما می‌دانید. همچنین این را می‌دانم که شما باید تمام جزئیات آن را برای من شرح دهید!

کریلوف دستش را دراز کرد و گفت: لطفاً مجوز قانونی خود را به من نشان دهید. کارپوف پاسخ داد: مجوز من درجه و مقام.

من است. کریلوف به سردی پاسخ داد: اگر شما مجوز قانونی از شخص دبیرکل ندارید، پس هیچ چیز ندارید. آن‌گاه از جای برخاست و به سوی تلفن رفت. او ضمن حرکت گفت: فکر می‌کنم این طریق سؤال کردن شما باید به‌گوش يك نفر بالاتر برسد و گوشی را برداشت تا شماره بگیرد.

کارپوف گفت: فکر نمی‌کنم این کارتان درست باشد! آیا می‌دانید یکی از همکاران شما کلنل فیلبی ناپدید شده است؟ کریلوف گوشی را سر جایش گذاشت و پرسید: منظورتان از ناپدید شدن چیست؟

کارپوف متوجه شك و تردید در کلام کریلوف شد و آن را نشانه امیدواری دانست. سپس ادامه داد: آقای پرفسور لطفاً بنشینید و گوش کنید. درست در همین لحظه در یکی از اتاقهای آپارتمان باز شد و صدای بلند موزیک غربی برای چند لحظه به گوش رسید. کارپوف افزود: منظور از ناپدید شدن این است که او از آپارتمان خود خارج شده و راننده‌اش مرخص شده است. همچنین همسرش کوچکترین اطلاعی از او ندارد. ریسک بزرگی بود و کارپوف شك و تردید را آشکارا در چشمان پرفسور دید.

پرفسور کمی خود را جمع و جور کرد و گفت: رفیق ژنرال من مسایل کشوری را نمی‌توانم با شما در میان گذارم، پس لطفاً خانه مرا ترك کنید. کارپوف گفت: موضوع به این سادگی هم نیست. بگوئید ببینم پرفسور، شما پسری به نام «لئونید»<sup>۲</sup> دارید، این‌طور نیست؟

تغییر ناگهانی موضوع صحبت، کریلوف را گیج‌کرد و زبانش را بند آورد. او پس از چند لحظه مکث گفت: بله، چطور مگر؟ کارپوف گفت: پس اجازه دهید برای شما شرح دهم.

آن سوی اروپا، جان پرستون و پسرش تازه از پارک «ویند»

زور سافاری» بیرون آمده بودند. پرستون به تامی گفت من کاری دارم که باید قبل از رفتن به خانه انجام دهم. زیاد طول نمی کشد و خیلی هم دور نیست. راستی تا به حال در آلدرماستون بوده ای؟ تامی که از تعجب چشمانش کرد شده بود گفت: کارخانه بمب سازی، پدر؟ پرستون گفت: آنجا يك کارخانه بمب سازی نیست، بیشتر يك سازمان تحقیقاتی است تا بمب سازی. تامی باز هم با تعجب گفت: ما داریم آنجا می رویم؟ آیا ما را راه می دهند؟ پرستون گفت: آنها مرا راه خواهند داد و تو باید در ماشین بمانی، زیاد طول نمی کشد.

کارپوف در دنباله سخنش گفت: پسر شما ۹ هفته پیش، که به عنوان مترجم يك گروه بازرگانی به کانادا رفته بود، بازگشت. درست است؟ کریلوف پاسخ داد: خوب! کارپوف گفت: مأموران ما در آنجا متوجه شدند، جوانی خیلی سعی دارد با گروه گرم بگیرد، و ارتباط برقرار کند. بویژه با افرادی مثل مترجم ها، سکرترها یا بهتر بگویم افراد پایین گروه تماس بگیرد. از شخص مورد نظر عکسهایی گرفته شد و پس از تحقیقات، مأمور «سیا» از آب درآمد. پسر شما، لئونید با او در اتاق يك هتل قرار ملاقات داشت. دیدار آنها اگرچه خیلی کوتاه، ولی گرم و دوستانه بود. سیمای پرفسور از شدت خشم رنگ به رنگ می شد و به نظر می رسید از فرط عصبانیت کلمات را گم کرده است. سرانجام با خشم به کارپوف گفت: شما چطور جرئت می کنید؟ چطور جرئت کرده اید این طور گستاخانه اینجا بیایید و مرا بازیچه قرار دهید؟ من عضو عالی رتبه حزب و عضو آکادمی علوم هستم، چنانچه بخواهید از من حق السکوت بگیرید به حزب گزارش خواهم داد. شما خوب با قوانین آشنا هستید. حزب، فقط می تواند افرادش را تنبیه کند. شما ممکن است ژنرال کا-گ-ب باشید، ولی پایتان را مایلهما از گلیمتان فراتر نهاده اید، ژنرال کارپوف.

كارپوف خيلى آرام نشسته بود و به سخنان او گوش مى داد. پرفسور ادامه داد: خوب كه چي؟ پسر من در كانادا با يك دختر خارچي همبستر شده و بعد معلوم شده آن دختر مامور «سيا» بوده است. حال به من بگويد آيا پسر من به وسيله «سيا» كنترل شده؟ آيا پسر من به كشور خيانت كرده است؟

كارپوف پاسخ داد: خير و پرفسور ادامه داد: پس شما هيچ مدركى نداريد رفيق ژنرال غير از موضوع يك خوش گذراني زودگذر! او براى اين عمل سرزنش خواهد شد، ولى به شما اطمينان مى دهم، سرزنش براى ماموران اطلاعاتى شما خيلى بيشتتر و سخت تر خواهد بود. آنها بايد او را متوجه مى كردند. مى دانيد كه ما در روسيه، در مورد مسائل اتاق خواب بينش زيادى نداريم، ولى خوب مى دانيم كه مردان و زنان جوان از شروع تاكنون در اتاق خواب هم بستر شده و مى شوند.

كارپوف كيف دستى خود را باز كرد و عكس بزرگ شده اى را درآورد و مقابل پرفسور گرفت. پرفسور كريلوف نگاهى به عكس انداخت و در يك لحظه مثل بادكتك خالى شد! رنگ چهره اش نخست به سفيدى گچ و كم كم به رنگ خاكستري تيره درآمد! سر خود را به علامت ناباورى تكان داد. كارپوف گفت: من از صميم قلب متأسفم. ماموران آن مرد جوان امريكايى را تعقيب مى كردند، نه پسر شما را و به نظر نمى رسيد كار به اينجا بگشدد.

پرفسور از درون گلو ناله اى كرد و گفت: باور نمى كنم. كارپوف گفت: من هم پسر دارم و فكر مى كنم بتوانم احساسات شما را درك كنم، يا دست كم تا حدودى بفهمم. پرفسور از جاى برخاست و بعد از يك معذرت خواهى اتاق را ترك كرد. كارپوف عكس را برداشت و در كيف خود گذاشت. پس از باز شدن در از انتهاي راهرو صدای موزيك به گوش مى رسيد. پس از لحظه اى صدای موزيك قطع شد و صدای دو تن كه با عصبانيت، بگومگو

می‌کردند شنیده شد. نخست صدای مکالمه پدر و پسر به گوش رسید و پس از آن سر و صدا با صدای بلند يك سیلی خاموش شد. لحظه‌هایی بعد پرفسور به اتساق برگشت و روی صندلی خود نشست. این بار شانه‌هایش افتاده و کمرش خم شده بود.

از کارپوف پرسید: حالا می‌خواهید چکار کنید؟

کارپوف گفت: وظیفه من روشن است باید این گزارش و عکسها را به کمیته مرکزی بدهم. شما به‌خوبی از قانون با اطلاعید. شما می‌دانید با «پسران طلایی»<sup>۲</sup> چه می‌کنند؟ پنج سال زندان، بدون بخشش همراه با اعمال شاقه! البته آگاه هستید که موضوع در سراسر کمپ خواهد پیچید و از آن پس، پسر شما متعلق به تمام افراد کمپ خواهد بود. جوانی با این شرایط که من می‌بینم، مشکل است بتواند از آنجا سالم خارج شود، اما...؟

پرفسور پرسید: اما چی؟ کارپوف گفت اما من می‌توانم تصمیم بگیرم. شانسی وجود دارد که سیا دنبال جریان را گرفته، و مأمور خود را برای ارتباط دوباره با لئونید به اینجا بفرستد. یعنی به تله افتادن پسر شما، باعث شود که ما يك مأمور «سیا» را به تله بیندازیم. تا آن زمان من می‌توانم پرونده را در گاو-صندوق شخصی نگه دارم. اگرچه ممکن است این مدت طولانی باشد، ولی من این قدرت را دارم.

پرفسور گفت: و قیمت آن؟ کارپوف گفت فکر می‌کنم شما بدانید. پرفسور گفت: چه چیزی را در مورد برنامه «آاورورا» می‌خواهید بدانید؟ کارپوف در پاسخ گفت: فقط از اول شروع کنید و همه چیز را بگویید.

پرستون از دروازه اصلی آلدراستون وارد محوط پارکینگ شد. ماشین خود را پارک کرد و به پسرش گفت: متأسفم تامی، تو بیشتر از این نمی‌توانی بیایی. درون ماشین منتظرم باش، زود

## فرديك فورسايت / ۲۸۹

برمی‌گردم. پرستون وارد ساختمان شد، کارت شناسایی خود را به نگهبان نشان داد. نگهبان هم پس از کسب اجازه تلفنی از دکتر ایوانز او را به اتاق دکتر راهنمایی کرد.

پرستون رو به روی دکتر نشست. دکتر ایوانز از زیر شیشه عینکش به پرستون نگاه کرد و با دست به دیسک فلزی که داخل يك شیشه در بسته قرار داشت اشاره نمود. او گفت این فلز را از کجا آورده‌اید؟ پرستون پاسخ داد: این را روز سه‌شنبه در گلاسکو از شخصی گرفته‌اند. دکتر پرسید: آن دو تای دیگر چی؟ و افزود: آنها فقط آلومینیوم هستند و برای نگهداری این یکی به‌کار رفته‌اند. این یکی است که نظر مرا جلب کرده است.

پرستون پرسید: آیا می‌دانید این چه فلزی است؟ دکتر که از این سؤال بچه‌گانه ناراحت شده بود گفت: البته که می‌دانم، این حرفه من است. این دیسک «پولونیوم»<sup>۵</sup> خالص است. پرستون ابروهایش را به علامت استفهام درهم کشید. او هرگز نام چنین فلزی را نشنیده بود.

پروفسور کریلوف گفت: تمام ماجرا با گزارشی که فیلیبی به دبیرکل داد از اول ژانویه شروع شد. در گزارش فیلیبی آمده بود که، جناح چپ افراطی در حزب کارگر انگلستان چنان نفوذ کرده است که، هرگاه تصمیم بگیرد، می‌تواند کنترل تمام حزب را در دست گیرد. البته نظر من هم همین است.

در اینجا کاریوف هم نظر او را تأیید کرد. کریاوف ادامه داد: فیلیبی گامی فراتر نهاده و گفته بود که در قلب و مرکز این جناح چپ افراطی، گروهی سرسپرده به «مارکسیست-لنینیست» هستند که می‌خواهند همین نقشه را پیاده کنند. البته نه قبل از انتخابات، بلکه منتظرند حزب کارگر پیروز شود و پس از آن دست به کار شوند. آنها تصمیم دارند پس از پیروزی، آقای

«نیل کینوک» را از رهبری حزب کنار بگذارند و به جای او یک مارکسیست-لنینیست را به عنوان نخستین نخست وزیر انگلستان قرار دهند. برنامه نخست وزیر تازه درست در اختیار منافع روسیه، بویژه در زمینه خلع سلاح اتمی و خارج کردن تمام نیرو-های امریکا از انگلستان خواهد بود.

کارپوف گفت: صحیح، پس یک کمیته چهار نفری از شما برای مشاوره در نحوه به دست آوردن این پیروزی تشکیل شد. کریلوف با این گفته کارپوف غافلگیر شد و گفت: بله، فیلیبی، ژنرال مارچنکو، خودم و دکتر روگوف فیزیکیان و قهرمان شطرنج. کریلوف افزود: ما پس از مدتی بحث و بررسی، برنامه «آاورورا» را نوشتیم. اجرای این برنامه باعث می شود که میلیونها تن بسوی ایده خلع سلاح پیش بروند. در آن صورت ما نیز به هدف خود می رسیدیم. بله اصل نقشه فکر روگوف بود. او از این نقشه خیلی پشتیبانی می کرد. مارچنکو با کمی تردید آن را پذیرفت، اما فیلیبی! در مورد شخص فیلیبی کمتر کسی است که بتواند فکر او را بخواند. در تمام مدت با سر تأیید می کرد و لبخند می زد. او منتظر بود بفهمد باد از کدام سو می وزد. کارپوف گفت: البته این روش فیلیبی است.

پرفسور به سخن ادامه داد و گفت: در دوازدهم مارچ من این نقشه را با سرسختی رد کردم. دبیرکل هم با من موافق بود. او کل نقشه را رد کرد و به ما دستور داد تمام یادداشتها و پرونده را از بین ببریم. او ما را مجبور کرد قسم بخوریم، در این باره به هیچ کس چیزی نگوییم.

کارپوف گفت: پرفسور بگویید ببینم چرا با این نقشه مخالف بودید؟ پرفسور پاسخ داد: به نظر من نقشه خطرناکی بود. البته غیر از خطرهایش، «چهارمین پروتکل» نیز شمرده می شد. اگر این پروتکل شکسته شود، خدا می داند که دنیا به کجا خواهد



## فردريك فورساي٢٩٩/

رفت! کارپوف پرسید: چهارمین پروتکل؟  
پروفسور گفت: بله، پیمان بین‌المللی عدم ساخت و توسعه  
سلاحهای اتمی را به‌خاطر دارید؟ کارپوف گفت: البته ولی لطفاً  
در این مورد کمی بیشتر توضیح دهید.

پرستون گفت: من هرگز چنین اسمی نشنیدم. پلونیوم؟!  
ایوانز گفت: ممکن است شنیده باشید. منظورم این است که  
این فلز خیلی کمیاب است و در همه جا نیست. پرستون مورد  
استفاده آن را پرسید و دکتر گفت: گاهی، البته به ندرت، در  
داروسازی برای ساخت دارو استفاده می‌شود. آیا دارنده این فلز  
می‌خواست به يك مجتمع پزشکی یا نمایشگاه پزشکی برود؟  
پرستون با اطمینان کامل گفت: نه، او به هیچ‌وجه به کنفرانس  
یا نمایشگاه پزشکی نمی‌رفت. دکتر گفت: البته این فلز ده درصد  
ممکن است در پزشکی استفاده شود. نود درصد آن مورد استفاده  
دیگری دارد. پرستون پرسید: دکتر، نود درصد استفاده دیگر آن  
چیست؟ دکتر گفت: يك دیسک پلونیوم به این اندازه به تنهایی  
کاری نمی‌کند، اما اگر نزدیک دیسک دیگری از فلز «لیتیوم»<sup>۷</sup>  
قرار گیرد، تشکیل يك چاشنی را می‌دهد.  
پرستون پرسید: تشکیل چه چیزی را می‌دهد؟! دکتر گفت:  
چاشنی. پرستون پرسید: چاشنی دیگر چیست؟

پروفسور کسريلوف گفت: در اول جولای سال ۱۹۶۸ پیمان  
عدم ساخت و توسعه سلاح اتمی با موافقت کشورهای آمریکا،  
انگلستان و شوروی که آن زمان سه‌کشور پر قدرت در زمینه تولید  
سلاحهای اتمی بودند به امضاء رسید. امضاءکنندگان متعهد  
شدند وسایل و تکنولوژی اتمی را در اختیار کشورهای اتمی که قادر  
به ساخت سلاح اتمی نیستند قرار ندهند. این پیمان را که به‌طور

قطع به خاطر داری؟

کارپوف گفت: بله. و کریلوف افزود: امضای این قرارداد در واشینگتن، مسکو و لندن جشن گرفته شد. اما چهار پروتکل که بعدها به این پیمان اضافه شد، سری باقی ماند و در اطراف آن سروصدایی نشد. هر یک از این پروتکل‌ها خطرهای احتمالی پیشرفت تکنولوژی اتمی را که آن زمان از نظر تکنیکی غیرممکن بود و امکان داشت در آینده به وجود آید منع کرده بود. پس از گذشت سالها، سه پروتکل اول به تاریخ پیوست. چون ساختن چنین سلاحی غیرممکن بود یا ضد آن پیش از ایجاد خطر شناخته شده بود. اما در اوایل سال ۱۹۸۰ چهارمین پروتکل برای هر سه کشور به صورت یک کابوس درآمده بود. کارپوف پرسید: به طور دقیق چهارمین پروتکل در چه مورد است؟

کریلوف پاسخ داد: چهارمین پروتکل پیش‌بینی ساخت بمب‌های مینیاتوری است، که به نظر می‌رسد علم در این باره موفق شده است. می‌دانید که سلاح اتمی از نظر قدرت و تخریب قوی‌ترین سلاح و مخرب‌ترین است. همان‌گونه که علم برای تکمیل این نوع سلاحها فعالیت می‌کرد. گروه دیگری از دانشمندان هم برای کاهش حجم این سلاحها، یعنی کوچکتر ساختن آن، فعالیت وسیعی داشتند: به طور مثال برای حمل نخستین بمب اتمی که در سال ۱۹۴۵ در ژاپن استفاده می‌شد، یک بمب‌افکن را به کار گرفتند، در حالی که حالا بمبی با همان قدرت تخریب را می‌توان در یک چمدان معمولی جا داد. این بمب در ظاهر از دوازده قطعه پیش ساخته تشکیل شده که مثل اسباب بازی بچه‌ها می‌توان آنها را روی هم سوار کرد، و بمب را ساخت.

کارپوف پرسید: پس به این دلیل بود که چهارمین پروتکل امضاء شد؟

کریلوف سری تکان داد و گفت: نه فقط به این دلیل، بلکه پروتکل چهارم، امضاءکنندگان را از وارد کردن این نوع بمب

به کشورهای یکدیگر و استفاده از آن برای انفجار منع می‌کرد. کارپوف گفت: پس به این ترتیب اخطار چهار دقیقه‌ای هم وجود دارد. رادارها نمی‌توانند موشکهای اتمی را ببینند! هیچ نوع واکنشی نمی‌توان انجام داد. راهی هم برای شناسایی کشوری که بمب در آن مورد استفاده قرار می‌گیرد وجود ندارد. فقط يك انفجار، از داخل زیرزمین يك خانه در مرکز شهر!

پروفسور کریلوف با سر تأیید کرد و گفت: درست است، به همین دلیل من لقب کاپوس زنده را به آن دادم. البته کشورهای غربی از ما ضربه‌پذیرترند، ولی ما هم در امان نیستیم و احتمال ورود غیرقانونی یکی از این بمب‌ها به کشور ما هم زیاد است. بنابراین، اگر چهارمین پروتکل به هر عنوان شکسته شود، موشک‌ها، جنگهای الکترونیکی و بیشتر سلاحهای معمولی دیگر قابل استفاده نیستند.

کارپوف گفت: این همان چیزی بود که نقشه «آاورورا» برای انجام آن طرح شده بود؟ کریلوف با سر تأیید کرد و گفت: به‌طور دقیق. کریلوف حالا خیلی آرام به نظر می‌رسید. اما کارپوف با پافشاری به پرسش ادامه داد و گفت: تمام نقشه عملیات بایگانی شد. این‌طور نیست؟ کسریلوف پاسخ داد: درست است. هم‌اکنون نقشه عملیات بایگانی شده است. کارپوف گفت: حالا بگویید این نقشه قرار بود چگونه پیاده شود؟

کریلوف گفت: قرار بود یکی از بهترین مأموران روسیه به انگلستان برود و اجرای طرح را به عهده گیرد. همچنین قرار بود، ده نفر اجزاء مختلف بمب را از راه‌های مختلف و به‌طور قاچاق وارد انگلستان کنند، و به آن مأمور تحویل دهند. قدرت تخریب این بمب يك و نیم کیلو تن بود.

کارپوف گفت: به این کوچکی؟ بمب هیروشیما ده کیلو تن بود. کریلوف گفت: هدف وارد کردن خسارت زیاد نبود. ما نمی‌خواستیم انتخابات عمومی کنسل شود. قصد از انفجار بمب،

ایجاد وحشت میان آن ده درصد از رأی‌دهندگان بود تا پشتیبانی خود را از خلع سلاح اتمی اعلام کنند. به این ترتیب رأی خود را به حزبی می‌دادند که تمام برنامه‌اش خلع سلاح اتمی است. یعنی حزب کارگر. بمب قرار بود، شش‌روز پیش از انتخابات سراسری منفجر شود. محل انفجار هم خیلی مهم و حیاتی بود. به همین دلیل کنار پایگاه هوایی امریکا در «بنت واترز»<sup>۸</sup> واقع در «سوفولک»<sup>۹</sup> در نظر گرفته شده بود. به نظر می‌رسد امریکایی‌ها هواپیماهای اف. پنچ خود را که نوعی بمب اتمی برای مقابله با تانکهای روسی روی آنها نصب شده است، در این پایگاه نگه‌داری می‌کنند. کارپوف این موضوع را تأیید کرد چون «بندواترز» را دیده بود و از درستی اطلاعات آگاهی داشت. کریلوف در ادامه افزود: افسر مجری عملیات قرار بود پس از سوار کردن بمب آن را صیعدم با ماشین به پشت پایگاه که در جنگل «رندل‌شام»<sup>۱۰</sup> قرار دارد ببرد و پیش از طلوع آفتاب آن را منفجر کند. به دلیل کوچک بودن بمب، فقط پایگاه نابود می‌شد. البته در جنگل «رندل‌شام» سه دهکده، یک محل نگهداری پرندگان وارداتی، یک ویلا و ساحل وجود دارد. غبار رادیواکتیو ناشی از انفجار در کنار ساحل سوفولک به وسیله باد به سوی دریای شمال می‌رفت و وقتی به ساحل «هلند»<sup>۱۱</sup> می‌رسید، نود و پنج درصد آن را از بین می‌برد. قصد ما البته ایجاد فاجعه نبود. بلکه هدف ایجاد ترس و وحشت و نشان دادن نفرت بیش از اندازه نسبت به امریکایی‌ها بود.

کارپوف گفت: ممکن بود آنها بساور نکنند و خیلی اتفاقات ممکن بود رخ دهد و نقشه را نیمه‌کاره بگذارد. یا امکان زنده دستگیر شدن افسر مجری طرح وجود داشت.

پرفسور سر خود را به علامت نفی تکان داد و گفت: روگوف فکر همه چیز را کرده و عملیات را مثل یک بازی شطرنج طراحی کرده بود. به افسر مجری گفته می‌شد که پس از تنظیم ساعت

8- Bentwaters

9- Suffolk

10- Rendlesham

11- Holland

برای انفجار، دو ساعت فرصت دارد که از محل حادثه دور شود، که این حقیقت نداشت و انفجار به محض فشار روی دگمه ساعت رخ می‌داد و افسر مجری طرح نیز نابود می‌شد.

کارپوف پیش خود گفت بیچاره پتروفسکی و پرسید: این موضوع چگونه به دنیا نشان داده می‌شود؟ و خبر آن چگونه انتشار می‌یافت؟ کریلوف پاسخ داد: عصر روز انفجار شخصی که به نظر می‌رسید از مأموران مخفی روسیه است با هواپیما به «پاراگوئه»<sup>۱۲</sup> می‌رفت و در يك کنفرانس مطبوعاتی شرکت می‌کرد. برای این کار دکتر «ناهوم وایزر»<sup>۱۳</sup> فیزیکی‌دان اسرائیلی در نظر گرفته شده بود.

ژنرال کارپوف تعجب خود را از شنیدن این اسم مخفی کرد. او پرونده دکتر وایزر را خوانده بود و با زندگی او آشنا بود. این دانشمند پسر جوانی داشت که خیلی به او علاقه‌مند بود. پسرش در سال ۱۹۸۲ در ارتش اسرائیل در بیروت خدمت می‌کرد. وقتی فالانژها به کمپ فلسطینی‌ها در «صبرا» و «شتیلا»<sup>۱۴</sup> حمله کردند، او در جریان این حمله کشته شد. آن‌زمان با مدارک جعلی به پدرش تلقین کردند که، پسرش با گلوله يك اسرائیلی کشته شده است. دکتر وایزر که خود کمی افکار چپی داشت، پس از این ماجرا گرایشش به چپ بیشتر شد و پذیرفت که در زمینه‌های مختلف با شوروی همکاری کند.

کریلوف افزود: به هر حال در آن کنفرانس، دکتر وایزر ادعا می‌کرد که «سالمها با امریکاییها در ساختن این نوع بمبهای کوچک همکاری کرده است، و این به نظر حقیقی می‌آید. او اعتراف می‌کرد که صدها بار در مورد خطرات این نوع بمبها به امریکاییها اخطار کرده است. ولی امریکاییها به دلیل کوچک بودن این بمبها، و این که می‌توانستند قدرت مانور و طول مسیر پرواز اف. پنچ—های خود را به کمک آنها بیشتر کنند، به اخطارهای او توجه

نکرده و این بمبها را ساخته اند. برنامه کار به شکلی طراحی و محاسبه شده بود که این ادعاها پنج روز پیش از انتخابات اعلام می‌شد. در نتیجه تظاهرات ضد امریکایی در انگلستان به راه می‌افتاد، تا آنجا که حزب محافظه‌کار هم قادر به جلوگیری از آن نبود.

کارپوف ضمن تأیید این موضوع پرسید: آیا در مورد این عملیات دکتر روگوف نظر دیگری هم داشت؟

کریلوف گفت: خیلی زیاد. او معتقد بود واکنش امریکا تاریخی خواهد بود، و سعی خواهد کرد این موضوع را رد کند. اما روز بعد یعنی چهار روز مانده به انتخابات، دبیرکل حزب کمونیست شوروی به دنیا اعلام می‌کرد که اگر امریکا، دیوانگی-هایش را ادامه دهد مسأله خودش است، ولی ما چاره‌ای جز دفاع و محافظت از کشورمان نداریم. بنابراین به نیروهای مسلح خود آماده باش قرمز می‌دهیم. عصر همان روز یکی از دوستان نزدیک آقای «کین نوک» رهبر حزب کارگر را متقاعد می‌کرد، برای دیدن دبیرکل حزب کمونیست شوروی به مسکو پرواز کند و او را از تصمیم خود در زمینه آماده باش نیروها منصرف و به ادامه صلح متقاعد کند. چنانچه او برای رفتن به مسکو از خود تردید نشان می‌داد، سفیر ما او را به سفارتخانه دعوت می‌کرد و با وی یک جلسه دوستانه اما تبلیغاتی و پرسر و صدا ترتیب می‌داد. پس از آن برای او ویزای مسکو صادر می‌شد و او را با هواپیمای سرویس سفارت به مسکو می‌فرستادند. در مسکو همراه با شخص دبیرکل مقابل دوربینهای تبلیغاتی دنیا قرار می‌گرفت و درباره صلح گفتگو می‌شد. رهبر حزب کارگر پس از چند ساعت گفتگو با دبیرکل حزب کمونیست شوروی با هواپیما به انگلستان باز-می‌گشت. زمانی که او در حال پرواز به سوی لندن بود دبیرکل به دنیا اعلام می‌کرد، به درخواست رئیس حزب کارگر انگلستان و دلایل منطقی ایشان، او، یعنی رهبر شوروی، دستور لغو

آماده باش قمرز را صادر كرده است و تيروهائ شوروي به حالت عادي برگشته اند... و به اين ترتيب آقاي كين نوك به عنوان مرد اول و آقاي دنيا وارد فرودگاه لندن مي شد. او روز پيش از انتخابات، آخرين سخنراني خود را، در مقابل ملت انگلستان و در باره خلع سلاحهاي اتمي ايراد مي كرد. در عمليات «آاورورا» پيش بيني شده بود كه اين عمليات باعث خواهد شد، آن ده درصد آراء شناور براي انتخاب نخست وزير هم از آن حزب كارگر شود. البته معلوم بود كه پس از اخذ نتيجه، گروه چپ افراطي زمام امور را به دست مي گرفت. بله رفيق ژنرال، اين نقشه عمليات «آاورورا» بود...

كلارپوف از جا برخاست و گفت: شما مرد فهميده و عاقلتي هستيد. من و شما هر دو ساكت خواهيم ماند. همان طور كه گفتيد اين عمليات حالا بايگاني شده است و پرونده پسر شما نيز حالا، حالاها در گاوصندوق شخصي من باقي خواهد ماند. خداحافظ پرفسور، فكر نمي كنم ديگر مزاحم شما بشوم. باز هم متشكرم، خداحافظ.

كارپوف در ماشين به پشتي تكيه داد و به فكر فرو رفت. بله، اعجاب آور و خارق العاده است. آيا زمان كافي وجود دارد؟ كارپوف هم مثل دبيركل از انتخابات زودرس انگلستان باخبر بود و مي دانست در ماه ژوئن يعني ٩ هفته ديگر برگزار خواهد شد. او كه نقشه خود را بارها در مغزش مرور كرده بود سرانجام يا خود گفت: عالي است، البته اگر تلاش كند و گر نه نتيجه معكوس آن فاجعه خواهد بود.

دكتور وين ايوانز گفت: اين استارت كننده يك نوع چاشني براي بمب است. پرستون كمى تعجب كرد، او انواع و اقسام بمبها را ديده بود؛ در باره چاشني و ديگر متعلقات بمبها مطالبى شنيده بود، ولي تاكنون كلمه استارت كننده به گوشش نخورده بود. او

با خود می‌اندیشید که آیا سمینوف روسی این استارت‌کننده را برای يك گروه تروریست آورده است؟ کدام يك؟ «ارتش تارتان»<sup>۱۵</sup>؟ «آنارشیست‌ها»<sup>۱۶</sup>؟ یا «ارتش آزادی‌بخش ایرلند»<sup>۱۷</sup> کدام يك؟ و پرسید: آیا این پولونیوم و لیتیوم برای بمبهای كوچك هم به‌كار برده می‌شوند؟ دکتر ایوانز گفت: البته ممکن است، ولی، استارت-کننده، میدانی؟ يك بمب اتمی را منفجر می‌کند!



## فصل پانزدهم

درست پیش از خارج شدن پرستون و پسرش از خانه زنگ تلفن به صدا درآمد. صدایی از آن طرف گفت: آقای پرستون؟ من دافید وین ایوانز هستم. لحظه‌ای این اسم برای پرستون بی‌معنا بود، ولی پس از کمی مکث ملاقات روز جمعه را به خاطر آورد. ایوانز گفت: من فلزهایی را که آورده بودی با دقت نگاه کردم. آنها بسیار جالب هستند. آیا می‌توانی برای گفت‌وگویی کوتاه درباره آنها به اینجا بیایی؟ پرستون گفت: می‌دانید من چند روزی مرخصی گرفته‌ام آیا آخر هفته امکان دارد؟

ایوانز لحظه‌ای مکث کرد و گفت: من فکر می‌کنم بهتر است هرچه زودتر همدیگر را ببینیم. پرستون پرسید: آیا می‌توانید نتیجه را با تلفن بگویید؟

ایوانز گفت: ترجیح می‌دهم رو در رو صحبت کنم چون تلفن امن نیست.

پرستون کمی فکر کرد. او می‌خواست تاسی را به پارک «ویندزور سافاری»<sup>۱</sup> در یورکشایر ببرد. بنابراین گفت: آیا بعد از ظهر امروز می‌توانم بیایم، مثلاً ساعت پنج؟ ایوانز پاسخ داد: بسیار خوب، ساعت پنج، به اطلاعات و گارد می‌سپارم ترا به دفتر من بیاورند.

پروفسور کريلوف در طبقه آخر ساختمان «کوسومولسکی»

که از فلز نایابی است و آن را از يك مرده روسی برداشته‌ای،  
مدرك بهتری پیدا کنی و در اختیار من بگذاری.

پرستون با اعتراض یادآوری کرد: ثابت شده که این فلز  
نصف استارت‌کننده يك سیستم اتمی است! برایان با حالتی  
عصبی گفت: بسیار خوب، نصف استارت‌تری که ممکن است استارت‌تر  
يك سیستم اتمی باشد، که ممکن است برای يك مأمور غیرقانونی  
آورده باشند، که ممکن است او در انگلستان باشد و... باور کن  
جان وقتی گزارش کاملت را به من دادی، آن را با دقت تمام  
خواهم خواند، باشد؟ پرستون با کنایه گفت: و آنرا مختومه تلقی  
خواهی کرد، درسته؟ هارکورت اسمیت زهرخندی زد و گفت:  
الزاماً خیر تمام گزارش تو نسبت به محتویات آن بررسی خواهد  
شد. درست مثل گزارشهای دیگران. من پیشنهاد می‌کنم سعی  
کنی، دست‌کم مدرك دیگری برای ادعای خود به دست آوری تا  
وجود توطئه‌ای را ثابت کند.

پرستون از جا برخاست و گفت: همین کار را خواهم کرد.  
هارکورت اسمیت گفت: آره، به‌طور حتم این کار را بکن. وقتی  
پرستون دفتر هارکورت اسمیت را ترك کرد، هارکورت شماره  
تلفن رئیس پرسنلی را گرفت.

چهارشنبه پانزدهم آوریل هواپیمای خط هوایی «بریتیش-  
میدلند»<sup>۱</sup> از پاریس، حدود ساعت دوازده ظهر در فرودگاه  
«بیرمنگهام»<sup>۲</sup> به زمین نشست. مرد جوانی با پاسپورت دانمارکی  
در میان مسافران هواپیما دیده می‌شد. اسم و مشخصات مرد جوان  
به دانمارکی نوشته شده بود و زبان دانمارکی را عالی تکلم می-  
کرد. مادر این شخص دانمارکی و پدرش آلمانی بود. خود او نیز  
پس از جنگ دوم جهانی در ارفورت آلمان شرقی به دنیا آمده  
بود. شغل اصلی‌اش افسر سازمان اطلاعات آلمان شرقی بود و

### فردريك ثورسايٲ / ٣٠١

كوچكترين اطلاعى از نوع مأموريت خود در انگلستان نداشت. دستورهاى صريح و روشنى به او داده شده بود. بدون برخورد با كوچكترين اشكالى از گمرک و قسمت مهاجرت گذشت و به هتل «ميدلند» در «خيابان نيو»<sup>٣</sup> رفت. چنانچه كسى دقت مى‌كرد متوجه مى‌شد كه در طول مسافرت مواظب بازوى چپش بود كه گچ گرفته شده بود. پس از ورود به اتاقش در هتل، با يك قيچى كه ته ساك ريش تراشى خود جاسازى كرده بود، از روى محل هائى كه علامت گذارى شده بود، شروع به بریدن گچ بازويش كرد. گچ بريده شده را كه دو قسمت شده بود، در كيسه‌اى گذاشت و منتظر شد كه افراد روزكار هتل كه بازوى گچ گرفته او را ديده‌اند، عوض شوند. سپس در او ايل شب هتل را ترك كرد. محل ملاقات، كنار يك كيوسك روزنامه‌فروشى در خيابان نيو بود. سر ساعت يك مرد با لباس چرمى مخصوص موتورسيكلت سواران به او نزديك شد، مراسم شناسايى به عمل آمد. آن‌گاه بدون آن كه توجه كسى جلب شود كيسه را گرفت و رفت.

صبح زود هنگامى كه هنوز افراد شب‌كار در هتل بودند، دانماركى حسابش را پرداخت و با ترن به منچستر رفت و از فرودگاه آنجا پرواز كرد. عصر از طريق هامبورگك به برلين بازگشت. در آنجا به عنوان يك دانماركى از ديوار و تقاطع بازرسى عبور كرد و به آن سوي ديوار رفت. دوستانش آن سوي ديوار منتظرش بودند. بعد از دادن گزارش او را به قرنطينه منتقل كردند. بدين ترتيب حامل سوم محموله خود را به مقصد رسانيد.

جان پرستون، از اين كه برنامه يك هفته‌اى او با پسرش بهم خورده بود، سخت دلخور و عصبانى به نظر مى‌رسيد. روز سه‌شنبه‌اش با ارائه گزارش به هاركورت اسميت به هدر رفت و تامى

هم ناچار در خانه به تماشای تلویزیون نشست. روز چهارشنبه تصمیم داشت تامی را به موزه «مادام توساد»<sup>۴</sup> ببرد که آن را هم ناچار شد با نوشتن گزارش کتبی هدر دهد. حالا هم نامه‌ای از «کریچ تون»<sup>۵</sup> رئیس قسمت پرسنلی روی میزش بود. نامه را باز کرد و با ناپاوری شروع به خواندن کرد. متن نامه به سبکی دوستانه چنین نوشته شده بود: با توجه به سوابق پرونده، شما چهار هفته مرخصی طلب دارید. چون روش سازمان بر این است که پرسنل نمی‌توانند مرخصی خود را جمع کنند، بنابراین شما ناگزیرید از فردا صبح، از چهار هفته مرخصی خود استفاده کنید.

پرستون با صدایی شبیه فریاد گفت: احمقهای بی‌شعور. سپس به قسمت پرسنلی تلفن زد و اصرار کرد که با کریچ تون صحبت کند. وقتی مخاطبش گوشی را گرفت، پرستون گفت: تیم، منم جان پرستون، این نامه چیه که روی میز منه؟ من در این شرایط نمی‌توانم به مرخصی بروم، من روی یک پرونده خیلی مهم کار می‌کنم و هم‌اکنون وسط کار است. من می‌دانم که مرخصیها نباید انبار شود، ولی این پرونده خیلی مهم است.

پرستون پس از آن مدتی به صحبت‌های او درباره مقررات اداری گوش کرد و سپس ناچار شد صحبت او را قطع کند و بگوید: تیم، چرا از برایان هارکورت اسمیت سؤال نمی‌کنی؟ او به‌طور قطع خواهد گفت که پرونده خیلی مهمتر از مرخصی رفتن من است. تیم گفت: گوش کن جان، نامه به دستور اکید برایان نوشته شده است.

پرستون لحظه‌ای به گوشی تلفن نگاه کرد و گفت: فهمیدم و گوشی را گذاشت. برایت وقتی دید پرستون به سوی در می‌رود، پرسید: کجا می‌روی؟ پرستون جواب داد: می‌روم یک مشروب قوی بخورم. آن وقت روز بار خلوت بود. پرستون روی یکی از

### فردريك فورسايت / ۳۰۳

صندلیهای کنار بار نشست و گفت: ویسکی. بزرگش را بده.  
صدایی از کنار او بلند شد که گفت: یکی هم برای من. این  
بار به حساب من بگذار. پرستون برگشت و بری بانکز از «کا -  
هفت» را کنار خود دید. بانکز گفت: سلام جان، من از سرسرا  
دیدم که وارد بار شدی و آمدم به تو بگویم که رئیس از تو خیلی  
متشکر است. جان پاسخ داد: اوه بله، مسأله‌ای نیست. بانکز گفت:  
فردا آن را به دفتر تو می‌آورم. پرستون با عصبانیت گفت: زحمت  
نکش، ما داریم جشن يك ماه مرخصی اجباری مرا که از فردا  
صبح شروع خواهد شد می‌گیریم.

بانکز گفت: مرخصی را رد نکن، خیلی‌ها سعی دارند برای  
مدت کوتاهی هم که شده، از این محل دور باشند. بانکز متوجه  
شده بود که پرستون به خاطر دلخوری ب بار آمده است. موضوعی  
را که نمی‌توانست به او بگوید این بود که سر نیگل او را مأمور  
کرده بود مراقب اعمال هارکورت اسمیت باشد و برای او خبر  
ببرد. پرستون بدون مقدمه گفت: من استعفا می‌دهم.

بانکز که شنونده خوبی بود گفت: می‌خواهی بگویی اوضاع  
خیلی خراب است؟ پرستون گفت: ببین بری، من ناراحت نمی‌شوم  
اگر از يك ساختمان بیست هزار پایی بیفتم، یا اگر هنگامی که  
سرم بالای دار است مردم از من عکس بگیرند؛ چیزی که مرا آزار  
می‌دهد این است که از سوی به اصطلاح دوستان ضربه بخورم.  
آیا این احساس من غیرمنطقی است؟

بانکز گفت: به نظر من خیلی هم منصفانه است. خوب بگو  
ببینم چه کسی زیر پای ترا خالی کرده است؟ پرستون گفت:  
جادوگر طبقه بالا يك گزارش دیگر به او دادم. مثل این که این  
بار هم از گزارش من خوشش نیامد و روی آن هم مهر مختومه  
خورد.

در این هنگام در باز شد و برایان هارکورت اسمیت از قسمت

«پنج» با چند تن از رؤسای قسمت‌هایش وارد شدند. پرستون گیلانش را سرکشید و به بانکز گفت: من باید بروم. امشب باید پسرم را به سینما ببرم. پس از رفتن پرستون بانکز مشروبش را تمام کرد و ضمن رد دعوت دیگران برای مشروب، به دفتر کارش رفت. او پس از آن يك مكالمه تلفنی طولانی با سر آروین داشت.

سرگرد پتروفسکی، حدود ساعت يك بامداد روز سه‌شنبه به خانه‌اش در «چری‌هیزکلوز» برگشت. او پیشتر موتورسیکلت و لباس مخصوص آن را در گاراژ «تت‌فورد» گذاشت و با اتومبیل به خانه برگشت. هنگام ورود به خانه کسی متوجه کیسه‌ای نشد که در دست او بود. در خانه را قفل کرد و به طبقه بالا رفت. سپس در کمد بزرگ را باز کرد و کیسه حاوی گچ دست را کنار رادیو ترانزیستوری گذاشت. او نمی‌دانست داخل این دو بسته چیست و مایل هم نبود که بداند، چون این وظیفه کسی بود که باید آنها را روی هم سوار می‌کرد.

پتروفسکی پیش از خواب، برای خودش چای درست کرد. در طرح، روی هم ده حامل در نظر گرفته شده بود که هر يك محل ملاقات معینی داشتند. هر يك از دیدارها اگر انجام نمی‌شد باید منتظر می‌ماند تا دیدار بعدی صورت گیرد. یکی از مواردی که پیش آمد حامل دوم بود که در هیچ‌يك از محل‌های ملاقات حاضر نشده بود. پتروفسکی به هیچ‌وجه نمی‌دانست که، حامل دوم چرا در هر دو ملاقات حاضر نشده است. اما در مسکو سرگرد «ولکوف»<sup>۷</sup> به خوبی از جریان آگاهی داشت. کنسول شوروی، گزارش کامل حادثه را به مسکو فرستاده و اطمینان داده بود که، وسایل شخصی سمینوف تا پایان تحقیقات در ایستگاه پلیس پارتیک خواهد ماند.

## فردريك فورساي٣٥٥ /

اين بار بانكز بى پروا تر از بار قبل بود، او هنگام بازگشت پرستون و تامى به آپارتمان، در سرسرای ساختمان انتظار مى-كشيد. آنها به نمايشگاه و موزه هواپيمايى «هندون» رفته بودند. تامى از ديدن هواپيماهاى جنگى قديمى خيلى لذت برده و تصميم گرفته بود در آينده خلبان شود. البته او تا به حال شش شغل عوض کرده بود و احتمال داشت در آينده نيز شغلش را عوض کند!

بانكز از ديدن تامى خيلى جا خورد، چون به هيچ وجه انتظار ديدن او را نداشت. او سلام کرد و پرستون او را به پسرش تامى معرفى کرد و گفت يکى از همکاران اداريش است. پرستون پرسيد: اين بار چه شده است؟ بانكز گفت يکى از همکاران من مى خواهد يك بار ديگر با تو حرف بزند. پرستون پرسيد: دو-شنبه چطور است؟ پرستون به اين خاطر دوشنبه را گفت چون يکشنبه بايد تامى را پيش جوليا به مى فر بر مى گرداند.

بانكز گفت: او الان منتظر تست. پرستون گفت: دوباره در عقب ماشين؟ بانكز گفت: نه، در آپارتمان كوچكى كه ما در چلسى داريم. پرستون گفت آدرس را به من بده و تو هم تامى را به يك بستنى فروشى ببر تا من برگردم. بانكز گفت: اول بايد اجازه بگيرم. بانكز به يك كيويسك تلفن رفت و پرستون و تامى در پياده رو به انتظار ماندند. بانكز پس از بازگشت گفت: بسيار خوب و آدرس را به پرستون داد. سپس دست تامى را گرفت و او را به بستنى فروشى مورد علاقه اش برد.

آپارتمان، كوچك، ولى خيلى لوکس بود و در خيابان «چلسى مانور»<sup>۸</sup> قرار داشت. سر نيگل خودش در را به روى پرستون باز و او را به داخل آپارتمان هدايت کرد. طبق معمول خيلى دوستانه گفت: جان عزيز چقدر خوب کردى كه آمدى. وقتى رو به روى هم نشستند، سر نيگل نسخه اصلى گزارش پرستون را به او داد و گفت: تشکرات قلبى مرا بپذير. بى نهايت جالب و خواندنى بود.

پرستون با بی‌اعتنایی گفت: ولی به ظاهر باورکردنی نبود. سر نیگل نگاه تندی به پرستون کرد و با کلمات حساب شده و دقیقی گفت: لزومی ندارد با گفته تو موافق باشم. او بلا درنگ موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: در مورد بری فکر بد نکن، من او را مأمور کردم که مراقب تو باشد. آن‌طور که معلوم است این روزها تو از کارت راضی نیستی؟

پرستون گفت: در حال حاضر من کاری نمی‌کنم قربان. من در مرخصی اجباری هستم. سر نیگل گفت: بله می‌فهمم. مربوط به اتفاقی است که در گلاسکو رخ داده است. این‌طور نیست؟

پرستون گفت: شما هنوز گزارش حادثه‌ای را که هفته پیش در گلاسکو رخ داده است دریافت نکرده‌اید؟ گزارش مربوط به یک دریانورد روسی است که معتقدم او یک حامل بوده است. این موضوع به طور قطع به قسمت «شش» هم مربوط می‌شود. این‌طور نیست؟ سر نیگل گفت: بدون شك گزارش تو خواهد رسید. اما ممکن است لطف کرده و کمی درباره آن صحبت کنی؟ پرستون از ابتدا تا انتهای ماجرا را برای سر نیگل تعریف کرد. سر نیگل خیلی شدید در افکارش غوطه‌ور شد. او هر کلمه‌ای را که از پرستون می‌شنید، در مغزش جا می‌داد و با بقیه دانسته‌هایش می‌سنجید. آن‌گاه نجواکنان با خود گفت: آنها این کار را نخواهند کرد! شاید هم بکنند. سپس با خود اندیشید که آیا آنها پروتکل چهارم را نقض خواهند کرد؟! ... مردان نومید و درمانده از سر نومیدی دست به کارهای زیادی می‌زنند. او برای نومیدی چند دلیل داشت. یکی در زمینه مواد غذایی، دیگری اوضاع اقتصادی و جنگ در افغانستان. شوروی در حال غرق شدن بود و نومیدانه دست و پا می‌زد. او فهمید که پرستون ساکت شده است. بنابراین گفت: معذرت می‌خواهم، نظر و برداشت تو از این موضوع چیست؟ پرستون گفت: من معتقدم که سمینوف یک دریانورد نبود بلکه یک حامل پیام بود. برای من این موضوع



## فردريك فورسايٲ / ٣٠٧

قابل ترديد نيست. فكر مي‌كنم اگر به او نمي‌گفتند مأموريتش خيلى مهم است و در صورت بازجويي از سوي ما ناپود خواهد شد، او آن‌چنان از كيسه مراقبت نمي‌كرد كه باعث مرگش شود.

سر نيگل گفت: منطقي است، و بعد؟

پرستون گفت: فكر مي‌كنم فرد معيني قرار بود اين ديسك پلونيوم را از دست سمينوف بگيرد، يا از محلي كه او آن را مي‌گذاشت بردارد. اين بدان معناست كه يك شخص غيرقانوني در انگلستان به سر مي‌برد. من فكر مي‌كنم بايد او را پيدا كنيم.

سر نيگل گفت: اگر او يكي از مأموران عالي و سطح بالاي آنها باشد، پيدا كردن او مثل يافتن يك سوزن از كاهدان است.

پرستون پاسخ داد: بله، مي‌دانم. سر نيگل گفت: اگر ترا به مرخصي اجباري نمي‌فرستادند چه مجوزي مي‌خواستي كه دنبال كار را بگيري؟ پرستون گفت: فكر مي‌كنم يك ديسك پلونيوم به تنهائي به درد كسي نخورد. آن مأمور غيرقانوني با هر قصدي كه وارد كشور شده باشد، به وسايل ديگري هم نياز دارد. علت آن را نمي‌دانم، ولي هر كس كه سمينوف را وارد كشور كرد، نمي‌خواست از امكانات سفارت شوروي استفاده كند. چون ارسال تمام وسايل به سفارت، در بسته‌هاي ديپلماتيكي و رد كردن آنها به وسيله يكي از افراد «ان»، خيلى ساده تر است. از خود مي‌پرسم چرا اين كار را نكردند؟ ولي كوتاه‌ترين پاسخ اين است كه: نمي‌دانم. پس اگر يك حامل بود، بايد حاملهاي ديگري هم باشند كه يا تعدادي از آنها تاكنون وارد شده‌اند يا در آينده نزديك وارد خواهند شد. اين به نظر مي‌رسد كه نضرات حامل از افراد خيلى معمولي و عادي انتخاب شده‌اند.

سر نيگل پرسيد: تو مي‌خواستي چكار كني؟ پرستون نفس عميقي كشيد و گفت: من مي‌خواستم (با تأكيد روي فعل خواستن) تمام افرادي را كه از چند روز گذشته به اين سو، وارد كشور شده‌اند كنترل كنم. شرايط خاصي را براي تازه‌واردين قرار

دهیم. این بازرسی حتی اتباع بلوک شرق را در بر گیرد تا شاید شانس بیاوریم. البته تمام این کارها وقتی ممکن بود که رئیس قسمت «سی. پنچ. سی» بودم.

سر نیگل پرسید: حالا فکر می‌کنی شانس انجام این کار را نداری؟ پرستون با سر پاسخ منفی داد و گفت: من اطمینان دارم حتی اگر فردا سر کار حاضر شوم، مرا از فعالیت روی این پرونده باز می‌دارند. در ظاهر من حادثه‌سازم و در دسر درست می‌کنم! سر نیگل سری تکان داد و گفت: از این شغل به آن شغل پریدن خیلی خوش‌ایند نیست. وقتی از تو خواستم برای خاطر من به افریقای جنوبی بروی با موافقت سر برنارد بود. اما بعد فهمیدم این ماموریت کوتاه باعث جبهه‌گیری علیه تو و ایجاد مشکل در کارهای اداریت شده است. حال من نمی‌خواهم با سازمان شما برخوردی داشته باشم، در ضمن با تو هم عقیده‌ام که پشت پرده ماجراهای بیشتری در حال تکوین است. به طور خلاصه بگویم تو چهار هفته مرخصی داری، آیا می‌توانی روی این پرونده کار کنی؟ پرستون با تعجب پرسید: برای کجا؟

سر نیگل گفت: برای من. تو به سنتینل نمی‌آیی چون ایجاد سر و صدا خواهد کرد. پرستون پرسید: پس کجا کار کنم؟ سر نیگل پاسخ داد: همین جا. کوچک، ولی راحت است. من می‌توانم تمام اطلاعاتی را که لازم داری در اختیارت قرار دهم. تمام اطلاعات درباره ورود افراد تبعه شوروی و بلوک شرق در کامپیوتر ثبت شده است. من می‌توانم پرونده‌ها و اطلاعات گرفته شده از کامپیوتر را برایت بیاورم اینجا. حالا چه می‌گویی؟

پرستون گفت: اگر خیابان «چارلز» بفهمد، کار من در دایره «پنچ» تمام است. او به حقوق بازنشستگی، تامی و غیره فکر می‌کرد. سر نیگل پرسید: با بودن این مدیریت فکر می‌کنی چه مدت دیگر در چارلز بمانی؟ پرستون پوزخندی زد و گفت: زیاد نه، بسیار خوب قربان، من این کار را به دلیل علاقه‌ای که به این

پرونده دارم قبول می‌کنم.  
سر نیگل گفت: بسیار خوب، روز دوشنبه بیا اینجا دو تن از  
افراد من در اختیار تو خواهند بود. هرچه لازم داشته باشی خیلی  
سریع برایت آماده می‌کنند.

صبح روز دوشنبه بیستم آوریل، وقتی که پرستون در آپارتمان  
خیابان چلسی شروع به کار کرد، پیانیست بین‌المللی چک برای  
اجرای یک کنسرت در «ویگمور هال»<sup>۹</sup> از «پراگ»<sup>۱۰</sup> وارد  
فرودگاه هیثرو شد. مسئولان فرودگاه برابر هشدارهای که به آنها  
داده بودند، بدون توجه به شخصیت پیانیست معروف، در امور  
گمرکی و مهاجرت، سخت‌گیری بیشتری کردند. پس از انجام  
تشریفات گمرکی، نماینده سازمان دعوت‌کننده او را که توجهی  
به اطرافش نداشت به هتل «کامبرلند»<sup>۱۱</sup> برد. سه تن همراه  
هنرمند عبارت بودند از: خیاطی که علاوه بر کارهای خیاطی،  
امور شخصی او را با علاقه انجام می‌داد. یک سکرتر زن که مسئول  
پاسخ‌گویی به نامه‌های او بود و مشاور مخصوص او به نام  
«لیچ‌کا»<sup>۱۲</sup> که مسئولیت امور مالی و عقد قراردادهای او را به  
عهده داشت.

به نظر می‌رسید که لیچ‌کا قرصهای ضد اسید مصرف می‌کرد.  
آن روز لیچ‌کا بر اثر هیجان زیاد مصرف قرصش غیرعادی شده  
بود. او نمی‌خواست کاری را که از او خواسته بودند انجام دهد،  
اما مأموری که از سازمان اطلاعات و امنیت چکسلواکی با او  
تماس گرفته بود خیلی جدی و خشن به نظر می‌رسید و نشان  
می‌داد که لیچ‌کا نباید مخالفت کند. آنها به او فهمانده بودند  
فقط با قبول این مأموریت نوه دختری او بدون برخورد با مشکلی  
وارد دانشگاه خواهد شد. البته او می‌دانست با رد پیشنهاد آنها

نوه او در هیچ‌یک از فرصتهای زندگیش شانس نمی‌خواهد داشت. لیچ‌کا وقتی حفش خود را از آنها گرفت هیچ نشانه جاسازی در حفش ندید. به او گفته بودند در تمام مدت باید حفش را به پا داشته باشد و با همان حفش از گمرک و سازمان مهاجرت فرودگاه «هیثرو»<sup>۱۴</sup> عبور کند. عصر همان روز مردی از اطلاعات هتل، شماره اتاق لیچ‌کا را گرفت. سر ساعت مقرر در اتاق لیچ‌کا به صدا درآمد. همان‌گونه که به وی گفته شده بود از زیر در اتاق یک تکه کاغذ به داخل فرستاده شد. او پس از شناسایی در اتاق را کمی باز کرد و یک کیسه نایلونی را که کفشها در آن بود به دستی که از لای در به داخل دراز شده بود داد. پس از آن در را بست. لیچ‌کا پس از تکه تکه کردن کاغذ و ریختن آن داخل توالت نفس راحتی کشید و پا خود گفت: اینقدرها هم که فکر می‌کردم سخت نبود و آن‌گاه با صدای بلند پا خود گفت: خوب، حالا به موزیک برسیم.

قبل از نیمه‌شب در «ایپسویچ»<sup>۱۵</sup> کفشها هم کنار رادیو و گچ دست قرار گرفت. یعنی چهارمی هم محموله خود را تحویل داده بود.

بعد از ظهر روز جمعه، سر نیگل برای دیدار با پرستون به آپارتمان خیابان چلسی رفت. مأمور دایره «ام. ای. پنج»، خیلی خسته به نظر می‌رسید. کف آپارتمان پر از کاغذهای کامپیوتری و پرونده‌های مختلف بود. پرستون پنج روز بدون وقفه کار کرد اما هنوز به نتیجه‌ای نرسیده بود. او لیستهای تمام افرادی را که در چهل روز گذشته از شوروی وارد انگلستان شده بودند کنترل کرده بود. شمار آنها از صدها تن تجاوز می‌کرد. گروههای تجارتي، صنعتی، روزنامه‌نگاران، گروه کر «گرگیا»<sup>۱۶</sup>، گروه رقصنده «کوساکز»<sup>۱۷</sup>، ده تن ورزشکار همراه با هیأت مربوطه،

## فردريك هورسايٲ / ٣١١

يك گروه پزشکی كه برای كنفرانس به منچستر آمده بودند. البته اينها همه روسی بودند كه وارد انگلستان شدند. با اينها، گروههای ديگری هم كنترل شدند مثل: توريستهایي كه از شوروی برگشته بودند، گروه بازديدكنندگان موزه «هرمی تيج»<sup>١٧</sup> در لنينگراد، يك گروه هنری دبستاني كه در «كيف»<sup>١٨</sup> برنامه اجرا كرده بود. و گروه صلح كه با محكوم كردن كشورشان در مصاحبه های مطبوعاتی مسكو و «خاركف»<sup>١٩</sup> بهانه خوبی به ماشينهای تبليغاتی شوروی دادند. البته ليست ياد شده، شامل سرويس هوایی شوروی نبود. در نتيجه نام «رومانوف» در ليست نبود. همچنين هيچ مدرکی در مورد ورود «دين» از راه بيرمنگهام و خروج او از منچستر وجود نداشت.

روز چهارشنبه پرستون دو راه بيشتر در برابر خود نديد. يکی كنترل ورود افراد روسی را به شصت روز برساند. ديگر اين كه دامنه كارش را گسترش دهد و ورود كليۀ افراد بلوك شرق را كنترل كند. راه دوم به اين معنا بود كه بايد هزاران هزار نفر كنترل می شدند. كه بالاخره او تصميم گرفت راه دوم را انتخاب كند. اين تصميم باعث شد انبوهی از اوراق كامپيوتری و مدارك در مقابلش جمع شود. اداره گمرک در اين مورد از هيچ كمکی دريغ نمی كرد. تمام مدارکی را كه خلاف قوانين گمرک به نظر می رسيدند، مثل ورود كالاهاى غير مجاز، در اختيار پرستون می گذاشت. البته اينها همه بی ثمر بود و حجم كار پرستون را افزايش می داد. سازمان مهاجرت هم هيچ گونه خلافي در مورد پاسپورت اتباع بلوك شرق گزارش نكرده بود. آنها نمی دانستند كه پاسپورت افراد بلوك شرق پيش از حرکت آنها به دقت بازرسی می شود تا جای هيچ ايرادی برای سازمان مهاجرت ديگر كشورها نباشد.

پرستون در گفتگو با سر آروين گفت: افرادی را كه ما كنترل

می‌کنیم افراد عادی هستند در حالی که گروه‌های دیگری هستند که هرگز بازرسی نمی‌شوند، مثل ملوانها که بدون هیچ مانع از بنادر تجارتي وارد می‌شوند. یا خدمه هواپیماهای مسافری و خدمه کشتیهای ماهیگیری که به تقریب هیچ وقت بازرسی نمی‌شوند. البته دیپلمات‌ها هم که از بازرسی معاف هستند.

سر نیگل پرسید: آیا می‌دانی که دنبال چه چیزی می‌گردی؟ پرستون گفت: بله قربان. من یکی از افراد شما را برای گفتگو با مهندس فیزیک اتمی روز دوشنبه به آلدراستون فرستادم. نظر داده شد که یک دیسک پلونیوم برای یک بمب اتمی کوچک، (البته نه زیاد قوی) کافی است.

پرستون در این هنگام لیستی به سر نیگل داد و گفت: این اقلام تشکیل دهنده یک بمب اتمی کوچک و ضعیف هستند. ما به دنبال این نوع وسایل هستیم. سر نیگل با نگاه به لیست گفت: فقط همین وسایل یک بمب را می‌سازند؟ پرستون گفت: بله قربان، من هم فکر نمی‌کردم به این سادگی می‌شود بمب اتمی ساخت! غیر از میله فولادی و بخش لازم برای شکستن هسته اتم، باقی وسایل را می‌شود بدون جلب نظر وارد کشور کرد.

سر نیگل گفت: بسیار خوب جان، حالا از کجا می‌خواهی شروع کنی؟ پرستون پاسخ داد: من دنبال یک سری عملیاتی هستم که تکرار شده‌اند. به‌طور مثال چندین ورود و خروج با یک شماره پاسپورت. البته بر مبنای این فرضیه باید از یک یا دو حامل برای ورود این وسایل استفاده شده باشد. اگر چنین ارتباطی را پیدا کنیم. می‌توانیم به تمام بنادر و فرودگاه‌ها آماده‌باش بدهیم. شاید شانس یاری کند و سر نخ به دست آوریم. سر نیگل از جا برخاست و گفت: ادامه بده جان، تو هرچه بخواهی در اختیارت خواهد بود. فقط دعا کن مدرکی پیدا شود.

اما سرگرد ولکوف باهوش‌تر از اینها بود. او حتی یک بار

### فردريك فورساي٣١٣/

هم مدرکی به دست نداد. او نمی دانست چه وسایل یا مدارکی را به طور غیرقانونی وارد انگلستان می کند. او دستور صریح داشت که راهی برای ورود این وسایل پیدا کند. همچنین محل ملاقات اول و در صورت اشکال ملاقات دوم را در انگلیس تعیین کند. البته به او دستور داده شده بود که هیچ يك از این محموله ها نباید با كمك كاگ-ب وارد لندن شود. او نه محموله و دوازده حامل داشت. ولكوف می دانست که شماری از حاملها در این کار حرفه ای نیستند. بلکه شغل و حرفه آنها سرپوش خیلی خوبی برای این منظور و هدف است. سفر این افراد از چندین هفته یا ماه پیش برنامهریزی شده بود. مثل لیچ كا که اهل چکسلواکی بود. ولكوف چون نمی خواست (میجر ژنرال بوریسوف) از نقشه اش مطلع شود از سه سازمان مخفی و مهم دیگر که به کشورهای چکسلواکی، لهستان و آلمان شرقی تعلق داشتند كمك گرفت. البته در این میان آلمان شرقی به دلیل شباهت شهروندانش با ساکنان آلمان غربی از دو کشور دیگر مناسبتر بود. دلیل ایگر این که میلیونها نفر از افراد آلمان شرقی به آلمان غربی رفته بودند و سازمان اطلاعات مخفی آلمان شرقی افراد غیرقانونی بیشتری در آلمان غربی داشت. ولكوف تصمیم گرفته بود برای منظور خود فقط از دو تن روسی استفاده کند که قرار بود حامل اول و دوم آنها باشند. برای او قابل پیش بینی نبود که یکی از آنها توسط افراد گروه پانك مضروب شود و خودکشی کند. همچنین نمی دانست که محموله اش توسط پرستون از ایستگاه پلیس به سرقت رفته است.

برای هفت محموله باقی مانده، از يك لهستانی، دو تن اهل چکسلواکی که لیچ كا یکی از آنها بود و چهار نفر اهل آلمان شرقی استفاده کرده بود. البته بعد به جای حامل دوم از يك حامل لهستانی استفاده کرد. ولكوف همچنین از يك گاراژ در آلمان شرقی که سازمان اطلاعات مخفی آن کشور در اختیارش گذاشته بود، برای تغییر در ماشینهایی که قرار بود محموله را وارد

انگلستان کنند استفاده می‌کرد. از میان این افراد فقط دو نفر روسی و لیچ‌کا مبداء حرکتشان از بلوک شرق بود. حالا به جای حامل دوم، حامل دهم هم قرار بود از خط هوایی «لات»<sup>۲۰</sup> که متعلق به کشور لهستان بود استفاده کند. به این ترتیب ولکوف از روش خاصی استفاده نکرده بود تا اثری باقی گذارد.

سر نیگل نیز مانند خیلی از هموطنانش دوست داشت تعطیلات آخر هفته را خارج از شهر بگذراند. به همین دلیل ویلای کوچکی در جنوب شرقی «دورست»<sup>۲۱</sup> در دهکده «لانکتن ماتراورز»<sup>۲۲</sup> واقع در جزیره «پوربک»<sup>۲۳</sup> برای خود تهیه کرده بود. صبح روز یکشنبه اروین، لباس گرمی به تن کرد و با عصا به سوی صخره‌های «چاپ منزپول»<sup>۲۴</sup> در «آلبانزهد»<sup>۲۵</sup> به راه افتاد. در طول راه غرق در افکارش بود و گاهی از آن بالا به «انگلیش کانال»<sup>۲۶</sup> نگاه می‌کرد. او بیشتر درباره گزارش پرستون و گفتگویی که با دوستش در اکسفورد داشت می‌اندیشید. او فکر می‌کرد: آیا این موضوع تصادفی است یا از روی قصد و برنامه اجرا شده است و حقیقت دارد؟ البته شاید هم مشتکی توهم بی‌اساس زاییده افکار دو تن خیالباف باشد. اما اگر حقیقت داشته باشد، آیا می‌توان بین این موضوع، و آن قطعه پلونیوم که از لنینگراد وارد انگلیس شده است رابطه‌ای باشد؟ اگر آن قطعه فلز چیزی باشد که «واین ایوانز» گفته است کار به کجا خواهد کشید؟ آیا ممکن است کسی از پشت اقیانوسها بخواهد چهارمین پروتکل را زیر پا بگذارد؟ اگر این موضوع درست باشد، آن شخص چه کسی است؟ چبریکوف و کریوچکوف از کاسب؟ اما این دو تن بدون دستور دبیرکل جرئت انجام چنین کاری را ندارند. اما اگر خود دبیرکل پشت ماجرا باشد! باید پرسید چرا؟!

20- Lot                      21- Dorset                      22- Langton Matravers                      23- Purbeck  
24- Man's Pool                      25- Alban's head                      26- English Channel



## فردريك فورسايت / ۳۱۵

موضوع ديگرى كه ذهن آروين را مشغول مى‌كرد سؤالى بود كه چرا آنها از امكانهاى ديپلماتيكي استفاده نمى‌كنند؟ در حالى كه كار خيلى ساده‌تر انجام مى‌شود. اما سر نيگل خيلى زود پاسخ خود را داد. چون استفاده از امكانات ديپلماتيك يعنى به‌كارگيرى كاگ‌سب در داخل سفارت، در حالى كه كرىوچكوف، چبريكوف و حتى خود ديبركل مى‌دانستند كه در اين قسمت جاسوسان خارجى رخنه دارند. براى مثال خود سر نيگل از آندريوف به عنوان يك جاسوس در سفارت شوروى استفاده مى‌كرد. پس معلوم بود كه آنها از اين راه استفاده نمى‌كنند.

سر نيگل فكر مى‌كرد كه ديبركل از خود سرپه‌اى اخير كاگ‌سب به وحشت افتاده است. مدارك موجود حاكي است كه اين موضوع در كشورهاي بلوك شرق اثر بدى داشته است. البته غير از سر-كشى‌ها و عهد شكنى‌هاى كاگ‌سب كه از اواخر سالهاى ۱۹۷۰ تا ميانه سالهاى ۱۹۸۰ ادامه داشت، گروهى از ديپلماتهاى روسى هم در سراسر دنيا كه مى‌خواستند حلقه جاسوسى ايجاد كنند، لو رفته و با رسوايى به كشورشان بازگشته بودند. حتى كشورهاي جهان سوم كه در دهه گذشته به ساز شوروى مى‌رقصيدند، حالا ديپلمات‌هاي روسى را به اتهام جاسوسى از كشورشان اخراج مى‌كنند. سر نيگل فكر كرد كه به اين ترتيب اگر اقدامى بدون اطلاع كاگ‌سب انجام شود، منطقي به نظر مى‌رسد. به تازگي او از منابع درستي شنيده بود كه ديبركل از نفوذ غربيه‌ها در كاگ‌سب به وحشت افتاده است. بنا بر اين، آن دورها، كسى ورود اين محموله‌ها را به داخل خاك انگليس زير نظر دارد، تا در اين كشور آشوب به پا كند. او عامل كسى است كه براى انگليس ارزشى قايل نيست و نسبت به آن احساسى ندارد.

سر نيگل زير لب گفت: جان، تو نمى‌توانى آنها را پيدا كنى، تو باهوشى ولى آنها زيرك‌ترند و بدتر از همه اين است كه،

آس‌ها را در دست دارند.

همزمان با سر نیگل، شخص دیگری هم به امواج خروشان انگلیس کانال در بندر «ساسکس»<sup>۲۷</sup> نگاه می‌کرد. او لباسی از چرم به تن داشت و کلاه سواری خود را روی موتور «بی. ام. و» گذاشته بود. چند خانواده‌ای که برای گردش صبحگاهی در ساحل کانال قدم می‌زدند به او توجهی نکردند. او نزدیک شدن کشتی «کورنوایلز»<sup>۲۸</sup> را که از «دایپه»<sup>۲۹</sup> حامل پنجم را می‌آورد، تماشا می‌کرد.

حامل پنجم بدون اتومبیل آمده بود و بلیط قطار برای لندن را در جیب داشت. پاسپورت او به نام «آنتون زلوسکی»<sup>۳۰</sup> اهل آلمان غربی صادر شده بود. مأمور مهاجرت بدون هیچ شکمی به او اجازه داد وارد انگلستان شود، چون صدها هزار تن از افراد اهل آلمان غربی نامهای لهستانی داشتند. مأمور گمرک هم پس از بازدید چمدان، کیف دستی و مقداری سیگار و مشروب مجاز به او اجازه عبور داد. زلوسکی روی عرشه کشتی، یک جعبه سیگار خرید و مارک فروش آن را داخل توالی به جعبه سیگاری که داشت چسباند. آن‌گاه جعبه سیگار خریداری شده را به دریا انداخت. زلوسکی برابر دستور، داخل واگن درجه یک، پشت لکوموتیو و کنار پنجره‌ای که برایش مشخص کرده بودند نشست. درست پیش از رسیدن به ایستگاه «لوئین» در کوپه باز و مردی چرمی‌پوش وارد شد. او وقتی مطمئن شد شخص دیگری در کوپه نیست به زلوسکی گفت: آیا این قطار به‌طور مستقیم به لندن می‌رود؟ زلوسکی گفت: فکر می‌کنم در لوئین هم می‌ایستد.

در این هنگام مرد چرمی‌پوش جعبه سیگار را از «زلوسکی» گرفت و زیر کت چرمی خود جا داد. پس از آن که قطار دوباره به

### فردريك فورسايٲ / ٣١٢

راه افتاد، زلوسكى مرد چرمى پوش را روى سكوى ايستگاه ديد كه مى خواست به «نيوهيون» بازگردد. پيش از نيمه شب سيگار هم به راديو، گچ دست و كفشها در ايسويچ پيوست. به اين ترتيب حامل پنجم هم موفق شد.



## فصل هفدهم

سر نیگل درست فکر می‌کرد. روز سه‌شنبه آخر آوریل، تمام اطلاعات به دست آمده از کامپیوتر نشان داد که ورود اتباع بلوک شرق، تابع روش ویژه‌ای نیست و طی چهل روز از این گزارشها سر نخ می‌دهد. به دست نیامده بود. چند مورد اشکال وجود داشت ولی به کار آنها مربوط نبود. از کنترل پاسپورتها هم نتیجه‌ای حاصل نشد. از سه مورد که بیشتر جلب توجه می‌کرد، دو مورد آن اخراج دو تن از انگلستان بود که پیشتر صورت گرفته بود و نفر سوم يك قاچاقچی مواد مخدر اهل امریکا بود، که پس از بررسی‌های لازم نتیجه‌ای نگرفتند.

پرستون فکر می‌کرد اگر آنها از اتباع غرب با مدارك بدون کم و کاست برای حامل استفاده کنند، او برای کشف موضوع هیچ شانس ندارد.

سر نیگل باردیگر ناچار شد از سر برنارد همینگز کمک بگیرد. او ضمن شرح ماجرا برای سر برنارد گفت: دلایلی داریم که شوروی در دو الی سه هفته گذشته افراد غیرقانونی به کشور ما وارد کرده است و هم‌اکنون نیز این کار ادامه دارد. اما مشکل اساسی این است که ما هیچ اطلاعی از محل ورود، یا شناسایی از افرادی که وارد می‌شوند، نداریم به همین دلیل هرگونه کمک از جانب افراد شما، خیلی اهمیت دارد. سر برنارد هم بر اساس درخواست دوستش دستور داد «قسمت پنج»، همچنین پلیس اسکله‌ها، سازمان مهاجرت، گمرک، سازمان ویژه و دیگر سازمان-

های ذینفع با سر نیگل به طور کامل همکاری کنند. در ضمن تأکید کرد که بر هشیاری خود در این مورد بیافزایند. دستورهای یاد شده اگرچه سوءظن‌های زیادی را برانگیخت اما تا آن حد نبود که هارکورت اسمیت موضوع را به گزارش پرستون درباره دیسک پلونیوم ربط دهد.

«هلموت دورن»<sup>۱</sup> و خانواده‌اش با یک اتومبیل کاروان از راه «کالایس»<sup>۲</sup> با کشتی وارد «دوور»<sup>۳</sup> شدند. اوراق شناسایی آنها مربوط به آلمان غربی و بدون اشکال بود. هلموت و خانواده‌اش پس از عبور از قسمت گذرنامه وارد گمرک شدند، و به سوی جایگاه سبز حرکت کردند. یک افسر گمرک مدارک آنها را بازرسی کرد و از هلموت خواست در عقب کاروان را باز کند. دو فرزند هلموت با باز شدن در و دیدن پلیس گمرک دست از بازی کشیدند و به تماشای مأموران پرداختند. مأمور گمرک به بچه‌ها لبخندی زد و اطراف کاروان را نگاه کرد. وسایل آشپزی، لباس بچه‌ها و دیگر اشیاء عادی در معرض دید مأمور بودند. مأمور گمرک کمدهای زیر تخت را که محل نگهداری اسباب بازی بچه‌ها بود بازرسی کرد. چند عروسک، یک خرس کوچک و شماری توپهای رنگی دیده می‌شدند. دختر کوچک هلموت که دیگر خجالت نمی‌کشید یک عروسک را برداشت و به مأمور گمرک به زبان آلمانی چیزی گفت. مأمور که آلمانی نمی‌دانست به او لبخند زد و به هلموت گفت: تعطیلات خوشی را برایتان آرزو می‌کنم و اجازه عبور داد.

هلموت نفس راحتی کشید و از راه اتوبان «ام. ۲۰»<sup>۴</sup> به سوی لندن حرکت کرد. آنها بدون اشکال دهکده «چرینگ»<sup>۵</sup> را کنار اتوبان اصلی پیدا کردند و به سوی کافه «هپی ایتر» رفتند. هلموت با ماشین در پارکینگ ماند و «لیزا» زنش، بچه‌ها را

1- Helmut Dorn 2- Calais 3- Dover 4- M. 20 5- Charing

## فردريك فورساي٢ / ٣٣٩

برای نوشیدن يك نوشابه به داخل كافه تريا برد. هلموت برابر دستور كاپوت ماشين را بالا زد و به يازديد موتور مشغول شد. چند ثانيه بعد احساس كرد كسى در كنارش ايستاده است. او مرد جوانى را با لباس موتور سوارى در كنار خود ديد. مرد جوان پرسيد: آيا اشكالى داريد؟ هلموت پاسخ داد: فكر مى كنم كاربوراتور ماشين اشكال پيدا کرده است. مرد جوان گفت ممكن است از دلکو باشد در ضمن دير كردى! هلموت گفت: متاسفم، در گمرک خيلى معطل شديم. من بسته را عقب كاروان گذاشتم.ام. مرد موتورسوار يك كيسه چرمى از زير كت خود در آورد. هلموت هم برای آوردن بسته به عقب كاروان رفت. او با زور زياد توپى را كه پنج اينچ قطر داشت برداشت. وزن توپ بيش از بيست كيلوگرم به نظر مى رسيد، چون آن توپ «اورانيوم ٢٣٥» خالص بود. والسرى پتروفسكى توپ را داخل يك كيسه چرمى گذاشت. هنگام سوار شدن روى موتور سعى مى كرد وزن توپ، تعادل او را برهم نزند و باعث جلب توجه نشود. هلموت نيز كاپوت ماشين را بست و به داخل كافه تريا رفت. در اين جا حامل ششم هم مأموريت خود را انجام داد.

روز چهارم ماه مه پرستون دريافت كه به بن بست رسيده است. پس از دو هفته او غير از ديسك پلونيوم كه در گزارشش آمده بود مدرک ديگرى نداشت. او مى دانست نمى تواند درخواست كند همه مسافران را بازرسى كنند. فقط ممكن بود در مورد مسافران بلوك شرق دقت بيشترى كرد. البته شانس ديگرى هم بود و آن، گفته متخصصان انرژى اتمى آلدرماستون در مورد وزن محموله ها بود. آنها گفته بودند سه جزء اصلى برای ساختن كوچكترين و ابتدائى ترين بمب اتمى خيلى سنگين است. نخست يك قطعه بسيار سنگين اورانيوم ٢٣٥ خالص، دوم يك قطعه فولاد

استوانه‌ای یا کروی شکل به ضخامت یک اینچ و سوم یک لوله فولادی به طول هجده اینچ و ضخامت یک اینچ سه جزء اصلی بمب را تشکیل می‌دهند.

پرستون با قاطعیت می‌توانست حدس بزند که این سه وسیله با ماشین وارد انگلستان خواهند شد. به همین دلیل تقاضا کرده بود برای پیدا کردن این اجناس که به صورت توپ یا کره یا لوله خیلی سنگین هستند، تمام ماشینهای خارجی را هنگام ورود کنترل کنند. البته با ورود هزاران وسیله نقلیه مثل موتور، ماشین و کامیون و غیره او می‌دانست در میان کوهی از گاه دنبال سوزن می‌گردد.

برنسون زیر فشار روحی زیادی قرار داشت. همسرش او را ترك کرده و به خانه بیلاقی برادرش در یورکشایر رفته بود. او با تیم ویژه سازمان اطلاعات به طور کامل همکاری کرد و نام تمام مدارکی را که به «ژان مارایس» داده بود به آنها گفت. او می‌دانست که در تمام مدت زیر نظر است و این موضوع او را آزار می‌داد و باعث ناراحتی عصبی و روحی او شده بود. اینکه رؤسای کل می‌دانستند او خیانت کرده است برایش خیلی سنگین و دشوار بود. او هر روز با همین احساس به محل کارش می‌رفت. آخرین مرحله سخت برای او دادن مدارک تقلبی به مارایس بود که به مسکو ارسال کند. او با تمام قدرت سعی داشت با مارایس رو به رو نشود. برابر دستور او باید تمام مدارک را پیش از دادن به مارایس مطالعه کند، تا در صورت منوال از جانب مارایس، پاسخگو باشد. هر بار که می‌خواست تعدادی مدارک به مارایس بدهد، از نحوه ساخت و پرداختن آن مطالب شگفت‌زده می‌شد، چون آن مدارک خیلی شبیه مدارک حقیقی بودند. این مدارک به طور کلی در ارتباط با اوضاع ناتو یا خود انگلستان بودند.



### فردريك فورساي٣٣٣ /

روز چهارشنبه ششم مه، او هفت مدرک خیلی مهم درباره مسائل روز دریافت کرد تا آنها را رد کند. تمام مدارک، به طور کلی سری بودند. برنسون از خواندن آنها خیلی تعجب کرد و طبق معمول آنها را توسط بستنی‌فروشی «بنوتی»<sup>۷</sup> برای مارایس فرستاد، و تأیید دریافت مدارک را بیست و چهار ساعت بعد با تلفن گرفت.

روز یکشنبه دهم «مه»، والرئ پتروفسکی در کنج اتاق خواب خود در «چری هیزکلوز»<sup>۸</sup> با دقت زیاد به بخش تجاری يك فرستنده رادیویی گوش می‌کرد. رادیوی او از انواع بسیار قوی بود. مسکو به اشخاصی مثل پتروفسکی که از نظر اهمیت در رده بالایی قرار دارند اجازه نمی‌دهد فرستنده شخصی داشته باشند. چون با برخورداری امریکا و انگلستان از يك سیستم بسیار قوی ردیاب الکترونيك، امکان لو رفتن و دستگیری آنها زیاد است.

پتروفسکی خیلی ناراحت بود، چون يك ماه پیش با فرستنده «پاپلار»<sup>۹</sup> اطلاع داده بود که محموله حامل دوم از بین رفته است و باید شخص دیگری را جایگزین او کنند. هر روز بعد از ظهر یا صبح روزهایی که در خانه بود به رادیو گوش می‌کرد تا شاید پیامی دریافت کند. آن شب ساعت ده و دو دقیقه بود که کد مخصوص به‌خود را از رادیو مسکو شنید. او با آمادگی که داشت پیام را یادداشت کرد. پیام به صورت رمز بود. پتروفسکی با اینکه می‌دانست امریکا و انگلستان و آلمان هم‌زمان پیام را دریافت می‌کنند، اما خیالش راحت بود، چون با رمزی ارسال می‌شد که فقط خودش می‌توانست آن را گشف کند.

او پانزده دقیقه پس از دریافت پیام رمز آن را گشف کرد. «مرغ آتشین دهم به‌جای دوم آر. وی. تی.»<sup>۱۰</sup> پتروفسکی محل

ملاقات «تی»<sup>۱۱</sup> را می‌دانست. این محل در صورت بروز هر نوع اشکال برای حاملها به‌عنوان رزرو مورد استفاده قرار می‌گرفت. محل «تی» يك هتل در فرودگاه بود. او از دیدگاه خود محلهايي مثل كافه تريا، خارج از شهر يا ايستگاه راه‌آهن را بيشتتر ترجيح می‌داد. اما اگرچه او مهربه اصلی این عملیات بود، ولی بعضی از حاملها چون نمی‌توانستند بيشتتر از چند ساعت در انگلستان بمانند، و با این وقت کم، آمدن به‌شهر امکان‌نداشت، پتروفسکی ناچار بود به فرودگاه برود. در مورد فرودگاه غير از دوری راه اشکال دیگری هم بود و آن اینکه دیدار با حامل دهم از نظر زمان پیش از حامل هفتم و با فرصت کم صورت می‌گرفت. ملاقات با حامل دهم هنگام صبح در دفتر پست فرودگاه «هیثرو»<sup>۱۲</sup> انجام می‌شد، و دیدار با حامل هفتم ساعت یازده صبح در پارکینگ يك هتل خارج از «کولچستر»<sup>۱۳</sup> در نظر گرفته شده بود. این بدان معنی بود که او باید برای خود برنامه‌ریزی دقیقی می‌کرد.

شب سه‌شنبه دوازدهم مه، چراغهای دفتر نخست‌وزیر در خیابان «داونینگ»<sup>۱۴</sup> روشن بود. در این شب خانم مارگارت تاچر از مشاوران و افراد مورد اعتماد خود در کابینه، برای شرکت در يك جلسه مهم و محرمانه دعوت کرده بود. او می‌خواست درباره انتخابات آینده و زمان‌بندی آن با این افراد مشورت کند. طبق معمول خانم تاچر خیلی زود نظرهای خود را بیان کرد. او معتقد بود که برای بار سوم می‌تواند در انتخابات نخست‌وزیری شرکت کند، گرچه بر اساس قانون نمی‌توانست بيشتتر از ژوئن ۱۹۸۲ حکومت کند.

چند تن از حاضران در جلسه با انتخابات زودرس مخالف بودند اما به خوبی می‌دانستند که با یک‌دنگی خانم تاچر، موفق نخواهند شد عقیده او را تغییر دهند. نخست‌وزیر انگلستان

وقتی تصمیم می‌گرفت، نیرو و منطقی خیلی قوی لازم بود تا او را منصرف کند. بویژه این زمان که آمار و ارقام نشان می‌داد اوضاع به نفع اوست. رئیس هیئت‌مدیره حزب محافظه‌کار تمام آمار و نظرات مردم را درباره انتخابات در اختیار داشت. پشتیبانی لیبرالها و سوسیال‌دموکراتها نشان می‌داد که، بیست درصد آراء حوزه‌های انتخاباتی به نفع آنهاست. در سیستم انتخاباتی انگلستان این بدان معناست که آنها می‌توانند پانزده الی بیست کرسی بیشتر در پارلمان به دست آورند. این موضوع باعث مسئله و مبارزه انتخاباتی بین حزب کارگر و محافظه‌کار بود. از نظر زمان هم موقعیت برای یک انتخابات زودرس به نفع خانم تاچر به نظر می‌رسید. از ژوئن ۱۹۸۳ حزب کارگر از نظر آراء عمومی حدود ده درصد عقبتر از حزب محافظه‌کار بود. البته شرایط وجود این ده درصد کم‌کم داشت از میان می‌رفت. این بدان خاطر بود که چپ‌های افراطی خاموش بودند و حزب کارگر بیانیه‌های ملایم و نفوذپذیری صادر می‌کرد. از همه مهمتر حضور نفرات میانی راست‌گرای حزب کارگر در برنامه‌های تبلیغاتی حزب از طریق تلویزیون بود. مجموع این عوامل کم‌کم اعتماد مردم را برای داشتن یک دولت از حزب کارگر جلب می‌کرد. مقارن نیمه‌شب بود که خانم تاچر توانست نظر خود را برای برگزاری انتخابات در تابستان ۱۹۸۷ به کرسی بنشانند. قرار شد در بیست و هشتم ماه مه خانم تاچر با ملکه ملاقات کند و از او بخواهد که برای برگزاری انتخابات جدید پارلمان را منحل کند. طبق سنت و روش چساری، خانم تاچر پس از آن باید به خیابان داونینگ بازگردد و طی یک اعلامیه عمومی، برگزاری انتخابات تازه را به آگاهی عموم برساند.

زمانی که وزیران کابینه انگلستان در خواب صبحگاهی بودند پتروفسکی با موتور «بی.ام.و» خود از راه شمال شرقی به سوی

لندن می‌رفت. او در پارکینگ هتل «پست هاوس»<sup>۱۵</sup> در فرودگاه «هیثرو» موتور خود را پارک کرد. کلاه سواریش را پشت زین گذاشت و کت و شلوار چرمی‌اش را درآورد. زیر شلوار چرمی، شلوار دیگری به پا داشت که کمی چروک خورده بود. پس از آن یک جفت کفش معمولی و یک بارانی از خورجین موتور درآورد و پوشید. هنگام خارج شدن از پارکینگ و رفتن به سوی هتل فقط یک آدم معمولی بود که یک بارانی به تن داشت.

«کارل وزنیاک»<sup>۱۶</sup> به خاطر شوکی که هنگام ورود به انگلستان به او وارد شده بود نتوانست شب گذشته را خوب بخوابد. خدمه خط هوایی لهستان (لات)<sup>۱۷</sup> به‌طور معمول بدون بازرسی زیاد از گمرک فرودگاه عبور می‌کردند، ولی این بار آنها را خیلی دقیق بازرسی کردند. وقتی پلیس داشت کیف وسایل ریش‌تراشی او را بازدید می‌کرد، از ترس نزدیک بود قالب تهی کند. بویژه هنگامی که ریش‌تراش برقی او را بازرسی می‌کرد. آنها درست پیش از حرکت ریش‌تراش را به او داده بودند. خوشبختانه در آن‌حوالی پریز برق نبود که ریش‌تراش را آزمایش‌کنند. وزنیاک می‌دانست اگر آن را آزمایش‌کنند به‌طور قطع و یقین کار نخواهد کرد. افسر گمرک ریش‌تراش را دوباره داخل کیف گذاشت و به وی برگرداند. درست ساعت هشت بود که، وزنیاک وارد توال مردانه هتل در طبقه همکف شد. در آن جا مردی بارانی‌پوش دستهایش را می‌شست. وزنیاک با خود گفت: لعنتی، اگر رابط همین الان وارد شود ناچارند تا رفتن این انگلیسی صبر کنند، اما در همان لحظه مرد انگلیسی به وی گفت: صبح به‌خیر، یونیفورم شما مربوط به خط هوایی یوگوسلاوی است؟ وزنیاک نفس راحتی کشید و پاسخ داد: خیر، متعلق به خط هوایی لهستان است. مرد غریبه در ادامه صحبت گفت: لهستان خیلی

## فردريك فورساي٢٢٧/

دوست‌داشتنی است، و آن‌گاه دستپايش را خشك كرد. براي وزنيك تمام ماجرا تازگي داشت. او با خودش عهد کرده بود که اولين و آخرين باری باشد که چنین کاری را انجام می‌دهد. غریبه باز هم افزود: من اوقات خیلی خوشی را در کشور شما داشته‌ام. در این هنگام وزنيك خيالش راحت شد چون جمله شناسایی را از مرد غریبه شنید و ريش تراش را به سوی او دراز کرد. اما مرد انگلیسی به یکی از درهای بسته توالت اشاره کرد و به او فهماند که ريش تراش را بالای دستشویی قرار دهد. پس از اینکه وزنيك ريش تراش را آنجا گذاشت مرد انگلیسی با دست اشاره کرد که چند دقیقه صبر کند و بعد از دستشویی خارج شود.

کشتی «تور بریتانیا»<sup>۱۸</sup> که از گوتنبرگ آمده بود داشت کنار اسکله «پارک استون‌کوای»<sup>۱۹</sup> در «هارویچ»<sup>۲۰</sup> پهلو می‌گرفت. مسافران کشتی از توریستها، تجار و افراد عادی بودند. بین مسافران آقای «استیک‌لاندکویست»<sup>۲۱</sup> هم بود که سوار بر اتومبیل «ساب‌سدان»<sup>۲۲</sup> خود وارد انگلستان شد. اوراق شناسایی او نشان می‌داد که يك بازرگان سوئدی است. هیچ نشانه‌ای از خلاف در او مشاهده نمی‌شد. اما در حقیقت او جاسوس و مأمور «ژنرال مارکوس ولف»<sup>۲۳</sup> رئیس قسمت خارجی سازمان اطلاعات آلمان شرقی بود. مأموران گمرک از او خواستند از ماشین پیاده شود و چمدانهایش را به داخل گمرک ببرد. او این دستور را با لبخندی مؤدبانه انجام داد. افسر دیگر گمرک صندوق عقب ماشین را بالا زد و دنبال چیزی شبیه توپ فوتبال یا يك میله استوانه‌ای سنگین می‌گشت. او تمام صندوق عقب را گشت ولی چیز غیرعادی به چشمش نخورد. در صندوق عقب ماشین، غیر از وسایل معمولی مثل جك، کپسول آتش‌نشانی و يك جعبه ابزار چیز دیگری نبود.

18- Tir Britannia  
21- Stiglundquist

19- Parkstone Quay  
22- Saab Sedan

20- Harwich  
23- Marcus Wolf

«لاندکویست» که بازرسی مأمور را می‌دید پرسید: آیا همه چیز مرتب است؟ مأمور گفت: بله قسربان، اقامت خوبی داشته باشید.

یک ساعت بعد اتومبیل «ساب‌سدان» به پارکینگ هتل «کینگز-فورد پارک»<sup>۲۴</sup> در دهکده «لایر دو لاهی»<sup>۲۵</sup> در غرب کولچستر وارد شد. لاندکویست از ماشین پیاده شد و برای رفع خستگی کمی خم و راست شد و بعد به ساعتش نگاه کرد. خوشحال شد از اینکه پنج دقیقه زودتر از وقت تعیین شده رسیده است. چون مجبور نبود برای ملاقات بعد یک روز بیشتر در انگلستان بماند. در این هنگام متوجه مرد جوانی شد که مشغول دستکاری موتورسیکلتش بود. چون هنوز وقت باقی بود داخل ماشین شد و سیگاری روشن کرد. درست در ساعت یازده مرد جوان کنار ماشین آمد و با دست به شیشه آن ضربه زد. لاندکویست شیشه را پایین کشید و گفت: بله؟ مرد جوان پرسید: حرف «اس» روی شماره ماشین شما نشانه کشور سوئد است یا سوئیس؟ لاندکویست لبخندی زد. او که پیشتر کپسول آتش‌نشانی را از صندوق عقب ماشین درآورده و داخل یک کیسه روی صندوق بغل دستش گذاشته بود، به مرد انگلیسی گفت: بله، حرف «اس» مربوط به کشور سوئد است و من تازه از گوتنبرگ آمده‌ام. مرد انگلیسی گفت: من آنجا را ندیده‌ام و افزود چیزی برای من داری؟ لاندکویست گفت: بله داخل کیسه و کنار من است. مرد انگلیسی گفت: پنجره‌های زیادی به پارکینگ باز می‌شوند بهتر است پنج دقیقه دیگر به طرف موتور من بیایی و از طرف شیشه خودت بدون آنکه توقف کنی بسته را به من بدهی. آن‌گاه مرد انگلیسی به سوی موتورش رفت و به تمیز کردن آن مشغول شد.

پنج دقیقه بعد ماشین از کنار او گذشت و بسته را بیرون انداخت. مرد انگلیسی هم خیلی زود آن را برداشت و در خورچین

موتورش گذاشت. يك ساعت بعد پتروفسكى در گاراژ خود در «تتفورد» محموله جديد را داخل اتومبيل گذاشت و به سوى ايبسويچ حرکت كرد. اين بار هم او از محتويات دو محموله اطلاعى نداشت. او فقط مى دانست كه حاملهاى دهم و هفتم محموله هاى خود را تحويل داده بودند.

جان پرستون قرار بود روز سيزدهم ماه مه سر كار خود برگردد، اما سر نيگل به او گفت: مى دانم كار خسته كننده اى است جان، اما ممكن است خواهش كنم آن را ادامه دهى؟ تو مى توانى سرماخوردى را بهانه كنى و سر كار نروى.

آن روز شانزدهم ماه بود و پنج هفته از ماجرأى ملوان روسى در گلاسكو مى گذشت. پرستون مى دانست كه به بن بست رسیده است. او مطمئن بود كه پليس گمرک و اداره مهاجرت و ظايف خود را به خوبى انجام داده اند. و مسافران را به طور دقيق کنترل کرده اند. پرستون همچنين اطمینان داشت كه بقيه حاملها را از دست داده است. البته اين امكان هم بود كه ملوان سمینوف آخرين حامل بوده باشد. در هر حال جان پرستون به طور كامل گيچ و بی هدف بود...!

روز پنجشنبه بيست و يكم ماه مه «كشتى «اوستند»<sup>۲۶</sup> در «فولك استون»<sup>۲۷</sup> پهلو گرفت و مسافران خود را پياده كرد. کاميونهاى حامل بارهاى بازار مشترك هم از كشتى خارج شدند. هفت کاميون با نمره آلمان از كشتى بيرون آمدند. «اوستند»<sup>۲۸</sup> برای کمپانيزهاى كه در شمال آلمان كار مى كردند بندر مناسبى بود. کاميون «هانوماگ»<sup>۲۸</sup> با كانتینر بزرگ پشت آن جلب توجه نمى كرد. اوراق شناسايى اين کاميون و بارنامه آن نشان مى داد كه برای انگلستان قهوه آورده است. در پشت اتاق راننده کاميون

دو عدد لوله اگزوز بود که دود حاصل از سوخت ماشین را بیرون می‌دادند. هیچ‌یک از افسران گمرک و مهاجرت متوجه نشدند که فقط یکی از این لوله‌ها گازهای موتور را خارج می‌کند. شب هنگام راننده کامیون را در پارکینگ نزدیک «لن‌هام»<sup>۲۹</sup> واقع در «کنت»<sup>۳۰</sup> متوقف و لوله اگزوز را خارج کرد. از داخل لوله اگزوز یک میله هجده اینچی را که با روپوش ضد حرارت بسته‌بندی شده بود بیرون آورد. راننده بدون آنکه از محتوای آن باخبر باشد میله را به موتورسوار تحویل داد. به این ترتیب حامل هشتم هم موفق شد.

جان پرستون با حالتی درمانده به سر نیگل گفت: بی‌فایده است. من نمی‌دانم چه خبر است ولی احساس هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کنند. در این حال حس می‌کنم واقعه شومی در حال رخ دادن است، ولی نمی‌توانم آن را ثابت و بازگو کنم. من خیلی سعی کردم یکی دیگر از حاملها را پیدا کنم ولی موفق نشدم. بهتر است روز دوشنبه سر کار اصلی خود برگردم.

سر نیگل گفت: می‌دانم چه احساسی داری احساس من هم مثل توست، اما خواهش می‌کنم یک هفته دیگر موضوع را دنبال کن. پرستون پاسخ داد: چه کاری مانده است که انجام نداده باشیم؟ دیگر راهی نداریم چه کار کنیم؟ سر نیگل گفت: فکر می‌کنم فقط دعا.

پرستون در حالی که بلند بلند با خود صحبت می‌کرد با خشم گفت یک سر نخ یا شانس تنها چیزی است که به آن احتیاج دارم.



## فصل هیجدهم

عصر روز دوشنبه بیست و پنجم ماه مه پرستون شانس را که می‌خواست به دست آورد. خط هوایی اتریش ساعت چهار بعد از ظهر در فرودگاه هیثرو به زمین نشست. یکی از مسافران به نام «فرانز وین‌کلر»<sup>۱</sup> به میز پلیس مهاجرت نزدیک شد. و پاسپورت اتریشی خود را ارائه داد. پلیس گذرنامه را بازرسی کرد. همه چیز عادی به نظر می‌رسید. پاسپورت پر از مهر ورود و خروج کشورهای اروپایی و داری ویزای معتبر انگلیس بود. پلیس بدون آنکه صاحب گذرنامه متوجه شود شماره آن را به کامپیوتر داد. پس از چند لحظه چیزی را که می‌خواست روی صفحه تلویزیون مشاهده کرد. او پاسپورت را بست و به صاحبش پس داد و گفت: متشکرم. خواهش می‌کنم نفر بعدی. پلیس گذرنامه پس از آنکه «وین‌کلر» چمدان خود را برداشت و میز را ترک کرد، با سر به یک پنجره که چند متر آن‌سوتر بود اشاره کرد و پای خود را روی شاسی زنگ اخبار فشار داد. یکی از افراد سازمان ویژه به اشاره او متوجه «وین‌کلر» شد و با سر تأیید کرد. چند لحظه بعد دو تن از نفرات قسمت مخصوص به آرامی «وین‌کلر» را تعقیب کردند. هم‌زمان یکی دیگر از افراد سازمان بیرون رفت و ماشین را مقابل در فرودگاه آورد. وین‌کلر غیر از یک چمدان بار دیگری با خود نداشت، به همین دلیل به سوی خط سبز گمرک

حرکت کرد. پس از انجام تشریفات گمرکی، به بانك «میدلند»<sup>۲</sup> رفت و تعدادی از چکهای مسافرتی خود را به پول استرلینگ انگلیس تبدیل کرد. در این هنگام یکی از نفرات مخصوص از روی بالکن مقابل عکس روشنی از او گرفت. وین کلر از فرودگاه خارج و سوار تاکسی شد. نفرات مخصوص هم به تعقیب تاکسی پرداختند. رئیس گروه تعقیب موضوع را با رادیو به اسکاتلند یاد اطلاع داد. او پیشتر جریان را به خیابان چارلز اطلاع داده بود. چارلز هم قسمت «شش» را از جریان باخبر کرد.

وین کلر به «بیزواتر» رفت و در تقاطع جاده «اج ویر»<sup>۳</sup> و «ساسکس گاردن»<sup>۴</sup> پیاده شد. او در خیابان ساسکس گاردن پیاده به راه افتاد. در این خیابان بیشتر متلها مناسب افرادی است که برای کوتاه مدت به لندن می‌آیند و قصد صرفه‌جویی دارند. تعقیب‌کنندگان به این ترتیب فهمیدند که او پیشتر جایی را رزرو نکرده است. «وین کلر» وقتی تا بلو جای خالی را روی در یکی از متلها دید، داخل شد و بیرون نیامد. يك ساعت پس از حرکت وین کلر از فرودگاه هیثرو تلفن آپارتمان چلسی به صدا درآمد و رابط پرستون در «سنتینل»<sup>۵</sup> تمام ماجرا را برایش بازگو کرد او گفت: يك «جو» از فرودگاه هیثرو خارج شد. ممکن است چیزی نباشد اما شماره پاسپورت او چراغ قرمز کامپیوتر را روشن کرده است. اسمش «فرانز وین کلر»، اهل اتریش و از وین به لندن آمده است.

پرستون بلافاصله گفت: امیدوارم او رُ دستگیر نکرده باشند؟ پرستون با خود اندیشید اتریش به چکسلواکی و لهستان نزدیک است و محل مناسبی برای فرستادن افراد بلوک شرق به انگلستان به‌شمار می‌رود. طبق آخرین گزارش او را تعقیب کرده‌اند... صبر کن... او دوباره شروع به صحبت کرد و گفت: «جو» در

2- Midland Bank  
5- Sentinel

3- Edgware Road

4- Sussex Gardens

### فردريك فورساي٣٣٣ /

يکي از متلهای خيابان «پدينگتن»<sup>۶</sup> اتاق گرفته است. پرستون گفت آيا مي تواني ارتباط مرا با سر نيگل برقرار کنی؟  
سر نيگل در کنفرانس بود که به او اطلاع دادند. او سالن کنفرانس را ترک کرد و به اتاقش رفت. پس از آن گوشي را برداشت و گفت: بله. جان پرستون وقتي ماجرا را برايش شرح داد سر نيگل پرسيد: آيا فکر مي کنی همان کسی است که منتظرش بودی؟ پرستون در پاسخ گفت ممکن است او يك حامل باشد. در حال حاضر سر نيخ خوبي است که گير آورده ايم. سر نيگل پرسيد: چه مي خواهی جان؟ پرستون پاسخ داد من مي خواهم قسمت «شش» تيم مراقبت را مأمور کند. همچنين تمام گزارشهايي که به خيابان «کورک» مي رسد توسط يکي از افراد شما به سنټينل و از آنجا براي من فرستاده شود. اگر وين کلر با کسی ارتباط برقرار کرد، رابط او نيز تعقيب شود.

سر نيگل گفت: بسيار خوب جان، همين حالا دستور مي دهم تيم تعقيب و مراقبت کار خود را شروع کند. «بری بانکز» هم در خيابان کورک پای تلفن خواهد نشست و تمام پيشرفتها و گزارشهاي مربوطه را خواهند فرستاد. سر نيگل خود به رئيس قسمت «کا» تلفن کرد و تيم مراقبت خواست. رئيس قسمت «کا» هم با همکارش در قسمت «آ» تماس گرفت و يك تيم مراقبت به خيابان «سائکس گاردنز» فرستادند. اين تيم را «هاري بورگين شا»<sup>۷</sup> رهبري مي کرد.

پرستون مثل خرس تير خورده در اتاقش قدم مي زد و از اينکه نمی توانست در مرکز عمليات باشد خيلي ناراحت و آشفته بود. در هر حال ساعت هفت شب افراد بورگين شا جاگزين نفرات تيم مخصوص شدند. چهار نفر تشکيل يك جبهه را دادند. يکي در بالاي خيابان، يکي پايين خيابان، يکي آن سوی خيابان و چهارمی پشت ساختمان هتل مستقر شدند. دو ماشين هم در جهات مختلف

خیابان پارک شده و آماده بودند که در صورت بیرون رفتن «چامی»<sup>۸</sup> او را تعقیب کنند. تمام این افراد با رادیوهای مشخص باهم در تماس بودند و رئیس گروه به کمک رادیوی ماشین با مرکز، یعنی پری بانکز تماس داشت. تنها اشکال در این بود که وین کلر کاری انجام نمی داد و در اتاقش مانده بود. تنها در ساعت هشت و نیم برای صرف غذا به یک رستوران در خیابان «اج ویر» رفت. او پس از صرف یک شام ساده به هتل بازگشت. در این مدت کوچکترین ارتباطی نداشت. چه در رستوران یا در راه رفت و برگشت. در رستوران چیزی جا نگذاشت و بین راه هم چیزی نینداخت. اما دو عمل انجام داد که برای مراقبها جالب بود. یکی هنگام رفتن و دیگری هنگام بازگشت از رستوران. عمل اول او این بود که ناگهان ایستاد و به ویتترین مغازه ای نگاه کرد و دوباره از راهی که آمده بود برگشت. کاری که او انجام داد از حقه های کهنه ای است که شخص بخواهد بفهمد آیا کسی او را تعقیب می کند یا نه؟ دومین عملش موقعی بود که از رستوران خارج شد. سر چهارراه کمی صبر کرد تا ترافیک کمی سبک شود و سپس خیلی سریع به آن سوی خیابان رفت و بازگشت تا ببیند کسی در خیابان دنبال اوست یا نه؟ البته کسی در تعقیب او نبود. وین کلر با این کار خود را به مأمور دیگر بورگین شا که آن سوی خیابان به ظاهر منتظر تاکسی ایستاده بود رساند.

بورگین شا در گزارش خود به خیابان «کورک» گفت او به همه چیز مشکوک است و رفتار او خیلی ابتدایی است. گزارش بورگین شا به پرستون رسید و با شنیدن آن نفسی آرام کشید و با خود گفت مثل این است که داریم به جایی می رسیم. وین کلر پس از آن نمایش در خیابان «اج ویر رود»، به هتل برگشت و تمام شب را در هتل ماند.

همزمان با عملیات خیابان «اج ویر رود»، عملیات کوچک

ديگرى در زيرزمين «سٲنٲل هاووس»<sup>٩</sup> در جريان بود. عكسهاى وين كلر كه توسط قسمت مخصوص در فرودگاه هيٲرو و در بيزواتر گرفته شده بود در مقابل چشمان افسانه‌اى دوشيزه «بلادوين»<sup>١٠</sup> قرار داشت. به طور حلى شناسايى ماموران خارجى يا اشخاصى كه امكان دارد مامور باشند در قسمت بزرگى از سازمان اطلاعاتى هر كشور انجام مى‌شود. براى اين منظور هر سال حدود صدها هزار عكس از اشخاصى كه امكان دارد براى رقيب كار كنند برداشته مى‌شود. حتى كشورهاي هم‌پيمان هم از اين قاعده جدا نيستند. از كليۀ ديپلماتهاي خارجى، اعضاى بازرگانى، دانشمندان و گروه‌هاي ديگر بر اساس يك روش جارى عكس گرفته مى‌شود. بويژه آنكه از يك كشور كمونيستى آمده باشند. گاهى پيش از بيست عكس از يك مرد يا زن در زمانهاي مختلف برداشته مى‌شود. عكسها براى هميشه در بايگانى مى‌ماند. به طور مثال اگر يك روسى به نام «ايوانف»<sup>١١</sup> با يك گروه بازرگانى از شوروى به كانادا رفته باشد عكسش به وسيله پليس كانادا به همكارانش در واشنگتن، لندن و ديگر كشورهاي عضو ناتو فرستاده خواهد شد. احتمال دارد آقاى ايوانف پنج سال پيش در جشن استقلال يكي از كشورهاي افريقايى خود را «كوزلوف»<sup>١٢</sup> و شغلش را خبرنگار معرفى کرده باشد. در آن صورت جاي شك نخواهد بود كه او مامور كاسـكـب است. مبادله اين گونه اطلاعات و عكسها بين كشورهاي دوست كه «موساد»<sup>١٣</sup> اسرائيل را هم شامل مى‌شود امرى ضرورى و عادى است.

به ندرت اتفاق مى‌افتد كه كسى از بلوك شرق وارد يكي از كشورهاي بلوك غرب يا جهان سوم شود و عكسش دست‌كم در بيست آلبوم كشورهاي مختلف نرود. البته نبايد فراموش كرد كه همين برنامه عكسبردارى را شوروى هم انجام مى‌دهد. شايد كمى

مضحک باشد که در سازمانهایی مثل «سیا» امریکا برای شناسایی این نوع افراد از پیشرفته‌ترین کامپیوترها استفاده می‌شود، ولی در انگلیس به جای کامپیوتر این کار را خانم «بلادوین» انجام می‌دهد.

خانم مسنی که برای شناسایی سریع این گونه عکسها، توسط همکاران جوان خود دچار دردسر می‌شود. او بیشتر از چهل سال از عمرش را در زیرزمین ساختمان «سنتینل» به این کار اشتغال دارد. در این زیرزمین هزاران هزار عکس نگهداری می‌شود و خانم بلادوین بهتر از یک کامپیوتر آنها را به یاد دارد. خانم بلادوین مثل کامپیوترهای سازمان سیا و اگر گزافه‌گویی نباشد گاهی بهتر از آنها عمل می‌کرد. در حافظه این خانم علاوه بر تصویر، خطوط صورت مثل: خط بینی، چشم، ابرو، چانه و نوع خنده و خلاصه هر نوع علایمی از صورت نقش می‌بست.

آن شب درحالی که افراد بورگین‌شا در خیابان بیوزاتر مشغول انجام وظیفه بودند خانم «بلادوین» به عکس وین‌کلر خیره شده بود. دو مأمور قسمت ششم کنار او ایستاده و منتظر بودند. حدود یک ساعت طول کشید. پس از آن خانم بلادوین خیلی ساده گفت: خاور دور، و از جا برخاست و آلبوم را ورق زد. عکس جالبی نبود. پنج سال پیش گرفته بودند. موی سرش کمی تیره و خودش لاغرتر از حالا به نظر می‌رسید. عکس او را کنار سفیرشان در سهمانی سفارت هندوستان نشان می‌داد، در حالی که لبخند به لب داشت. یکی از دو مأمور جوان عکسها را باهم مطابقت داد و گفت: آیا تو مطمئنی بلادوین؟ او با کمی عصبانیت و ناراحتی گفت: بله که مطمئنم. مأمور به طرف تلفن رفت و اطلاع داد: او اهل چکسلواکی و پنج سال پیش یکی از افراد رده پایین سفارتشان در توکیو بود. اسم او «چیری هایک»<sup>۱۴</sup> است.

زنگ تلفن، پرستون را ساعت سه صبح از خواب بیدار کرد.

### فردريك فورسايت / ۳۳۷

پرستون پس از شنیدن مطلب تشکر کرد و گوشی را گذاشت. آن گاه با لبخند شیرینی گفت: بالاخره گرفتمت!

وین کلر ساعت ده صبح هنوز در متل بود. «سیمون مارگری»<sup>۱۵</sup> کنترل عملیات را در خیابان کورک به دست گرفته بود «کا. ۲. بی» در امور مربوط به ماهواره های روسی و کشور چکسلواکی خدمت می کرد و این عملیات هم مربوط به يك نفر چك بود.

بری بانکز دیشب را در دفتر خوابیده بود تا اخبار و گزارشها را خیلی سریع به «سنتینل هاوس»<sup>۱۶</sup> بفرستد. پرستون هم، همزمان به مشاور قانونی در سفارت امریکا تلفن کرد. البته این يك تماس شخصی بود. مشاور قانونی در «گراس ونور اسکور»<sup>۱۷</sup> همیشه نمایندگی «اف. بی. آی» امریکا را در لندن دارد. پرستون تقاضایش را گفت و مشاور قانونی در پاسخ گفت به محض دریافت جواب از واشینگتن به او تلفن خواهد کرد.

پرستون می دانست این تلفن حدود پنج الی شش ساعت به طول خواهد انجامید. در ساعت یازده وین دالر از هتل خارج شد، و با تاکسی به سوی «پارک لین»<sup>۱۸</sup> رفت. تاکسی که توسط دو اتومبیل تعقیب می شد در «هاید پارک کورنر»<sup>۱۹</sup> به سوی «پیکادلی»<sup>۲۰</sup> پیچید. وین کلر حدود انتهای «سیرکس»<sup>۲۱</sup> از تاکسی پیاده شد و برای اطمینان چند حقه پیش پا افتاده به کار برد. «لن استوارت»<sup>۲۲</sup> که گزارش «بورگین شا»<sup>۲۳</sup> را خوانده بود در داخل میکروفون گفت: دوباره شروع کرد. وین کلر به حالت دو از يك پیاده روی زیر زمینی عبور کرد و از آن سو با سرعت بیرون آمد و ایستاد ببیند آیا کسی او را تعقیب می کند یا نه؟ البته کسی او را تعقیب نمی کرد چون یکی از مأموران درست در کنارش بود. افراد گروه تعقیب، لندن را بهتر از افراد پلیس یا راننده های تاکسی می-

15- Simon Margery  
18- Parklane  
21- Circus

16- Sentinel House  
19- Hyde Parkcorner  
22- Len Stewart

17- Grosvenor Square  
20- Piccadilly  
23- Burkinshaw's

شناختند. آنها به تقریب می‌دانند که ساختمانهای اصلی شهر چند در خروجی دارند. راه‌روها یا پیاده‌روهای زیرزمینی به‌کجا ختم می‌شوند. هرگاه تعقیب شونده‌ای بخواهد فرار کند، همیشه یکی جلو یکی پشت سر و دو نفر در طرفین او خواهند بود. این جبهه چهارگوش هیچ‌گاه از هم جدا نیست و به‌طور معمول هم کسی متوجه نمی‌شود. وین‌کلر که مطمئن شد کسی در تعقیب او نیست، وارد مرکز اطلاعات مسافرت با راه‌آهن در خیابان «لاور-ریجنت»<sup>۲۳</sup> شد و برنامه حرکت قطارها به «شفیلد»<sup>۲۵</sup> را گرفت. او پس از آنکه فهمید آخرین قطار از ایستگاه «پانکراس» ساعت نه و بیست و پنج دقیقه شب حرکت می‌کند یک بلیط خرید و ایستگاه را ترک کرد. ناهار را در کافه‌تریا خورد و دوباره به اسکس-گاردنز بازگشت و تمام مدت باقی مانده را آنجا بود.

پرستون وقتی خرید بلیط به شفیلد را شنید بلافاصله با سر نیگل تماس گرفت و با او پیش از رفتن برای ناهار صحبت کرد. پرستون گفت: شاید این هم یک بن بست باشد اما به نظر می‌رسد که او قصد خروج از لندن را دارد و امکان رفتن او به محل ملاقات زیاد است. البته محل ملاقات می‌تواند در قطار یا در شفیلد باشد. به هر حال مسئله اصلی این است که اگر بخواهد لندن را ترک کند ما به یک کنترل‌کننده دائم نیاز داریم. می‌خواهم آن شخص من باشم قربان.

سر نیگل در پاسخ گفت: منظورت را می‌فهمم. زیاد ساده نیست ولی باید ببینم چه کار می‌توانم بکنم. پس از آن آهی کشید و گفت: این هم از ناهار. و به دنبال آن سکرترش را صدا کرد و گفت وقت ناهار مرا در «وایتز»<sup>۲۶</sup> کنسل کن و بگو ماشین مرا آماده کنند. همچنین یک تلگرام براریم بگیر. سر نیگل با سر برنارد همینگز در خانه‌اش نزدیک «فارن‌هام»<sup>۲۷</sup> در «سوری»<sup>۲۸</sup> تماس



## فردريك فورساي٢٣٩ /

گرفت و گفت متأسفم که مزاحمت شدم برنارد. موضوعی است که احتیاج به نظر تو دارم... بهتر است رو در رو صحبت کنیم. اشکالی ندارد پیش تو بیایم؟ به هر حال روز قشنگی است... بسیار خوب ساعت سه می‌آیم. سکرتر پرسید: درباره تلگرام قربان؟ سر نیگل گفت: بله، سکرتر پرسید: برای چه کسی؟ سر نیگل گفت: برای خودم. سکرتر گفت: بسیار خوب، از کجا؟ سر نیگل گفت: از رئیس قسمت ما در وین. سکرتر پرسید: آیا باید او را خبر کنم قربان؟ سر نیگل پاسخ داد: احتیاجی نیست فقط ضمن تماس با اتاق رمز بگو که تلگرام در عرض سه دقیقه آینده بیاید و تو آن را بگیری. سکرتر پرسید: متن پیام چه باشد قربان؟ سر نیگل آن‌گاه متن پیام را دیکته کرد. این تلگرام توجیه‌کننده کار او بود. این عمل يك حقه قدیمی بود که آن‌را از استاد مسلمش «سرماریس اولدفیلد»<sup>۱۹</sup> آموخته بود. پس از دریافت تلگرام از اتاق رمز آن را در جیب گذاشت و با ماشین رفت.

سر نیگل، سر برنارد را در حالی یافت که در باغ خودش پتو روی پاهایش کشیده بود و از هوای آفتابی لذت می‌برد. سرهمینگز رئیس اداره «پنج» گفت: می‌خواستم امروز به اداره بیایم ولی فردا خواهم آمد. سر نیگل گفت: البته، البته.

سر برنارد پرسید: حالا بگو ببینم چه کمکی از من ساخته است؟ سر نیگل گفت کمی مضحك است ولی يك نفر تازه از وین به لندن آمده و در ظاهر يك تاجر اتریشی است. اما به قول معروف تقلبی از کار درآمده است. پس از کنکاش زیاد فهمیده‌ایم که او جاسوس چک‌هاست. البته در رده پایین و ما فکر می‌کنیم يك حامل باشد.

سر برنارد با سر تأیید کرد و گفت: بله می‌دانم. من در اینجا هم تماس را قطع نمی‌کنم و به تقریب تمام موضوع را می‌دانم.

مأموران من در حال حاضر از او مراقبت می‌کنند.

سر نیگل گفت: درست است ولی او امکان دارد امشب لندن را ترك كند و اداره «پنج» باید يك كنترل‌كننده همراه تیم مراقبت بفرستد. سر برنارد گفت: البته ما يك نفر را خواهیم فرستاد. برایان خودش این موضوع را حل خواهد کرد.

سر نیگل گفت: بله می‌دانم، این عملیات شماسست. شما ماجرای برنسون را هنوز به خاطر دارید؟ ما دو چیز را نتوانستیم كشف كنیم. یکی آنكه آیا «مارایس» از محلی در لندن اطلاعات را می‌فرستد؟ یا از حامله‌های خارجی استفاده می‌کند؟ دیگر اینکه آیا برنسون تنها فرد این حلقه جاسوسی است که به وسیله «مارایس» کنترل می‌شد یا افراد دیگری هم بوده‌اند؟

سر برنارد گفت: بله به خاطر دارم. ما قرار بود این پرسشها را تا گرفتن چند پاسخ از مارایس نگه داریم. سر نیگل گفت: اما امروز من این پیام را از مسئول قسمتم در وین دریافت کردم و سپس تلگرام را به سر برنارد داد. سر برنارد پس از خواندن تلگرام ابروهایش را درهم کشید و با تعجب و تردید گفت: به هم مربوط هستند؟ آیا آنها می‌توانند؟

سر نیگل گفت: امکان دارد. وین کلر در ظاهر يك حامل است. وین، کار او را برای سازمان جاسوسی چك‌ها تأیید کرده است. اما در واقع او برای کا-گک-ب کار می‌کند. ما می‌دانیم طی دو سال گذشته که مارایس، برنسون را کنترل می‌کرد او دو بار به وین رفته است اما...؟

سر برنارد پرسید: او برای چه به شفیلد می‌رود؟ سر نیگل گفت: کی می‌داند برنارد؟ شاید يك حلقه دیگر در یورکشایر باشد؟ شاید وین کلر رابط حلقه‌های بیشتری است؟ سر برنارد پرسید: از «پنج» چه می‌خواهی؟ آیا تعقیب و مراقبت‌کنندگان بیشتری نیاز داری؟ سر نیگل گفت: نه، من جان پرستون را می‌خواهم. به خاطر داری که او اول جریان برنسون را تعقیب کرد

## فردريك فورساي٣٣١/

و بعد مارايس را، من روش و طرز كار او را مي پسندم. او مدتي در مرخصي بوده و بعد هم به علت سرماخوردگي و آنفلوانزا بستري بوده است.

سر برنارد گفت: البته اين طور به من گفته اند ولي فردا بايد سر كارش برگردد. سر نيگل گفت: چون او مدتي از كارش دور است، پرونده مهمي براي اقدام ندارد در ضمن از نظر اداري او مسئول بنادر و فرودگاه هاست. سر برنارد گفت: قسمت «سي. پنج. سي»، همان طور كه مي داني بچه هاي قسمت «كا» هميشه كارشان را خوب انجام داده اند.

سر نيگل گفت: فقط اگر مي توانست براي مدت كمی به قسمت «كا. ۲. بي» مي آمد خیلی خوب بود، چون مي توانستي او را به عنوان كنترل كننده انتخاب كني. سر برنارد گفت: من به طور دقيق نمي دانم، نيگل اين مربوط به برايان است.

سر نيگل گفت: خیلی ممنون خواهم شد اگر اين كار را انجام دهی. در ضمن پرستون از نخست در جريان كار برنسون بوده و اگر «وين كلر» هم در ارتباط با اين ماجرا باشد ممكن است چهره—هايي را كه پيشتر هم ديده، دوباره ببيند.

سر برنارد گفت: بسيار خوب، من از همين جا ترتيبش را خواهم داد. سر نيگل گفت: من مي توانم دستور ترا با خودم ببرم و اگر بخواهي آن را توسط راننده ام به چارلز بفرستم.

سر نيگل با دستور كتبي سر برنارد در مورد انتقال موقت پرستون به عنوان كنترل كننده به قسمت «كا»، خانه سر برنارد را ترك كرد. نيگل دو برگه كپي از روي دستور گرفت. يكي براي خودش، يكي هم براي پرستون و اصل آن را به خيآپان چارلز فرستاد. هاركورت اسميت چون خارج از دفترش بود دستور روي ميز او باقي ماند.

ساعت هفت شب پرستون آپارتمان چلسي را ترك كرد و از

اینکه دوباره خود را در هوای آزاد می‌دید خیلی خوشحال بود. در «ساسکس گاردنز»<sup>۳۰</sup> از پشت سر به «هاری بورگین‌شا» سلام کرد. هاری گفت: خدای من، پرستون اینجا چه می‌کنی؟ پرستون گفت: هوای آزاد استنشاق می‌کنم. هاری گفت: هر کاری می‌خواهی بکن. ولی خودت را زیاد نشان نده چون آن سوی خیابان یک نفر را زیر نظر داریم. پرستون گفت: می‌دانم به‌زودی با قطار ساعت نه و بیست و پنج دقیقه به شفیلد خواهد رفت. هاری پرسید: از کجا می‌دانی؟ پرستون دستور کتبی سر برنارد را به او نشان داد. بورگین‌شا پس از دیدن دستور گفت: عالی‌ه. دستور خود رئیس کل است. بسیار خوب فقط دور از نظر بایست. پرستون پرسید: فرستنده دیگری داری؟ بورگین‌شا با سر به پایین خیابان اشاره کرد و گفت کنار پیچ خیابان «رادنور پلیس» در داشبورده ماشین قهوه‌ای کورتینا، یک رادیوی اضافی داریم.

پرستون گفت: در ماشین منتظر می‌مانم. بورگین‌شا کمی گیج شده بود. هیچ‌کس پیشتر به او نگفته بود که پرستون به عنوان کنترل‌کننده به آنها ملحق خواهد شد. او حتی نمی‌دانست پرستون در قسمت «چک‌ها» کار می‌کند. به هر حال امضای رئیس کل، تمام مسائل را حل کرد. برای او فرقی نداشت چون در هر حال وظیفه‌اش را انجام می‌داد. بنابراین یک قرص نعنا در دهان گذاشت و به نگهبانی پرداخت.

ساعت هشت و نیم وین‌کلر چمدان در دست هتل را ترک کرد. او سوار تاکسی شد. پس از خروج وین‌کلر، بورگین‌شا به همه واحدها اطلاع داد و خودش نیز سوار ماشین اولی شد و به تعقیب تاکسی پرداخت. پرستون در ماشین دوم بود. آنها بعد از چند دقیقه در مسیر ایستگاه راه‌آهن بودند. بورگین‌شا موضوع را گزارش داد. «سیمون مارگری»<sup>۳۱</sup> به او گفت: بسیار خوب هاری، کنترل‌کننده ما هم دارد می‌آید.

## فردريك فورساي٣٣ /

بورگين شا گفت: ما يك كنترل‌كننده داريم و الان با ماست. مارگرى كه از اين خبر تعجب کرده بود نام كنترل‌كننده را پرسيد و وقتى نام پرستون را شنيد، با خود فكر كرد به طور يقين اشتباهى رخ داده است و با اعتراض گفت: او حتى در قسمت «كا. ۲. بي» كار نمى‌كند. بورگين شا گفت: حالا هست. من خودم حكمش را ديدم. رئيس كل امضاء کرده بود.

همزمان با عمليات تعقيب، مارگرى به خيابان چارلز تلفن كرد. او درباره صحت دستور سربربارد پرسيد و با عصبانيت با خود گفت: چرا آن احمقها در بالا نمى‌توانند تصميم بگيرند؟ سپس با دلخورى به كنترل‌كننده‌اش در ايستگاه «سنت پانكراس»<sup>۳۲</sup> تلفن كرد و اطلاع داد كه برنامه‌اش كنسل شده است. او همچنين سعى كرد با هاركورت اسميت تماس بگيرد.

وين كلر كرايه تاكسى را پرداخت و از زيرطاقى گنبد ويكتوريا وارد ايستگاه قطار شد و تابلوى تعيين وقت برنامه قطارها را خواند. چهار تعقيب‌كننده و پرستون مثل بخار بين مسافران محو شدند. قطار ساعت نه و بيست و پنج دقيقه شب كه به «ليستر»، «دربى»، «چستر فيلد»<sup>۳۳</sup> و شفيلد مى‌رفت در سكوى شماره دو ايستاده بود. وين كلر پس از پيدا كردن قطار از كنار واگنها گذشت تا به واگن درجه ۲ رسيد. او از واگن وسطى داخل شد. چمدانش را در محل مخصوص گذاشت و به انتظار حركت قطار نشست. بعد از چند لحظه، يك جوان سياه پوست درحالى كه يك ضبط صوت به كمرش بسته بود و گوشى آن در گوشه‌پايش بود سوار قطار شد و با سه ردیف فاصله از وين كلر نشست. مرد جوان سر خود را با آهنگ موسيقى تكان مى‌داد و چشمان خود را بسته بود و از موسيقى لذت مى‌برد. بدین ترتيب نخستين فرد از نفرات بورگين شا در جای خود مستقر شد. البته او از طريق راديو دستورهای بورگين شا را مى‌شنيد. يکى ديگر از نفرات تيم

بورگین‌شا به واگن جلویی رفت. هاری و پرستون در واگن سوم سوار شدند. و به این ترتیب چهار گوش مراقبت تکمیل شد. چهارمین نفر هم يك صندلی در قسمت درجه يك گرفت، تا اگر وین‌کلر خواست تعقیب‌کنندگان خیالی خود را غافلگیر کند و از راه درجه يك فرار کند او را زیر نظر داشته باشد. قطار در ساعت مقرر از شمال ایستگاه «سنت پائول» خارج شد.

در ساعت نه و سی دقیقه برایان هارکورت اسمیت را در رستوران کلوب خودش پیدا کردند و به او تلفن کردند. مارگری پای تلفن تمام ماجرا را برای او تعریف کرد. اسمیت پس از آن بی‌درنگ خود را به دفتر کارش در خیابان چارلز رساند. او روی میز کارش دستور سر برنارد همینگز را دید. و پس از خواندن دستور از خشم رنگش پرید... او مردی منظم و با دیسیپلین بود به همین دلیل پس از مرور کردن وقایع طی چند دقیقه، از تلفنچی خواست شماره تلفن خانه مشاور قانونی را برای او بگیرد. مشاور قانونی مسئول و رابط بین این قسمت و سازمان مخصوص است. در فاصله‌ای که تلفنچی سعی داشت ارتباط را برقرار کند برنامه حرکت قطارها به شفیلد را نگاه کرد. مشاور قانونی که با شنیدن زنگ تلفن از جلوی تلویزیون برخاسته بود گوشی را برداشت. هارکورت به او گفت: من می‌خواهم که سازمان مخصوص يك نفر را توقیف کند. فکر می‌کنم يك مأمور روسی است که به‌طور غیر-قانونی وارد کشور شده است و امکان دارد فرار کند. نام او فرانز وین‌کلر و در ظاهر يك اتریشی است. جرم او داشتن پاسپورت تقلبی است. او در ساعت یازده و پنجاه و نه دقیقه وارد شفیلد می‌شود.

برایان در پاسخ مخاطبش گفت: می‌دانم. زمان اطلاع خیلی کم است، به همین دلیل این توقیف خیلی اهمیت دارد. بنابراین خواهش می‌کنم با رئیس سازمان مخصوص در اسکاتلند یارد تماس بگیر و از او بخواه که نفراش در شفیلد به محض ورود شخص

مظنون را دستگیر کنند. برایان هارکورت اسمیت با لبخند معنی-داری گوشی تلفن را سر جایش گذاشت. او فکر می کرد. آنها ممکن است با گماردن جان پرستون به عنوان کنترل کننده ممکن است موفق باشند ولی بازداشت یک مظنون روش جاری و معمولی قسمت هارکورت اسمیت بود. به همین دلیل او می خواست در این مورد برنده شود.

قطار کم کم خالی شده بود. شصت مسافر باقی مانده را می شد به جای شش واگن در دو واگن جای داد. «بارنی»<sup>۳۳</sup> در واگن جلویی طوری نشسته بود که بتواند سر وین کلر را از پنجره بین دو واگن ببیند. «چین جر»<sup>۳۵</sup> سیاه، با گوشی رادیو روی گوشش و شش مسافر دیگر با وین کلر هم واگن بودند. از شصت صندلی واگن، پرستون و بورگین شا حدود دوازده صندلی بیشتر اشغال نبود در فاصله زمانی یک ساعت و ربع، وین کلر حرکتی نکرد. و چون روزنامه یا مجله ای همراه نداشت به بیرون خیره شده بود. در ساعت ده و چهل و پنج دقیقه سرعت قطار برای توقف در ایستگاه «لیستر»<sup>۳۶</sup> کم شد. وین کلر از جای خود بلند شد، چمدان خود را برداشت و به سوی جلوی واگن حرکت کرد. پس از رسیدن به محل پیاده شدن، پنجره در خروجی را باز کرد. چین جر به دیگر افراد خبر داد تا بتوانند به سرعت از قطار پیاده شوند. وقتی قطار ایستاد یک مسافر به قصد پیاده شدن از کنار وین کلر رد شد. وین کلر از او پرسید: معذرت می خواهم اینجا شفیلد است؟ مرد مسافر گفت: خیر لیستر است و پیاده شد. وین کلر زیر لب گفت متشکرم، چمدانش را زمین گذاشت و از پنجره به تماشای بیرون مشغول شد. وقتی قطار حرکت کرد او هم سر جای اولش برگشت.

در ساعت یازده و دوازده دقیقه وین کلر همان کار را در

ایستگاه «دربی»<sup>۳۷</sup> تکرار کرد و این بار از يك باربر روی سکو پرسید اینجا شفیلد است؟ باربر پاسخ داد: خیر اینجا دربی است. شفیلد دو ایستگاه بعدی است.

وین کلر دوباره سر جایش برگشت. در ساعت یازده و چهل و سه دقیقه قطار به چسترفیلد رسید. ایستگاه چسترفیلد سبک و یکتوریائی دارد. دارای رنگ آمیزی روشن و گلدانهای آویزان است. این بار وین کلر چمدان را جا گذاشت و خودش به سوی پنجره در خروجی رفت و به تماشای بیرون پرداخت. سکوی ایستگاه آن وقت شب خیلی خلوت بود به محض آنکه ترن شروع به حرکت کرد، وین کلر با يك حرکت سریع در را باز کرد و بیرون پرید و در همان حال دوباره در را بست. بورگین شا که کمتر اتفاق می افتاد از يك «جو» رودست بخورد، بعدها اعتراف کرد این حرکت وین کلر درست مثل آب سردی بود که روی او ریختند. برای هر چهار نفر اعضای تیم تعقیب راحت بود که از قطار به پایین بپرند ولی چون سکو جای مخفی شدن نداشت، وین کلر آنها را می دید و به طور قطع قسرار ملاقاتش را به هم می زد، لذا مستأصل ماندند که چه کنند؟! پرستون و بورگین شا خیلی سریع به واگن وین کلر رفتند و جین جر و دیگران هم به آنها ملحق شدند. پنجره هنوز باز بود، پرستون سر خود را بیرون برد و دید وین کلر از این که کسی در تعقیب او نیست راضی به نظر می رسد. پرستون در را باز کرد و با فریاد گفت: هاری با تیم و ماشین وقتی به برد رادیویی رسیدی با من تماس بگیر. سپس خود را به بیرون پرتاب کرد. سرعت ترن حدود سی مایل بود که پرستون روی شیب کنار خط آهن پرید. او دعا می کرد به تیر چراغ برق و یا چیزهای آهنی برخورد نکند. از بخت خوش علفهای انبوه کنار شیب، جلو ضربه ها را می گرفتند. او با گلوله کردن خود در سرایشی، غلت می خورد و پایین می رفت. بعدها هاری



## فردريك فورسايٲ / ٣٣٧

گفت، آن موقع به هيچ وجه نمي توانست آن صحنه را نگاه کند، چون پرستون مثل يك توپ به بالا و پايين پرتاب مي شد. در هر حال وقتي پرستون از حرکت بازماند از جاي برخاست و به طرف چراغهاي ايستگاه دويد. هنگامي که به محل کنترل بليطها رسيد نگهبان داشت در را مي بست و با مشاهده يك مرد با لباس پاره خيلي تعجب کرد.

پرستون با عجله پرسيد: آخرين مردی که از اينجا خارج شد با قد کوتاه و باراني خاکستري کجا رفت؟ نگهبان با نگاه به طرف در خروجي ايستگاه اشاره کرد. پرستون به سوی در دويد و در حالي که نفس نفس مي زد چراغهاي خطر آخرين تاکسي را که از ايستگاه خارج شدديد. او مي دانست که از طريق پليس مي تواند مقصد او را بفهمد ولي اين را هم مي دانست که وين کلر پيش از رسيدن به مقصد از تاکسي پياده خواهد شد و بقيه راه را پياده طی خواهد کرد. چند قدم دورتر باربر ايستگاه به موتورش ور مي رفت که پرستون به او گفت: مي تواني موتور را به من قرض بدهي؟ باربر گفت: برو گم شو.

زمان براي نشان دادن کارت شناسايي و جر و بحث نبود. چراغهاي تاکسي نشان مي داد که دور مي شود. بنا بر اين پرستون با يك ضربه مشت او را به زمين انداخت و با موتور به تعقيب تاکسي پرداخت. خوشبختانه شانس به پرستون ياري کرد و تاکسي پشت چراغ قرمز خيابان «کورپوريشن»<sup>٣٨</sup> ايستاد و پرستون توانست به او برسد. وقتي تاکسي از خيابان «هولي ول»<sup>٣٩</sup> به خيابان «سالتر گيت»<sup>٤٠</sup> وارد شد، سي متر از تاکسي عقبتر بود. اما کم کم فاصله زيادتر شد. پرستون با خود انديشيد اگر وين کلر بخواهد به غرب چسترفيلد برود او هرگز نمي تواند تاکسي را تعقيب کند. خوشبختانه بار ديگر چراغ قرمز تاکسي روشن شد و وين کلر در محلي که خيابان سالتر گيت به خيابان

«آش‌گیت رود»<sup>۴۱</sup> تبدیل می‌شد از تاکسی پیاده شد. وقتی پرستون به وین‌کلر رسید او کرایه تاکسی را می‌پرداخت. پرستون مثل کسی که دیر به خانه می‌رود به راهش ادامه داد، تا به خیابان «فال‌جامب رود»<sup>۴۲</sup> رسید و توقف کرد. وین‌کلر عرض خیابان را طی کرد و پرستون در تعقیب او بود. وین‌کلر دیگر به پشت سرش نگاه نکرد. او طول استادیوم فوتبال چسترفیلد را طی کرد و وارد خیابان «کامپتون»<sup>۴۳</sup> شد. در این خیابان به طرف درخانه‌ای رفت و آن را به صدا درآورد.

پرستون خود را در سایه‌های اطراف خیابان مخفی کرد. از جایی که ایستاده بود دید که نخست چراغ خانه روشن شد و پس از آن در را باز کردند. وین‌کلر پس از لحظه‌ای صحبت وارد خانه شد. پرستون نفس راحتی کشید و خود را برای گذراندن شب در آنجا آماده کرد. او نمی‌توانست شماره خانه‌ای را که وین‌کلر وارد آن شده بود بخواند. همچنین قادر نبود پشت خانه را از نظر داشتن در خروجی کنترل کند. فقط با دیدن دیوار بلند استادیوم تا حدی قانع شد که پشت خانه نباید در خروجی داشته باشد.

ساعت ده صبح صدای ضعیفی از رادیوی خود شنید و دانست که بورگین‌شا به او نزدیک می‌شود. پس از معرفی، محل و موقعیتش را به بورگین‌شا گفت. تیم هم با دادن علامت، به بورگین‌شا پیوست. بورگین‌شا پرسید: جان حالت خوبه؟ پرستون پاسخ داد: آره، حالم خوبه او در آن خانه است. خانه دومی پشت درخت که در پشت‌پرده چراغ‌هایش روشن است. بورگین‌شا گفت: بسیار خوب جان، راستی یک تیم پیش‌باز به شفیلد آمده بود... دو نفو از دایره مخصوص و سه نفر پلیس یونیفورم‌پوش. البته آنها به دستور لندن آمده بودند. آیا تو تقاضای بازداشت کرده بودی؟ پرستون گفت: مسلم است که نه. چون وین‌کلر یک حامل

## فردريك فورسايٲ / ٣٣٩

است و من ماهي بزرگ را مي‌خواهم كه ممكن است در آن خانه باشد. راستي سر آن تيم شفيلد چه آمد؟

بورگين‌شا با خنده گفت: بايد از پليس انگلستان تشكر كرد. شفيلد مربوط به منطقه يوركشاير است درحالي كه اين‌جا منطقه «دربي‌شاير» است. حال خودت مي‌داني آنها اول بايد مسئله را بين خودشان حل كنند و ما طي اين مدت فرصت كافي داريم.

پرستون گفت: درسته، بقيه كجا هستند؟ بورگين‌شا گفت: در انتهاي خيابان. ما با تاكسي آمديم و ماشين نداريم جان. اين خيابان هم زير نور چراغها هيچ پوششي براي مخفي شدن ندارد. پرستون گفت: دو نفر را در بالا و دو نفر را در پايين خيابان بگذار. من هم به شهر مي‌روم تا ببينم مي‌شود از پليس كمك گرفت يا نه؟ در ضمن اگر «جو» خانه را ترك كرد بلافاصله مرا خبر كن و دو نفر را به تعقيب او بفرست و دو تن را براي محافظت از خانه نگه دار.

پرستون پس از آن محل اختفای خود را ترك كرد و به طرف ايستگاه به راه افتاد. در تمام مدتي كه به دنبال ايستگاه پليس مي‌گشت يك فكر او را مشغول و در ضمن ناراحت كرده بود. آن هم حرڪات غير عادي وين كلر بود كه معنایی نداشت.



## فصل نوزدهم

رئیس ایستگاه پلیس، «رایین کینگک»<sup>۱</sup> از اینکه ساعت سه صبح او را از خواب بیدار کردند دلخور شد. ولی وقتی شنید یکی از افراد «ام. ای. پنج» برای درخواست کمک آمده است، بلافاصله پذیرفت که او را ببیند. بیست دقیقه بعد با ریش نتراشیده و سر شانه نکرده مقابل پرستون ایستاده بود. او در تمام مدتی که پرستون داستان را تعریف کرد ساکت بود و به حرفهای او گوش می کرد. سرانجام چنین فهمید که یک نفر خارجی گه به نظر آنها مأمور شوروی است از لندن تحت تعقیب بوده و در چستر-فیلد از قطار بیرون پریده و تا خانه ای در خیابان کامپتون تعقیب شده است.

پرستون وقتی دریافت رئیس ایستگاه توجه شده است گفت: من نمی دانم در آن خانه چه کسی زندگی می کند، یا چرا شخص مظنون به آنجا رفته است. البته سعی می کنیم که این نکته را کشف کنیم، ولی در حال حاضر نمی خواهم هیچ گونه بازداشتی صورت گیرد. نکته مهم آن است که چهار مأمور من آن خانه را تحت نظر دارند ولی اگر صبح شود مثل عروسک خیمه شب بازی مورد توجه قرار می گیرند. بنابراین به کمک شما احتیاج دارم. رئیس پلیس گفت: چه کاری از من ساخته است؟ پرستون پرسید آیا شما یک ماشین استیشن بدون علامت دارید؟ رئیس پلیس گفت: ما ماشین بدون مارک و علامت پلیس نداریم.

پرستون گفت: آیا می‌توانیم يك استیشن پیدا کرده و آن را به‌طور موقت در خیابان پارک کنیم؟ رئیس پلیس گوشی تلفن را برداشت و به نگهبان زنگ زد و از او چیزی پرسید. و پس از چند لحظه مکث گفت: او را پیدا کن و بگو همین الان با من تماس بگیرد. بعد رو کرد به پرستون و گفت یکی از افراد من يك استیشن خیلی فرسوده دارد و همیشه از آن صحبت می‌کند.

نیم ساعت بعد پلیس یاد شده با ماشین، نفرات پرستون را کنار در اصلی استادیوم ملاقات کرد. بورگین‌شا و نفراتش پس از سوار شدن به سوی خیابان کامپتون رفتند. در آنجا ماشین را مقابل خانه مشکوک پارک کردند. طبق دستور، پلیس مأمور، خیلی عادی از ماشین پیاده شد و درست مثل مأموری که در شیفت شب کار می‌کند شروع به راه رفتن کرد. بورگین از پنجره بیرون را نگریست و ضمن تماس با پرستون گفت: ما حالا آن سوی خیابان را به‌طور کامل زیر نظر داریم. تا فراموش نکرده‌ام، شماره پلاک خانه، ۵۹ است. پرستون در جواب او گفت: چند لحظه صبر کن شاید راه بهتری برای زیر نظر گرفتن خانه پیدا کنم. در ضمن اگر وین‌کلر خانه را ترك کرد دو نفر را به تعقیب او بفرست و دو نفر را برای مراقبت از خانه نگه‌دار. اگر هم با ماشین رفت، تو هم دو نفر را آنجا بگذار و با استیشن او را تعقیب کن، متوجه شدی؟ بورگین‌شا گفت: بله.

پرستون از رئیس پلیس پرسید: امکان دارد ما مجبور شویم خانه را برای مدتی طولانی زیر نظر بگیریم. این بدان معناست که باید از داخل یکی از خانه‌های رو به رو این کار انجام شود. آیا کسی را در خیابان کامپتون می‌توان یافت که همکاری کند.

رئیس پلیس پس از کمی فکر گفت: من خودم کسی را می‌شناسم که در خیابان کامپتون زندگی می‌کند. ما هر دو عضو يك کلوب هستیم. او افسر بازنشسته نیروی دریایی است. می‌دانیم او در خانه شماره ۶۸ زندگی می‌کند، اما نمی‌دانم نسبت به خانه

مورد نظر شما در چه موقعيتي است. بورگين‌شا پس از بررسي اطلاع داد كه خانه شماره ٦٨ دو خانه بالاتر از رو به روي خانهٲ مورد نظر است. و افزود كه اتاق طبقه دوم آن از نظر ديد بهترين موقعيت را دارد. پس از آگاهي از اين جريان رئيس پليس به خانه دوستش آقاي «سام روي استون»<sup>٢</sup> تلفن كرد و گفت كه درخواست آنها رسمي است و مي‌خواهند شخص مظنوني را در يكي از خانه‌هاي آن سوي خيابان زير نظر بگيرند.

آقاي «روي استون» مثل ديگر اشخاص مطيع قانون بلافاصله موافقت خود را اعلام كرد. نفرات بورگين‌شا، بلادرنگ از در عقب خانه وارد شدند و درست پيش از طلوع آفتاب، خانه شماره ٥٩ را به طور كامل زير نظر داشتند.

روي استون با روب‌دوشامبر خانگي مانند قهرمانها رفتار مي‌كرد. او به افراد گفت در صورت نياز به هر نوع كمكي، مي‌تواند در اختيار آنها باشد. پس از آن پرسيد آيا افراد مظنون دزد بانك يا قاچاقچي هستند؟ بورگين‌شا پاسخ داد: چيزي در همين حدود. آن‌گاه روي استون ضمن ابراز تنفر گفت: هرگز اين خارجيها را دوست نداشته‌ام؛ راستش را بخواهيد در اصل نبايد به آنها اجازهٲ ورود به كشور را بدهند.

«جين‌جر» مأمور سياه‌پوستي كه پدر و مادرش از «جامائيك»<sup>٣</sup> آمده بودند، بدون توجه به گفته‌هاي روي استون به بيرون خيره شده بود. مانگو يكي ديگر از مأموران كه خارجي بود اظهار نظر روي استون را وقتي شنيد كه با دو صندلي در دست از پله‌ها بالا مي‌آمد. خانم روي استون كه مثل موش از مخفيگاه خارج شده بود، بيگوديه‌هاي سرش را باز كرد و با خوشحالي گفت: آيا يك فنجان چاي ميل داريد؟ بارني كه جوان و ساده بود با لبخندي پيروزمندانانه گفت: بسيار عالي است. آن روز، روز خانم روي استون بود. او بلادرنگ به تهيه چاي پرداخت و بعد معلوم شد اين كار ادامه دارد.

در ایستگاه پلیس، گروهبان موفق شد ساکنان خانه ۵۹ را شناسایی کند. گروهبان نگهبان گفت آنها دو برادر یونانی و مجرد به نامهای «آندریاس»<sup>۴</sup> و «اسپیریدون استفانیدوس»<sup>۵</sup> هستند. آنها نزدیک چهار سال است که در این خانه سکونت دارند و یک باب مغازه کباب یونانی را در چهارراه «هولیول»<sup>۶</sup> اداره می‌کنند. پرستون حدود نیم ساعت با لندن صحبت کرد. او نخست سر-نگهبان را پیدا کرد و سپس، با بری بانکز تماس گرفت و از او خواست که سر نیگل را پیدا کند و به او بگوید که با وی تماس بگیرد. پنج دقیقه بعد سر نیگل با پرستون مشغول صحبت بود و به نظر نمی‌رسید که نیمه شب او را از خواب بیدار کرده‌اند. پرستون کل ماجرا را برای او تعریف کرد. او همچنین گفت که یک تیم کامل شامل دوازده نفر از اداره مخصوص و سه نفر یونیفورم پوش برای بازداشت وین‌کلر در شفیلد انتظار می‌کشیدند. سر نیگل گفت: جان، فکر نمی‌کنم این اقدام قسمتی از دستورالعمل بوده است. پرستون گفت: تا آنجا که به من مربوط است خیر قربان. سر نیگل گفت: بسیار خوب جان من از اینجا موضوع را بررسی خواهم کرد. آیا تو می‌خواهی به خانه‌ای که زیر نظر داری حمله کنی؟ پرستون گفت: درست است که هم‌اکنون خانه وین‌کلر در چنگک ما هستند اما فکر نمی‌کنم این کار به صلاح باشد. موضوع دیگر این است: اگر موافق باشید در صورتی که وین‌کلر بخواهد به کشورش بازگردد مانع او نشوند. چون اگر او به‌عنوان یک حامل پیام یا هر نوع مأموریت دیگری به انگلستان آمده باشد آنها منتظر بازگشت او هستند. حال اگر او نتواند بازگردد، آنها تمام نمایش را برهم خواهند زد و سر نخ هم از میان می‌رود.

سر نیگل با احتیاط گفت: بسیار خوب، من با سر برنارد صحبت خواهم کرد. و افزود چه تصمیمی داری جان؟ آیا می‌مانی



## فردريك فورسايٲ / ٢٥٥

يا به لندن بازمى گردى؟ پرستون گفت: من مى‌خواهم همين‌جا بمانم قربان. سر نيگل گفت: بسيار خوب، من از قسمت «شش» درخواست مى‌کنم خواهسته‌هاى ترا در اولويت قرار دهند. حالا خودت را خوب مخفى کن و گزارش كامل اقدام‌هايت را به خيابان چارلز بفرست. سر نيگل پس از خاتمه صحبت با پرستون به سر برنارد همينگز تلفن کرد و با او قرار گذاشت صبحانه را با هم در كلوب «گاردز» صرف کنند.

سر نيگل در حالى كه با كارد كره را روى نان تست خود مى‌ماليد گفت: مى‌بينى برنارد، اين امكان كه مسكو در حال حاضر مشغول پياده كردن يك سري عمليات وسيع در كشور ما باشد وجود دارد. سر برنارد كه سخت تكان خورده و به صبحانه‌اش دست نزده بود گفت: برايان بايد مرا از ماجراى گلاسكو مطلع مى‌كرد. در صورتى كه من هنوز گزارش آن جريان را ندیده‌ام.

سر نيگل گفت: همه ما ممكن است خطا كنيم و قضاوت نادرست داشته باشيم. به‌طور مثال افراد من در وين خيال مى‌كردند، وين‌كلر در يك حلقه جاسوسى داخل كشور، نقش پستچى را دارد و من هم فكر مى‌كردم «ژان مارايس» جزو اين حلقه است. در حالى كه به نظر مى‌رسد دو جريان متفاوت در شرف وقوع است. سر نيگل به تلگرافى كه خود ساخته بود، اشاره‌اى نكرد و سعى داشت امتياز ديگرى بگيرد.

سر برنارد پرسيد: آيا عمليات دوم مربوط به گلاسكو است؟ سر نيگل شانه‌هايش را بالا انداخت و گفت: به‌طور دقيق نمى‌دانم، همگى خود را در تاريخى حس مى‌كنيم. اين‌طور كه معلوم است برايان وقوع اين حوادث را بساور ندارد. البته شايد حق داشته باشد، در آن صورت من بايد به اشتباه خود اعتراف كنم. اما ماجراى گلاسكو، فرستنده مخفى، و ورود وين‌كلر سرنخ‌هاى بودند كه به دست ما افتادند و ممكن است در آينده از اين‌شانسها

به ما رو نکنند!

سر برنارد پرسید: به این ترتیب برداشت تو از کل ماجرا چیست؟ سر نیگل که در انتظار این سؤال بود لبخند مخصوصی روی لبانش نقش بست و در پاسخ گفت: ما تاکنون چند برداشت جزئی داشته‌ایم و هنوز نتیجه قطعی به دست نیامده است. اما اگر وین کلر یک حامل باشد من مایلم بگذاریم با رابطش تماس بگیرد، محموله خود را رد کند یا اگر قرار است، محموله‌ای دریافت کند. چنانچه عملیات وسیعی در حال اجرا باشد، باید یک مأمور غیر-قانونی با مقام بالا در این کشور حضور داشته باشد. کسی که کارگردان کل برنامه‌هاست. این طور فکر کن اگر جای آن مأمور بودی، اجازه می‌دادی که حامل اعزامی در خانه تو بیاید؟ به طور قطع خیر.

در این هنگام سر برنارد گفت: بسیار خوب و منتظر شد تا سر نیگل برایش قهوه بریزد. سر نیگل ضمن ریختن قهوه در فنجان سر برنارد افزود: به نظر من وین کلر حامل بزرگ، یا عضو مهم این حلقه نیست. شاید بتوان گفت در این ماجرا، او خیلی کوچک است. امکان دارد او یک حامل، یا پیام‌آور، یا چیزی شبیه اینها باشد. البته آن دو تن یونانی هم در همین شرایط هستند و به قول معروف سر بزرگ زیر لحاف است! آیا این طور فکر نمی‌کنی؟

سر برنارد در تأیید گفته‌های سر نیگل گفت: من هم معتقدم اینها مأموران مخفی جزء هستند. سر نیگل ادامه داد: پس می‌شود نتیجه گرفت که خانه شماره ۵۹ چسترفیلد، محل مبادله محموله یا محل فرستنده است. با توجه به گزارش ستاد مرکزی مخابرات می‌دانیم که گیرنده‌های ما هر دو سیگنال را از منطقه «در بی‌شایر» و تپه‌های «شفیلد» دریافت کرده‌اند که هر دو جا با ماشین به چسترفیلد نزدیک است.

سر برنارد پرسید: درباره وین کلر دیگر چه حدس می‌زنی؟  
سر نیگل گفت: امکان دارد تکنیسین برای تعمیر فرستنده باشد؟

## فردريك فورساي٢ / ٣٥٢

يا مأمور سرکشی که بدانند عمليات در چه مرحله‌ای است؟ يا چيز ديگری؟ به هر حال او هرچه باشد بايد گزارش کار خود را به مافوقش بدهد و بگويد همه چيز مرتب است.

سر برنارد پرسيد: در مورد ماهی بزرگ چي؟ فکر می‌کنی؟  
آفتابی شود؟! سر نيگل دوباره به فکر فرو رفت. او می‌اندیشيد که مبادا هارکورت اسمیت با حمله به خانه شماره ٥٩ در دسر ايجاد کند، بنا بر این در پاسخ به سر برنارد گفت: فکر می‌کنم ماهی بزرگ يا خودش آنجا خواهد آمد، يا اينها پيش او خواهند رفت. سر برنارد صحبت سر نيگل را قطع کرد و گفت: فکر می‌کنم بهتر است مدتی آن خانه را به طور کامل زیر نظر بگيريم.

سر نيگل با لبخند پيروزمندانانه پاسخ داد: برنارد، دوست عزيز من درست همان‌گونه که من فکر می‌کردم تو هم به این نتیجه رسيده‌ای اما مثل اینکه برايان جوان سرش باد دارد و می‌خواهد با يك حمله چند نفر را دستگیر کند. او ديشب در شفيلد برنامه بازداشت را ترتيب داده بود. البته این کار ممکن است برای مدتی خوب باشد ولی بعد؟

سر برنارد صحبت او را قطع کرد و گفت: تو برايان را به من واگذار کن. درست است که پير شده‌ام اما يك سگک پير نشسته هم می‌تواند پارس کند. از این لحظه به بعد کل عمليات را خودم رهبری خواهم کرد. سر نيگل به جلو خم شد و دستپايش را روی بازوان سر برنارد گذاشت و گفت: من امیدوار بودم که این‌گونه عمل کنی...

وين کلر ساعت ده و نيم خانه کامپتون را ترك کرد. مانگو و بارنی هم به دنبالش او خانه روی‌استون را ترك کردند و در جاده «اشگيت»<sup>٧</sup> به تعقيب او پرداختند. در ايستگاه «سنت پانکراس» وين کلر به وسيله تيم ديگری تحت تعقيب قرار گرفت و مانگو و

بارنی به دربی‌شایر بازگشتند.

وین‌کلر از راه‌آهن یک‌سر به فرودگاه هیث‌رو رفت و با هواپیما به سوی اتریش پرواز کرد. افراد سر نیگل آروین در اتریش گزارش دادند هنگام ورود وین‌کلر دو نفر مأمور سفارت شوروی از او استقبال کردند.

پرستون بقیه روز را در ایستگاه پلیس به کارهای تشریفاتی برای زیر نظر داشتن خانه شماره ۵۹ گذراند. ماشین بوروکراسی به‌کار افتاد. خیابان چارلز وزارت کشور را باخبر کرد و وزارت کشور به رئیس پلیس دربی‌شایر دستور داد که همکاری کامل با جان پرستون را به رئیس ایستگاه پلیس «کینگ» ابلاغ کند. البته کینگ از همکاری با پرستون خوشحال بود، ولی تشریفات اداری باید انجام می‌شد. «لن استوارت» با تیم دوم وارد شد و آنها را در مهمانسرای پلیس جای دادند. از برادران یونانی هنگام خروج از خانه ۵۹ و ورود به مغازه با دوربینهای مجهز عکس گرفته شد و عکسها را به لندن فرستادند. چند متخصص هم از منچستر آمدند و برای نصب دستگاه کنترل تلفن روی خط خانه و مغازه آنها دست به کار شدند. همچنین یک فرستنده مخفی کوچک در داخل ماشین آنها کار گذاشته شد.

همان روز لندن، برادران یونانی را شناسایی کرد. آنها قبرسی اصیل نبودند ولی از کمونیست‌های قدیمی یونان بودند که پیشتر در سازمان «الاس»<sup>۸</sup> عضویت داشتند. آنها بیست سال پیش یونان را به قصد قبرس ترک کردند. در این اطلاعات که، آتن به لندن داد، همچنین آمده بود که آنها هشت سال پیش در قبرس ناپدید شده‌اند. پرونده‌های چستر فیلد نشان می‌داد که آن دو برادر سه سال و نیم پیش از لندن به آنجا آمدند و یک مغازه کبابی را برای مدت طولانی اجاره کردند. آنها همچنین خانه

کوچکی در خیابان کامپتون خریدند و مثل افراد مطیع قانون و همشهریهای سر به راه، زندگی آرامی را شروع کردند. آنها شش روز در هفته ناهار می دادند و شبها هم در صورت گرم بودن بازار تا دیر وقت می ماندند. غیر از سرپرست ایستگاه پلیس هیچ کس از زیر نظر بودن آنها اطلاعی نداشت. به همه گفته بودند عملیات مربوط به مبارزه علیه مواد مخدر است و مأموران لندن برای شناسایی قاچاقچیان به آنجا آمده اند. درست بعد از غروب آفتاب کارهای اداری پرستون تمام شد و او تصمیم گرفت به بورگین شا و افرادش ملحق شود. اما پیش از ترك آنجا از رئیس پاسگاه پلیس، کینگت به خاطر همکاری هایش تشکر کرد.

رئیس پاسگاه از پرستون پرسید: آیا در تمام مدت عملیات شما خودتان در آن خانه خواهید نشست؟ پرستون پاسخ داد: بله، چطور مگر؟ رئیس لبخندی زد و گفت: نیمه شب گذشته در طبقه زیر يك شاکی داشتیم که باربر راه آهن است. به نظر می رسد که شخصی او را با مشت زده و موتورش را برده است. اما موتور را در «فولجامبرود» سالم پیدا کردیم. باربر راه آهن نشانیهای دقیقی از ضارب خود به ما داد! به همین دلیل پرسیدم آیا شما در آن خانه زیاد رفت و آمد خواهید کرد یا نه؟

پرستون که متوجه کنایه کینگت شده بود به آرامی گفت: نه، فکر نمی کنم زیاد بیرون بروم. کینگت چشمکی زد و گفت کار خیلی عاقلانه ای انجام می دهید.

آقای روی استون سعی داشت کارهای روزمره خانه اش را خیلی عادی انجام دهد. او مثل هر روز خرید می کرد و بعد از ظهرها به باغچه جلو منزلش سرکشی می کرد. برای جلوگیری از شك و تردید همسایه غذای افراد تیم مراقبت، که در خانه او مستقر بودند، شبها آورده می شد. او برای سرگرمی مردان طبقه بالا، (آنها را به این نام صدا می کرد) يك تلویزیون كوچك سیاه و سفید اختصاص داده بود. او و همسرش به اتاق خواب عقبی

خانه نقل مکان کرده بودند. در ضمن يك تخت‌خواب يك نفره هم به مأموران داده بودند که برای استراحت به توبت از آن استفاده کنند. مأموران يك دوربین قوی که روی سه‌پایه نصب شده بود، يك دوربین عکاسی با لنز قوی برای عکس‌برداری در روز و يك لنز مخصوص برای عکس‌برداری در شب در اختیار داشتند. در ضمن دو ماشین با باك پر از بنزین در همان نزدیکیها پارک شده بود. مأموران «لن استوارت»<sup>۹</sup> در ایستگاه پلیس هشیار و مراقب اوضاع بودند.

پرستون وقتی وارد خانه روی‌استون شد، دید که چهار مأمور در شرایط خیلی راحتی هستند. «بارنی»<sup>۱۰</sup> و «مانگو»<sup>۱۱</sup> یکی روی تخت و دیگری روی زمین دراز کشیده بودند و چرت می‌زدند. «جین‌جر»<sup>۱۲</sup> روی يك صندلی راحت نشسته بود و يك فنجان چای تازه‌دم می‌نوشید. بورگین‌شا هم مثل «بودا»<sup>۱۳</sup> روی صندلی پشت پرده راست نشسته و به خانه خالی رو به رو خیره شده بود. هاری حدود نیمی از عمر خود را، در مأموریت‌های زیر باران گذرانده بود و از اینکه این بار در زیر سقف و قراهم بودن وسایل راحتی نگهبانی می‌داد، خیلی خوشحال به نظر می‌رسید.

پرستون روی صندلی کنار بورگین‌شا نشست و يك فنجان چای را که جین‌جر به او تعارف کرده بود گرفت. هاری از پرستون پرسید که از تیم ضربت برای تصرف خانه استفاده خواهد کرد؟ و در دنباله آن توضیح داد که تیم ضربت از دزدان سابقه‌دار تشکیل شده است و افراد این تیم مثل دزدان به موقع وارد خانه‌ها می‌شوند.

پرستون در پاسخ هاری گفت: خیر، اول اینکه ما نمی‌دانیم آیا شخص دیگری هم در خانه هست یا نه؟ دوم اینکه احتمال دارد خانه مجهز به سیستم آژیر خطر باشد که در آن صورت وقتی

## فردريك فورسايٲ / ٣٦١

وارد خانه شويم كسى را نخواهيم يافت. سرانجام ما منتظر آمدن شخص ديگرى هستيم. وقتى او آمد با ماشين او را تعقيب مى‌كنيم و لن با افرادش به خانه حمله خواهند كرد.

وقتى گفت‌وگوى پرستون و هسارى تمام شد سكوت اتاق را فرا گرفت. همه آرام و بى‌صدا در جاهائى خود نشسته بودند. در اين حال بارنى از خواب بيدار شد و پرسيد: تلويزيون چى داره؟ جين‌جر در پاسخ بارنى گفت: همان مزخرفات هميشگى است. آنها پس از بيست و چهار ساعت در بعد از ظهر روز پنجشنبه خبر جالب توجهى را از تلويزيون شنيدند. خانم تاچر نخست‌وزير انگلسان با لباس آبى روى پله‌هاى ساختمان شماره ١٥ خيابان داوونينگك ظاهر شد و در برابر خبرنگاران مطبوعات و راديو-تلويزيون اعلام كرد كه تازه از كاخ «بوكينگهام» برگشته و از ملكه تقاضاى انحلال پارلمان را کرده است. بنا بر اين كشور بايد براى انتخابات در هيچدم ژوئن آماده باشد.

بورگين‌شا رو به پرستون كرد و گفت: شنيدى چى گفت؟ پرستون كه به صفحه تلويزيون خيره شده و در افكار دور و درازش غرق بود پس از لحظائى نجواكنان گفت: فكر مى‌كنم فهميدم... هارى پرسيد: چه گفتى. پرستون پاسخ داد: زمان پايان عمليات! و ديگر چيزى نگفت...

بيشتر سازندگان اتومبيل تا اوائل سال ١٩٨٧ فرم چراغ اتومبيلها را تغيير داده بودند و ديگر چراغهاى گرد و بزرگ براى اتومبيلها نمى‌ساختند، غير. تعداد كمى از جمله «مينى-اوستين»<sup>١٣</sup> كه هنوز چراغهاى آنها به روش قديم ساخته مى‌شد. در روز دوم ژوئن يكى از همين ميني‌ها با كشتى «چربورگك»<sup>١٥</sup> وارد «ساوث همپتون»<sup>١٦</sup> شد. اين ماشين چهار هفته پيش در اتريش خريدارى شد، سپس آن را براى دست‌كارى به يك گاراژ

در آلمان بردند. آنها پس از يك سری تغییرات، دوباره آن را به «سالزبورگ» آوردند. اسناد ماشین درست و قانونی بود و نشان می‌داد که، متعلق به کشور اتریش است. همان‌گونه که مدارک راننده هم اتریشی بود. ولی در اصل او اهل چکسلواکی و آخرین مأموری بود که وسیله سازمان اطلاعات برای حمل محموله پتروفسکی انتخاب شده بود. ماشین مطابق معمول در گمرک بازدید شد و نشانه غیرعادی در آن دیده نشد. راننده پس از خروج، مسیری را در پیش گرفت که برایش تعیین شده بود. او در خارج از شهر وارد يك پارکینگ شد و پس از پارک کردن ماشین، با آچار پیچ‌گوشتی چراغهای جلوی آن را باز کرد. او نخست حلقه گرمی را که بین چراغ و بدنه ماشین قرار داشت باز کرد و سپس پیچهای نگه دارنده چراغ در داخل محفظه را باز کرد. پس از آن با قطع سیمها آن را از محفظه خارج کرد. وزن چراغها از اندازه معمول بیشتر بود ولی راننده به این موضوع توجهی نکرد و آنها را داخل کیسه‌ای گذاشت. پیاده کردن چراغها يك ساعت وقت او را گرفت و حالا ماشین بدون چراغ بود. او می‌دانست که در «ساوث همپتون» می‌تواند چراغهای ماشین را تمپه کند. او کیسه چراغها را داخل ماشین گذاشت و به سوی اتوبان حرکت کرد. او دوباره حدود یکصد کیلومتر به سوی بندر برگشت. ایستگاه اتوبوس درست همان جایی بود که به او گفته بودند. هنوز ده دقیقه به ساعت ملاقات باقی بود. درست پس از ده دقیقه يك موتورسوار وارد ایستگاه شد. مرد موتورسوار نگاهی به جاده انداخت و گفت: همیشه انتظار کشیدن برای اتوبوس آخر شب کشنده است. مرد چکی نفسی به راحتی کشید و گفت: بله، اما خدا را شکر که من تا نیمه شب در خانه‌ام هستم. آنها تا آمدن اتوبوس ساکت ایستادند. به محض آنکه اتوبوس رسید مرد اهل چکسلواکی کیسه را در ایستگاه جا گذاشت و دست خالی سوار اتوبوس شد. موتور سوار نیز کیسه را برداشت و راهی مقصدش



## فردريك فورساي٣٦٣ /

شد. صبحدم بود که به دنبال تعویض لباس و گذاشتن موتور در نت‌فورد وارد خانه‌اش در «چری هیز کلوز» در «اپسویچ» شد. او دیگر نگرانی نداشت چون حامل نهم و آخرین محموله هم رسیده بود.

دو روز از مراقبت و زیر نظر داشتن خانه شماره ۵۹ در خیابان کامپتون می‌گذشت. برادران یونانی زندگی ساده و بی‌هیجانی را می‌گذراندند. آنها هر روز ساعت نه از خواب برمی‌خاستند و پس از نظافت خانه به رستوران می‌رفتند. در آنجا تا نیمه‌شب یعنی زمان بسته شدن مغازه می‌ماندند. وقتی هم که به خانه می‌رسیدند بلافاصله می‌خوابیدند. در تمام مدت که خانه زیر کنترل بود، آنها حتی يك ملاقات‌کننده نداشتند. تلفن‌ها هم خیلی معمولی و بیشتر در مورد سفارش گوشت و دیگر مواد غذایی برای رستوران بود. «دان»<sup>۱۷</sup> و دیگر افراد تیم «لن استوارت» که مراقب رستوران بودند و تلفن‌ها را کنترل می‌کردند در گزارش نوشته بودند بیشتر تماس‌های تلفنی برای سفارش‌های خارج از مغازه، رزرو کردن میز، سفارش شراب و از این نوع موارد بود. مراقبت‌کنندگان نمی‌توانستند هر شب در آن رستوران شام بخورند، چون آن دو برادر خود سالها به طور ناشناس زندگی کرده بودند و موارد غیرعادی خیلی زود نظرشان را جلب می‌کرد. اما آنچه را که نمی‌شد انکار کرد انجام وظیفه لن استوارت و افراد تیمش بود که به بهترین وجهی صورت می‌گرفت. مشکل اساسی برای مراقبت‌کنندگان در خانه روی‌استون بیکاری، خستگی و بی‌حوصلگی بیش از اندازه بود. حتی خانم و آقای روی‌استون هم هیجان اولیه را از دست داده و از اقامت مأموران در خانه خود خسته شده بودند.

آقای روی‌استون داوطلب شده بود که برای حزب محافظه‌کار

تبلیغ کند. به این ترتیب پنجره‌های جلو خانه‌اش پوشیده از پوستر کاندیداهای محلی حزب محافظه‌کار بود. این موضوع باعث شده بود طرفداران حزب محافظه‌کار به آن‌خانه زیاد رفت و آمد کنند. هرکس دارای نشان حزب محافظه‌کار بود رفت و آمدش برای همسایه‌ها سوءظن ایجاد نمی‌کرد. افراد بورگین‌شا هم وقتی برادران یونانی در رستوران بودند با استفاده از این فرصت رفع کسالت می‌کردند.

در آن روزها مسئله انتخابات بود و تمام اخبار مطبوعات و رادیو تلویزیون و گفتگوهای مردم تحت‌الشعاع این موضوع قرار گرفته بود. در این حالت سه موضوع بیشتر جلب توجه می‌کرد و آشکار شده بود:

نخست آنکه، لیبرالها و سوسیال‌دموکراتها در برابر افکار عمومی شکست خورده بودند و مبارزه انتخاباتی براساس سنت بین حزب محافظه‌کار و کارگر بود.

دوم، رقابت نزدیک دو حزب بود. به این ترتیب که فاصله آراء آنها نسبت به چهار سال پیش خیلی کمتر شده بود. در سال ۱۹۸۳ حزب محافظه‌کار با اکثریت آراء برنده شد ولی حالا سرنوشت دولت جدید انگلستان به آراء نفرات مؤسسان بستگی داشت. چون آنها در پارلمان هشتاد کرسی دارند و در هر رأی-گیری این آراء معلق‌اند و بین ده الی بیست درصد نوسان دارند. به این ترتیب سرنوشت‌ساز خواهند بود.

سوم آنکه، غیر از تمام موضوعهای اقتصادی و سیاسی که طی انتخابات دربارہ آنها بحث می‌شد و احزاب سعی داشتند آنها را بزرگ جلوه دهند. این بار جهت انتخابات تغییر کرده بود و تبلیغات بیشتر روی مسئله خلع سلاح بدون قید و شرط دور می‌زد. در حوزه‌های انتخاباتی مسئله خلع سلاح اگر نخستین موضوع نبود، می‌شد آن را در مرحله دوم اهمیت قرار داد. حرکت‌های صلح‌خواهی که بیشتر از سوی چپی‌ها رهبری می‌شد چهره

انتخابات را دگرگون ساخته بود. به تقریب هر روز تظاهرات عظیمی صورت می‌گرفت که در روزنامه‌ها و تلویزیون درباره آن بیش از حد اغراق می‌شد. در ظاهر چنین وانمود می‌شد که این تظاهرات و حرکتها خودجوش است و رهبری نمی‌شود. اما معلوم بود که برای جا به جا کردن تظاهرکنندگان تعدادی اتوبوس و دیگر وسایل نقلیه شهری فراهم شده بود. چپی‌های سرسخت که چشم و چراغ حزب کارگر بودند و به خدا اعتقاد نداشتند، در این شرایط از طریق تلویزیون خود را وابسته به روحانیت و کلیسای انگلستان نشان می‌دادند. آنها گفته‌های روحانیون را با سر تأیید می‌کردند و به این ترتیب تبلیغات مؤثری روی مردم داشتند. اگرچه عقاید سیاسی همه يك جهت نداشت، ولی خلق—سلاح به عنوان هدف اصلی تبلیغ می‌شد. در این میان گرایش و تبلیغ خلق‌سلاح از جانب حزب محافظه‌کار به نفع حزب کارگر بود.

رهبر حزب محافظه‌کار که از سوی کمیته ملی حمایت می‌شد، منتظر بود ببیند باد از کدام سو می‌وزد تا حزب او هم در همان جهت حرکت کند. تز دیگری را که چپی‌ها خیلی روی آن تأکید داشتند، مخالفت با امریکا و ضد امریکایی بودن به حساب می‌آمد. تب ضد امریکایی بودن آن چنان بالا گرفته بود که در سکوهای انتخاباتی نام شوروی را فراموش کرده بودند. برای سخنرانها کنترل جمعیت مشکل شده بود. در تمام سخنرانیه‌ها امریکا به صورت امپریالیستی خطرناك به دنیا معرفی شد.

روز چهارم ژوئن از سوی شوروی خبری منتشر شد با این مضمون که: اگر امریکا اروپای غربی و دیگر کشورهای عضو ناتو را از نظر اتمی، منطقه بی‌طرف اعلام کند، روسیه نیز این عمل را متقابلاً در بلوک شرق اجرا خواهد کرد. در پاسخ این اعلامیه و هم‌زمان با آن، وزیر دفاع انگلستان اعلامیه‌ای صادر کرد و در آن یادآور شد که برای غرب و ناتو يك انتقال سیستم

دفاعی (اروپایی - امریکایی) قابل پذیرش است. در حالی که سیستمهایی که اروپا را هدف گرفته‌اند همچنان سر جای خود مستقرند. در ضمن تعداد سلاحهای غیراتمی سازمان ورشو چهار برابر تعداد سلاحهای عادی و غیراتمی سازمان ناتو است. وزیر دفاع انگلستان پس از این گفته‌ها، ناگزیر شد با کمک گاردهای شخصی محل را ترک کند.

هاری بورگین‌شا ضمن تماشای تلویزیون و درحالی که قرص نعنا می‌جوید گفت: مثل اینکه انتخابات یک فراندوم ملی و سراسری برای خلع سلاح عمومی است. پرستون به تندی گفت: بله، همین‌طور هم هست.

سرگرد والرئ پتروفسکی روز جمعه را برای خرید در آپسویچ اختصاص داد. او ابتدا یک کابینت دردار فولادی خریداری کرد که سی اینچ طول، هیجده اینچ عرض و دوازده اینچ عمق داشت. از یک مغازه دیگر که فروشنده وسایل نیمه-سنگین و سنگین بود یک گاری دستی مخصوص حمل‌چمدان خرید. از یک نجاری مقداری چوب در اشکال مختلف و از ابزارفروشی یک جعبه ابزار و مته برقی در اندازه‌های مختلف خرید.

سرانجام خریدهای او، با مقداری سیمهای برق و باطریهای نه ولتی به پایان رسید. همان شب رادیو مسکو با رمز به او اطلاع داد که، «سوار کننده بمب وارد انگلستان خواهد شد. در این پیام نحوه ورود شخص مورد نظر تشریح شده بود. البته پتروفسکی نیاز به بازگویی آنها نداشت چون همه را حفظ کرده بود. آخرین ملاقات «ایکس» نام داشت که روز دوشنبه هشتم صورت می‌گرفت. برنامه خیلی فشرده اما منظم بود. پتروفسکی مطمئن بود که آمادگی لازم را دارد و به موقع حاضر خواهد بود.

وقتی که پتروفسکی رمز پیام را کشف می‌کرد در همان زمان

## فردريك فورسایت / ۳۶۷

برادران یونانی به مشتریها «موساکا»<sup>۱۸</sup> و کباب یونانی می دادند. از این سو نیز پرستون با سر برنارد همینگز تلفنی صحبت می کرد. سر برنارد پرسید: جان، تا چه وقت می توانیم بدون نتیجه در چسترفیلد بمانیم؟ پرستون پاسخ داد: «سر» يك هفته است که در این جا به مراقبت مشغولیم. خودتان اطلاع دارید بعضی از این مأموریتها، هفته ها یا شاید ماهها به طول انجامیده است. این را می دانم که تاکنون نتیجه ای به دست نیامده است ولی آن مواقع مدرک بیشتری داشتیم. در این جا کسانی هستند که میل دارند تیم ضربت وارد خانه یونانی ها شود و ببینند آنجا چه چیز را مخفی کرده اند؟ البته اگر چیزی باشد!

سر برنارد پرسید: تو چرا با این عقیده مخالفی جان. پرستون گفت: چون فکر می کنم آنها خیلی حرفه ای هستند، و اگر در نبودشان کسی وارد خانه شود می فهمند و از راهی که برای ما نامعلوم است کنترل کننده خود را آگاه خواهند کرد. در نتیجه کنترل کننده آنها هیچ گاه آفتابی نخواهد شد و تمام زحمات ما به هدر خواهد رفت.

سر برنارد گفت: فکر می کنم حق با تو باشد. تو مثل شکارچیان يك بز را در تله بگذار تا «ببر» بیاید و به خاطر آن به تله بیفتد. اما هیچ فکر کرده ای که اگر ببر نیاید چه خواهد شد؟ پرستون پاسخ داد: من اطمینان دارم که دیر یا زود خواهد آمد. خواهش می کنم کمی بیشتر به من فرصت دید.

سر برنارد گفت: بسیار خوب جان، يك هفته، فقط يك هفته دیگر. جمعه آینده من ناچارم دستور دهم تیم ضربت وارد عمل شود. تازه، چه بسا مردی را که دنبالش هستی در آن خانه باشد. پرستون گفت: من نمی توانم قبول کنم. اگر این طور بود وین کلر به محل کنترل کننده نمی رفت. من اطمینان دارم کنترل کننده جای دیگری است. سر برنارد گفت: بسیار خوب جان، فقط يك هفته

دیگر فرصت داری. آن هم تا جمعه آینده است. و آن‌گاه گوشی را گذاشت.

پرستون در حالی که به تلفن خیره شده بود نجواکنان گفت: فکر می‌کنم انتخابات سیزده روز دیگر باشد. پرستون کم‌کم داشت مایوس می‌شد. او فکر می‌کرد تمام این مدت اشتباه کرده است. غیر از سر نیگل، هیچ‌کس احساس او را درک نکرده بود و حرفش را باور نداشت. يك ديسك كوچك «پلونیوم» و يك پستیچی معمولی «چك» دلایل قانع‌کننده‌ای نبودند. حتی ممکن بود که این دو به هم مربوط نباشند. او در حالی که هنوز گوشی تلفن را در دست داشت زیر لب گفت: بسیار خوب سر برنارد، يك هفته دیگر و پس از آن کار من تمام است.

هواپیمای «فین‌ایر»<sup>۱۹</sup> که از «هل‌سینکی» پرواز کرده بود بعد از ظهر روز دوشنبه در فرودگاه «هیث‌رو»ی لندن فرود آمد. مسافران هواپیما بدون برخورد با مشکلی از گمرک عبور کردند و وارد انگلستان شدند. یکی از مسافران مردی بود با ریش و قد بلند. در پاسپورت نامش «آرهو نوتیلا»<sup>۲۰</sup> و اهل فنلاند آمده بود. اما در حقیقت او «واسیلیف»<sup>۲۱</sup> روسی، و مهندس متخصص در اتم و وابسته به مدیریت اردنانس ارتش شوروی بود.

«واسیلیف» پس از انجام تشریفات گمرکی سوار اتوبوس فرودگاه شد و به هتل «هیث‌رو پنتا»<sup>۲۲</sup> رفت. او از در جلو هتل وارد و پس از گذشتن از مقابل اطلاعات از در عقب هتل وارد پارکینگ شد. او چند لحظه بدون آنکه توجه کسی جلب شود در پارکینگ ایستاد. در همین فاصله يك ماشین سواری کنار او ایستاد و راننده پرسید: اتوبوسهای فرودگاه اینجا مسافران را پیاده می‌کنند؟ واسیلیف پاسخ داد: خیر، فکر می‌کنم، محل پیاده

### فردريك فورساي٢ / ٣٦٩

شدن مسافران جلو هتل باشد. راننده پرسید: اهل کجا هستید؟  
واسیلیف گفت: فنلاند. راننده گفت: فنلاند حالا باید خیلی سرد  
باشد؟ واسیلیف پاسخ داد: در این وقت سال فنلاند خیلی گرم  
است. ولی مسئله اصلی پشه‌ها هستند. در این هنگام راننده با  
سر اشاره کرد و واسیلیف به آن سوی ماشین رفت و سوار شد و  
ماشین حرکت کرد. پتروفسکی پرسید: سمت چیست؟ او پاسخ  
داد: واسیلیف. پتروفسکی گفت: همین کافی است. من هم «راس»  
هستم. واسیلیف پرسید: خیلی دور است؟ پتروفسکی پاسخ داد:  
حدود دو ساعت.

آنها بقیه راه را در سکوت طی کردند. در طول راه پتروفسکی  
سه بار آزمایش کرد که بداند آیا تعقیب می‌شود یا نه. وقتی  
مطمئن شد به راهش ادامه داد. اوایل غروب بود که به «چری-  
هیزکلوز»<sup>۳۳</sup> رسیدند. آقای «آرمی تیچ»<sup>۳۴</sup> همسایه پتروفسکی که  
مشغول چمن‌زنی در مقابل خانه‌اش بود با دیدن واسیلیف، از  
پتروفسکی پرسید: مهمان دارید؟ پتروفسکی تنها چمدان  
واسیلیف را از عقب ماشین برداشت و به همسایه‌اش چشمکی زد  
و گفت: از اداره مرکزی آمده است. پذیرایی خوب باعث پیشرفت  
و ترقی خواهد شد. این طور نیست؟ آقای «آرمی تیچ» با لبخند  
پاسخ داد: البته، البته و دوباره به کارش مشغول شد.

پتروفسکی مطابق معمول پیش از روشن کردن چراغها پرده‌ها  
را کشید. واسیلیف که بی‌جرکت ایستاده بود پس از روشن شدن  
چراغها گفت: بسیار خوب، حالا کار، آیا تمام نه قلم اجناس را  
دریافت کرده‌ای؟ پتروفسکی گفت: بله، هر نه قلم را. واسیلیف  
گفت: برای اطمینان بیشتر بیا مرور کنیم. يك توپ بازی بچه به  
وزن حدود بیست کیلو، يك جفت کفش، يك جعبه سیگار برگ  
يك گنج دست، يك رادیو ترانزیستوری، يك ماشین ریش‌تراشی،  
يك لوله فولادی که خیلی سنگین است. يك کپسول سنگین آتش-

نشانی و يك جفت چراغ ماشین که آنها هم خیلی سنگین هستند. پتروفسکی شمرده‌های او را تأیید کرد. واسیلیف افزود: پس تمام آنها رسیده‌اند. اگر تو تمام وسایل مورد نیاز را خریده باشی من می‌توانم از فردا کار خود را شروع کنم. پتروفسکی پرسید: چرا حالا شروع نکنیم؟ واسیلیف گفت: ببین مرد جوان، صدای اره کردن و سوراخ کردن با مته برقی این موقع شب برای همسایه‌ها خیلی خوشایند نیست. گذشته از آن من خیلی خسته‌ام و با این اسباب بازی که من و تو می‌خواهیم بسازیم کوچکترین اشتباه نباید رخ دهد. فردا آماده و سر حال کار خود را شروع می‌کنیم و تا عصر تمام می‌شود.

پتروفسکی با سر تأیید کرد و گفت: اتاق خواب عقبی در اختیار تست. من روز چهارشنبه ترا برای پرواز به فرودگاه «هیثرو» خواهم برد.



## فصل بیستم

واسیلیف برای شروع کارش اتاق نشیمن خانه پتروفسکی را انتخاب کرد. او نخست تمام پرده‌ها را کشید و چراغها را روشن کرد. همه وسایل را کنار خود گذاشت و از پتروفسکی يك کیسه زباله خواست که در اختیارش قرار گرفت. سپس به پتروفسکی گفت: وسایل را به آن ترتیبی که نام می‌برم به من بده. اول جعبه سیگار برگ. وقتی آن را گشود در جعبه دو ردیف سیگار چیده شده بود. سیزده ردیف رو و دوازده ردیف زیر بود. سیگارها همه لفاف آلومینیومی داشتند. واسیلیف با صدای بلند به خودش گفت: باید در ردیف زیر، سومی از سمت چپ باشد. به این ترتیب سیگار مورد نظر را از جعبه درآورد و با تیغ آن را باز کرد. از داخل سیگار يك تیوب شیشه‌ای کوچک که دو سر آن بسته و از آنها سیم خارج شده بود بیرون آورد. سپس در حالی که آن را به پتروفسکی نشان می‌داد گفت: این يك چاشنی برقی است. و بعد باقی سیگارها و جعبه آن را به داخل کیسه زباله انداخت.

واسیلیف گچ دست را گرفت. گچ از دو لایه تشکیل شده بود که بین آن ماده‌ای خمیری شکل بین لفاف «پولی اتیلن»<sup>۱</sup> قرار داشت. او دو لایه گچ را جدا، و ماده خمیری شکل را از لفاف آن خارج کرد و به صورت يك توپ کوچک درآورد. ماده‌ای که در دست داشت حدود نیم پاوند وزن داشت و از مواد منفجره پلاستیکی بود. در سومین مرحله، کفشهای «لیچکا»<sup>۲</sup> را از پتروفسکی گرفت. پاشنه

کفشها را درآورد و از داخل اولی يك دیسك فولادی به قطر دو اینچ و ضخامت يك اینچ درآورد. این دیسك دارای دندان‌ه بود و می‌توانست داخل يك سوراخ هم‌قطر خود پیچ شود. روی آن هم جای پیچ‌گوشتی بزرگ بود. از داخل پاشنه لنگه دیگر کفش يك دیسك به قطر دو اینچ درآورد. این دیسك از جنس «لیتیوم» بود. لیتیوم فلزی است که به تنهایی اثر ندارد. اما چنانچه هنگام انفجار مجاور «پلونیوم» قرار گیرد تبدیل به يك چاشنی خواهد شد. و باعث می‌شود که عکس‌العمل اتمی به نهایت قدرت خود برسد. در این شرایط لیتیوم يك چاشنی اتمی است. از داخل ریش تراش برقی هم دیسك پلونیوم در آورد. این دیسك را به جای دیسکی که در گلاسکو مفقود شد فرستاده بودند.

سپس نوبت به لوله رسید. لوله‌ای که در سیستم اگزوز کامیون «هانوماگ»<sup>۳</sup> جاسازی شده بود. لوله‌ای فولادی بود که هیجده اینچ طول و بیست کیلو وزن داشت. قطر داخلی لوله دو اینچ قطر خارجی‌اش چهار اینچ بود. يك سر لوله را از داخل حدیده کرده بودند و طرف دیگرش با فولاد بسته شده بود. قسمت بسته شده در وسط سوراخی داشت که چاشنی برقی از داخل آن عبور می‌کرد.

در پی آن از داخل رادیو ترانزیستوری «رومانوف» زمان‌سنج را خارج کرد. این زمان‌سنج، يك قوطی فولادی بود که اندازه آن دو جعبه سیگارت معمولی و چسبیده به هم بود. روی سطح زمان‌سنج دو دگمه قرار داشت. یکی قرمز و دیگری به رنگ زرد و از پشت قوطی دو سیم مثبت و منفی خارج شده بود. چهار گوشه زمان‌سنج جای پیچ داشت که بتوان آن را روی جعبه اصلی بمب نصب کرد. بعد از زمان‌سنج نوبت کپسول آتش‌نشانی «لوند-کوئیست»<sup>۴</sup> رسید. ته کپسول را باز کرد و از داخل آن يك میله فلزی که حدود پنج اینچ طول و دو اینچ قطر داشت خارج ساخت.

3- Hanomag

4- Lundquist

## فردريك فورساي٣٣٣ /

لوله اگرچه به ظاهر كوچك بود ولی چهار كيلو وزن داشت. واسيليف برای برداشتن آن از يك دستكش ضخيم استفاده كرد. اين ميله از جنس «اورانيوم ۲۳۵»<sup>۵</sup> خالص بود. پتروفسكى كه در تمام مدت تماشاگر بود و وسايل را به واسيليف می داد با شگفتی پرسيد: آیا اين راديواكتيو نيست؟ واسيليف گفت: بله، ولی خطرناك نيست. مردم فكر می کنند تمام فلزات دارای اشعه راديواكتيو خطرناكند، در حالی كه چنین نيست. به طور مثال ما بدون پروا از ساعتهاى شب نما استفاده می كنيم در حالی كه آنها دارای اشعه راديواكتيو هستند و خطرى ندارند. او افزود: اورانيوم تشعشع دار «آلفا» از لحاظ راديواكتيو در سطح پايين ترى است اما «پلوتونيوم» خیلی خطرناك است. كار روى دو چراغ خارج شده از ماشين خیلی طول كشيد. واسيليف تمام وسايل و ابزار داخل چراغها، مثل لامپ و قسمت منعكس كننده نور و غيره را خارج كرد. پس از آن دو نيمكره فولادى سنگين به ضخامت يك اينچ در اختيارش بود. روى ليه هر يك از نيمكره ها يك «برآمدگى»<sup>۶</sup> بود كه شانزده سوراخ داشت. در وسط يكي از نيمكره ها يك سوراخ دنداندار به قطر دو اينچ تعبیه شده بود كه محل قرار گرفتن يكي از ديسكهاى خارج شده از كفشهاى «ليچكا» بود. در نيمكره ديگر زائده اى استوانه اى شكل ديده می شد كه قطر آن دو اينچ و ليه آن دارای دو برآمدگى سوراخ دار بود و اطراف آن دنداندار داشت تا در لوله اى كه از اگزوز «هانوماگ»<sup>۷</sup> درآمده بود جای گيرد.

آخرين قطعه، توپ بازى بود كه آن را با استيشن آورده بودند. واسيليف روکش نازك پلاستيكى آن را در آورد و زير پلاستيك يك توپ فلزى بود كه در مقابل نور می درخشيد. توپ يك روکش سربى داشت. واسيليف با نشان دادن توپ گفت: توپ اورانيوم كه در حقيقت كار شكستن هسته اتم را در بمب انجام می دهد. او

همچنین گفت: اورانیوم داخل این روکش سربی است که بعد آن را بیرون می‌آورم. این قطعه نیز تشعشعات رادیواکتیو دارد. چهره واسیلیف پس از دیدن قطعات بمب راضی به نظر می‌رسید. پس از آن کار خود را روی جعبه بمب شروع کرد.

نخست روی جعبه را به طرف خودش قرار داد و در آن را باز کرد. با قطعات چوب يك چهارچوب برای کف آن ساخت و آن را با مواد پلاستیکی به شکلی پوشاند که ضربه وارد نشود. آن‌گاه به پتروفسکی گفت پس از آنکه بمب را داخل جعبه گذاشتم از این پلاستیکها به مقدار بیشتری در اطراف و بالای آن قرار خواهم داد. سپس چهار عدد باطری را برداشت و آنها را با سیم به هم متصل کرد و بعد آنها را با نوار چسب به هم چسباند. روی جعبه فولادی چهار سوراخ کوچک ایجاد کرد و باطریها را با سیم از طریق سوراخها محکم بست. پس از آن گفت حالا می‌توانیم بمب را سوار کنیم و چون پتروفسکی را گرم تماشا دید پرسید: راستی تا به حال بمب اتمی دیده‌ای؟

پتروفسکی گفت: نه. چون تاکنون فقط در جنگهای فردی شرکت کرده بود و با سلاحهای عادی سر و کار داشت. برای او هم مثل بیشتر مردم بمب اتمی سلاحی وحشت‌آور و اسرار آن ناشناخته و گیج‌کننده بود. در حالی که بمب اتمی که می‌توانست يك شهر را با ساکنانش محو و نابود کند، برای واسیلیف مثل يك اسباب بازی بود.

واسیلیف در حالی که بمب را سوار می‌کرد گفت: زمانی ساختن بمب اتمی خیلی مشکل و پیچیده بود. اما امروز ساخت آن به قدری آسان شده است که اگر وسایل آن آماده باشد با رعایت شرایط ایمنی روی هر میز کاری آن را می‌توان ساخت. در گذشته ساخت بمب اتمی، حتی در مقیاسهای کوچک احتیاج به لابراتوارهای بزرگ با وسایل پیچیده داشت. مثل بمبهای نئیدروژنی خیلی بزرگ که امروز هم باید آنها را به کمک لابراتوارهای عظیم

## فردريك فورسايٲ / ٣٧٥

ساخت. پٲروفسكى كه هنوز گيج و وحشت زده بود در جواب فقط توانست بگويد: عاليه!

سپس نوبت بریدن ورقه سرب از روی توپ اورانیوم ٢٣٥ رسید. واسیلیف سرب را که مثل کاغذ دور توپ پیچیده شده بود خیلی ساده برید و از روی آن برداشت. توپ پنج اینچ قطر و يك سوراخ دو اینچی داشت که از وسط آن گذشته بود. واسیلیف ضمن کار به پٲروفسكى گفت: دوست داری بفهمی این توپ چطور کار می‌کند؟ پٲروفسكى گفت: البته. واسیلیف توضیح داد: این توپ پانزده و نیم کیلو وزن دارد و از اورانیوم خالص است. جرمش آن قدر نیست که از نقطه بحرانی بگذرد. اورانیوم وقتی بحرانی می‌شود که جرمش از این نقطه بگذرد.

پٲروفسكى پرسید: منظور از نقطه بحرانی و گذشتن از این نقطه چیست؟ واسیلیف گفت: منظور این است که اورانیوم در این نقطه شروع به فیز کردن می‌کند. البته مثل صدای فیز کردن نوشابه سودا نیست، منظور فیز کردن رادیواکتیو است. این حالت ادامه می‌یابد تا از مرز انفجار بگذرد. این توپ را که می‌بینی جرمش آن قدر نیست که از نقطه بحرانی عبور کند. وی در ادامه به میله کوتاهی که از کپسول آتش‌نشانی درآورده بود اشاره کرد و گفت: مجموع جرم آن میله که در سوراخ دو اینچی وسط این توپ جای می‌گیرد و جرم توپ باعث می‌شوند جرم اورانیوم از نقطه بحرانی بگذرد. آن لوله فولادی درست مثل تفنگ و میله اورانیوم به جای فشنگ آن است. به هنگام انفجار، مواد پلاستیکی میله اورانیوم را از داخل لوله عبور داده و به قلب این توپ می‌فرستد. پٲروفسكى گفت: و انفجار صورت می‌گیرد؟ واسیلیف گفت: هنوز نه، برای انفجار نیاز به چاشنی داریم. اورانیوم بدون چاشنی منفجر نخواهد شد بلکه فقط رادیواکتیویته زیاد تولید خواهد کرد. برای انفجار مجبوریم اورانیوم از نقطه بحرانی گذشته را با نوترون بمباردمان کنیم. مصرف آن دو

دیسک لیتیوم و پلونیوم برای همین است. یعنی در حقیقت این دو دیسک چاشنی اتمی هستند. این دو فلز به تنهایی هیچ خطری ندارند چون تشعشعات پلونیوم اشعه «آلفا» است و لیتیوم هم به تنهایی یک فلز بی اثر است، اما وقتی این دو فلز مجاور هم قرار گیرند از برخورد آنها حادثه جالبی رخ می دهد. آن اتفاق چنین است که نوترونهای مورد نیاز تولید می شوند و وقتی با اورانیومی که از نقطه بحرانی گذشته باشد برخورد کنند، اورانیوم تکه، پاره می شود. این عمل است که باعث انفجار عظیم خواهد شد و در ضمن انرژی عظیمی تولید خواهد کرد. ناگفته نماند که تمام این عملیات و واکنشها در فاصله یک صد میلیونیم ثانیه صورت می گیرد.

پتروفسکی پرسید: چاشنی را چه کسی به کار می اندازد؟  
واسیلیف یا خنده گفت: هیچ کس. این دو دیسک جدا از هم درون بمب به این ترتیب جا سازی می شوند که پلونیوم را یک طرف سوراخ تعبیه شده روی توپ اورانیوم قرار می دهیم و لیتیوم را روی نوک میله اورانیوم نصب می کنیم. وقتی میله اورانیوم پایین آمد و از قلب توپ اورانیوم گذشت در انتها یک لحظه به پلونیوم برخورد می کند و صدای انفجار در فضا می پیچد! واسیلیف پس از این توضیح با چسب دیسک پلونیوم را به یک طرف درپوشی که از کفش «لیچکا» بیرون آورده بود چسباند. آن گاه درپوش را در سوراخ ته یکی از نیمکره ها پیچ کرد. پس از آن توپ اورانیوم را داخل این کاسه قرار داد. توپ اورانیوم به کمک چهار زائده ای که روی نیمکره و خود توپ جا داشتند، در محل خود محکم شد. پس از این کار واسیلیف یک چراغ قوه قلمی برداشت و از سوراخ توپ داخل آن را نگاه کرد و گفت: بله، آنجاست و منتظر! سپس چراغ قوه را کنار گذاشت و قسمت دوم نیمکره را برداشت و روی این نیمکره قرار داد. یک ساعت طول کشید تا شانزده پیچ و مهره را بست و بعد گفت: حالا نوبت تفنگ است. آن گاه مواد

## فردريك فورساي٣٧٧/

منفجره پلاستيكي را داخل لوله فولادي كه هيچده اينچ طول داشت قرار داد و با فشار دادن يك چوب مواد را به طور كامل داخل لوله كرد تا آنجا كه مقداري از مواد منفجره از انتهاي لوله بيرون آمد. سپس با چسب، ديسك ليتيوم را نوك ميله اورانيوم چسباند و آن را با مقداري دستمال كاغذي پوشاند كه در اثر لرزش يا حادثه پايين نيايد. آن گاه ميله را داخل توپ پيچ كرد. در اين حالت يك توپ خاكسري رنگي به قطر هفت اينچ به نظر مي رسيد كه يك دسته هيچده اينچي از آن خارج شده بود.

واسيليف در اين هنگام نجواكنان گفت: كار به تقريبن تمام شد. حالا فقط ساختن يك بمب معمولي باقي مانده است. آن گاه چاشني را برداشت، دو سيم انتهاي آن را از هم جدا كرد و با نوار چسب سيمها را عايق ساخت. پس از آن يك سيم پنج آمپري را به سيمهاي بيرون آمده از چاشني وصل كرد و چاشني را از سوراخ ته لوله اورانيوم به داخل مواد منفجره فرو برد. پس از آن واسيليف بمب را مثل يك بچه در داخل جعبه و روي پلاستيك و لاستيكهايي كه پيشتر گذاشته بود جا داد. در پي اين كار روي بمب مقداري مواد پلاستيكي و لاستيكي گذاشت. از بمب فقط دو سيم آزاد به چشم مي خورد كه يكي از سيمها بايد از طريقي زمان سنج به قطب مثبت باطري متصل مي شد. براي اين منظور با مته پنج سوراخ روي جعبه ايجاد و زمان سنج را روي آن نصب كرد. پس از آن سيم مثبت را به سيمي كه از «تايمر»<sup>٧</sup> خارج شده بود وصل كرد و سيم ديگر زمان سنج را به قطب مثبت باطري متصل ساخت. در اين هنگام پتروفسكي از وحشت نفس در سينه اش حبس شده بود. واسيليواف كه متوجه اين حالت او شده بود به آرامي گفت: از اين چيزها نترس و ناراحت نباش. اين زمان-سنج بارها در مسكو امتحان شده است و از شيوه كار كردن آن آگاهي كامل دارم.

بعد از این توضیح و نصب تایمر، بقیه سیمها را مطابق رنگشان متصل کرد. سپس در جعبه بمب را بست و کلید آن را به پتروفسکی داد و گفت: خوب رفیق، این هم بمب! تو هر جا که بخواهی می توانی آن را ببری. هیچ چیز نمی تواند بمب را به کار اندازد. آخرین حرف درباره این دگمه زرد است. اگر این دگمه را فشار دهی زمان سنج دو ساعت بعد بمب را منفجر خواهد کرد. یعنی تو دو ساعت فرصت داری محوطه را ترک کنی. اما دگمه قرمز دستی است، یعنی اگر آن را فشار دهی بمب بلا درنگ منفجر خواهد شد. البته واسیلیف هم نمی دانست که اشتباه می کند، چون فکر می کرد حقیقت را به او گفته اند. تنها چهار نفر در مسکو می دانستند که هر دو دگمه زرد و قرمز برای انفجار انی بمب طرح ریزی شده اند. بعد از آخرین توضیح واسیلیف به پتروفسکی گفت: خوب، رفیق «راس» حالا من می خواهم غذا بخورم، کمی بنوشم، بعد راحت بخوابم و فردا صبح به خانه برگردم، موافقی؟ پتروفسکی گفت: صد در صد. تو برای خودت ویسکی بریز، من هم غذا را تهیه خواهم کرد.

ساعت ده صبح روز بعد پتروفسکی و واسیلیف به سوی فرودگاه هیثرو حرکت کردند. در جنوب غربی کولچستر که جنگل تاجاده ادامه داشت، پتروفسکی ماشین را نگه داشت و به واسیلیف گفت به جنگل می رود تا خودش را سبک کند. او به داخل جنگل رفت و واسیلیف سرگرم تماشای مناظر اطراف بود. ناگهان صدای کمک خوانستن پتروفسکی از داخل جنگل بلند شد. واسیلیف بلا درنگ به کمک او رفت... لحظاتی بعد واسیلیف با گردنی شکسته و بدون احساس درد روی علفهای جنگل افتاده بود...! پتروفسکی بلافاصله کارت شناسایی و دیگر علایمی را که می توانست به شناسایی او کمک کند برداشت، سپس جسد او را به داخل گودالی انداخت و روی آن را با شاخ و برگ پوشاند. در



## فردریک فورسایت / ۳۲۹

حال مخفی کردن جسد واسیلیف، پتروفسکی فکر می‌کرد جسد تا یکی دو روز آینده شاید هم دیرتر پیدا خواهد شد و آن‌گاه پلیس برای شناسایی، عکس او را در روزنامه‌های محلی چاپ خواهد کرد. آن وقت امکان اینکه «آرمی تیچ» همسایه او، جسد را شناسایی کند خیلی کم بود. تازه اگر هم می‌شناخت فرقی نمی‌کرد چون خیلی دیر شده بود. پتروفسکی پس از آنکه خیالش از این بابت راحت شد به ایپسویچ برگشت. هنگام بازگشت به هیچ‌وجه احساس ناراحتی نمی‌کرد! چون دستورهای صادر شده درباره واسیلیوف خیلی صریح و گویا بود. پتروفسکی به طور کلی فکر آن را نمی‌کرد که واسیلیوف اجازه بازگشت داشته باشد. در هر حال او مسائل دیگری داشت که باید به آنها می‌اندیشید و واسیلیوف باید فراموش می‌شد.

همه چیز آماده بود و فرصت هم خیلی کم. او پیشتر جنگل «رندل شام»<sup>۸</sup> را دیده و محلی را که باید بمب آنجا منفجر می‌شد شناسایی کرده بود. محل استقرار بمب تا پایگاه هوایی امریکا در «بنت واترز»<sup>۹</sup> یکصد و سی متر فاصله داشت. با خود فکر می‌کرد ساعت چهار صبح که دگمه زرد را فشار می‌دهد هیچ‌کس در آن اطراف نخواهد بود. انفجار دو ساعت بعد یعنی در ساعت شش رخ خواهد داد و او در این فاصله می‌توانست به لندن بازگردد. تنها چیزی را که هنوز به‌طور دقیق نمی‌دانست زمان فشار دادن روی دگمه بود. او منتظر بود این موضوع را از بخش اخبار انگلیسی رادیو مسکو که ساعت ده شب پخش می‌شد بشنود. از آنجا که واسیلیوف وجود نداشت که خبر آماده بودن بمب را بدهد ناگزیر بود خودش برای آخرین بار از رادیو استفاده کند. پس از این مخابره برادران یونانی هم کارشان تمام می‌شد و به وجودشان احتیاجی نبود.

با تلفن «لن استوارت»<sup>۱۰</sup> در ساعت ده شب لحظه‌های یکنواخت و خسته‌کننده افراد مستقر در خانه روی‌استون از میان رفت. طی این تماس لن استوارت گفت: جان، یکی از افراد من هنگام خوردن کباب در رستوران متوجه شد که تلفن دو بار زنگ زد و تلفن‌کننده گوشی را گذاشت. این کار دو بار دیگر هم تکرار شد. پرستون پرسید: آیا یونانیها خواستند به تلفن جواب دهند؟ لن استوارت گفت: بار اول به‌موقع رسیدند، ولی دفعات بعد به‌طور کلی توجه نکردند. صبر کن جان... گوش می‌کنی؟ جان گفت: بله، البته. لن استوارت گفت: نفرات من از بیرون رستوران گزارش دادند که یکی از برادرها می‌خواهد از مغازه خارج شود. پرستون گفت: دستور بده چهار نفر ماشین او را تعقیب‌کنند و دو نفر مراقب رستوران باشند... ممکن است بخواهد از شهر خارج شود. اما «آندریاس استفانیدس»<sup>۱۱</sup> يك سر به خیابان کامپتون رفت و پس از پارک کردن ماشین وارد خانه شد. او چراغ را روشن کرد و دیگر خبری نشد. «اسپریدون»<sup>۱۲</sup> هم زودتر از همیشه، یعنی در ساعت یازده و بیست دقیقه رستوران را تعطیل کرد و پیاده به خانه برگشت. حدود ساعت يك باامداد پرستون در محل حاضر شد. خیابان خلوت و بیشتر خانه‌ها چراغ-هایشان خاموش بود. از آنجا که پرستون چهار دستگاه اتومبیل و نفراتش را خیلی دورتر از خانه پارک کرده بود متوجه آمدن او نشدند. فقط يك لحظه رادیوی یکی از افراد «لن استوارت» به صدا درآمد و گفت: مردی در بالای خیابان کامپتون و در تقاطع با خیابان «کراس» ایستاده است. پرستون پرسید: آن مرد چکار می‌کند؟ پاسخ شنید هیچ کاری، در سایه و بدون حرکت ایستاده است... صبرکن...

اتاق خواب طبقه بالای خانه «روی‌استون» غرق در تاریکی و پرده‌ها کشیده شده بود. مراقبها از کنار پنجره دور شده بودند.

## فردريك فورساي٣٨١ /

«مانگو» پشت دوربين مادون قرمز ايساده و آماده بود. پرستون راديو را بغل گوشش گرفته بود. شش نفر افراد تيم «لن استوارت» و دو راننده «بورگين شا» در ماشينها آماده و همگي باهم در تماس بودند. در اين لحظه در يکي از خانه ها باز شد و صاحب خانه ناسزاگويان يك گسربه را به بيرون انداخت و در را بست. از راديو شنيده شد که: او حرکت می کند و به آرامی به سوی شما می آيد. «جين جر» که کنار پنجره ايستاده بود آهسته گفت: می بينمش، با قد متوسط، بارانسی پوشيده است. بورگين شا از مانگو پرسيد: زير نور چراغ برق که پيش از خانه يونانی هاست می توانی از او عکس بگیری؟

مانگو در پاسخ گفت من دوربينم را نسبت به پايه تير چراغ برق تنظيم کرده ام. مرد بارانی پوش خیلی آرام و بی صدا وارد محوطه روشنتر چراغ برق شد. در همين حال دوربين مانگو خیلی سريع پنج بار از او عکس گرفت. بارانی پوش رو به روی خانه يونانی ها به آرامی در نرده ای را باز کرد و از پياده روی باريك خود را به در خانه رساند و با انگشت به در زد، بلادرنگ در باز شد ولی نوری ديده نشد. مرد بارانی پوش داخل خانه رفت و بلافاصله در بسته شد. پرستون بی درنگ به مانگو گفت: عکسها را به لاپراتوار پليس ببر که هرچه زودتر آنها را ظاهر کنند و به اسکاتلند يارد بفرستند. در ضمن خیلی سريع موضوع را به خيابان چارلز اطلاع دهيد تا آماده باشند.

موضوعی که تمام مدت پرستون را به فکر واداشته و ناراحت کرده بود. پوشيدن بارانی در آن هوای گرم بود. اينکه چرا آن مرد بارانی به تن داشت، معمايی بود.

پرستون فکر کرد آن روز از صبح هوا آفتابی بود بنا بر اين پوشيدن بارانی شايد برای مخفی کردن چيزی باشد؟ از مانگو دوباره پرسيد: او چه پوشيده بود؟ تو او را زير نور چراغ و از نزديك ديدی؟ مانگو که در حال خارج شدن بود گفت: يك بارانی

تیره و بلند پوشیده بود. پرستون پرسید: و زیر آن؟ «چین چر» سوتی کشید و گفت: چکمه! حالا به خاطر می‌آورم، چکمه‌های مخصوص موتورسواری. پرستون گفت: یعنی با موتور آمده‌است؟ و بی‌درنگ با رادیو به افراد تیم گفت: به گوش باشید. غیر از خیابان کامپتون پای پیاده تمام خیابانهای اطراف را جستجو کنید. ما دنبال يك موتورسیکلت هستیم که در همین حوالی پارک شده و موتورش گرم است.

پرستون پیش خود فکر کرد مسئله این است که ما نمی‌دانیم او چه مدت در خانه خواهد ماند؟ آن‌گاه با تلفن به لن استوارت اطلاع داد که در صورت پیدا شدن موتورسیکلت يك فرستنده روی آن نصب کنند. او همچنین گفت: سر پاسبان کشیک را خبر کن. وقتی مرد بارانی‌پوش از خانه خارج شود من و تیم هاری او را دنبال خواهیم کرد. تو با افراد همان‌جا بمان و مراقب یونانیها باش چون يك ساعت بعد از رفتن ما پلیس می‌تواند داخل خانه شود و یونانی‌ها را دستگیر کند. لن استوارت در ایستگاه پلیس موضوع را با تلفن به سر پاسبان کشیک اطلاع داد.

بیست دقیقه بعد یکی از افراد گزارش داد که موتورسیکلت را پیدا کرده است. او در گزارشش توضیح داد که موتور بزرگ و مارک «بی.ام.و» دارد. در بالای خیابان «کوئین»<sup>۳</sup> پارک شده و موتور و انگوز آن گرم است. او اضافه کرد که عقب موتور يك صندوق دارد که درش قفل است. در طرفین و عقب موتور دو عدد خورجین با در باز دیده می‌شود.

پرستون شماره موتور را پرسید. گزارش‌دهنده شماره موتور را به لن استوارت داد و او بعد از چند دقیقه اطلاع داد که سند موتور به نام «دونکان رامس» در دورچستر صادر شده است. پرستون پیش خود گفت: یا موتور سرقت شده، یا شماره آن جعلی، یا اینکه آدرس را عوضی داده است. سرانجام مورد سوم درست

## فردريك فورساي٢ / ۳۸۳

بود يعنى صاحب موتور آدرس عوضى داده بود. به مأمور يا بنده موتورسيكلت دستور داده شد كه يك جهت ياب در داخل خورجين موتور بگذارد و پس از روشن كردن آن از موتور دور شود. مأمورى كه اين كار را كرد از رانندگان بورگين شا بود. او پس از انجام كار پشت فرمان ماشينش نشست.

در اين هنگام پرستون كه اداره عمليات را به عهده داشت گفت: بسيار خوب، حالا ما تعويض را شروع مى كنيم. تمام راننده ها بروند سراغ ماشين هايشان. سه تن از افراد «لن استوارت» به سوى غرب خيابان حركت كنند، البته يكي، يكي و آرام برويد. بعد به افراد دور و برش نگاه كرد و گفت: هارى، تو اول افرادت را جمع و جور كن. برو و در ماشين بنشين. البته من هم با تو خواهم آمد. جين جر تو هم با ماشين عقبى بيا. در ضمن مانگو هم هر وقت برگشت با من خواهد آمد. افراد لن استوارت يكي يكي جاگزين افراد بورگين شا شدند. در تمام مدت پرستون دعا مى كرد مرد بارانى پوش ناگهان از خانه خارج نشود. پرستون خود آخرين فردى بود كه خانه روى استون را ترك كرد. او پيش از رفتن از افراد تشكر كرد و گفت اميدوار است كه تا سحر همه چيز تمام شود.

پرستون از باغچه عقبى وارد خيابان غرب شد. پنج دقيقه بعد بورگين شا و راننده اش به او پيوستند. آنها درون ماشينى كه در جاده «فولجامب»<sup>۱۴</sup> پارك شده بود نشستند. جين جر و بارنى نيز از ماشين دوم كه در خيابان «مارسدن»<sup>۱۵</sup> جنب «سالترگيت»<sup>۱۶</sup> متوقف بود آمادگى خود را اعلام كردند. بورگين شا به پرستون گفت: توجه دارى اگر اين موتورسيكلت مال او نباشد ما بدون قايق در دريا دست و پا خواهيم زد. در ماشين، بورگين شا کنار راننده و پرستون عقب ماشين نشسته بودند.

بورگين شا چشم به صفحه اى داشت كه مثل رادار عمل مى كرد.

روی صفحه يك نقطه مرتب روشن و خاموش می‌شد و محل فرستنده را روی صفحه رادار مانند مشخص می‌کرد. ماشین‌سومی هم همین دستگاه را داشت و آنها از دو نقطه می‌توانستند جسم متحرک را کنترل کنند. پرستون با ناراحتی و صدای بلند گفت: خیابانها خیلی خلوتند و در این شرایط تعقیب‌موتورسیکلت برای ما خیلی مشکل است. بویژه آنکه موتورسوار خیلی باهوش و زیرک است.

صدای رادیو صحبت آنها را قطع کرد. یکی از افراد لن استوارت گزارش داد که مرد بارانی‌پوش‌خانه را ترك کرده است. بقیه افراد هم حرکت مرد بارانی‌پوش را از خیابان کامپتون به سوی «بی.ام.و» تأیید کردند. سپس مرد بارانی‌پوش از حوزه دید آنها خارج شد. بعد یکی از رانندگان استوارت در خیابان «سنت مارگارت درایو»<sup>۱۷</sup> گزارش داد که او به طرف خیابان «کوئین» در حرکت است. مدت پنج دقیقه سکوت برقرار شد. در این مدت پرستون مرتب دعا می‌کرد. سرانجام سکوت شکست و رادیو گفت: حرکت کرد. بورگین‌شا از شدت هیجان روی صندلی بالا و پایین می‌پرید و این یکی از نادرترین حالات در حرفه این افراد است که امکان دارد رخ دهد. از لحظه‌ای که موتور حرکت کرد نقطه نورانی هم روی صفحه‌ها به حرکت افتاد. ماشین سوم گزارش کرد: هدف در حال حرکت است.

پرستون گفت: آماده باشید اما بگذارید يك مایل جلو بیفتند. نقطه نورانی نخست به سوی غرب و پس از آن به سوی شرق و مرکز چسترفیلد پیش می‌رفت. وقتی به میدان «لرد زمیل»<sup>۱۸</sup> نزدیک شد ماشینها شروع به تعقیب وی کردند. هنگامی که ماشینها به میدان رسیدند جای شك نبود که موتورسوار به سوی «مانسفیلد» و «نیوآرک»<sup>۱۹</sup> در حرکت است. فاصله تعقیب همان يك مایل بود. «جو»<sup>۲۰</sup> زیر لب گفت: حالا سعی کن ما را قال

## فردريك فورساي٢ / ٣٨٥

بگذاري حرامزاده! پرستون خيلى دلش مى‌خواست او به‌جاي موتور ماشين داشت چون قابليت مانور موتور خيلى زياد است و به راحتی مى‌تواند از راهبهاي فرعى و كنار خيابانها عبور كند. در حاليكه ماشين بايد در خط ترافيك حركت كند. به‌هرحال مهم اين بود كه مرد بارانى پوش نمى‌دانست تحت تعقيب است و به راهش ادامه مى‌داد. موتورسوار خيلى با احتياط و عالى مى‌راند و مرتكب خلاف نمى‌شد. او در اتوبان و به سوي نيوارك در حركت بود. درست پيش از نيوارك ايستاد. پرستون دستور داد خيلى سريع توقف و چراغها را خاموش كنند. ماجرا اين بود كه پتروفسكى مى‌خواست ببيند تحت تعقيب است يا نه؟ در اين حال يك كاميون از مقابلش گذشت و به سوي نيوارك رفت. پتروفسكى پس از پنج دقيقه توقف دوباره سوار موتور شد و به سوي جنوب شرقى حركت كرد. تعقيب‌كنندگان وقتى نقطه نورانى را در حركتديدند دوباره به‌راه افتادند. اما سعى داشتند كه فاصله همان يك مايل باشد. تعقيب با «ريور ترنت»<sup>٢١</sup> كه چراغهاي كارخانه تصفيه شكر سمت راست آن پيدا بود و سپس تا داخل نيوارك ادامه يافت.

ساعت سه صبح بود و آنها همچنان علامت را روي صفحه رادار مانند خود مى‌ديدند. تا اينكه نقطه نورانى از حركت ايستاد در حالى كه فاصله ماشينها با او نيم مايل بيشتر نبود. در اين لحظه «جو» ناگهان ترمز كرد و گفت: از سمت راست ما رفته و فاصله اش مرتب زياد مى‌شود. پرستون بى‌درنگ دستور داد برگردند و دوباره او را زير كنترل گرفتند. اين بار مسير آنها «سلي فورده»<sup>٢٢</sup> بود.

پليس چسترفيلد در ساعت دو و بيست و پنج دقيقه به خانه يوناني‌ها حمله كرد. افراد حمله‌كننده ده نفر بودند كه دو تن

آنها به نیروی مخصوص تعلق داشتند. آنها اگر ده دقیقه زودتر رفته بودند می‌توانستند دو برادر را غافلگیر کنند ولی از بد-شانسی وقتی یکی از مأموران ویژه به سوی در می‌رفت، در باز شد. این طور که معلوم بود می‌خواستند برای فرستادن سیگنال با فرستنده از خانه خارج شوند. اندریاس که برای روشن کردن ماشین از خانه خارج می‌شد با دیدن پلیس عقب‌گرد کرد و با «اسپریدون» که فرستنده همراهش بود به داخل گریختند و در را بستند. پلیس‌ها بلا درنگ به سوی در حمله بردند. با شکستن در «آندریاس» که نزدیک آن بود به زمین افتاد. اما به سرعت از جا برخاست و مثل ببر شروع به جنگیدن کرد. سرانجام دو تن از مأموران ناچار شدند با زور او را روی زمین دراز کنند. مأموران پس از جستجوی سریع طبقه اول وقتی مطمئن شدند کسی از خانه خارج نشده است به طبقه بالا رفتند و آنجا را گشتند و بالاخره اسپریدون را در اتاق زیر شیروانی پیدا کردند. فرستنده در کنارش و کف اتاق دیده می‌شد در حالی که چراغ قرمز آن به نشانه فرستادن سیگنال هنوز روشن بود. اسپریدون بدون مقاومت به همراه آنها پایین آمد.

در «من ویت‌هیل»<sup>۳۳</sup>، مرکز مخبرات، درست ساعت دو و پنجاه و هشت دقیقه صبح روز پنجشنبه یک سیگنال دریافت و آن را ثبت کردند. این بار مثلث درست بود و نقطه سوم انتهای غربی شهر چسترفیلد را معرفی کرد آنها بی‌درنگ به پلیس خبر دادند. سر پاسبان «رابین کینگ»<sup>۳۴</sup> به «من ویت‌هیل» اطلاع دادند که او را گرفته‌ایم.

در مسکو اپراتور رادیو گوشی را از گوش برداشت و به سوی ثبت‌کننده نگاه کرد و گفت: ضعیف ولی واضح است. ثبت‌کننده پس از نوشتن مقداری کلمات بی‌معنی از کار ایستاد. افسری که



## فردريك فورسايت / ۳۸۷

کنار دستگاه ایستاده بود آن را جدا کرد و به دستگاه کشف رمز داد. پس از آن کامپیوتر پیام را خیلی واضح بیرون داد. افسر پس از خواندن پیام لیخندی زد سپس گوشی را برداشت و شماره‌ای را گرفت. او نخست خود را معرفی کرد و شماره رمزش را گفت و بعد اعلام داشت: «آاورورا» شروع شد...!

پس از نیوآرک، خارج شهر مسطح بود و باد شدیدی می‌وزید: موتورسوار وارد «لینکلن شایر»<sup>۲۵</sup> شد. علامت قوی و روشن روی صفحه پرستون و افرادش را به دنبال او هدایت می‌کرد. در جنوب شرقی «سلی فورد» پتروفسکی بار دیگر ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. دو ماشین تعقیب‌کننده با فاصله یک مایل او را زیر نظر داشتند. پس از حرکت دوباره نقطه نورانی آنها هم به حرکت درآمدند. در دهکده «سوترتون» برای یک لحظه آنها بر سر دوراهی قرار گرفتند چون به طرف خارج شهر دو جاده وجود داشت. حدود چند دقیقه طول کشید تا آنها فهمیدند او به سوی «نورفولک» می‌رود و همین مدت فاصله آنها را به سه مایل رساند. آنها پس از طی دو خیابان، از راه جاده کمربندی به سوی «دان هم-مارکت»<sup>۲۶</sup> رفتند و به تعقیب ادامه دادند. «جو» غرغرکنان گفت: کدام جهنمی می‌رود؟ پرستون در پاسخ جو به آرامی گفت: او به طور یقین در آنجا پایگاهی دارد. مواظب باش خوب تعقیبش کنی. سمت چپ آنها افق کم‌کم رنگ می‌گرفت و درختان اطراف اتوبان آرام آرام چهره اصلی خود را می‌یافتند. جو چراغهای بزرگ ماشین را خاموش کرد و فقط چراغهای کوچک روشن بود. در قسمت جنوبی چراغها کم‌کم نورشان کاهش می‌یافت. صفهای طویل اتوبوس به چشم می‌خوردند که از اطراف و اکناف شهر برای راه‌پیمایی صلح آمده بودند. دیگر تظاهرکنندگان هم با ماشینهای شخصی، موتورسیکلت، دوچرخه و بعضیها پای پیاده

در حال نزدیک شدن بودند... صفهای تظاهرکنندگان با پلاکاردهایی در دست از شهر بیرون آمده بودند و آرام به سوی تقاطع «ایکس ورث»<sup>۲۷</sup> می‌رفتند. از زیادی جمعیت اتوبوسها قادر به حرکت نبودند. آنها کنار جاده پارک کرده بودند و مسافران پر هیاهوی خود را پیاده می‌کردند. در آن لحظات صبحگاهی انتظامات مشغول سر و سامان دادن به صفهای راه‌پیمایان بود. پلیسهای ناحیه «سوفولک» سوار بر موتورهایشان راه‌پیمایان را زیر نظر داشتند.

در لندن هنوز چراغها روشن بودند و سربرنارد همینگز پس از اطلاع از شروع عملیات تعقیب در چسترفیلد به همراه هارکورت اسمیت به اتاق رادیو در زیرزمین ساختمان خیابان کورک رفتند. سر نیگل آروین هم آن موقع به میل خودش به سنتینل هاووس رفت. در زیرزمین «سنتینل هاووس» خانم بلاوین حدود نصف طول شب را به قطعه عکسی که از مرد بارانی پوش برداشته بودند نگاه می‌کرد. خانم بلاوین فقط به درخواست شخص سر نیگل حاضر شد آن موقع شب آنجا باشد. سر نیگل هنگام ورود خانم بلاوین با دسته گلی از او استقبال کرد. سر نیگل می‌دانست که بلاوین به خاطر او هر کاری می‌کند. بلاوین با دیدن عکس بلادرنگ گفت: او هرگز در انگلستان نبوده است. او پس از یک ساعت دقت روی عکس به سوی بایگانی قسمت خاورمیانه رفت. حدود ساعت چهار صبح بود که عکس را شناسایی کرد. مشابه همین عکس را شش سال پیش در یکی از برنامه‌های اعانه «موساد» اسرائیل برداشته بودند. آن زمان موساد هم از هویت اصلی او آگاهی کامل نداشت و فقط از روی سوءظن عکس را برداشته بود. عکس توسط یکی از افراد موساد، در یکی از خیابانهای دمشق برداشته شده بود. آن موقع او خود را «تیموتی

## فردريك فورساي٢٨ / ٣٨٩

دانلی<sup>٢٨</sup> بازار یاب شرکت «واتر فورد کریستال»<sup>٢٩</sup> معرفی کرده بود. موساد بر پایه حس ششم از او عکس گرفت و موضوع را با مأموران خود در «دوبلین»<sup>٣٠</sup> در میان گذاشت «تیموتی دانلی» وجود داشت اما در دمشق نبود. وقتی این موضوع آشکار شد صاحب عکس ناپدید شد و دیگر هیچ وقت ظاهر نشد.

بلادوین گفت: خودش است. در مقایسه، گوشه‌های صاحب دو عکس یکی بودن را ثابت می‌کرد. فقط لازم بود در عکس جدید کلاه سرش می‌گذاشتند و با آن مقایسه می‌شد. سر نیگل با تلفن جریان را به اتاق مخابرات خیابان کورک اطلاع داد و گفت: راهمان درست است برنارد. ما می‌توانیم یک کپی از عکس را برایت بفرستیم.

آنها حدود شش مایلی «کینگز لین»<sup>٣١</sup> او را گم کردند. ماشین‌های تظاهرکنندگان به سوی جنوب «دان هم مارکت» در حرکت بود. مقارن رسیدن تظاهرکنندگان علامت روی صفحه نخست به تدریج و سپس یکباره محو شد. در این حال جهت آن شرق بود. پرستون با نگاه به نقشه جاده گفت: او به سوی «تت فورد» رفت. از همین جا به سمت چپ برو. با این کار پس از چند لحظه وضع دوباره عادی شد و علامت روی صفحه آمد. از آن به بعد تعقیب خیلی آرام و در میان درختان متراکم تا تت فورد ادامه داشت. آنها به بالای تپه «گلاسکو» رسیدند. آنها از روی تپه می‌توانستند بازار قدیمی را که زیر پایشان قرار داشت ببینند.

در این لحظه جو گفت: او دوباره توقف کرد. آن‌گاه خود جو هم ایستاد. موتورسوار می‌خواست یک بار دیگر مطمئن شود که تحت تعقیب نیست. جو گفت: او این کار را همیشه در محیط باز انجام می‌دهد. پرستون پرسید: او حالا کجاست؟ جو با نگاه به

صفحه مدرج گفت: درست وسط شهر، جان.  
غیر از جاده‌ای که آنها در آن بودند پنج جاده دیگر هم از  
تت‌فورد منشعب می‌شد. پرستون خمیازه‌ای کشید و گفت: ده  
دقیقه به او فرصت می‌دهم. طی این مدت علامت ثابت بود. پس  
از گذشت ده دقیقه پرستون از سوی دیگر ماشین دومی را جلو  
فرستاد پرستون میکروفون فرستنده را برداشت و گفت: خیلی  
خوب، فکر می‌کنم پایگاه او را پیدا کردیم، بنابراین عملیات را  
شروع می‌کنیم، هردو ماشین در مرکز شهر و در خیابان «ماگدالن»  
به هم رسیدند. در ساعت پنج و بیست و پنج دقیقه یک گاراژ  
مربع شکل را پیدا کردند. جو ماشینش را طوری نگه داشت که  
در گاراژ باز نشود. هیجان و ناراحتی از سیمای مردان تعقیب-  
کننده پیدا بود. جو گفت: او اینجاست. پرستون از ماشین بیرون  
آمد و بارنی و جین جر هم به او پیوستند. پرستون به جین جر  
گفت: آیا می‌توانی دستگیره آن در را شل کنی؟ جین جر به جای  
جواب، یک اهرم از جعبه ابزار ماشین برداشت و آن را زیر قفل  
در گذاشت. سپس با یک حرکت سریع قفل را شکست و با سر به  
پرستون علامت داد. با اشاره پرستون، جین جر با یک حرکت  
ناگهانی در گاراژ را باز کرد اما در جای خود میخکوب شد. تمام  
افراد تیم خیره شده بودند چون موتورسیکلت و کلاه و لباس  
موتورسواری آنجا بود. اما از خود موتورسوار نشانی نبود.  
بارگین‌شا با صدای بلند گفت: اوه خدای من او موتور خود را با  
ماشین عوض کرده است! در این لحظه جو «س خود را از پنجره  
بیرون آورد و گفت: «کورك». آنها عکسی از موتورسوار دارند  
می‌خواهند بدانند آن را کجا بفرستند؟ پرستون در پاسخ گفت:  
ایستگاه پلیس تت‌فورد. آن‌گاه به آسمان آبی و روشن خیره شد و  
زیر لب گفت: دیگر خیلی دیر است!

## فصل بیست و یکم

ساعت پنج صبح تظاهرکنندگان صفی به طول بیشتر از یک مایل در هفت ردیف تشکیل داده بودند. آنها از تقاطع خیابان «ایکسورث» به حرکت درآمدند. آنها به سوی دهکده «لیتل-فیکنهم»<sup>۱</sup> می‌رفتند تا از آنجا از راه یک جاده باریک به سوی پایگاه هوایی «هائینگتن» بروند. هوا آفتابی بود و تظاهرکنندگان خوشحال به نظر می‌رسیدند. اگرچه به نظر می‌رسید تظاهرات زود شروع شده است اما رهبران تظاهرات با این کار قصد داشتند در لحظه ورود موشکهای قاره‌پیمای «کروز» به پایگاه امریکا، حاضر باشند. به این خاطر بود که تظاهرات زود شروع شده بود و تظاهرکنندگان شمار می‌دادند، کروزنه، یانکی برو بیرون. سالها پیش پایگاه هائینگتن انگلستان مخصوص هواپیما-های بمب افکن «تورنادو»<sup>۲</sup> بود و جلب نظر نمی‌کرد. آن زمان فقط ساکنان روستاهای منطقه، صدای گوشخراش هواپیماها را تحمل می‌کردند. تصمیم مقامهای نظامی و کشوری برای اختصاص این پایگاه به استقرار موشکهای کروزنه مشکلات زیادی را به وجود آورد. «تورنادو»ها به اسکاتلند انتقال داده شدند. اما تظاهرکنندگان آرامش منطقه را بهم ریختند. بیشتر صف تظاهرکنندگان آن منطقه را زنها با عادات عجیب و غریب تشکیل می‌دادند. آنها در اطراف پایگاه کمپ‌هایی تشکیل داده بودند. تظاهرات بیشتر به آرامی صورت می‌گرفت، اما حالا شدید بود. تمام خبرنگاران

مطبوعات و رادیو تلویزیون برای تهیه گزارش حاضر بودند. خبرنگاران مرتب از صف اول تظاهرکنندگان فیلم و عکس تهیه می‌کردند. از پیشگامان صف تظاهرات دو نفر «اسقف»<sup>۳</sup>، پنج نماینده از هزاران اتحادیه مختلف، دو تن اعضای آکادمی علوم انگلستان و چند تن از مقامهای سرشناس دیگر بودند. پشت سر افراد سرشناس، صلح‌طلبان، اعتراض‌کنندگان متعهد و وظیفه‌شناس، نویسندگان، اعضای انجمن دوستان، دانشجویان، هواخواهان مارکسیست-لنینیست، مخالفان تروتسکی، افراد فعال حزب کارگر و به دنبال آنها بیکاران، همجنس‌بازان، پانک‌ها و غیره راه می‌پیمودند و شعار می‌دادند. تمام این جمعیت را فقط دو پلیس موتورسوار اسکورت می‌کردند.

پتروفسکی در ساعت پنج و پانزده دقیقه از ترفورد رد شد. او خیلی آرام می‌رفت که وارد جاده اصلی ایپسویچ شود و از آنجا به خانه‌اش برود. او تمام شب را بیدار مانده بود و حالا خیلی خسته به نظر می‌رسید... اما می‌دانست که در ساعت سه و نیم پیامش به مسکو مخابره شده است. آنها حالا می‌دانند که باید امیدوار باشند. پتروفسکی وارد «سوفولک» نزدیک «استون‌هال»<sup>۴</sup> شد. او پلیس موتورسواری را دید که کنار موتورش ایستاده بود. این موضوع برایش تازگی داشت چون بارها از این جاده عبور کرده و پلیسی ندیده بود. یک مایل بعد در «لایتل فی‌کنهم» تمام احساس‌های حیوانی او به‌کار افتاد و حالتی دفاعی پیدا کرد. دو دستگاه ماشین سفید پلیس را دید که کنار جاده پارک کرده بودند. کنار ماشینها، چند تن از افسران عالی‌رتبه پلیس را دید که با پلیس موتورسوار دیگر مشغول گفتگو بودند. وقتی پتروفسکی از کنار آنها گذشت به او فقط نگاهی کردند اما برای متوقف کردنش اقدامی نکردند. در «ایکس‌ورث تورپ»<sup>۵</sup> بود که به وسیله

3- Bishops

4- Eustonhall

5- Ixwirth Thrope

### فردريك فورسايت / ۳۹۳

يك پليس متوقف شد. او كه تازه از دهكده خارج شده بود و می-رفت كه به كليسای سمت راست دهكده نزديك شود، يك پليس موتورسوار را دید كه در وسط جاده رادیویی مقابل دهانش گرفته و صحبت می‌كند. پليس در همان حال به او علامت توقف داد.

پتروفسكى آرام از سرعتش كم كرد و دست راست خود را به داخل جای نقشه برد تا در صورت نیاز بتواند به موقع از زیر پولور پشمی خود هفت تير اتوماتيكش را خارج كند. اما با خود انديشيد اگر آن صحنه يك تله باشد و بخواهند او را دستگیر كنند باید از پشت سر هم افرادی در حال نزديك شدن باشند. اما پليس تنها بود و در آن اطراف هيچ كس ديگر نبود. پتروفسكى آن قدر از سرعتش كاست تا متوقف شد.

پليس بارانی پوش به سوی ماشين آمد و از پنجره اتومبيل سرش را به داخل آورد. پتروفسكى خود را در برابر صورتی گوشتالود و خیلی آرام و بی‌هيجان دید. پليس گفت: ممكن است خواهش كنم کنار جاده برويد و پارک كنيد؟ درست آن گوشه مقابل كليسا بایستيد، تا دچار دردسر نشويد.

پتروفسكى به فكر فرو رفت كه موضوع چيست و پرسيد آیا مشکلی پيش آمده است؟ پليس پاسخ داد خير، جاده بسته است و فكر می‌كنم به زودی باز شود. دروغ يا راست، او تصميم گرفت پليس را نكشد و منتظر بماند. بنابراین با سر رضایت داد و به سوی كليسا رفت و در مقابل آن پارک كرد. پتروفسكى از آئينه ماشين پليس را دید كه ديگر به او توجهی ندارد و می‌خواهد ماشين عقبی را متوقف كند. پيش خود گفت شايد ماشين عقبی تله باشد. اما متوجه شد كه آن ماشين هم فقط يك سر نشين دارد. ماشين عقبی هم پشت سر او پارک كرد. راننده ماشين پياده شد و گفت: چه خبره؟ چی شده؟

پتروفسكى صدای او را می‌شنيد. پليس پاسخ داد: مگر نشنيديد ايد؟ يك تظاهرات ضد امريكايی در جريان است. موضوع

را از تلویزیون اعلام کرده‌اند. راننده با دلخوری گفت: فکر نمی‌کردم تظاهرات به این جاده کشیده شود، آن هم در این موقع روز. پلیس گفت: خیلی طول نمی‌کشد، شاید حدود يك ساعت. در همین لحظه صف تظاهرکنندگان از سر پیچ پیدا شد. پتروفسکی با ناراحتی و نفرت از ماشین پیاده شد تا صحنه را بهتر تماشا کند. خیابان «ماگدالن» کم‌کم شلوغ می‌شد. چند لحظه پس از پیدا شدن علامت روی صفحه رادار مانند و یافتن تعقیب‌شونده، پرستون بارنی و ماشین سوم را برای درخواست کمک به ایستگاه پلیس «گرویلین» فرستاد. هم‌زمان با این کار به کمک رادیو با پلیس لندن تماس گرفت. اگرچه آن رادیو مطمئن نبود و در این موارد از وسیله دیگری استفاده می‌شد ولی این بار احتیاط را کنار گذاشت و با خود سر برنارد صحبت کرد. او گفت: من کمک و پشتیبانی کامل پلیس «نورفولک» و «سوفولک» را می‌خواهم. همچنین خیلی سریع به يك هلی‌کوپتر احتیاج دارم. وی اضافه کرد: اگر این کمکها نباشد تمام زحمتهای ما به هدر خواهد رفت.

نیم‌ساعت بعد را پرستون برای شناسایی منطقه شرق «انگلیا» صرف کرد. پس از پنج دقیقه يك پلیس موتورسوار تت‌فورد وارد محوطه جلو گاراژ شد. او موتورش را خاموش کرد و به سوی پرستون رفت. نخست کلاه خود را برداشت و پرسید: شما همان آقای هستید که از لندن آمده‌اید؟ آیا می‌توانم کمکی بکنم؟ پرستون در پاسخ پلیس گفت: آری به شرط اینکه شعبده‌باز باشی. در این موقع بارنی از ایستگاه پلیس برگشت و در حالی که عکس پتروفسکی را در دست داشت گفت: بیا جان، این هم عکس او. من وقتی با افسر نگهبان صحبت می‌کردم عکس رسید. پرستون عکس را که در دمشق برداشته بودند نگاه کرد و گفت: حرام‌زاده، اما صدایش در میان صدای دو هواپیمای «اف. ۱۱۱»



امريكايي محو شد و كسي نشنيد.

بارني كه کنار پرستون ايستاده بود پس از رفتن هواپيماها به پرستون گفت: گولهاي پر سر و صدائي هستند. پليس محلي كه در کنار آنها بود گفت: آنها هميشه از روي تاتفورد عبور مي‌كنند. البته پس از مدتي ديگر متوجه آنها نمي‌شوي و به صدائي آنها عادت مي‌كني. بارني گفت: فرودگاه لندن خود به تنهائي پر سر و صداست. اما هواپيماهاي تجارتي اين‌قدر پايين پرواز نمي‌كنند. همين‌قدر مي‌دانم كه من يكي نمي‌توانم اين‌جا زندگي كنم. پليس محلي كه داشت يك بسته شكلات را باز مي‌کرد گفت: تا موقعي كه آن بالا هستند براي من فرقي نمي‌كند، اما دلم نمي‌خواهد يكي از آنها سقوط كند چون آنها با خود بمب اتمي حمل مي‌كنند. پرستون آرام صورت خود را به طرف پليس برگرداند و گفت: چي گفتي؟

در خيابان كورك «ام.اى.پنج» خيلي سريع دست به كار شد. سر برنارد خودش به رؤساي آگاهي نورفولك و سوفولك تلفن كرد. رئيس آگاهي نورفولك هنوز خواب بود اما رئيس آگاهي ايسويچ به دليل برپايي تظاهرات كه حدود نيمي از ماموران را درگير کرده بود در دفتر كارش حضور داشت. براي ان هاركورت اسميت هم تلاش مي‌کرد يك هلي‌كوپتر پيدا كند. از دواير اطلاعاتي انگلستان دو قسمت آن هلي‌كوپترهاي مخصوص در «نورث هولت»<sup>٧</sup> كه خارج از لندن بود داشتند. در مواقع اضطراري مي‌توان هلي‌كوپتر خواست اما در شرايط عادي بايد از پيش مقدماتي طي شود. درخواست فوري و اضطراري قائم‌مقام مدير عامل سازمان بي‌درنگ مورد تصويب قرار گرفت و قرار شد نيم ساعت بعد يك هلي‌كوپتر پرواز كند و چهل دقيقه بعد در تاتفورد باشد. هاركورت پس از آگاهي از جريان با تلفن به سربرنارد اطلاع داد كه حدود هشتاد دقيقه ديگر هلي‌كوپتر آنجا

خواهد بود. سر برنارد که تلفنی با معاون آگاهی سوفولک صحبت می‌کرد پرسید آیا هلی‌کوپتر آماده پرواز دارند یا نه؟ و تأکید کرد که برای همان لحظه‌ها می‌خواهد. معاون آگاهی پس از چند لحظه گفتگو با دوستانش پاسخ داد: يك هلی‌کوپتر هم اکنون بر فراز «بری سنت ادmondz»<sup>۸</sup> در حال پرواز است. سر برنارد گفت: خواهش می‌کنم آن‌را به‌تت‌فورد بفرست تا یکی از افراد مرا سوار کند. موضوع خیلی مهم است و به امنیت کشور بستگی دارد. معاون آگاهی گفت هم اکنون دستورش را خواهم داد.

پرستون پلیس‌تت‌فورد را صدا کرد و نقشه را که روی کاپوت ماشین پهن کرده بود به او نشان داد و گفت: خواهش می‌کنم محل پایگاه‌های امریکا در این حوالی را به من نشان بده. پلیس با انگشت کلفتش روی نقشه اشاره کرد و گفت: قربان آنها به تقریب در تمام این اطراف هستند. در شمال نورفولک «اسکالتروپ»<sup>۹</sup>، در غرب «لیکن‌هیث»<sup>۱۰</sup> و «میلدن‌هال»<sup>۱۱</sup> و خارج از اینجا چیک‌سندز در بدفورد شایر. وی اضافه کرد البته آنها در این منطقه پرواز ندارند. و آخرین پایگاه آنها در «بنت‌واترز» در ساحل سوفولک نزدیک «وودبریج»<sup>۱۲</sup> است.

ساعت شش صبح بود که تظاهرکنندگان از مقابل کلیسای «آل‌سنت»<sup>۱۳</sup> و دو ماشینی که مقابل آن پارک شده بود گذشتند. پتروفسکی کنار ماشین خود ایستاده بود و قیافه‌اش خیلی آرام به نظر می‌رسید. افکارش درهم و معشوش بود به همین دلیل و بر اثر صدای تظاهرکنندگان متوجه هلی‌کوپتری که بالای سرش در پرواز بود نشد. راننده ماشین دوم که کنار پتروفسکی پارک کرده بود يك فروشنده و بازاریاب کارخانه بیسکویت‌سازی بود

## فردريك فورساي٣٩٧/

که از سمینار برمی‌گشت. او به پتروفسکی نزدیک شد و با اشاره به تظاهرکنندگان گفت: احمق‌ها! پتروفسکی با لبخند تأیید کرد و دیگر سخنی نگفت. اگر پتروفسکی کمی ذوق داشت باید به وضع خودش می‌خندید. چون: او در مقابل خانه خدا ایستاده بود در حالی که به خداوند ایمان نداشت. در کشوری بود که می‌خواست نابودش کند. در کنار مردی ایستاده بود که از او نفرت داشت، و به صفهای تظاهرکنندگان می‌نگریست و به شعارهای آنها با احساس گوش می‌کرد اما اگر مأموریت او با موفقیت رو به رو می‌شد تمام خواسته‌های تظاهرکنندگان هم برآورده می‌شد.

پرستون محل پنج پایگاه هوایی امریکا را روی نقشه علامت‌گذاری کرد. آن‌گاه با بررسی نقشه پیش خود گفت: اگر من به عنوان يك مأمور غیرقانونی با حمایت کامل در يك کشور خارجی می‌خواستم مأموریتی انجام دهم آیا خود را در يك شهر بزرگ مخفی می‌کردم یا يك شهر کوچک؟ پس از این تجزیه و تحلیل از روی نقشه تمام مناطق مسکونی و شهرهای آن نواحی را بررسی کرد. سپس با دقت روی خط‌سیر موتور سوار متوجه شد که تمام مسیر در سمت جنوب شرقی طی شده است.

روی نقشه يك خط از «میدلندز» به ترفورد کشید و خط را در جهت جنوب شرقی ادامه داد. خط درست به ایپسویچ منتهی شد! در ضمن متوجه شد که پایگاه هوایی امریکا «بنت‌واترز» در دوازده مایلی ایپسویچ قرار دارد. او همچنین به یاد آورد که آن پایگاه ویژه بمب‌افکن‌های «اف. پنج» است که به بمب‌اتمی مجهزند. پشت سر پرستون رادیوی پلیس به صدا درآمد و یکی از افراد به سوی آن رفت و صحبت کرد. پس از مکث کوتاهی گفت: يك هلی‌کوپتر از جنوب به این سو می‌آید. پرستون گفت: هلی‌کوپتری است که من خواسته‌ام. پلیس گفت کجا می‌خواهی بنشینند؟ پرستون پرسید: در این اطراف آیا جایی برای نشستن

هلی کوپتر هست؟ پلیس گفت: در خیابان «دان کستل»<sup>۱۴</sup> يك ميدان هست که ما آن را «میدوز»<sup>۱۵</sup> می‌نامیم. پرستون گفت بگو آنجا بنشینند.

پلیس به افرادی که بعضی از آنها در حال چرت زدن بودند گفت: خوب بچه‌ها ما به «میدوز» می‌رویم. پرستون از مأمور پلیس پرسید: اگر می‌خواستی با ماشین از ترفورد به ایپسویچ بروی کدام راه را انتخاب می‌کردی؟

مأمور پلیس بدون کوچکترین اشاره‌ای به نقشه گفت: من از اتوبان «۱۰۸۸-آ»<sup>۱۶</sup> مستقیم به «ایکس‌ورث» و از راه «۴۵-آ»<sup>۱۷</sup> از «المزول»<sup>۱۸</sup> به ایپسویچ می‌رفتم. پرستون گفت من هم همین کار را خواهم کرد. فقط امیدوارم که موتورسوار نیز همین مسیر را انتخاب کرده باشد و در ادامه صحبت افزود: می‌خواهم تو اینجا بمانی و تحقیق کنی که آیا ماشین او را دیده‌اند؟ و اگر دیده‌اند شماره ماشین را می‌دانند؟ شماره ماشین برای ما خیلی اهمیت دارد.

هلی کوپتر در نزدیکی میدان «میدوز» نشسته و منتظر بود. پرستون از ماشین پیاده شد. يك رادیو برداشت و به هاری بورگین‌شا گفت: تو اینجا بمان. این تیری است که در تاریکی رها می‌کنیم. او شاید مایلها از اینجا دور شده و حدود پنجاه دقیقه از ما جلوتر است. من تا ایپسویچ می‌روم. شاید از آن بالا چیزی دیدم و گرنه باید منتظر شماره ماشین باشیم. اگر پلیس ترفورد چیزی پیدا کرد به من اطلاع بده.

پس از این مکالمه در حالی که خم شده بود شروع به دویدن کرد. از زیر ملخ‌های هلی کوپتر رد شد و با نشان دادن کارت شناسایی در کابین آن نشست. پرستون هنگام پرواز به خلبان گفت: مثل اینکه خیلی سریع آمدی؟ خلبان پاسخ داد: من در حال

پرواز بودم که به من مأموریت دادند پیش شما بیایم.  
هلی کوپتر از تت فوردد دور شد. خلبان پرسید: کجا می‌خواهی بروی؟ پرستون گفت: آه هزار و هشتاد و هشت. خلبان گفت می‌خواهی تظاهرات را ببینی؟ پرستون گفت: کدام تظاهرات؟ خلبان طوری به پرستون نگاه کرد، درست مثل اینکه تازه از کره مریخ آمده است! هلی کوپتر طوری قرار گرفت که پرستون تظاهرات را ببیند. خلبان گفت: تظاهرکنندگان به «نیروی هوایی سلطنتی»<sup>۱۹</sup> رفته‌اند. این موضوع را تمام روزنامه‌ها و رادیو-تلویزیون پیشتر اعلام کرده بودند. و پرستون در دو هفته پیش تمام اخبار را دیده و شنیده بود. تنها مطلبی را که نمی‌دانست این بود که پایگاه در جاده «آه هزار و هشتاد و هشت» و بین تت-فوردد و ایکس ورث واقع شده است. سی ثانیه دیگر او می‌توانست از نزدیک ببیند. سمت راست او خورشید داشت باندهای پایگاه را کم‌کم روشن می‌کرد. یک هواپیمای غول‌پیکر «گالاکسی» امریکایی آرام آرام می‌رفت که توقف کند. تمام دروازه‌های خارج پایگاه وسیله افراد پلیس سوفولک محافظت می‌شد و صدها تن از افراد پلیس پشت به تورهای سیمی پایگاه و رو به تظاهرکنندگان مراقب ایستاده بودند. گروهی از تظاهرکنندگان با سر و صدای زیاد از جلو صف محافظان به سوی جاده آه هزار و هشتاد و هشت برگشتند و رو به جنوب غرب به سوی تقاطع ایکس ورث به حرکت درآمدند. پرستون می‌توانست درست زیر پایش دهکده کوچک «فی کن هم» و کمی دورتر دهکده «هونینگتن»<sup>۲۰</sup> را ببیند. در این قسمت، انبوه تظاهرکنندگان بیشتر از هر جا بود که به سوی پایگاه می‌رفتند. در جاده بالای دهکده «هونینگتن» یک صف طولانی از ماشینهای پارک شده دیده می‌شد که رانندگان آنها نمی‌دانستند جاده بسته است، یا فکر می‌کردند پیش از شروع تظاهرات می‌توانند از آن محل بگذرند. آنجا دست‌کم حدود یکصد

خودرو پارک شده بود... اندکی پایینتر در وسط صفمهای تظاهرکنندگان سقف دو سه ماشین دیده می‌شد که رانندگان آنها آخرین لحظه‌ها رسیده بودند و نتوانستند خود را به تقاطع ایکس-ورث برسانند. چند ماشین در ایکس‌ورث تورپ و دو ماشین در مقابل کلیسا دیده می‌شدند. پرستون یا دیدن ماشینهای ایستاده بویژه ماشینهای پارک شده مقابل کلیسا با خود نجواکنان گفت: یعنی ممکنه؟!

والری پتروفسکی پلیسی را که به وی دستور توقف داده بود، دید که به سویش می‌آید. آنجا صف تظاهرکنندگان داشت کم می‌شد و به تقریب انتهای صف به آنجا رسیده بود. پلیس گفت: متأسفم این قدر طول کشید، قربان. این طور که معلوم است در تخمین تعداد آنها اشتباه شده بود.

پتروفسکی با حالتی معصومانه پاسخ داد: چه می‌شود کرد؟ من کمی احمق بودم که فکر می‌کردم به موقع عبور خواهم کرد. پلیس گفت: چند ماشین مثل شما گرفتار شده‌اند. به هر حال دیگر خیلی طول نمی‌کشد. شاید حدود ده دقیقه. پس از تظاهرکنندگان کامیونها و استیشن‌های روزنامه‌نگاران و خبرنگاران تلویزیون خواهند رسید. به محض عبور آنها جاده را باز می‌کنیم. درست بالای سر آنها يك هلی‌کوپتر پلیس چرخ‌زد و گذشت. پتروفسکی افسر کنترل‌کننده ترافیک را دید که با رادیو مشغول صحبت است.

پرستون پرسید: هاری صدای مرا می‌شنوی؟ جواب بده هاری. هاری گفت: می‌شنوم. جان پرستون که کنار در هلی‌کوپتر نشسته بود سعی کرد با هاری پورگین‌شا تماس بگیرد. صدای هاری با پارازیت برگشت: من هاری هستم، صدای ترا می‌شنوم. پرستون گفت: در این‌جا تظاهرات علیه موشکهای کروزد در جریان است. امکان اینکه مرد مورد نظر ما در این میان گیر کرده باشد... يك

## فردريك فورسايت / ۴۰۱

لحظه صبر کن. پرستون با توجه به ماشین‌های مقابل کلیسا از هاری پرسید چه مدتی است که این تظاهرات برقرار است؟ هاری پاسخ داد: حدود يك ساعت. پرستون پرسید: آنها چه وقت جاده را در ایکس‌ورث بسته‌اند؟ افسر کنترل‌کننده ترافیک که پشت سر پرستون بود گفت: از پنج و بیست دقیقه. پرستون نگاهی به ساعتش کرد، شش و بیست و پنج دقیقه را نشان می‌داد بنا بر این گفت: هاری بی‌درنگ از «آ-صد و سی و چهار»<sup>۲۱</sup> به «بری سنت ادموندز» و از آنجا از راه «آ-چهل و پنج» به تقاطع آ-هزار و هشتاد و هشت در «المزول» بیا. من آنجا منتظرت هستم. از پلیس آنجا بخواه ترا اسکورت کند و به جو بگو طوری رانندگی کند که در همه عمر نکرده باشد...!

پس از این مکالمه، پرستون دستی به شانه خلبان زد و گفت: مرا به المزول ببر و جایی نزدیک تقاطع جاده پیاده‌ام کن. طی آن مسیر از راه هوا فقط پنج دقیقه طول کشید. هنگامی که آنها از روی تقاطع ایکس‌ورث و عرض آ-چهل و پنج می‌گذشتند، پرستون می‌توانست صف طولانی اتوبوسهای پارک‌شده را ببیند. اتوبوسهایی که راه‌پیمایان را به آن منطقه خارج از شهر آورده بودند. طی دو دقیقه پرستون توانست از آ-چهل و پنج بگذرد و از راه خیابان ادموندز به سوی ایپسویچ پرواز کند. خلبان چرخ‌های زد و کوشید جایی برای فرود پیدا کند. چشم خلبان در نزدیکی خیابان یک‌هزار و هشتاد و هشت به حاشیه چمن‌زاری افتاد که با يك راه باریک به آ-چهل و پنج می‌رسید. خلبان اعلام کرد: این چمنها ممکن است آبدار باشند؟ و به پرستون گفت: من پایین می‌آیم در دو سه پایی به زمین مانده تو می‌توانی از هلی-کوپتر بیرون بپری. پرستون موافقت خود را با نظر خلبان اعلام کرد و به پلیس یونیفورم پوش که کنارش نشسته بود گفت کلاهت را بردار و با من بیا. پلیس با حالت اعتراض گفت: این کار من

نیست. کار من کنترل ترافیک است. پرستون در پاسخ گفت: به همین دلیل می‌خواهم که همراه من بیایی. راه بیفت برویم. آن‌گاه از ارتفاع دو سه پایی روی علفهای بلند پرید.

گروهبان پلیس هم که کلاهش را محکم گرفته بود به دنبال او بیرون پرید. خلبان پس از رفتن پرستون و پلیس محل را ترک کرد و به سوی ایپسویچ و پایگاهش به پرواز ادامه داد. پرستون از جلو و گروهبان به دنبالش به زحمت عرض چمن را طی کردند پس از عبور از نرده وارد جاده آ - هزار و هشتاد و هشت شدند و یکصد یارد جلوتر به آ - چهل و پنج رسیدند. در تقاطع این دو جاده موج تظاهرکنندگان را دیدند که به سوی ایپسویچ می‌رفتند. گروهبان پلیس از پرستون پرسید: حالا چی؟ پرستون در پاسخ گروهبان گفت: حالا تو این‌جا می‌مانی و ماشینهای را که از جاده جنوبی به این سو می‌آیند متوقف می‌کنی و از آنها می‌پرسی که از جاده شمالی «هونینگتن» عبور کرده‌اند یا نه؟ اگر آنها از قسمت جنوبی تقاطع ایکس‌ورث آمده بودند راه بده بروند. در این واریسی هر وقت نخستین ماشینی را که از مسیر تظاهرات می‌آید دیدی به من اطلاع بده. سپس به سوی جاده آ-چهل و پنج سرازیر شد. نگاهی به سمت راست و خیابان «بری‌اموندز» کرد و از هاری بورگین‌شا خواست که پیشش بیاید.

ماشینهایی که از جنوب می‌آمدند به پلیسی که آنها را متوقف می‌کرد می‌گفتند از جاده جنوبی و محل تظاهرات می‌آیند. بیست دقیقه بعد پرستون پلیس موتورسوار تت‌فورد را دید که آژیرکشان راه خود را باز می‌کند و به سوی او می‌آید. دو ماشین مراقب هم به دنبالش هستند. موتورسوار و خودروها در مدخل جاده آ - هزار و هشتاد و هشت به شدت ترمز کردند. پلیس موتورسوار نقاب خود را از مقابل صورت برداشت و به پرستون گفت: امیدوارم بدانید که چه می‌کنید؟ پرستون از پلیس موتورسوار که افرادش را رسانده بود تشکر کرد. و به دو ماشین‌افرادش



## فردريك فورسايٲ / ٣٠٣

دستور داد چند يارد بالاتر در دومين جاده باريك توقف كنند. آن‌گاه خطاب به جو در حالي كه ماشيني را به او نشان مي‌داد گفت: ماشينت را بزن به آن ماشين جو با تعجب پرسيد: چكار كنم؟ پرستون تكرر كرد و افزود: البته آن‌قدر شديد نزن كه ماشين از كار بيفتد فقط به قسمي كه ماشين بچرخد. دو تن مأمور پليس با تعجب تماشا مي‌كردند كه جو دستور پرستون را اجرا كرد و ماشيني كه از جو ضربه خورده بود شاهراه را بند آورد. سپس پرستون به راننده ديگر دستور داد ماشينش را پانزده يارد دورتر ببرد. آن‌گاه به راننده گفت بيرون بيا و به جوانها گفت كمك كنيد آن را به پهلو بخوابانيم. با هفت مرتبه هل‌دادن ماشين ام. ١٥ برگردانده شد. پس از اين عمل، پرستون از سنگ‌چين پر علف کنار جاده يك سنگ برداشت و آن را محكم به شيشه پنجره ماشين جو كوويد، به طوري كه شيشه به صورت انبوهي از كريستان درآمد. بعد چند مشت از كريستالها را وسط جاده پخش كرد. بعد رو به چين‌جر كرد و گفت: روي جاده دراز بکش، درست نزديك ماشين جو. سپس به بارني گفت كه از كاميون يك پتو بياورد و روي بدن جو بگذرد. وقتي كار بارني تمام و چين‌جر وسط جاده و زير پتو پنهان شد پرستون گفت: بسيار خوب بقيه برويد پشت سنگ‌چين و مخفي شويد. آن‌گاه دو پليس مأمور را صدا كرد و به يكي گفت: گروهبان اين‌جا تصادف موحشي رخ داده است. از تو مي‌خواهم کنار جسد بايستي و عبور ترافيك را از کنار جسد تنظيم و كنترل كني. به پليس دومي كه يك افسر بود گفت: از موتور پياده شو و ترافيك را طوري هدايت كن كه آهسته نزديك شوند و به آرامي به سوي جسد بيايند.

دو پليس مأمور دستور داشتند با افرادی كه از لندن آمده‌اند همكاري كنند، حتى اگر آنها به نظرشان ديوانه باشند. پرستون روي چمن‌زار نشست و دستمالي را روي صورت و بيني خود به شكلي گرفت كه تصور شود در اثر تصادف صدمه ديده و از

بینی‌اش خون می‌آید. هیچ اتفاق یا موردی مثل يك جسد افتاده در جاده رانندگان عابر را وادار به احتیاط و کاستن او سرعت نمی‌کند. تا آنجا که هنگام عبور سر خود را از پنجره بیرون می‌آورند و به جاده و جسد نگاه می‌کنند. پرستون اطمینان یافت جسد به شکلی در جاده قرار گرفته است که ماشینهای سرازیر شده از جاده آهزار و هشتاد و هشت، باید از کنار آن عبور کنند. سرگرد والرئ پتروفسکی هفدهمین ماشین بود که مثل بقیه رانندگان وقتی به کنار جسد رسید با حرکت دست پلیس از سرعتش کاست و به آرامی از کنار جسد عبور کرد. روی چمن‌زار پرستون در حالی که چشمانش نیمه باز بود، قیافه پتروفسکی را پشت فرمان با عکسی که در دست داشت مقایسه می‌کرد. و از فاصله دوازده پایی او را زیر نظر داشت. و دید که به سوی جاده آ - ۴۵ پیچید و پس از لحظه‌ای مکث به خاطر ترافیک، راه ایپسویچ را در پیش گرفت. دو راننده و مراقبان که به دستور پرستون مخفی شده بودند با صدای او پیش آمدند. راننده يك ماشین رهگذر وقتی دید که جسد با سرعت از زیر پتو برخاست و به دیگران کمک می‌کند سخت در شگفتی و حیرت شد. آنها دوباره ماشین‌های را که معلق کرده بودند، روی چهار چرخ برگرداندند. جو پشت ماشین خود نشست و از چمن‌زار بیرون آمد. بارنی پیش از سوار شدن با دست گل و لای روی چراغهای ماشین را پاک کرد. بورگین‌شا هم به جای يك عدد، سه عدد قرص نعنا در دهان گذاشت. آن‌گاه پرستون به پلیس موتوسوار نزدیک شد و ضمن تشکر از او گفت: بهتر است که به تت‌فورد بازگردد. به گروه‌بان پلیس گفت: با یونیفورمی که به تن داری می‌ترسم ترا همراه ببرم. برای کمکی که به ما کردی خیلی سپاسگزارم. سپس دو ماشین «ام. ۱۵» به طرف جاده آ-چهل و پنج حرکت کردند و از آنجا به سمت چپ و جاده ایپسویچ رفتند. راننده‌ای که از دیدن جسد افتاده در جاده که ناگهان برخاسته بود، هنوز

## فردريك فورسايت / ۳۰۵

در شگفتی بود از پلیس پرسید: آیا برای تلویزیون فیلم تهیه می‌کنند؟ پلیس پاسخ داد: امکان دارد. و بعد از راننده خواهش کرد چنانچه برایش مقدور است او را تا ایپسویچ ببرد.

انبوه ماشینهایی که به سوی ایپسویچ در حرکت بودند، برای دو ماشین مراقب پوششی بود که به‌طور متناوب ماشین پتروفسکی را زیر نظر داشته باشند. بویژه هرچه به‌شهر نزدیکتر می‌شدند، ترافیک فشرده‌تر می‌شد. آنها از ویتون عبور کردند و وارد شهر شدند. اما کمی به شهر مانده ماشین تعقیب‌شونده نخست مستقیم به سمت خیابان شوالیه پیش رفت و بعد با یک چرخش به سمت پل «هندفورد» که رودخانه «ارول»<sup>۲۲</sup> را قطع می‌کرد پیچید و پس از آن باز هم چرخید. در این هنگام جو گفت دوباره وارد از شهر خارج می‌شود. در این حال پنج ماشین او را تعقیب می‌کردند. این وضع ادامه داشت تا وارد جاده «بلستد»<sup>۲۳</sup> شدند و ایپسویچ را به سمت جنوب ترک کردند. ناگهان ماشین مورد تعقیب وارد یک مجموعه ساختمانی شد. پرستون خیلی جدی به جو هشدار داد و گفت مواظب باشید، او حالا نباید ما را ببیند و به ماشین دوم هم دستور داد در تقاطع جاده بلستد توقف کند. تا در صورت بازگشت شکار، آن را تعقیب کند. جو در تعقیب پتروفسکی به آرامی وارد محوطه یک مجتمع ساختمانی متشکل از هفت ساختمان به نام «هیز» شد. به دنبال جو بقیه ماشینهای تعقیب‌کننده وقتی به چری هیز کلوز رسیدند که تعقیب شونده جلو یک خانه کوچک وسط خیابان توقف کرد. او داشت از ماشین پیاده می‌شد که پرستون به جو دستور داد توقف کند و خود را از دید او دور نگه دارد. در این هنگام پرستون به هاری گفت: کلاهت را به من بده و ببین در داشبورد ماشین آیا یک گل قرمز پارچه‌ای و نوار مانند هست یا نه؟ هاری در پاسخ گفت: بله، دو هفته است

که این گل در داشبورد است یعنی از همان موقعی که افراد تیم به کمک آن به خانه روی‌آستون رفت و آمد می‌کردند.

پرستون گل را با سنجاق به یقه کت خود نصب کرد. آن‌گاه پارانی را که در نخستین برخورد رو در رو با پتروفسکی در جاده به تن داشت درآورد. کلاه هاری را بر سر گذاشت و از ماشین پیاده شد. او سپس پیاده به سمت خانه‌ای رفت که رو به روی خانه پتروفسکی قرار داشت. خانه با شماره ۹ و رو به روی شماره ۱۲ یعنی خانه مورد نظر بود. به پنجره این خانه یک پستر حزب سوسیال دموکرات نصب شده بود و جلب نظر می‌کرد. پرستون جلو رفت و زنگ را به صدا درآورد. یک خانم زیبا و جوان در را گشود. پرستون به محض باز شدن در خانه صدای یک بچه و یک مرد را شنید. ساعت هشت صبح بود و خانواده مشغول خوردن صبحانه بودند. پرستون کلاهش را برداشت و گفت: صبح به خیر خانم. خانم خانه با مشاهده گل روی یقه پرستون گفت: اوه، متأسفم شما دارید وقت خودتان را تلف می‌کنید. ما به سوسیال دموکرات رأی داده‌ایم. پرستون در پاسخ گفت: منظور شما را خیلی خوب می‌فهمم اما من یک اعلامیه مطبوعاتی دارم. سپاسگزار می‌شوم اگر آن را به شوهرتان نشان دهید. پس از این صحبت، کارت شناسایی خود را که نشان می‌داد یک افسر ام. ای. پنج است به دست خانم خانه داد. خانم بدون توجه به کارت، آهی کشید و گفت: بسیار خوب، اما من اطمینان دارم که این کارت چیزی را تغییر نمی‌دهد. و به داخل خانه رفت. پرستون از سوی آشپزخانه در عقب منزل می‌شنید که دو نفر در گوشی صحبت می‌کنند. پس از آن مردی جوان با شلوار تیره، کراوات خال‌خال و بدون کت درحالی که کارت پلاستیکی شناسایی را در دست داشت، به سوی پرستون آمد. او که قیافه‌ای عبوس و معترض داشت با اشاره به کارت گفت: این چیست آقا و چه چیزی را نشان می‌دهد؟ این کارت شناسایی یک افسر ام. ای. پنج است.

آيا مسخره نيست؟

پرستون با ملايمت پاسخ داد: خير آقا. كارت شناسايي درست است، و گوياي همان چيزي است كه در آن نوشته اند. مرد جوان گفت: بسيار خوب، شما از من چه مي خواهيد؟ پرستون در پاسخ گفت: ممكن است اجازه دهيد داخل شوم و در را ببندم. صاحب خانه براي يك لحظه مكثي كرد و آن گاه گفت: بفرمائيد. پرستون دوباره جلوي در خانه كلاهش را به نشانه احترام بلند كرد. وارد حال شد و در را از پشت سر بست.

در آن سوي خيابان، والري پتروفسكي كه به علت رانندگي طولاني احساس خستگي مي كرد، در اتاق نشيمن با پرده هاي آويخته نشسته بود و ضمن نوشيدن يك گيلاس ويسكي مي كوشيد بر خستگي اش غلبه كند. او در حالي كه گيلاس ويسكي را در دست داشت، از پشت پرده نظري به خيابان افكند. درست در همان لحظه پرستون راديد كه با صاحب خانه رو به رو مشغول صحبت است و همراه صاحب خانه وارد آپارتمان شد. مشاهده پرستون جلو در خانه رو به رو و صحبت كردن و وارد شدن در خانه، باعث سوءظن او نشد، چون در آن چند روز افراد تبليغات چي از احزاب به خانه ها مراجعه مي كردند و حتي چند بار پيش او هم پرستون همين كه خود را در داخل خانهديد نفس عميقي كشيد و احساس كرد كارها بر وفق مراد پيش مي رود. مرد صاحب خانه با شك به او نگاه مي كرد و برهمن اساس به او گفت: آيا در واقع شما يك افسر ام.اي. پنج هستيد؟ پرستون پاسخ داد بله من بدون آنكه داراي دو سر و گوشه هاي سبز باشم، افسر ام.اي. پنج هستم. مرد صاحب خانه، از لحظه برخورد با پرستون براي نخستين بار ليخندئ بر لبانش نقش بست. او در پاسخ پرستون گفت: البته كه شما داراي دو سر و گوشه هاي سبز نيستيد. فقط من غافلگير شده ام. بگوييد از ما چه مي خواهيد؟ پرستون پاسخ داد: البته هيچ، من حتي نمي دانم شما كه هستيد و چه نام داريد. من و

همراهانم مردی را تعقیب کرده‌ایم که گمان می‌کنیم يك عامل بیگانه است. او وارد خانه‌ای آن سوی خیابان شده است. من می‌خواهم اجازه دهید از تلفن شما استفاده کنم. شاید هم با موافقت شما دو تن از افراد من لازم شود از طبقه بالا به مراقبت از این جاسوس بپردازند.

مرد صاحب‌خانه با شناختن کسی که پرستون و افسرادش در تعقیب او بودند با شگفتی گفت: عامل بیگانه؟ منظور شما «جیم راس» است؟ او عامل بیگانه نیست. پرستون در پاسخ گفت: ما فکر می‌کنیم عامل بیگانه باشد. آیا می‌توانم از تلفن شما استفاده کنم؟ مرد جوان ضمن اعلام موافقت برای استفاده از تلفن به خانواده‌اش گفت که به آشپزخانه بروند.

پرستون بی‌درنگ با سر برنارد همینگز که هنوز در خیابان چارلز و در کورک بود تماس گرفت. هاری بورگین‌شا هم با رادیوی پلیس به خیابان کورک اطلاع داد که: «مشتري»<sup>۲۴</sup> در ایپسویچ در خانه‌اش اقامت دارد. «تاکسی»<sup>۲۵</sup>‌ها در همسایگی وی در حال آماده‌باش هستند. سر برنارد از پرستون پرسید: جان به طور دقیق حالا کجا هستی؟ پرستون پاسخ داد: در يك مجتمع ساختمانی در ایپسویچ به نام چری‌هیزکلوز. سر برنارد پرسید: فکر می‌کنی باید وارد مرحله عمل شویم. پرستون گفت: بله قربان همین‌طور است، اما می‌ترسم او مسلح باشد. فکر می‌کنم می‌دانید منظورم چیست؟ به نظر من اقدام در این مورد کار قسمت ویژه یا پلیس محلی نیست. او با این توضیح آنچه را که لازم بود به سر برنارد گفت و سپس گوشی را گذاشت و با سر نیگل آروین در سنتینل-هاووس تماس گرفت. سر نیگل در پاسخ پرستون گفت: با تو موافقم جان. اگر او آن‌گونه که فکر می‌کنیم مسلح باشد و آن اسلحه‌ای را که ما می‌پنداریم داشته باشد، بهتر است همین‌گونه که در خواست می‌کنی «اس. آ. س.»<sup>۲۶</sup> وارد عمل شود.

## فصل بیست و دوم

استمداد از سرویس هوایی ویژه و واحدهای نخبه و متخصص که در کارشان حرفه‌ای هستند، برای نفوذهای عمقی یا دیده‌بانی و گاهی هم حمله‌های شهری، آن گونه که در فیلمهای تلویزیونی دیده می‌شوند، آسان نیست.

اس. آ. اس. هیچ‌گاه با ابتکار خود وارد عمل نمی‌شود. این سازمان طبق قانون اساسی مانند دیگر نیروهای مسلح می‌تواند در داخل انگلستان وارد عمل شود. البته این کار در پی استمداد پلیس صورت می‌گیرد. بنابراین پلیس محلی است که امر دهنده برای اجرای عملیات است. در واقع وقتی افراد اس. آ. اس. طبق دستور وارد عمل می‌شوند پلیس محلی با هشیاری خود را کنار می‌کشد و کار را به آنها واگذار می‌کند. طبق مقررات، وقتی در محلی حادثه‌ای رخ می‌دهد که پلیس به تنهایی قادر به رفع مشکل نیست، رئیس پلیس محلی به طور رسمی از وزارت کشور دخالت سازمان اس. آ. اس. را خواستار می‌شود. معاون دائمی وزارت کشور با دریافت درخواست پلیس محلی وظیفه دارد تقاضا را به همتای خود در وزارت دفاع واگذار کند. معاون وزارت دفاع جریان را به فرمانده عملیات نظامی اطلاع می‌دهد. فرماندهی عملیات نظامی هم در این موارد سازمان اس. آ. اس. را در کمپ و پایگاه «هرفورد» آگاه می‌سازد. البته تمام این مراحل فقط در چند دقیقه انجام می‌شود. چون متصدیان مربوطه اولاً در این موارد تمرینهای زیاد و ورزیدگی خاصی دارند و دیگر اینکه در

تشکیلات اداری انگلستان کارها بر اساس اعتماد و اطمینان پیش از وصول مدرک کتبی و به طور شفاهی انجام می‌شود. مسئولان مربوطه برای دریافت مدرک کتبی کار را به تأخیر نمی‌اندازند. بیشتر رؤسای پلیس محلی و رؤسای شهرستانی برای آشنایی با نحوه عملیات واحدهای معروف به هنگ آ.اس. به «هرفورد» می‌روند. به این ترتیب آنها می‌دانند که چه نوع کمک‌هایی را از آ.اس. بخواهند و در صورت لزوم چه عوامل و امکانهایی در اختیار آنها قرار می‌گیرد. کمتر اتفاق می‌افتد که رؤسای شهرستانی تحت تأثیر این تشکیلات قرار نگیرند.

آن روز صبح از لندن به رئیس پلیس سوفولک اعلام شد که یک عامل بیگانه تا ایپسویچ تعقیب شده و در «چری هیز کلوز» ساکن است. احتمال دارد او مسلح باشد یا حتی بمب داشته باشد. رئیس پلیس با «سر هیوبرت ویلرز»<sup>۱</sup> تلفنی در «وایت هال» تماس گرفت. سر هیوبرت پس از آگاهی از جریان، به وزیر کشور و همکاران او اطلاع داد. وزیر کشور ماجرا را با نخست‌وزیر در میان گذاشت. سر هیوبرت پس از کسب نظر موافق نخست‌وزیر تقاضا را به «سر پرگرین جونز» در وزارت دفاع داد. او هم که پیشتر از جریان خبر داشت اقدامهای لازم را معمول داشت. شصت دقیقه پس از تماس رئیس پلیس سوفولک با وزارت کشور فرمانده عملیات نظامی با فرمانده سازمان «اس.آ.اس.» در حال گفت‌وگو بود.

مبنای سازمان رزمی اس.آ.اس. بر واحد چهار نفری استوار است. به این ترتیب که یک «دسته»<sup>۲</sup> از چهار نفر تشکیل شده است و چهار «دسته» یک «گروه»<sup>۳</sup> را تشکیل می‌دهند و چهار «گروه» تشکیل یک «اسکادران»<sup>۴</sup> (سواران) را می‌دهند. سازمان

1- Sir Hubert Villiers

2- Tatrol

3- Troop

4- Squadron



اس.آ.اس. چهار اسکادران عملیاتی به نامهای «آ، ب، ت و ج» دارد. این اسکادرانها برحسب تعهداتی که اس.آ.اس. دارد هر دوره در محلهای خاصی فعالیت می‌کنند. برای مثال ایرلند شمالی و خاورمیانه تعلیمات جنگلی و برنامه‌های ویژه‌ای دارد که جدا از عملیات ناتواست. مدتی را که هر اسکادران باید برابر تعهدات در یک منطقه باشد بین شش الی نه ماه است. در این ماه اسکادران «بی» در هر فورده مستقر بود و براساس روش جاری هر گروه این اسکادران مدت نیم ساعت به حالت آماده کشیک می‌داد. وقتی تلفن ژنرال «جرمی کریپس»<sup>۵</sup> با لندن خاتمه یافت. معلوم شد گروه هفتم که «چتربازان آزاد» نام دارند مأمور ایپسویچ شده‌اند.

پرستون از صاحب‌خانه جوان که حالا فهمیده «آدرین» نام دارد پرسید: شما به طور معمول این وقت روز چه می‌کردید؟ تازه مکالمه تلفنی آدرین با رئیس پلیس سوفولک تمام شده بود. با این تلفن که به پیشنهاد پرستون زده شد هرگونه شکی را که آدرین درباره پرستون داشت از میان رفت. او پذیرفت که پرستون یک افسر «ام.ای. پنج» است، و اظهاراتش درباره عامل خارجی صحت دارد. بنابراین، با گشاده‌رویی پاسخ داد: به طور معمول یک ربع مانده به ساعت نه (یعنی حدود ده دقیقه دیگر) با اتومبیل به محل کارم می‌روم. ساعت ده صبح همسرم «لوسیندا»<sup>۶</sup> دخترم «سامانتا»<sup>۷</sup> را به کودکستان می‌برد و بعد برای خرید به بازار می‌رود. او نزدیک ظهر سامانتا را پیاده به خانه بازمی‌گرداند. و من هم با اتومبیل ساعت شش بعد از ظهر برمی‌گردم. پرستون گفت: من می‌خواهم خواهش کنم امروز را مرخصی بگیرم. و برای این کار ممکن است همین حالا به دفترتان تلفن

5- Jeremy Cripps  
8- Samantha

6- Adrian

7- Lucinda

کنید و بگویید که بیمار هستید اما مطابق معمول هر روز خانه را ترک کنید و بروید به تقاطع جاده «پلستد» و هیز. در آنجا يك اتومبیل پلیس با شما تماس می‌گیرد.

آدرین پرسید: در مورد همسر و فرزند باید چکار کنم؟

پرستون گفت: خانم آدرین تا ساعت معین در خانه می‌ماند و بعد مثل هر روز دست سامانتا را می‌گیرد و با زنبیل خرید از خانه خارج و به شما ملحق می‌شود. پرستون همچنین افزود: آیا شما غیر از منزل خودتان جای دیگری برای اقامت دارید؟

آدرین با حالتی عصبی پاسخ داد: مادرم در «فلیکس استوو» اقامت دارد. پرستون پرسید: آیا می‌توانید امروز و حتی امشب را نزد او بروید؟ آدرین گفت: در این صورت تکلیف خانه چه می‌شود؟ پرستون گفت: در مورد منزل هیچ‌گونه نگرانی به خود راه ندهید. (البته دلش می‌خواست بگوید. در صورت موفقیت جای نگرانی نیست، اما اگر کار بر اساس نقشه پیش نرود شاید شما و خانه‌تان مثل بخار و دود به هوا بروید.) فقط به من و همکارانم اجازه دهید از این خانه محل اقامت شخص بیگانه را زیر نظر بگیریم. ما برای ورود و خروج از در عقب‌خانه استفاده می‌کنیم و مطمئن باشید هیچ‌گونه آسیبی به خانه‌شما وارد نخواهد شد.

آدرین در این لحظه از همسرش پرسید: به نظر تو چه باید کرد؟ همسرش در پاسخ گفت: من مایلم سامانتا را از این خانه بیرون ببرم. پرستون گفت: آقای راس شاید تا شب بیدار بماند، شاید هم کمی بخوابد. به هر حال ما او را زیر نظر داریم و مطمئن باشید تا بعد از ظهر و شاید هم نزدیک عصر هیچ اقدامی صورت نخواهد گرفت.

آدرین به پرستون گفت: بسیار خوب، ما طبق خواسته شما عمل خواهیم کرد. سپس گوشی تلفن را برداشت و به دفترش

## فردريك فورسايت / ۴۱۳

اطلاع داد به علت بیماری نمی‌تواند بیاید. و در ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه با اتومبیل از خانه خارج شد.

والری پتروفسکی که می‌خواست چند ساعتی بخوابد، آدرین را دید که سر ساعت معین از خانه خارج شد و سر کارش رفت. برای او دیگر جای نگرانی نبود، چون در خیابان و اطراف خود هیچ چیز غیرعادی ندید.

پرستون که متوجه زمین خالی و بایری در پشت خانه آدرین شده بود با رادیو به هاری بورگین‌شا و بارنی اطلاع داد که از در عقب خانه وارد شوند. آنها هم در میان تعجب خانم آدرین وارد شدند و پس از سلام برای نگهبانی به طبقه بالا رفتند. جین‌جر هم به فاصله نیم مایلی از خانه آدرین قطعه زمین برآمده‌ای را پیدا کرد که از آنجا می‌توانست مدخل رودخانه «ارول» و پشت خانه شماره ۱۲ را زیر نظر داشته باشد. بنابراین با دوربینهایش در آنجا مستقر شد و به نگهبانی پرداخت. جین‌جر با رادیو به پرستون اطلاع داد: در عقب باغ مجاور خانه شماره ۱۲ در «براکن‌هیز» خانه‌ای دیگر هست که نه در باغ و نه در خانه حرکتی مشاهده نمی‌شود و تمام پنجره‌های خانه بسته است و این وضعیت با توجه به فصل و آب و هوا، شگفت‌آور است. پرستون به جین‌جر گفت: تو به مراقبت ادامه بده، من هم این جا هستم و اگر ناچار شدم اینجا را ترك کنم، هاری بورگین‌شا به جای من خواهد بود.

يك ساعت بعد، لوسیندا و سامانتا به آرامی از خانه خارج شدند و مطابق هر روز مسیرشان را رفتند.

در این هنگام، داخل شهر هم عملیاتی در حال انجام شدن بود. رئیس پلیس محلی که درجات خود را از پاسبانی طی کرده و به این درجه رسیده بود جزئیات طرح را برای معاون خود به نام

«پیتر لو»<sup>۱۰</sup> تشریح کرد. لو در ارتباط با جریان عملیات و جمع-آوری اطلاعات دو کارآگاه را به شهرداری فرستاد. در آنجا معلوم شد خانه شماره ۱۲ که پتروفسکی در آن اقامت داشت به شخصی به نام جانسون تعلق دارد که در کشور سعودی کار می‌کند و آژانس املاک «اکسپورو» خانه را به جیمز دانکن راس اجاره داده است. آنها پس از نشان دادن عکس جعلی «تیموتی دانلی» به دلال آژانس، او تأیید کرد که مستاجر صاحب همین عکس است. در شهرداری لیست معمارهایی را که طرح ساختمانهای «چری هیزکلوز» را تهیه کرده بودند، پیدا کردند. با استفاده از اطلاعات آن معماران جزئیات بنای هر یک از ساختمانها از جمله خانه شماره ۱۲ به دست آمد. معمارها همکاری بیشتری کردند و یکی از این بناها که مثل خانه شماره ۱۲ و خالی بود معرفی کردند. این ساختمان برای تمرین عملیات اس.آ.اس. خیلی مناسب بود. در ضمن پیتر لو مأموریت یافت که بنای مناسبی در اختیار افراد اس.آ.اس. قرار دهد که اطراف آن دیوار داشته باشد، دسترسی به آن آسان باشد و بتوانند در آن ارتباط تلفنی برقرار کنند. در پی این موضوع پیتر لو انبار متروکه‌ای در «ایگل وارف»<sup>۱۱</sup> پیدا کرد که صاحب آن حاضر شد انبار را برای تمرینهای ورزشی پلیس اجاره دهد. انبار به نسبت وسیع بود. درهای کشویی بزرگ داشت که پس از باز شدن اتومبیلها می-توانستند داخل شوند. درها به شکلی بود اشخاص گنجکاو نمی-توانستند داخل را ببینند. در ضمن يك اتاقك شیشه‌ای هم در انبار بود که به دفتر و اتاق عملیات اختصاص داده شد.

درست پیش از ظهر بود که يك هلی‌کوپتر ارتشی در فرودگاه شهرداری به زمین نشست و سه تن از آن خارج شدند. یکی از آنها افسر فرمانده هنگ اس.آ.اس. یعنی ژنرال «کریپس»<sup>۱۲</sup>، دومی يك سرگرد ستاد که افسر عملیات بود و سومی سروان

## فردريك فورسايت / ۴۱۵

«جولين ليندهرست» نام داشت که فرمانده عمليات محسوب می‌شد. هر سه نفر لباس غير نظامی به تن داشتند و لباس نظامی آنها داخل ساک‌هایشان بود. يك خودرو بدون علامت پلیس از آنها استقبال کرد و آنها را به محلی که برای عمليات در نظر گرفته بودند برد.

پیترو تا آنجا که امکان داشت آن سه تن را در جریان قرار داد. آنچه را که لندن با تلفن به او گفته بود به آنها ابلاغ کرد. البته لو پیشتر با پرستون تلفنی تماس داشت، ولی هنوز او را ندیده بود. لو ضمن صحبت به نام پرستون اشاره کرد که ژنرال کریپس گفت از وجود او به نام افسر کنترل‌کننده و افسر «ام. ای. پنج» آگاهی دارد. ژنرال پرسید: آیا او در آنجاست؟ لو گفت گمان می‌کنم او در حال حاضر از خانه رو به رو، عامل روسی را زیر نظر دارد. من می‌توانم از او بخواهم که از در عقب خارج شود و پیش ما بیاید.

سروان لیندهرست به افسر فرمانده اس.آ.اس. گفت: اجازه دهید من با احتیاط لازم به آنجا بروم و ضمن بررسی محل با پرستون برگردم. فرمانده اس.آ.اس. گفت: با رفتن شما موافقم ضمن آنکه يك ماشین هم‌اکنون عازم است.

پانزده دقیقه بعد پلیسی که پای تپه و نزدیک مدخل رودخانه «ایگل وارف» جای داشت. در عقب‌خانه شماره ۹ را به لیندهرست نشان داد. سروان جوان با لباس غير نظامی از زمینهای سخت گذشت، از روی نرده باغ پرید و از در عقب وارد خانه شماره ۹ شد. سروان لیندهرست هنگام ورود به خانه، بارنی را دید که در آشپزخانه مشغول تهیه چای بود. او ضمن معرفی خود به بارنی پرسید آیا آقای پرستون اینجاست؟

بارنی به آرامی پرستون را صدا کرد و گفت: جان، يك مرد قهوه‌ای‌پوش برای دیدن تو به اینجا آمده است. لیندهرست به طبقه دوم رفت و در اتاق خواب، با دیدن پرستون خود را به او

معرفی کرد. هاری بورگین‌شا که پیش پرستون بود و درباره چای صحبت می‌کرد، حرفش را قطع کرد و از اتاق خارج شد. لیند-هرست که حالا به خیابان و خانه رو به رو مشرف بود به خانه شماره ۱۲ نگاهی کرد و آن‌گاه به پرستون گفت: به نظر می‌رسد اطلاعاتی که به ما داده‌اند ناقص باشد و ادامه داد شما فکر می‌کنید چه کسی در آن خانه باشد؟

پرستون در پاسخ گفت: من گمان می‌کنم يك عامل روسی در آن خانه است. يك فرد غیرقانونی که با نام «جیمز دانکن راس» در اینجا زندگی می‌کند. او حدود سی سال سن دارد با قدی متوسط. به احتمال زیاد قوی و چالاک و خیلی حرفه‌ای است... سپس پرستون عکسی را که از پتروفسکی در دمشق گرفته شده بود به لیندهرست داد. لیندهرست پس از ورنانداز عکس پرسید؟ آیا کس دیگری هم در آن خانه هست؟

پرستون گفت: امکان دارد، ولی ما نمی‌دانیم. قدر مسلم این است که راس در آن خانه است. البته امکان دارد کمکی هم داشته باشد. در شرایط کنونی نمی‌توانیم از همسایه‌های او پرس‌وجو کنیم. اشخاص ساکن در این مجتمع می‌گویند او تنها زندگی می‌کند، ولی ما مطمئن نیستیم. سروان لیندهرست گفت برابر اطلاعاتی که به ما داده‌اند، شما گفته‌اید فکر می‌کنید او مسلح است و حتی خطرناک، بویژه برای مردم این محل؟ پرستون گفت ما فکر می‌کنیم او در آنجا يك بمب دارد. باید پیش از آنکه بتواند از آن استفاده کند دستگیرش کنیم.

لیندهرست در حالی که توجهش جلب شده بود گفت: بمب؟ لیندهرست در ایرلند شمالی دوبار در ماجراهایی که در آن بمب هم منفجر شد شرکت داشت. به این خاطر گفت: لابد اینقدر بزرگ است که خانه یا حتی خیابان را ویران کند؟ پرستون در پاسخ لیندهرست گفت: يك کمی بزرگتر از اینکه گفتی! اگر حدس ما درست باشد، منظور يك بمب اتمی کوچک است!

## فردريك فورسايت / ۴۱۲

افسر جوان و بلند قامت، نگاه خیره‌اش را از خانه گرفت و اندکی به فضای خیابان چشم دوخت و بعد در حالی که چشمهای آبی‌اش متوجه پرستون بود گفت: وحشتناک است! پرستون گفت: بله همین‌طور است. ولی من به هر صورت او را زنده می‌خواهم... لیندهرست گفت بیایید باهم به مرکز عملیات برویم و مطلب را با فرمانده در میان بگذاریم.

هنگامی که پرستون و لیندهرست در چری هیزکلوز سرگرم بررسی موقعیت بودند دو هلی‌کوپتر از نوع «پوما»<sup>۱۳</sup> و «شینوک»<sup>۱۴</sup> در فرودگاه هر فورد به زمین نشستند. یکی از آنها حامل افراد تیم ضربت و هلی‌کوپتر دیگر ابزار و تجهیزات مورد لزوم افراد را آورده بود. فرماندهی موقت تیم را درجه‌دار ستاد به نام «استیو بیلبو»<sup>۱۵</sup> داشت که جانشین و قائم‌مقام فرماندهی تیم بود. «استیو بیلبو» درجه‌دار کارآزموده‌ای بود با قدی کوتاه، پوست تیره و سخت‌تر از چرم، چشمان سیاه و سیمایش همواره خندان بود. او پانزده سال در هنگ اس.آ.اس. سابقه خدمت داشت. از دیگر سوابق او، دوبار شرکت در جنگک ظفار، تربیت تیمهایی در آلمان که او سمت مربی را داشت. انجام مأموریت در آمریکا، بلفاست و کوه‌های عمان و سرانجام شرکت در عملیات جنگلی در نواحی گرمسیر و سردسیر. در پرونده‌اش آمده بود که پانصد بار عملیات چتربازی داشته است. بقیه افراد تیم عبارت بودند از: هشت تن تیرانداز منتخب، نه نفر تکاور، سه نفر مأمور اطلاعات و یک عکاس. استیو بیلبو انتظار داشت که سر دسته تیم حمله باشد.

وقتی پرستون و سروان لیندهرست به ابزار و مرکز عملیات برگشتند، افراد تیم در برابر چشمان حیرت‌زدهٔ افراد پلیس محلی ابزار و وسایل ویژهٔ عملیات رزمی خود را روی زمین می‌چیدند.

13- Puma

14- Chinook

15- Steve Bilbow

لیندهرست به استیو سلام کرد و پرسید: همه چیز رو براه است؟ استیو پاسخ داد: بلی. لیندهرست به استیو گفت: محل را بازدید کردم، یک خانه خصوصی و کوچک است. در آن خانه یک نفر و شاید هم دو نفر باشند. امکان دارد در آنجا بمب هم باشد. من میل دارم تو در صف مقدم حمله قرار بگیری. اساس کار سازمان اس. آ. بر دیسیپلین و نظم استوار است. اگر فردی در این سازمان فاقد انضباط نظامی باشد نمی‌تواند جا و موقعیت خود را در سازمان حفظ کند. افراد سازمان چون با این سنت و روش آشنایی دارند در انجام کارها نیاز به رعایت تشریفات و سلسله مراتب نیست. بر همین مبناست که افراد در سازمان، حتی یکدیگر را با نام کوچک صدا می‌کنند.

گروه‌بان استیو بیلبو با دیدن پرستون سیمایش به خنده باز شد و گفت: آقای سرگرد پرستون! خدای من، مدت‌هاست که شما را ندیده‌ام. پرستون هم با دیدن او خوشحال شد و دستش را به سوی او دراز کرد. آخرین باری که پرستون استیو را دید در «بوگساید»<sup>۱۶</sup> بود. استیو با چهارتن افراد تحت فرمان خود مشغول تیراندازی در خانه‌ای بود که پرستون در آن مخفی شده بود. با این آشنایی معلوم شد که هر دو تن از چتربازان قدیمی بودند و میان چتربازها همیشه یک رابطه عاطفی ناگسستنی وجود دارد. پرستون به استیو گفت: من حالا در قسمت «پنج» به عنوان کنترل‌کننده عملیات انجام وظیفه می‌کنم. استیو با همان قیافه خندان به پرستون گفت: حالا چه آشی برای ما پخته‌ای؟ پرستون گفت: دستگیری یک نفر روسی عامل «کاگ‌ب». حرقه‌ای و دوره دیده در «اسپتزناز»<sup>۱۷</sup> و به احتمال مسلح...! استیو گفت: عالیه! گفتم «اسپتزناز»؟ حالا می‌فهمم آنها چند مرده حلاجند و چقدر به کارشان واردند؟

هر سه تن افرادی که آنجا حضور داشتند می‌دانستند که افراد



دوره ديده در «اسپترناز» از جمله ورزيده ترين خرابكارهاي روسي هستند و همريف افراد اس.آ.اس. انگلستان به شمار مي روند. در اين موقع ليندهرست به پرستون گفت: حالا برويم و جزئيات نقشه عمليات را بررسي كنيم. آن گاه با پرستون به اتاق بالا رفتند. در اتاق بالا، ژنرال كريپس رئيس كل عمليات، «لو» رئيس پليس محلي و مأموران اطلاعاتي حضور داشتند. تشريح جزئيات با پرستون بود كه يك ساعت به طول انجاميد. «لو» از پرستون سؤال كرد: شما مدركي داريد كه ثابت كند در خانه مقابل كه عامل روسي ساكن است، يك آلت مكانيكي اتمي وجود دارد؟ پرستون در جواب او گفت: ما در گلاسكو چيزي به دست آورديم كه فرستاده بودند تا به دست كسي كه غيرقانوني در كشور ماست برسد. همكاران ما با ديدن آن شيء گفتند غير از اين مصرف ديگري ندارد. مرد ساكن آن خانه هم يك عامل روسي است و بار اول در دمشق به وسيله «موساد» شناسايي شده است. عمل او در مخابره رمزي و سري يك پيام از چسترفيلد موقعيت او را نشان مي دهد. با اين حال نمي توانيم از اين ماجرا استنباط ديگري داشته باشيم. وقتي شيء غير از استفاده در بمب اتمي مصرف ديگري ندارد، چرا كه آن را به انگلستان فرستاده اند؟ من در اين مورد توضيح بيشتر و قابل قبول تري ندارم. بايد بگويم شيء يادشده را براي جيم راست كه در خانه رو به روست فرستاده بودند. البته اين امكان وجود دارد كه دو نوع عمليات پنهاني از سوي كادگسب در انگلستان در حال اجرا باشد. ژنرال كريپس گفت: درست است و ما اين فكر را دنبال خواهيم كرد و اگر اين فكر درست نباشد بايد با رفيقمان جيمز راس صحبت كنيم.

«لو» به كلي گيچ شده بود. او عقيده داشت غير از حمله سريع هيچ راه ديگري وجود ندارد. او در فكرش انفجار بمب اتمي را مجسم مي كرد و فكر مي كرد كه ايسويچ به چه صورتي درخواهد

آمد. لو پرسید: آیا ما نمی‌توانیم اینجا را تخلیه کنیم و از اینجا بیرون برویم؟ پرستون پاسخ داد: در آن صورت عامل روسی حرکت ما را خواهد دید و چنانچه حس کند در خطر است تمام ما را با خود از بین خواهد برد. افراد حاضر نظر پرستون را تأیید کردند و می‌دانستند اگر برای آنها هم در روسیه چنین وضعی پیش می‌آمد به همین روش عمل می‌کردند.

وقت ناهار ظهر گذشته بود ولی کسی توجه نداشت. بعد از ظهر را برای شناسایی محل و تهیه مقدمات صرف کردند. استیو به همراه عکاس تیم و یک پلیس به فرودگاه رفتند. در آنجا از مصب رودخانه «ارول» با احتیاط به خارج از هیز آمدند. پلیس از محلی مناسب خانه شماره ۱۲ را نشان داد. عکاس بلادرنگ شروع به گرفتن عکس کرد و پنجاه قطعه عکس از زوایای گوناگون خانه گرفت. پس از آن اعضای تیم به خانه‌ای که مشابه خانه شماره ۱۲ بود و همان نقشه را داشت رفتند در آن خانه جزئیات بنای داخلی مثل راهروها، اتاقها را به خاطر سپردند و از آن نوارهای ویدئو گرفتند تا در کنار عکسهای گرفته شده مورد بررسی قرار گیرد. تمام بعد از ظهر را در محل تمرین عملیات بودند و در صحنه‌ای که مشابه اصلی ساخته بودند تمرین کردند. در این صحنه ساختگی، با دیوارهای چوبی و سایر وسایل سعی شده بود صحنه‌ای مشابه‌ای بنای شماره ۱۲ به وجود آورند که به هنگام ورود ساختمان برایشان ناشناخته نباشد. از ده نفر افراد مأمور حمله فقط شش نفر انتخاب شدند و چهار نفری که کنار گذاشته شدند ناراحت بودند. دو تیرانداز منتخب در اتاق خواب آدرین، مشرف به خیابان و خانه شماره ۱۲ قرار گرفتند و تیرانداز سوم مأمور شد از روی تپه مراتب باغ پشت خانه باشد. از شش نفر مأمور حمله که روی لباسهای نظامی خود بارانی پوشیده بودند و دو تن مأمور شدند که از پشت‌خانه شماره ۱۲ حمله‌کنند. مأموران حمله قرار شد با ماشین بدون آرم پلیس تا «براکن هیز»

## فردريك فورساي١ / ٣٣١

كلوز» بروند. در آنجا پس از پياده شدن بدون اطلاع صاحبان خانه‌ها از نرده‌ها رد شوند و جاهای تعيين شده را اشغال كنند. در ضمن به آنها تأكيد شد كه به محض اشغال مكانهای معين، بارانيهای خود را درآورند و با لباس نظامی عملیات را انجام دهند. سروان ليندهرست به هنگام حركت به افراد هشدار داد كه مراقب سيم‌كشی داخل فضای باغ باشند و به ديوارها تكيه ندهند همچنين قرار شد به محض ديدن علامت، يك نارنجك از پنجره پشت اتاق خواب و يك نارنجك از پنجره آشپزخانه به داخل پرتاب كنند. پس از آن استيو و همراهان وی از در جلو وارد خانه شوند. در اين حال افراد با تكان دادن سر تأييد كردند كه متوجه شده‌اند. سروان ليندهرست می‌دانست كه خودش در عملیات شركت ندارد. طبق يك سنت قديمی، عملیات اس.آ.اس. با بقيه ارتش تفاوت داشت. در اس.آ.اس. افسران فقط در عملیات جنگهای صحرایی و جنگلی شركت دارند و هيچ‌گاه در عملیات رزمی شهری اجازه شركت ندارند. در عملیات رزمی شهری فقط درجه‌داران شركت دارند. نظر سروان ليندهرست و افسران عملیاتی اين بود كه حمله بايد از رو به روی در خانه شماره ١٢ انجام شود. به اين ترتيب كه يك خودرو حامل چهار تكاور از جلو به خانه نزديك می‌شود. آنها پس از پياده شدن خود را به سرعت به در خانه می‌رسانند و با وسايلي كه دارند و تمرين کرده‌اند در را می‌شكنند. پس از شكستن در، استيو با يك سر-جوخه داخل می‌شوند. بقيه افراد همراه آنها به‌هال می‌روند. پس از آن به سوی اتاق سمت چپ می‌پيچند و سرجوخه بی‌درنگ از پله‌ها بالا خواهد رفت و اتاق خواب جلویی را اشغال خواهد كرد. از افراد پشت سر يك نفر به كمك سرجوخه خواهد رفت كه مبادا روسی در حمام باشد و ديگری به كمك استيو به اتاق نشيمن حمله خواهند برد. همچنين علامتی را كه با آن قرار بود دو نفر از پشت ساختمان نارنجك پرتاب كنند مشخص شد.

پرستون که جزئیات نحوه اجرای عملیات را می‌شنید داوطلب شد که به پست دیده‌بانی در خانه شماره ۹ بازگردد. او می‌دانست اس.آ.اس. در نیروهای مسلح انگلیس تنها سازمانی است که اجازه دارد هر نوع سلاحی را که نیاز داشته باشد از هر جا شده تهیه کند. افراد این سازمان بویژه قیم‌ضربت تجهیزات و وسایلی در اختیار داشتند که متناسب با هر نوع بنایی بود. لباس رزمی آنها طوری تهیه شده بود که دست و پاگیر نبود و پوشیدن آن هیچ نوع حرکتی را مانع نمی‌شد. همه نوع ابزار و وسایل مورد نیاز برای شکستن و باز کردن در و پنجره و قفل و لولا به همراه داشتند و به محض نیاز در اختیارشان بود. برای ورود از درها در عمل به آنها ثابت شده بود که بهتر است لولاها را بشکنند و این کار با شلیک اسلحه به راحتی انجام می‌شد. برای شکستن دستگیره‌ها و زنجیرهای پشت در چکش و وسایل مخصوص داشتند. آنها نارنجک‌هایی با خود حمل می‌کردند که با صدای مهیب هر مانعی را از سر راه برمی‌داشت. این نارنجکها به طور موقت چشم مدافعان را از بینایی محروم می‌کرد و باعث می‌شد که گوششان نشنود. کاربرد این نارنجکها باعث مرگ طرف مقابل نمی‌شد ولی او را از کار می‌انداخت. این افراد بیشتر سلاح خودکار ۹ میلیمتری داشتند.

ساعت شروع حمله قرار بود نه و چهل و پنج دقیقه شب باشد. یعنی ساعتی که تاریکی کم‌کم بر چری هیز کلوز سایه می‌افکند اما هنوز تاریکی شب نبود. سروان لیندهرست از خانه آدرین عملیات را رهبری می‌کرد. لیندهرست ضمن تشریح نحوه عملیات افزود چنانچه يك دقیقه پیش از شروع حمله، عابری به طور تصادفی به محل نزدیک شد، وانت مأمور حمله فرصت خواهد داد که او عبور کند. راننده‌ای که حامل دو نفر پلیس مراقب پشت ساختمان است و با طول موج رادیویی تماس دارد به محض مشاهده خراب شدن در جلوی خانه و باز شدن راه، باید آنها را

وارد عملیات کند.

در این هنگام نقشه‌ای به خاطر لیندهرست رسید. طبق این نقشه می‌خواست در لحظه شروع عملیات به جیمز راس تلفن کند. چون تلفن در حال است و ناچار به داخل حال رفت. در نتیجه به کار بردن این نیرنگ از بمب و اسلحه خود دور خواهد شد و به تکاوران فرصت خواهد داد که شلیک را شروع کنند. طبق قرار قبلی حمله با شلیک دو گلوله شروع می‌شد. بمحض شروع عملیات قرار بود پلیس به سوی هیزکلوز حرکت کند و جلوی افرادی را که بر اثر سر و صدا جمع شده‌اند بگیرد. در ضمن قرار شد خانه شماره ۱۲ توسط افراد پلیس محاصره شود که غیر از مأموران کسی نتواند به آن نزدیک شود. پس از پایان حمله مأموران ویژه از در عقب ساختمان وارد باغ و از آنجا سوار خودرو می‌شوند و از محل فاصله می‌گیرند. دنباله عملیات را پلیس محلی به عهده می‌گیرد. و برای این کار هم عصر همان روز یک تیم شش نفره پلیس از آلدرماستون به ایپسوویچ خواهند آمد. پرستون پس از آگاهی بر جزئیات حمله به سوی خانه شماره ۹ آدرین، رفت تا با چشم باز مراقب اوضاع باشد.

پرستون بدون جلب نظر از در عقب وارد ساختمان شد. هاری بورگین‌شا به محض دیدن او گفت برق همین حالا روشن شد. پرده‌های اتاق نشیمن خانه مقابل افتاده و چراغها هم روشن بودند. بارنی به پرستون گفت وقتی شما این‌جا را ترك كردید بدون آنکه برق روشن شود پشت پرده حرکتی مشاهده شد. البته احتیاج به برق نبود چون هوا روشن بود اما قدر مسلم این است که او هنوز در خانه به سر می‌برد. پرستون با رادیو از جین‌جر که روی تپه مستقر بود و پشت خانه شماره ۱۲ را زیر نظر داشت وضعیت را پرسید. او گفت حرکتی مشاهده نکرده‌است و در ضمن اعلام کرد که تا حدود دو ساعت دیگر با تاریک شدن هوا دیده‌بانی مشکل است.

والری پتروفسکی که شب را نخوابیده بود، تا ساعت يك بعد از ظهر در خواب بود. وقتی در ساعت يك از خواب برخاست، خمیازه‌ای کشید و از پشت پنجره، خیابان و خانه شماره ۹ را ورنداز کرد. سپس برای دوش گرفتن وارد حمام شد. ساعت دو بعد از ظهر در آشپزخانه غذا خورد. هنگام صرف غذا گاهی سر برمی‌گرداند و به سیستمی که برای باخبر شدن از ورود افراد غیر به داخل خانه ساخته بود نگاه می‌کرد. او برای این کار از يك سیستم نازک قلاب ماهیگیری و تعدادی قوطی حلبی خالی استفاده کرده بود. او سیم را به در خانه و از آنجا به آشپزخانه کشیده بود و قوطی‌ها در آشپزخانه دیده می‌شدند. وقتی قوطی‌ها بی‌صدا بودند او احساس اطمینان می‌کرد ولی يك هیجان آمیخته با دلهره داشت. این هشیاری او تا بعد از ظهر ادامه داشت. برای سرگرمی سعی می‌کرد کتاب یا مجله‌ای مطالعه کند ولی تمرکز فکر نداشت. با خود فکر می‌کرد که پیغامش که دوازده ساعت از آن می‌گذشت باید به مسکو رسیده باشد. چند لحظه به صدای موزیک گوش کرد و سپس به اتاق نشیمن رفت. اشعه‌آفتاب را گرچه از پنجره خانه مقابل می‌دید ولی خانه خودش به علت قرار گرفتن در شرق، از نور آفتاب نصیبی نداشت.

اتاق او رفته رفته، تاریکتر می‌شد، تا آنجا که ناچار شد برای مطالعه چراغ را روشن کند و پرده‌ها را بکشد. چون به مطالعه رغبت نداشت تلویزیون را روشن کرد و وقت خود را به شنیدن اخبار گذراند. آن روزها بیشتر اخبار مربوط به انتخابات بود و اخبار انتخابات دیگر خبرها را تحت‌الشعاع قرار داده بود.

در مرکز عملیات هیجان هر لحظه اوج می‌گرفت. خودروی فولکس واگنی که حمله با آن شروع می‌شد امتحان شد. فولکس به رنگ خاکستری و دارای درهای کشویی بود. دو نفر در داخل

## فردريك فورساي٤٢٥/

فولكس بودند، يكي رانندگي را عهده‌دار بود و ديگري مأمور بود تماس راديويي با سروان ليندهرست را حفظ كند. فولكس به دنبالش يك خودرو پليس به سوي در خانه شماره ١٢ هدايت مي‌شد. راننده فولكس جزئيات نقشه ساختماني هيز و راه را به‌طور كامل حفظ بود. به محض ورود به هيز، با سروان ليندهرست تماس مي‌گرفت. عقب خودروي فولكس با صفحات ابري پوشيده شده بود تا سر و صدای داخل ماشين به خارج منعكس نشود. افراد تيم حمله مشغول پوشيدن لباس بودند. هر کدام زير لباس خود، لباسهاي ضد آتش مي‌پوشيدند. آنها نقاب و كلاه خود به صورت و سر مي‌گذاشتند. پوشش عمومي آنها ضد گلوله و شوک بود. آنها سلاح و نارنجكهاي خود را برداشته آماده حركت مي‌شدند. چكمه‌هاي بلند آنها با پاشنه‌هاي ضغييم لاستيكي جلب توجه مي‌کرد. سروان ليندهرست پس از تشريح عمليات براي افراد با استيو بيلبو كه رهبري عمليات را داشت به صحبت پرداخت. صحبت آنها كمي به درازا كشيده و آنگاه سروان بدون آنكه كلمه «خدا نگهدار» را بگويد تكاوران را ترك كرد و به پاسگاه ديده‌باني خود مراجعت كرد. او ساعت هشت بعد از ظهر بود كه وارد خانه آدرين شد. پرستون احساس مي‌كرد كه سروان ليندهرست تحت تأثير عمليات قرار گرفته است و هيجان دارد. ساعت هشت و نيم تلفن زنگ زد. بارني كه در حال خانه مستقر بود گوشي تلفن را برداشت. آن روز چندين بار تلفن زنگ زده بود. پرستون عقیده داشت كه هر بار بايد به تلفن جواب داد. به‌طور معمول مي‌گفتند كه آدرين‌ها تمام روز را در خانه مادر آدرين هستند، البته اين پاسخ هيچ‌يك از تلفن‌كننده‌ها را قانع نمي‌كرد اما اين بار كه بارني گوشي را برداشت به سروان ليندهرست كه فنيان چاي در دست از آشپزخانه خارج مي‌شد گفت: تلفن براي شماست و خودش به بالاخانه رفت. از ساعت نه شب به بعد هيجان به‌طور مرتب افزايش مي‌يافت. ليندهرست بيشتر وقتش در ارتباط با

مرکز عملیات می‌گذشت. در ساعت نه و پانزده دقیقه باخبر شد که فولکس واگن به دنبال ماشین پلیس به طرف هیز به راه افتادند. ساعت نه و سی و سه دقیقه هر دو خودرو به «پلستد رود» و دوست قدمی محل عملیات رسیدند. و در آنجا منتظر ماندند. ساعت نه و چهل و یک دقیقه آقای آرمیتاژ از خانه اش بیرون آمد و چهار بطری خالی شیر را بیرون گذاشت تا وقتی توزیع‌کننده شیر آمد، آنها را بردارد. به هنگام گذاشتن بطریها به گلدان سنگی وسط چمن نگاه کرد و با همسایه رو به رو مشغول احوال‌پرسی و سلام و علیک شد. لینه‌هرست با مشاهده آرمیتاژ نجوا-کنان گفت: احمق برو داخل خانه‌ات. آنجا نمان.

ساعت نه و چهل و دو دقیقه دو نفر پلیس مأمور با یک ماشین بدون علامت جسایی در براکن هیز که برایشان تعیین شده بود مستقر شدند. لحظه‌ای بعد آقای آرمیتاژ پس از گفتن شب به‌خیر به همسایه به داخل خانه اش رفت. ساعت نه و چهل و سه دقیقه، فولکس واگن وارد شهرک هیز شد. پرستون که در حال خانه‌شماره ۹ پای تلفن ایستاده بود گفتگوی راننده فولکس و سروان لینه‌هرست را شنید و فهمید که فولکس آهسته به‌مدخل چری هیز کلوز می‌رود. هیچ رهگذری در خیابان نبود. لینه‌هرست به دو نفر مأموری که در پشت باغ جای گرفته بودند دستور داد از ماشین خارج شوند و حرکت کنند. راننده فولکس به لینه‌هرست گفت: پانزده ثانیه دیگر ما داخل چری هیز خواهیم شد. لینه‌هرست پاسخ داد کمی آهسته‌تر، سی ثانیه وقت دارید. بیست ثانیه بعد لینه‌هرست دستور داد که وارد چری هیز کلوز شوند. فولکس در حالی که روی شیشه چراغش برای جلوگیری از انعکاس نور پوشیده بود، وارد چری هیز شد. لینه‌هرست در میکروفن گفت: هشت ثانیه دیگر و بعد با صدای بلند به پرستون گفت: موقع عمل است. فولکس از برابر خانه شماره ۱۲ گذشت و کنار گلدان سنگی داخل چمن و جلو منزل آرمیتاژ توقف کرد. این محل را برای



## فردريك فورساي٤٢٢/

توقف انتخاب کرده بودند که به طور مورب به در خانه هجوم برند. در کشویی فولکس کنار رفت. در تاریکی شب و سکوت کامل چهار نفر با لباس تیره و به طور کامل مسلح از ماشین پیاده شدند. هیچ نوع صدا یا حرکت اضافهای نداشتند. درست مطابق برنامه از چمن منزل آرمیتاژ رد شدند و به در خانه راس رسیدند. فردی که مأمور شکستن لولاها بود می دانست آنها کدام طرف قرار دارند و با اسلحه ای که داشت لولا را نشانه گرفت و شخصی که حامل چکش سنگین بود به در و دستگیره حمله برد. به دنبال او استیو و سرجوخه پیش می رفتند.

سرگرد والرئ پتروفسکی در اتاق نشیمن بی خبر از همه جا، اما هیجان زده و ناآرام نشسته بود. او حتی حوصله نگاه کردن به تلویزیون را نداشت. احساس صداهای اطراف را در گوش او به صدای بوق موتورسیکلت، بوق کشتیهای روی رودخانه، صدای گر به یا صدای بطریهای خالی شیر تبدیل می کرد. اما رویم رفته احساس ناخوش آیندی داشت. يك لحظه متوجه تلویزیون شد. يك مصاحبه بود. مردی را که با او مصاحبه می کردند، حرفه اش کبوتربازی بود. اندامی لاغر داشت. تلویزیون او را با کبوترهایشان نشان می داد. پتروفسکی همان طور که نشسته بود جا به جا شد و جذب مصاحبه شد. با دیدن کبوترها به یاد آورد که مدت ها پیش در جایی، چنین کبوترهایی را دیده است. پتروفسکی با مشاهده بقیه مصاحبه کم کم به یاد عمارت پیلای دیبرکل «اوسو» افتاد. در همین لحظه تلفن درون هال زنگ زد. به طور معمول باید می رفت و گوشی را برمی داشت. چه بسا ممکن بود همسایه اش باشد که چراغ را روشن دیده و به او تلفن زده بود. اما کنار تلویزیون ماند و به طرف تلفن نرفت. برحسب تصادف صدای تلویزیون باعث شد که صدای ورود افراد تیم را به داخل خانه نشنود. مصاحبه به درازا کشید. پتروفسکی که از مشاهده آن صحنه های طولانی خسته شده بود از جا برخاست و اسلحه خود را

که از هنگام ورود به انگلستان با خود داشت از زیر صندلی بیرون آورد و هنگام برداشتن اسلحه به زبان روسی کلمه خائن را به کار برد. در همین لحظه صدای وحشتناکی در ساختمان پیچید و بعد از آن يك صدای وحشتناك ديگر و آن گاه صدای در هم شکستن در و پنجره و شیشه ساختمان را به لرزه در آورد.

پتروفسکی از پشت خانه هم دو صدای مهیب شنید. در پی صداهای تیراندازی و شکستن در و پنجره صدای گامهایی در راهرو و هال به گوشش رسید. ساکنان شهرک چری هیز کلوز تا زنده اند هنگامه آن شب را فراموش نخواهند کرد و هیچ وقت نمی توانند جزئیات واقعه آن شب را تشریح کنند. آنها مدتها با وحشت از آن شب یاد می کردند. به دنبال صدای شکستن لولاها، در و شلیک پی در پی، همچنین صدای ضربات سنگین چکش بر در، و دستگیره و پنخس شدن در و پنجره در خانه، استیو و سر-جووخه وارد شدند. سرجووخه با سه خیز خود را به روی پله ها رساند و فرد چکش به دست هم به دنبالش بالا رفت. استیو وارد هال شد، از کنار تلفن گذشت و خود را به در اتاق نشیمن که پتروفسکی در آن بود رساند. در این لحظه بود که با شنیدن صدای چند گلوله احساس کرد به هوا بلند شده است...! سه تیر شلیک شده از اسلحه پتروفسکی او را روی صندلی انداخت. نفر همراه استیو سه تیر پیاپی به طرف در اتاق نشیمن و پتروفسکی شلیک کرد. لیندهرست و پرستون که تا آن لحظه عملیات را از ساختمان مقابل زیر نظر داشتند، به سرعت وارد معرکه شدند. لیندهرست از جلو و پرستون به دنبالش وارد هال خانه شماره ۱۲ شدند. لیندهرست به یکی از افراد دستور داد به کمک کسی که در داخل هال افتاده بود بشتابد. او هم به طرف استیو دوید. در این لحظه استیو حرکتی کرد و معلوم شد هنوز زنده است. تکاوری که به سوی پتروفسکی تیراندازی کرده بود کارش خیلی ماهرانه به نظر می رسید چون هر سه گلوله به پتروفسکی اصابت کرده برد.

## فردريك فورسايت / ۴۲۹

يك تير به زانوى چپ، يك تير زيـر معده و تير سوم به شانه راستش خورده و اسلحه از دستش به سويى پرتاب شده بود.

ليندهرست يرونيـنگـگ در دست و مراقب بود. پتروفسكى از درد به خود مى پيچيد اما هنوز سمى داشت خود را به جعبه تيره— رنگ آهنينى كه دو دگمه زرد و قرمز داشت و در دوازده پايى او بود برساند، ولى ليندهرست امانش نداد و به او شليك كرد. پرستون چنان به سرعت به سوي پتروفسكى دويد كه پايش به ليندهرست گير كرد و در نتيجه کنار پتروفسكى به زمين افتاد. پتروفسكى به پهلو روى زمين افتاده و نصف سرش متلاشى شده بود. دهان او مثل ماهى به خاك افتاده تكان مى خورد...!

پرستون با تلاش سر خود را روى صورت و نزديك دهان پتروفسكى كه در حال احتضار بود خم كرد. ليندهرست كه هنوز اسلحه اش را نشانه رفته بود چون ديد كارش تمام است اسلحه را پايين آورد. ليندهرست به پرستون گفت: بهتر است به آلدرماستون اطلاع دهيم بيايند و اين جعبه را وارسى كنند. پرستون با تأسف گفت: دلم مى خواست او را زنده دستگير مى كرديم. ليندهرست گفت: متأسفانه اين كار مقدور نبود. در اين هنگام صدايى از آن سوي هال توجه آن دو را جلب كرد. فهميدند صدای راديوست كه به صورت خودكار و طبق تنظيم قبلى به كار افتاده است. از راديو اين مطالب شنيده شد: اين جا راديو مسكو است. عصر به خير، اخبار ساعت ده شب را به زبان انگليسى مى شنويد. در ترى... ببخشيد تـكـرار مى كنم در تهران امروز نماينده دولت گفت... سروان ليندهرست به طرف راديو رفت و آن را خاموش كرد. در اين لحظه مرد روسى چشمانش به كف اتاق خيره و بي حرکت دوخته شده بود، بي خبر از آنكه پيام راديو به صورت رمز و فقط براى او پخش مى شد.



## فصل بیست و سوم

روز جمعه نوزدهم ژوئن ساعت يك بعد از ظهر در کلوب «بروکس»<sup>۱</sup> در «سنت جیمز»<sup>۲</sup> يك میهمانی ناهار ترتیب یافته بود. در همان ساعت پرستون از در سالن وارد شد پیش از آنکه خود را به دربان معرفی کند، سر نیگل به سوی او آمد و گفت: جان عزیز خیلی متشکرم که امروز به اینجا آمدی. آن گاه به سوی بار رفتند تا پیش از ناهار مشروبی بنوشند. آنها پای میز بار بدون تعارف سرگرم نوشیدن شدند.

پرستون به سر نیگل گفت که از هر فرد می آید و خوشبختانه خطر از استیو بیلبو رفع شده است. وی اضافه کرد که: وقتی گلوله مرد روسی را از شانۀ استیو درآوردند، دیدند که به ماده ای چسبنده آغشته است. پس از آزمایش معلوم شد که ماده، ترکیبی از سیانور بود ولی خوشبختانه وارد جریان خون استیو نشده است و به این ترتیب استیو از مرگ حتمی نجات یافته است. سر نیگل ضمن اظهار خوشوقتی از این موضوع گفت: جان خیلی عالی عمل کردید. در واقع خیلی دشوار است که انسان شخص لایق و شایسته ای را از دست بدهد. بقیه وقت آنها به گفت و گو درباره انتخابات گذشت و در ساعت يك و نیم برای صرف ناهار رفتند. سر نیگل برای ناهار میزی را که در گوشه و دور از نظر دیگران بود انتخاب کرد تا بتوانند براحتی صحبت کنند. در فاصله بار تا میز ناهار، سر نیگل به یکی از وزیران کابینه به نام سر ولزین

فلانری برخورد کرد. سر مارتین متوجه شد که دوستش گف و گوی محرمانه دارد بنا براین، به رغم آشنایی پیشین هر دو به تکان دادن سر اکتفا کردند.

سر نیگل در حالی که دستمال سفره را جلوی سینه اش قرار می داد، به پرستون گفت: جان، من تقاضا کردم بیایی تا رو به رو از تو تشکر کنم. کارت خیلی عالی و ارزشمند بود. پیشنهاد می کنم از گوشت بره که در این فصل خیلی لذیذ و گواراست تناول کنیم.

پرستون گفت: تبریک و تهنیت جنابعالی را مشکل می توانم بپذیرم. سر نیگل در حالی که با عینک مدورش منوی غذا را نگاه می کرد به پرستون گفت: راست می گویی؟ یعنی تا این اندازه فروتنی می کنی؟ پرستون پاسخ داد: خیر، واقعیت است و آن گاه از سر نیگل پرسید: آیا می توانم درباره شخصی به نام «فرانز وین کلر» که او را می شناسم صحبت کنم؟

سر نیگل گفت: منظورت همان شخصی است که او را ماهرانه تا چستر فیلد ردیابی کردید؟ پرستون گفت: آقای نیگل اجازه دهید صریحتر صحبت کنیم. وین کلر کسی بود که یک سردرد را با یک صندوق آسپرین تسکین می داد. او شخصی احمق و فاسد صلاحیت بود. سر نیگل گفت: من شنیدم در ایستگاه راه آهن چستر فیلد او با چابکی و مهارت تمام همه شما را جا گذاشت و رد خود را گم کرد. پرستون در پاسخ گفت: همین طور است ولی فکر می کنم این یک تصادف بود که نصیب او شد. حقیقت این است که مانورهای او خیلی ناشیانه اجرا می شد. به ما گفته بودند حرفه ای است و حال آنکه در عمل چنین نبود.

سر نیگل گفت درباره وین کلر دیگر چه می دانی؟ در این هنگام پیشخدمت غذای گوشت بره را آورد. سر نیگل با اشاره به ظرف غذا، گفت از این گوشت بره که خوب پخته شده است میل بفرمایید. آنها تأمل کردند تا پیشخدمت میز را ترک کند. در حالی که

## فردريك فورسايت / ۴۳۳

پرستون با غذا بازی می‌کرد، سر نیگل با اشتباهی تمام غذا می‌خورد. وقتی پیشنهادت دور شد پرستون گفت: «وین کلسر با یک پاسپورت سالم و بی‌عیب اتریش، با ویزای معتبر انگلیس وارد هیث‌رو شد. به طوری که می‌دانیم و مسئولان مهاجرت هم می‌دانند یک تبعه اتریش برای ورود به انگلستان نیاز به ویزا ندارد. کنسول ما در اتریش هر کسی بود، می‌توانست وین کلسر را آگاه کند. اما بی‌خبر از این جریان پاسپورت وین کلسر روایت داشت. و همین موضوع باعث شد که کنترل‌کننده پاسپورت را به کامپیوتر بدهد و به این ترتیب معلوم شد پاسپورت قلبی است. سر نیگل گفت: البته همه ما گاهی دچار اشتباه می‌شویم. پرستون گفت درست است ولی کاگ-ب دچار چنین اشتباهی نمی‌شود چون پرونده‌سازی آنها ماهرانه است. سر نیگل گفت: اینقدر درباره کاگ-ب غلو نکنید. هر تشکیلاتی اگرچه خیلی بزرگ باشد ولی گاهی دچار اشتباه می‌شود. از این هویج میل کنید. اگر شما نمی‌خورید، من می‌خورم. پرستون گفت: در پاسپورت دو اشتباه وجود داشت. و اشتباه دوم باعث شد که چراغ قرمز کامپیوتر چشمک بزند. این اشتباه مربوط به شماره پاسپورت بود. چون یک اتریشی دیگر با همین شماره پاسپورت سه سال پیش توسط «اف.بی.آی» بازداشت شده بود. حالا هم آن اتریشی در زندان «سولیداد»<sup>۲</sup> به سر می‌برد. سر نیگل گفت: راست می‌گوی؟ پس اگر این‌طور باشد روسها مهارتی نشان نداده‌اند.

پرستون گفت: من درباره آن اتریشی از «اف.بی.آی» در لندن تحقیق کردم، معلوم شد که او می‌خواسته است در شرکت «اینتل کورپوریشن»<sup>۳</sup> به اطلاعات تکنولوژی اتمی دست یابد. و در این راه سعی داشته است که به‌عنوان حق‌السکوت رئیس‌قسمت را وادار کند که اطلاعات در اختیار او قرار دهد.

سر نیگل پرسید: منظور تان چیست و چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید؟

پرستون گفت: می‌خواهم نتیجه بگیرم که وین کلر حامل پیام برای شخص خاصی بوده است. سر نیگل پرسید: جان، این پیام در باره چه بوده است؟ پرستون گفت: در این باره توضیح قانع‌کننده‌ای ندارم قربان، چون عامل غیر قانونی از بین رفت. اما فکر می‌کنم طرحی در شرف اجرا بود که از مرکز طرح و مسکو بهم ریخت و اجرا نشد.

سر نیگل که قاشق و چنگالش را در ظرف خالی غذا می‌گذاشت و با دستمال سفره لبهایش را پاک می‌کرد به پرستون توت‌فرنگی و کرم تعارف کرد. پرستون گفت: اجازه دهید سؤالی را مطرح کنم. همین که پیشخدمت بشقابها را برد ادامه داد: این عامل روسی برای چه باید می‌مرد؟ به طوری که من استنباط کردم او در حال خزیدن بود که بمب را منفجر کند. چون از سه جای بدن زخمی بود نمی‌توانست سریع حرکت کند. لیندهرست می‌توانست به جای کشتن، او را با لگد دور کند. در این صورت ما او را زنده دستگیر می‌کردیم و خیلی مطالب دستگیرمان می‌شد. از جمله در حین عمل متوجه می‌شدیم که شوروی در کشور ما چه برنامه‌ای دارد. اما حالا اثبات این موضوع امکان ندارد و حتی تصور می‌شود که موضوع باید مکتوم بماند.

سر نیگل گفت: درست گفתי جان. اما سروان لیندهرست. او پسر لرد فرینگتون است. پرستون گفت: فرینگتون؟ آیا کسی او را می‌شناسد؟ به نظر می‌رسد شما با هم همکلاس بوده‌اید و لیندهرست پسر خوانده شماست. سر نیگل گفت: جان، تو می‌خواهی موشکافی کنی و از همه چیز سر در آوری، آیا موضوع دیگری هم هست؟ پرستون گفت: بله. یک ساعت پیش از شروع حمله به خانه شماره ۱۲، سروان لیندهرست در داخل خانه با شخصی صحبت می‌کرد و تلفن‌کننده از تلفن عمومی استفاده می‌کرد.



سر نیگل گفت: شاید از همکارانش بوده است. پرستون گفت: خیر قربان همکارانش حین عمل از رادیو استفاده می‌کردند و اشخاصی هم که در خارج بودند نمی‌دانستند ما آنجا هستیم. هیچ کس از حضور ما در آن خانه خبر نداشت غیر از چند نفری در لندن. سر نیگل گفت: با این صحبتها چه چیز را می‌خواهی ثابت کنی؟ پرستون گفت: من در آخرین دقایق زندگی روسی بالای سرش بودم و پیش از مرگ از دهانش کلمه‌ای شنیدم. او با لکنت زبان و به سختی نام «فیلبی» را به زبان آورد.

سر نیگل گفت: نام فیلبی را به زبان آورد؟ نمی‌دانم منظور شما از بردن این نام چه بوده است؟ پرستون گفت: من مقصودش را می‌دانم چه بوده است. من حدس می‌زنم که آن عامل روسی فکر می‌کرد، هارولد فیلبی به او خیانت کرده است. سر نیگل گفت: می‌توانی بگویی چگونه به این نتیجه رسیده‌ای؟ پرستون ضمن کشیدن آهی عمیق گفت: من فکر می‌کنم در این عملیات فیلبی خیانت کرده یا شاید از اول خائن بوده است. اگر او خائن بوده باشد، مثل دیگران چیزی را از دست نداده است. به طوری که شنیده‌ام او مایل است به انگلستان برگردد و روزهای آخر عمرش را در انگلستان به سر برد. اگر این نقشه عملی می‌شد و طرح به اجرا درمی‌آمد احتمال داشت رؤسای وی در روسیه تا یک سال دیگر اجازه بازگشت به انگلستان را به او بدهند. و دولت چپی هم اجازه ورود به کشور را به او می‌داد. یا این که می‌توانست لندن را از طرح کلی آگاه کند. سر نیگل پرسید: شما حدس می‌زنید او کدام يك از این دو راه را انتخاب می‌کرد؟

پرستون گفت: راه دوم را. سر نیگل پرسید: چرا؟ پرستون گفت: برای کسب اجازه بازگشت به خانه خودش، یعنی انگلستان و می‌توانست در اینجا عملیاتش را ادامه دهد. سر نیگل پرسید: شما فکر می‌کنید من اجازه می‌دادم او به این سهولت در اینجا به فعالیت خود ادامه دهد؟ پرستون گفت: من دیگر فکرم به جایی

نمی‌رسد. این اواخر درباره همکاران قدیم او و همبستگی‌اش به سازمان پیشین صحبت‌هایی در میان بوده است. در این هنگام پرستون به بشقاب خود نگاهی کرد که هنوز توت‌فرنگی در آن دست نخورده مانده بود.

سر نیگل مدتی به سقف کلوب خیره‌شد و پس از کشیدن نفس عمیقی گفت: جان، شما شخص خارق‌العاده‌ای هستید. به من بگویید از امروز تا یک هفته دیگر چه کاری دارید؟ پرستون گفت: هیچ!

سر نیگل گفت: بنابراین خواهش می‌کنم ساعت هشت صبح روز بیست و ششم ژوئن جلوی سنتینل‌هاوس باشید. پاسپورتتان را هم همراه بیاورید. حالا اگر موافقید قهوه بعد از ناهار را در کتابخانه صرف کنیم.

مرد، در بالاخانه و از پشت پنجره خانه‌ای امن که در یکی از خیابانهای ژنو بود شخصی را می‌نگریست که به ملاقاتش آمده بود و حالا داشت برمی‌گشت. او از زیر پنجره عبور کرد و به سوی ماشینی که در خیابان پارک شده بود می‌رفت. راننده با مشاهده آن شخص از ماشین پیاده شد و در ماشین را برای او باز کرد. پس از آنکه او سوار شد راننده هم پشت فرمان نشست.

پرستون پیش از قرار گرفتن پشت فرمان از شخصیتی که سوار ماشین شده بود با اشاره به مردی که از پشت پنجره آنها را می‌نگریست پرسید: آیا خودش بود؟ در واقع خودش بود؟ یعنی همان مردی که از مسکو آمده است؟ سر نیگل گفت: بله، خود او بود. برویم به سوی فرودگاه. در راه سر نیگل به پرستون گفت من قول داده بودم به سؤال‌های شما پاسخ دهم. حالا که وقت داریم شما می‌توانید پرسش‌های خود را مطرح کنید. پرستون که از آئینه سر-نیگل را مشغول تماشای مناظر اطراف می‌دید پرسید: درباره عملیات؟

سر نیگل گفت: درست است جان، شما درست فکر کرده‌اید. عملیاتی ترتیب داده شده بود. این عملیات «آاورورا» نام داشت و به وسیله شخص دبیرکل و با مشورت و کمک فیلیبی طراحی شده بود. در اجرای این طرح خیانت شد ولی به وسیله فیلیبی.

پرستون پرسید: چرا طرح اجرا نشد؟ سر نیگل پس از چند لحظه فکر گفت: من فکر می‌کنم شما از ابتدا استنتاج صحیحی داشتید. یکی مربوط به گزارش‌کنندایی شماست که مدتی در بایگانی بود و دیگری مربوط است به شیئی که در گلاسکو به‌چنگ آورده بودید. اگرچه هارکورت اسمیت و هیچ‌یک از این دو نتیجه‌گیری شما را قبول نداشت. من نه می‌توانستم آن دو موضوع را فراموش کنم و نه می‌توانستم آنها را به هم ربط دهم. هرچه بیشتر درباره این دو مطلب فکر می‌کردم نتیجه می‌گرفتم که عملیات «آاورورا» کار کاگ‌ب نبوده است. چرا که جزئیات و نکات لازم در نقشه رعایت نشده بود. به نظر می‌رسید طرح به وسیله گروهی تهیه شده است که به کاگ‌ب اطمینان ندارند. در ضمن شانس کمی وجود داشت که شما عامل روسی را سر بزنگاه به‌چنگ آورید.

پرستون گفت: طی این مدت من در تاریکی دست و پا می‌زدم و می‌دانستم که اداره مهاجرت ما در تمام این مدت برگه و نشانه‌ای از آمد و رفت پیکمهای سیاسی به دست نیاورده است. اگر به‌خاطر وین‌کلر نبود من هیچ‌وقت به ایپسویچ نمی‌رفتم.

رانندگی با چند دقیقه سکوت ادامه یافت و پرستون منتظر بود رئیسش صحبت را شروع کند و بالاخره سر نیگل گفت: من پیامی به مسکو فرستادم. پرستون پرسید: از سوی خودتان؟ سر-نیگل گفت: به هیچ‌وجه، چون آشکار می‌شد. پیام را به وسیله منبع دیگری فرستادم. منبعی که امیدوار بودم مورد قبول آنها باشد. البته پیام درست و واقعی نبود. در این حرفه انسان‌گاهی ناچار می‌شود دروغ بگوید. پرستون پرسید: اطلاع دارید که پیام

مورد قبول واقع شد؟ سر نیگل پاسخ داد: بلی، وقتی وین کلر به اینجا آمد فهمیدم که پیام را گرفته‌اند و مهمتر از آن، فهمیدم که مورد قبول واقع شده است. پرستون پرسید: آیا جواب خود وین-کلر بود؟ سر نیگل گفت: بلی. بیچاره فکر می‌کرد به یک مأموریت عادی و برای کنترل کردن برادران یونانی آمده است. هفته پیش او را در پراگ غرق کردند، چون خیال می‌کردند اطلاعات زیادی دارد.

پرستون پرسید: درباره عامل روسی در ایپسویچ چه می‌گویید؟ سر نیگل گفت: به طوری که فهمیدم نامش پتروفسکی و شخصی حرفه‌ای، طراز اول و وطن خواه بود. پرستون پرسید: آیا او هم باید می‌مرد؟ سر نیگل گفت: بلی، این یک تصمیم وحشتناک و غیرقابل اجتناب بود. پرستون گفت: به طور قطع پتروفسکی را نمی‌شد زنده دستگیر کرد و مورد سؤال قرار داد. اگر ما او را زنده دستگیر می‌کردیم با واکنش شدید روس‌ها رو به رو می‌شدیم. سر نیگل گفت: درست است جان. اگر ما به آبروریزی بین‌المللی دست می‌زدیم، آنها هم ساکت نمی‌نشستند و جای دیگر تلافی می‌کردند. آیا می‌خواستی با این عمل دوباره بین ما جنگ سرد شروع شود؟

پرستون گفت: خیلی جای تأسف است که نشد از این فرصت استفاده کنیم و حق آنها را کف دستشان بگذاریم. سر نیگل گفت: جان، این را بدان که آنها قوی هستند، مسلح و خطرناک! بنا به براین با آنها باید مدارا کرد. جای شکرش باقی است که شوروی به وسیله اشخاص واقع بین اداره می‌شود نه افراد متعصب و آتشین مزاج...

پرستون گفت: آیا این روش آن ارزش را دارد که با آنها معامله بسته و بستان داشته باشیم. مثل اشخاصی که نمونه‌شان پشت آن پنجره بود؟ سر نیگل گفت: گاهی باید به این نوع عملیات تن در داد. من هم مثل او حرفه‌ای هستم. در جهان نویسندگان و

روزنامه نگارانى هستند كه ما حرفه‌اى‌ها را رۇيائى مى‌دانند و فكر مى‌كنند ما در عالم غير واقعى زندگى مى‌كنيم. در حالى كه درست بر عكس است. چون اين سياستمدارها هستند كه بيشتر در عالم رۇيا سير مى‌كنند. حتى گاهى در رۇياهاى خيلى خطرناك، مثل دبيركل شوروى كه مى‌خواست اروپا را بازيچه رۇيائى خود كند. يك افسر اطلاعات بيشتر بايد واقع بين باشد تا يك تاجر حرفه‌اى. بايد بيشتر به حقيقت و باطن امر توجه داشت. وقتى اداره امور دست افراد رۇيائى بود، نتيجه‌اش به صورت حادثه خليج خوك‌ها (در زمان كندى) بروز مى‌كند كه خروشچف براى نصب موشك‌ها در كوبا رۇيائى مى‌انديشيد اما حرفه‌اى‌ها و كـ گـشـب در اين انديشه سهيم نبودند.

پرستون پرسيد: بعد از اين چه خواهد شد؟ سر نيگل آهى كشيد و گفت: ما ديگر اين را به خودشان واگذار مى‌كنيم. پرستون پرسيد: درباره فيلبى؟ آيا او مى‌خواهد به انگليس باز- گردد؟ سر نيگل با بى‌صبرى پاسخ داد: چندين سال است كه او اين آرزو را در سر دارد. گاه گاهى با عوامل سفارت ما در روسيه تماس مى‌گيرد. وى افزود: ما كيوتر پرورش مى‌دهيم. پرستون با تعجب پرسيد: كيوتر؟ سر نيگل گفت: بله، كيوتر. اين يك رويه ساده و قديمى است و كارايى فوق‌العاده دارد. او به همين وسيله با ما تماس مى‌گيرد. من حالا براى فيلبى دل‌واپس هستم.

پرستون پرسيد: چرا؟ سر نيگل گفت: براى اينكه او آنقدر ممكن است در روسيه بماند تا بپوسد. پس از كمى سكوت سر- نيگل پرسيد: جان، تو با قسمت «پنج» خواهى ماند؟ پرستون گفت: گمان نمى‌كنم. رئيس اول سپتامبر بازنشسته خواهد شد. من فكر نمى‌كنم با آمدن شخص ديگرى به جاي او شانس ماندن در اداره وجود داشته باشد. سر نيگل گفت: ما نمى‌توانيم شما را به قسمت «شش» بياوريم. خودت مى‌دانى افرادى كه از آغاز

خدمت در این سازمان نبودند، نمی‌توانند به اینجا بیایند. آیا هیچ فکر کرده‌ای سر شغل اولت در «سی‌وی‌وی‌استریت» بازگردی؟ پرستون گفت: گمان نمی‌کنم. چون يك شخص چهل و شش ساله که فاقد مهارت لازم است. امکان اینکه این روزها شغلی به دست آورد خیلی کم است. سر نیگل گفت: من در قسمت‌های بازرگانی و نان و آبدار! دوستانی دارم. شاید آنها بتوانند از شخص ورزیده‌ای مثل تو استفاه کنند. با آنها صحبت خواهم کرد. پرستون پرسید: گفتید بازرگانیه‌های نان و آبدار؟

سر نیگل گفت: بلی، مثل چاه‌های نفت، معادن، میادین اسب‌دوانی و صندوق امانات و اشیاء گران‌بها که در جای محفوظ و مطمئنی اشیاء گران‌بها را نگهداری می‌کنند. آنها برای این نوع کارها دستمزد خوبی خواهند داد و تو خواهی توانست رفاه پسرت را فراهم کنی. پرستون گفت: حالا می‌فهمم من تنها نیستم که از همه چیز سردر می‌آورم، شما دست مرا از پشت بسته‌اید! سر نیگل در این حال دورها را می‌نگریست و به نظر می‌رسید که به خاطره‌های دور گذشته می‌اندیشد. او خیلی آهسته گفت: من پسری داشتم. فقط يك پسر، چه پسر خوبی، ولی در جنگ «فالك‌لند» کشته شد.

پرستون از این گفته سر نیگل یکه خورد و از آئینه ماشین چهره او را می‌نگریست. او نجواکنان با خود گفت: من گمان نمی‌کردم این استاد فوت و فن زمانی فرزندی داشته و در خانه با او بازی می‌کرده است! رانندگی تا فرودگاه ادامه داشت. در آنجا ماشین کرایه‌ای را به صاحبش دادند. سپس مثل آنها که یکدیگر را نمی‌شناسند از هم جدا شدند...!

ژنرال «ایونی کارپوف» در مورد طرح «آاورورا» خیلی متأسف بود. طرح خیلی ماهرانه و خوب تنظیم شده بود. اما او به‌عنوان يك حرفه‌ای می‌دانست که باید متوقف شود. چاره‌ای نبود باید از

آن جلوگیری می‌شد. چون عواقب آن مصیبت بار بود. او مدارکی را به یاد آورد که حامل از لندن و از سوی ژان مارایس همراه آورده بود. شش مدرک از آن مدارک اطلاعات گران‌قیمتی داشت که فقط شخصیت معروفی مثل جرج برنسون می‌توانست آن را به دست آورد. وقتی مدرک هفتم را دید از جا پرید و راست نشست! این مدرک یادداشتی بود که برنسون برای انتقال به پره‌توریا به مارایس داده بود. در یادداشت آمده بود که نماینده وزارت دفاع گفته است در گفت‌وگویی مربوط به مسایل اتمی بین رئیس سازمان ضد جاسوسی، سر برنارد همینگز و قائم‌مقام وزارت دفاع حضور داشته است. در این جلسه رئیس سازمان ضد جاسوسی گفته است مأمورهایش جزئیات حمل قطعات یک بمب اتمی را که جدا جدا به انگلستان آمده است کشف کرده‌اند. «ام‌ای. پنج» به زودی عامل روسی این ماجرا را که قرار است خرابکاری زیر نظر او انجام شود با تمام ابزار و وسایلش دستگیر خواهد کرد.

ژنرال کارپوف که این گزارش را باور کرده بود از آنجا که شاید هم بی‌میل نبود که انگلیسی‌ها موفق شوند، فکر کرد اگر کار به اینجا بکشد خیلی مصیبت بار خواهد بود. کارپوف به خود گفت اگر انگلیسی‌ها بدون کمک و تنهایی در این کار موفق می‌شدند الزامی نداشت که جلوی هیاهو و جنجال گرفته شود. چاره را در این دید که برای شخص خاصی پیغام بفرستد، چون خود او می‌دانست با این موضوع چگونه برخورد کند. پس از آن کارپوف کمی به خود و ارتقاء مقامش فکر کرد. او در حالی که به تنهایی در جنگلهای سرسبز «پردلکینو» قدم می‌زد تصمیم خطرناکی گرفت بنابراین بر آن شد که به دیدار «نوبار گئورکیویچ وارتانیان»<sup>۵</sup> برود. کارپوف در انتخاب این شخصیت نهایت دقت را به عمل آورده بود چون وارتانیان عضو پولیت‌بوری ارمنستان بود و اعتقاد داشت که در دستگاه رهبری پولیت‌بورو باید

تغییراتی داده شود. وارتانیان در سکوت کامل به حرفهای کارپوف گوش می‌کرد. او چنان به مقام و موقعیت خود اطمینان داشت که فکر نمی‌کرد در دفترش دستگاه الکترونیک استراق‌سمع نصب کرده باشند. او با چشمان سیاه و خیره خود آنقدر تأمل کرد که سخنان ژنرال کاگگب تمام شد. آن‌گاه به کارپوف گفت: رفیق ژنرال آیا اطمینان دارید اطلاعات شما درست است؟ کارپوف در پاسخ گفت: من این اطلاعات را هنگام صحبت پروفوسور کریلوف روی نوار ضبط صوتی که در کیف دستی پنهان کرده بودم ضبط کردم.

وارتانیان پرسید: درباره اطلاعاتی که از لندن به دست آورده‌اید چطور، آیا به آن هم اطمینان دارید؟ کارپوف پاسخ داد: منبع اطلاعات ما در لندن کامل و موثق است. این منبع را سه سال است که خودم آزمایش کرده‌ام. ارمنی قدرتمند لحظه‌هایی فکر کرد و به کارپوف خیره شد. آن‌گاه گفت اگر مطالبی را که شما می‌گویید صحیح باشد، باید گفت در سطح بالای کشور ما حس ماجراجویی وجود دارد. چنانچه این موضوع ثابت شود ضروری است که در رده بالای تشکیلات رهبری تغییرات کلی داده شود. خداحافظ شما.

با توجه به گفته وارتانیان کارپوف اندیشید وقتی در رده بالا تغییرات انجام شود، همکاران رده بالا هم ساقط خواهند شد. به‌طور قطع این موضوع رئیس کاگگب را هم شامل می‌شود. که در این صورت خود او مناسبترین شخص برای تصدی ریاست کاگگب خواهد بود. او برای آنکه اعضای حزب را با خود موافق کند باید مدارك مستند و غیر قابل انکاری را در اختیار وارتانیان قرار دهد. تا به این ترتیب ثابت کند بی‌پروایی و حادثه‌جویی مقام بالا آن مصیبت را به بار آورده است.

کسی فراموش نمی‌کند که در سال ۱۹۶۴ «میخائیل سوسلف»<sup>۶</sup>



«خروشچف»<sup>۷</sup> را به همين شکل سرنگون کرد. اتهام وارده به خروشچف بحران موشکی کوبا در سال ۱۹۶۲ بود. خیلی از ملاقات کارپوف يا وارتانيان نگذشته بود که کارپوف، وين کلر را که از بی دست و پاترين عوامل بود به لندن اعزام کرد و با اين ترتيب مدرکی را که برای ارائه به وارتانيان لازم داشت به دست آورد. گزارش ساختگی مبنی بر سؤال و جواب انگلیسی ها با سرگرد والری پتروفسکی و اعترافات پتروفسکی که احتیاج به اصلاحاتی داشت و کارپوف اشخاصی را داشت که توانستند اين اصلاحات را در گزارش به عمل آورند. فرمهای گزارش در باره سؤال و جواب بدون شك موثق به نظر می رسید و این خیلی اهمیت داشت. حتی فتوکپی هایی از اصل گزارش پرستون مبنی بر پیشرفت در کار بدون بردن نام از وين کلر ضمیمه مدارک بود. دبیرکل مایل نبود یا نمی توانست فیلیپي خائن را نجات دهد و حتی بعد، توانایی نجات خود را نیز نداشت.

ماشين کارپوف به زور يخ آمد تا او را برای پرواز به مسکو به فرودگاه ببرد. کارپوف در زور يخ ملاقات ارزنده ای داشت و مثل همیشه معامله با چلسی پاداش خوبی به همراه داشت.



## آخرین قسمت

سر برنارد همینگز در اول سپتامبر ۱۹۸۷ بازنشسته شد و در نوامبر همان سال درگذشت. برایان هارکورت اسمیت برخلاف انتظارش به جانشینی سر برنارد انتخاب نشد. اگرچه گفته شده بود درباره عدم توجه به گزارشهای پرستون کوچکترین عمدی نداشته است ولی به علت دو بار اشتباه در قضاوت مورد ایراد واقع شد و ناگزیر استعفا کرد و به عضویت بانک تجارت درآمد. البته همان گونه که انتظار می‌رفت برای تصدی پست مدیر کلی شخصی از خارج از سازمان انتخاب شد.

جان پرستون در اوایل سپتامبر بازنشسته شد و به گروه حفاظت پیوست. حقوق او از دو برابر بیشتر شد بنابراین، تقاضای طلاق کرد و به عهده گرفتن سرپرستی تامی را خواستار شد. با موقعیت تازه پرستون، جولیا کاری از پیش نبرد و دادگاه سرپرستی تامی را به پرستون داد.

سر نیگل آروین طبق برنامه در آخرین روز سال بازنشسته شد و به ویلای خود در «لانگتون ماتراورس»<sup>۱</sup> رفت. او زندگی ساده‌ای را شروع کرد و هرکس شغل پیش از بازنشستگی او را سؤال می‌کرد، می‌گفت شغلی خسته‌کننده در دولت داشته است.

ژان مارایس در اوایل دسامبر برای مشورت به پره‌توریا احضار شد. لحظه‌ای که هواپیمای بوئینگ ۷۴۷ افریقای جنوبی از فرودگاه «هیث‌رو»ی لندن بلند شد. دو تن از مهمانداران که

جزو افراد اداره امنیت کشور بودند به او نزدیک شدند و پیش از آنکه بفهمد چه اتفاقی رخ داده است به دستمپایش دستبند زدند. مارایس بازنشستگی نداشت چون مجبور بود چندین متر در زیر زمین، با بازپرسها همکاری کند. خبر بازداشت مارایس که آشکارا انجام شد، به زودی درز پیدا کرد و ژنرال کارپوف فهمید که رابط او لو رفته است. کارپوف اطمینان داشت که مارایس زیر بازجویی خیلی دوام نخواهد آورد و جرج برنسون را لو خواهد داد. بنابراین انتظار بازداشت برنسون را می کشید. در اواسط دسامبر جرج برنسون تقاضای بازنشستگی کرد و پیش از موعد بازنشسته شد. اما او را بازداشت نکردند. با میانجی گری سر- نیگل آروین برنسون به ویرجین آیلند به حالت تبعید فرستاده شد، و با مقرری ماهیانه‌ای که از زنش دریافت می کرد، به زندگی ادامه می داد.

گزارشها برای کارپوف این بود که، مهمترین مأمور او نه- تنها لو نرفته، بلکه از او برگشته است. چیزی که کارپوف نمی- دانست این بود که، برنسون چه وقت تغییر جهت داده بود، و برای انگلستان کار می کرد؟

بعدها کارپوف به وسیله یکی از مأموران کا-گ-ب در سفارت شوروی در انگلستان شنید که، برنسون از همان نخستین تماس ژان مارایس با او، جریان را به ام.ای. پنج گفته است. در عرض یک هفته تمام آنالیست‌های «ایاسینوف»<sup>۲</sup> این واقعیت را پذیرفتند که سه سال زحمت بی نتیجه بوده و به صورت آشغال درآمده است...!

این آخرین شاهکار و ضربه استاد مسلم دنیای جاسوسی بود.  
پایان